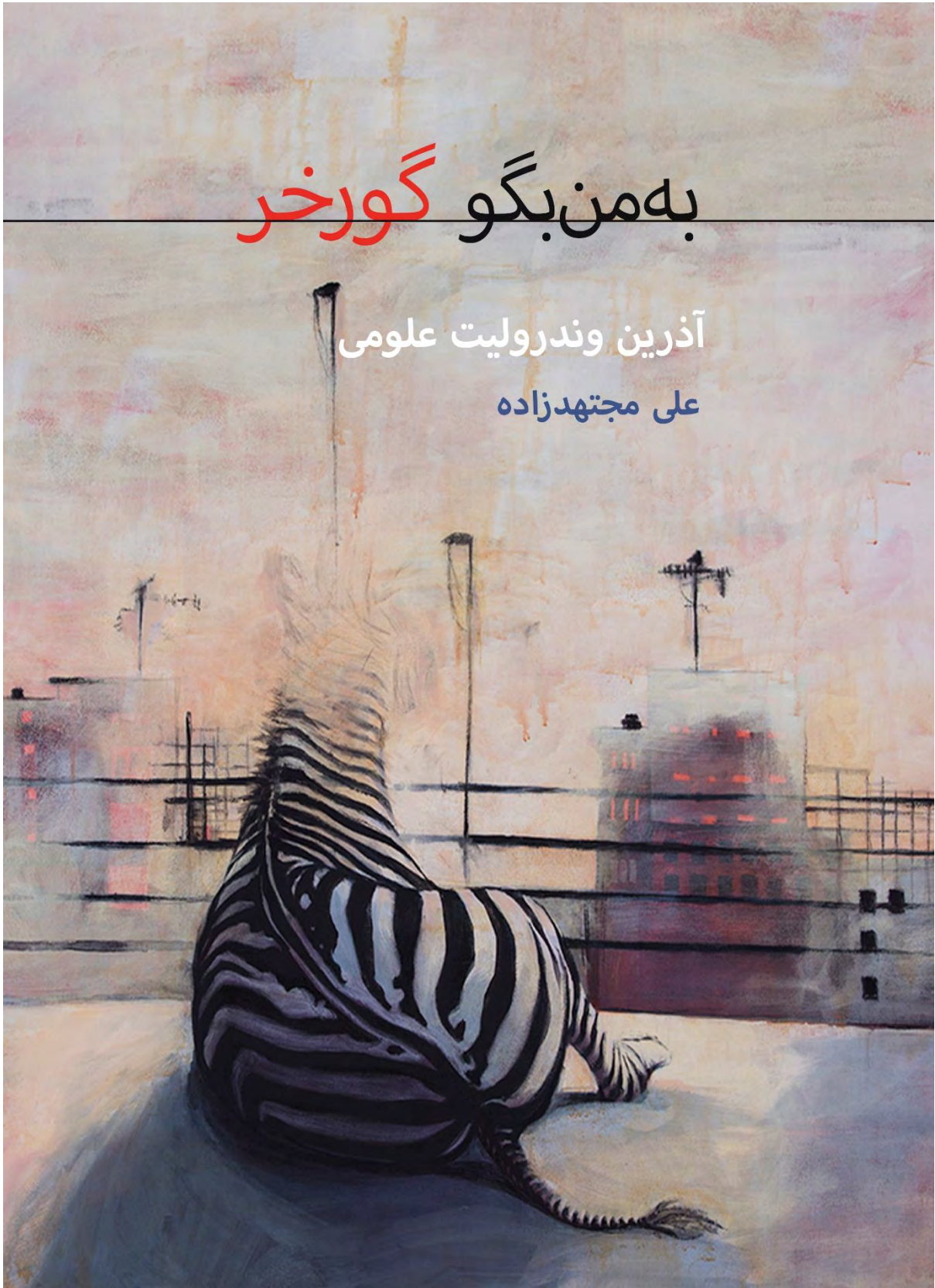


بهمن بگو گورخر

آذرين وندروليت علومى

على مجتهدزاده



متن کامل و بدون سانسور

تقدیم به تمامی خویشاوندان درگذشته‌ام

- گورخر

هرآینه بسیاری از ذی وجود در همان کائناتی غوطه‌ورند که می‌باید، چه از تخم حیوانی سر برآورده باشند و چه از زهدان، چه از آب باشند یا هوا، چه مجسم باشند و چه بی‌شکل، چه آگاه و چه بی‌خرد و چه چیزی جز این دو، همه موجودند و این وجود هرچه باشد و به هر درجه که در آگاهی آن‌ها بنشیند، من آن را در نیروانا رهایی خواهم بخشید. رهایی که از آن بی‌شمار ذی وجود است و نه یک تن مفرد.

سوترای الماس^۱

^۱The Diamond Sutra: به هندی سانسکریت «واجراچدیکا پراگناپارامیتا» یکی از متون بودایی کهن در رسته سوترهای «فراسوی فرزانیگی» (برگردان ع. پاشایی از این عنوان) است که در شرق آسیا بسیار نفوذ داشته و از دیرباز به چینی و زبان‌های دیگر برگشته و در بردارنده گفتارهایی بوده که بودا به یکی از راهبان ارشد خود مشق کرده است.

قصه نیاکان تیره‌بختم



ای عوام، مکتبی‌ها، اشراف‌زاده‌ها، جوندگان: با همه‌تان هستم. گوشتان به من باشد که: من، گورخر، در یک روز داغ تابستان ۱۳۶۱ به دنیا آمدم. اسمم بی‌بی‌عباس عباس‌حسینی بود و از اعقاب یک سلسله طولانی آدم‌هایی که همگی نوشتن و خواندن را خودشان آموخته بودند و یک‌بند در طول تاریخ از پایتخت می‌گریختند چون آنجا صد سال بود که خون را خون می‌شست. دست آخر این آدم‌ها در نوشهر پناه گرفتند و در خاک مرطوب و سست مازندران ساکن شدند که البته بهترین جا برایشان بود: در آغوش البرز بلند و سرسبز و مزارع چای و پنبه و برنج و زندگی دلخواه اجداد من همین‌جا شکل گرفت.

همانجا به دنیا آمدم و سال‌های اول عمرم گذشت.

پدرم عباس‌عباس‌حسینی بود و از آن مترجم‌های زبردست که کارهای کوچک و بزرگ ادبی را ترجمه می‌کرد و از آن سبیل‌های پرپشت نیچه‌ای داشت و کار آموزش من را هم به او سپرده بودند. که به من اسپانیولی یاد داد و ایتالیایی، کاتالان، عبری، ترکی، عربی، انگلیسی، فارسی، فرانسه و آلمانی. به من هم زبان ظالمین را یاد دادند و هم زبان مظلومین، چون که پدرم از پدرش شنیده بود و او هم از پدرش و او هم از پدر و جد اعلایمان که چرخه این تاریخ در هر حال می‌گردد و هیچ‌گاه نخواهیم فهمید پس از این نوبت کیست. این زبان‌ها را مثل یک بیماری مسری در خودم می‌گرفتم و ادبیات مرا نیرومند می‌کرد.

بزرگ‌ترین دارایی خانواده ما همین عقلمان بوده (حتی تاحدی در این جنبه خارق‌العاده‌ایم) ولی یک‌به‌یک ما در زمانه‌ای پایمان به این دنیا باز شد که به‌قول همان نیچه، خدا مرده بود. اصلاً همه‌اش زیر سر همین مرگ بود و گرنه چه علتی داشت که هروقت پای بخت و اقبال وسط می‌آمد خانواده ما سه‌پلشک می‌آورد و بور می‌شد؟ تیره‌بختیم دیگر و بخت ما را هم این جور بسته‌اند که سرگردان تبعیدی همیشگی در جهانی بگردیم که با فکرهای توی سرمان سر ناسازگاری دارد. راستش را هم بخواهید اصلاً داشتن همین کله پر باد و کلام پرطمطراق، همیشه کار را خراب‌تر هم می‌کرد و گره بخت، کورتر می‌شد. ولی چه کنیم، همین است که هست. به ما این جور یاد داده‌اند که جای خون توی رگ‌هایمان جوهر می‌گردد.

از پشت پدرم اگر بخواهم بشمرم، سه نسل پی‌درپی فیلسوف و شاعر و نقاش خودآموخته‌اند: پدربزرگم به نام دلیر عباس حسینی، پدرش آرمان عباس حسینی و پدر او با نام شمس عباس حسینی جد اعلایمان. نشان خاندان ما مهری است که طرحش را از مهرهای سومری روزگاران کهن برداشته‌اند: یک استوانه سفالی با نشان سه حرف «خ»^۱ در میان دایره‌ای که این سه «خ» نشانه‌ای بود از مهم‌ترین ویژگی آدم‌های خانواده ما که به ترتیب اهمیتش آن‌ها را در خاطر سپرده بودیم: «خودآموخته، خودسر، خدانا‌باور» زیرا آن استوانه کوچک هم این جمله را کنده بودند: «در این دنیای کژ و سرنگون، زندگی را به مرگ خود پاسداریم.»

این کلام قصار را جای دیگری هم دیده بودم: در جریان وقایع پس از شکست انقلاب مشروطه، جد اعلایم منظره مرغابی گرفتار در دام صیادی را کشیده و زیرش همین جمله را نوشته بود. این خاطره در ذهن همه ما به روشنی نقش بسته بود که جد بزرگوار پس از پایان این تابلو عصایش را بلند کرده و نزدیک صورت آن مرغابی گرفته و با حسرت و خشم فراوان به پسرش آرمان عباس حسینی گفته بود: «می‌بینی؟ مرگ می‌آید ولی ما فضلا همچنان مثل این مرغابی وحشی شاداب و سرزنده‌ایم.»

این لحظه تابناک در تاریخچه خاندان ما، نقطه آغاز سفر بلندی بود که به‌سوی عدم آغاز کردیم و دست پلید روزگار هرکدام از ما را به گوشه‌ای انداخت و گور و گم کرد. نسل اندر نسل، کالبد هر کدام از ما را خاک مرگ انباشت و قلبمان در سینه یخ کرد و خط زندگی مان برید و کور شد. ما خاندان درمانده خرد و خراب که جز پوستی بر استخوانمان نمانده و هر تکه مان جایی افتاده اما باورمان این است که وظیفه داریم در مقابل این دنیا بایستیم. جهانی که مرامش جز در هم شکستن روان‌های آزاده و فرسودن آن‌ها نیست. از اینجا به بعد است که تازه من می‌آیم. حیرت‌زده از این همه سیاهی و ادباری که پیرامون مان را گرفته و آخرین تن از این تبار متفکران درخشانم.

^۱ در متن اصلی سه حرف A آمده برای سه واژه «Autodidacts, Anarchists, Atheists» که سعی شد نزدیک به آن مضمون واژه‌گزینی شود.

از همان روز تولدم در چهاردهم مردادماه ۱۳۶۱ و در هر سالگرد آن، پدرم عباس عباس حسینی وردی را به گوشم می‌خواند که عنوانش این بود: «بیانیۀ عصر تاریخی و اصلاحیۀ فلسفۀ تاریخ ایران: راز حسینی‌ها» من هم آن را همان‌جور که در حافظه‌ام نقر شده عیناً برایتان می‌آورم.

ای فرزند نگو نبخت سیه‌طالع، اینک برایت روزگار پرفراز و نشیب سرزمین آشفته حالمان، ایران را حکایت می‌کنم: جایی که سرزمین آریایی‌ها نام گرفته.

در ۵۵۰ پیش از میلاد، کوروش که پادشاه چهار گوشۀ دنیا بود، که مردی دلیر و لایق بود، با خود لشکری از پادشاهی انشان پارس برداشت و آهنگ ماد و لیدیه و بابل کرد. نامدارترین جانشینان او، داریوش و خشایارشای بزرگ بودند که بر همان راه رفتند و چون پدر به گستردن دامن این امپراتوری همت گماشتند و سرزمین‌های اطراف را بی‌خونریزی گرفتند. اما روزگار چنین است که آرمان‌ها در گذر زمان رنگ می‌بازند و جای حاکمان بزرگ را رقبای تنگ‌نظرشان می‌گیرند. همه‌جای دنیا را از شرق به غرب که بگردی هیچ کجا را نمی‌یابی که ردپایی از ستمگری در آن نباشد. این بود که سلسلۀ کوروش را اسکندر کبیر پایان داد: جوانکی جاه‌طلب که بر جای آن‌ها شماری از مدعیان تشنه قدرت را نشاندا تا بر خاکستر سلسله‌های گذشته ترکتازی کنند.

ما مردم چندرگه و درهم‌آمیخته ایران، پس مانند امپراتوری‌های درهم‌شکسته‌ایم. ملتی گرفتار، حراف و پرمسئله. فکر کن آدمی که چند سر و به همان میزان دست‌وپا داشته باشد. چینی آدمی چگونه می‌تواند خودش را راه برد و بر بدنش فرمان براند؟ همه عمر این آدم به کوفتن یکی از سرها و خفه‌کردن دیگری و کور کردن آن یکی خواهد گذشت.

و این‌گونه شد که ما ملت ایران (همه‌رنگ و همه‌نژاد و ناراضی) در سایۀ گذار قرن‌های متمادی و حاکمان مختلف چون حشرات بر روی زمین خدا لولیدیم چون آن‌ها نیم‌نگاهی هم به ما نداشتند: تنها در آینه می‌نگریستند.

تو بگو که حاصل این بی‌اعتنایی چه می‌شود، جز غلیان و عصیانی مدام که در پی‌اش همیشه خون می‌آمد و کشتار و سرکوب. که نمی‌دانم کدام بدتر بوده. به‌قول یوگنی زامیاتین: «انقلاب‌ها تا ابد ادامه دارند.»

تا قرن بیستم هر که آمد تکه‌ای از خاک ایران را کند و برد و مرزهای آن امپراتوری پهناور چنان کوچک شد که کبودی آن بر چهرۀ این ملت ماند. هر نادانی هم این را می‌داند که برای بقا در این دنیا باید راه سازگاری را بلد شود. مثلاً ببین که این قلب من چگونه سنگ شد تا کشته شدن پدر و پدربزرگم را به‌دست حاکمان

این خاک تاب آورد و بعد که تو آمدی باز خون تازه راهش را به دهلیزهای سرد آن باز کرد و تپیدن از سر گرفت.

گوشات به من باشد فرزند: همه تاریخ این مرز و بوم چیزی نیست جز برساختن حقایق دروغینی که به هیچ کار نیامدند جز اینکه ذات حقیر ما را به دیگران نشان دهند. مغز این حرف، هدف این گفته‌ها هم اینکه تو بدانی برای سده‌های دراز تاریخ، همیشه ابزار دست کسانی بوده که با جعل حقایق آن، راه خود را برای رسیدن به آمال و خواسته‌هایشان هموار کرده‌اند و دروغ را جای حقیقت جا زدند و جهانی هم حرفشان را باور کردند. بگذار تنها از دروغ‌های حاکمان گذشته خودمان برایت بگویم و یک‌به‌یک داستان‌شان را تعریف کنم.

در همان آغاز قرن بیستم مردم ما، انقلاب مشروطه کردند و ناکام ماندند. از دل این شکست رضا پهلوی گمنام سر برآورد و با قلدری و آدمکشی حکومت خود را به پیش راند. بریتانیایی‌ها (این موجودات فضول مال‌دوست، این راهزنان حریص تاریخ) در میانه جنگ جهانی دوم این جناب پهلوی را خلع کردند و به تبعید فرستادند. بعد فرزند، فکر می‌کنی چه شد؟ پسرش محمدرضا پهلوی جوان و شاداب که به درختی نونهال می‌مانست بر تخت شاهی نشست.

محمدرضای متوهم خیالباف که خود را وارث برحق کوروش کبیر و فرزند می‌دانست، به خودش لقب شاهنشاه داد و انقلاب سفیدی در کشور به‌راه انداخت و دگرگونی‌هایی را پدید آورد و مردم کشورش را واداشت که اگر خواستند یا نه، باید متجدد شوند و به میل و زور به جامعه روز درآیند.

و دیری نگذشت که مردم بر این شاهنشاه هم شوریدند و انقلاب راه افتاد و از این طرف محمدرضا قدری خون ریخت، مزه‌اش را چشید و بعد چون گزنده‌ای نرم‌تن به پلکان هواپیما پیچید و ملکه غرق جواهرش را برداشت و از کشور گریخت. دم رفتن هم این جمله معروف را گفت که: «فقط دیکتاتورها ملت خودشان را می‌کشند. من شاهم.»

روحانیتی که سال‌ها از دست شاه ضربه خورده بود انقلاب را دزدید و به قدرت رسید و پادشاهی یکسر به کناره رفت. شاه رفت و آیت‌الله خمینی پس از رفتن شاه در پی تبعیدی طولانی به کشور برگشت و رهبر ایران شد و او که روزگاری خود از ناراضیان بود تند و تیز جمهوری اسلامی ایران را برقرار ساخت و خودش را رهبر آن کرد. آیت‌الله دست بر آورد تا هرآنچه شاهنشاه ساخته بود خراب کند. که گفت واسطه‌ی مردم و خداست و رایش بالاتر از همه و کوروش کبیر دیگر که بود. او بود در کنف خود خدا.

این را از کجا آورد؟ از کندن گور کمونیست‌ها و مخالفان و به همان روالی که زمانی پهلوی گور همین‌ها و روحانیت را می‌کند. حالا پیروزان الهی به یک دست برادران انقلابی خود را به خون می‌کشیدند و به دست دیگر پسته می‌شکستند و چای می‌خوردند و به اندرونی قربانیان خود می‌دویدند و هرچه در باغها می‌یافتند می‌چریدند.

فرزند، ما عباس حسینی‌ها همیشه زیر ضرب و لگد افتاده‌ایم. شاهنشاه ایران که زوال حکومتش را به چشم می‌دید دیگر عنان بریده و بخشایشی در کارش نبود. مردان او خرد و کلان، پیر و جوان، ضعیف و قوی را به خاک می‌کشیدند و هنوز در گوشه و کنار این خاک، مادران و کودکانی بر عزای کشته‌های خود نشسته‌اند. آرمان عباس حسینی یکی از آن‌ها بود که شاه ایران اعدامش کرد. کفتارهای بی‌رحم این پیرمرد ۸۹ ساله را از بستر مرگش بیرون کشیدند و دو روز بعد بود که قلب جوان دلیر عباس حسینی نتوانست نعش پدرش را بر دار تاب آورد و از تپش ایستاد. وقتی می‌مرد سر بر گوشم گذاشت و گفت که هنوز صدای خرد شدن استخوان‌های فرتوت پدرش را زیر بار تنش بر دار می‌شنود. پیش از اینکه تو به این دنیا بیایی تنها تسلائی دل من این بود که دست‌کم پدرم در بستر خودش جان سپرد. تو شرری بودی که از دل این هیمة خشک و سرد جستی.

ما ایرانی‌ها هم مثل تمامی مردم این دنیای پرآشوب، انبانی از افسوس و دریغیم. حتی اگر تمامی تکه‌های ما را هم پیدا کنی و کنار هم بچینی باز یک تصویر روشن نمی‌یابی. همه تکه‌ها معوج، خرد و آشفته، ناهمگون و نابجا. رگ و ریشه ما بسی دراز و پر دامنه است و به آغاز خلقت می‌رسد. چگونه چنین بشری می‌تواند حال و روز خود را به روشنی دریابد، آن‌هم وقتی که همیشه زندگی‌اش دستخوش کشاکش قدرت در میان حاکمان قدیم و جدید بوده و در بوتۀ هزارتوی تاریخ گم شده؟

حالا که سرگذشت این طالع نفرین‌شده را دانستی برایت فرامین عباس حسینی را می‌گویم. فرامینی با سه فراز سترگ که باید جزئی از تو شوند. لابد می‌پرسی چرا؟ چون اگر تو قصه زندگی بشر را بدانی و خوی شریر او را بشناسی دیگر هیچ‌گاه ترس، رشک، حرص، افسوس، گناه و اندوه بر تو چیره نخواهند شد و آن زمان که وقتش فرا برسد با جسارت تمام بر لجه‌ای خواهی ایستاد و به توده‌های ناآگاه هشدار خواهی داد. همان‌ها که خود چشم بر حقیقت بسته‌اند. چشم‌شان را خواهی گشود و راهبرشان خواهی شد و از دره ناکامی‌های گذشته خواهی گذراند.

فرمان یکم: اینک انسان^۱، که چنین مقدر گشته به دست هموندانش عذاب ببیند و همیشه در دلش اینکه بر مغز و تن دوست و دشمن حاکم باشد. فرزند سیه طالع من، به هیچ کس اعتماد نکن و تنها ادبیات را دوست بدار و به آن عشق بورز که تنها آغوش سخاوتمند راستین این جهان ویرانه است. به این آغوش پناه ببر چون در دامان گسترده اش می توانی از مرگ بگریزی و آزادی درونت را معنا کنی.

فرمان دوم: تاریخ نره گاو دمان و کف به لبی است که به هر جا تنوره می کشد و قربانی می جوید. اندیشه کن! هیچ نره گاو دمان و کف به لبی یکسر راست نمی دود و بی امان به هر سو کله می کشد و گاهی دور خود می گردد. از هر بندش خون می ریزد و چشم هایش هم سویی ندارند. حواست باشد: ۹۹.۹ درصد تمامی روشنفکران همه عالم، یک مشت نفهم هستند که جز دروغ توی دهانشان نیست. این ها می گویند که تاریخ، خط راستی را گرفته و پیش می رود و زمان هم مدام در حال تکرار خود است. همین ها بودند که در سالیان آخر حکومت پهلوی همه جا را آشفتنند و نتیجه اش چه شد؟ مرگ اجداد تو! و هزینه اش را خانواده ها عباس حسینی ها پرداخت. همیشه هوشیار باش. توی صورت دروغ، تف بینداز و آن را سر بکوب.

فرمان سوم: ما عباس حسینی های خودآموخته، خودسر و خداناباور، در کار ادبیات خبره روزگاریم و به همان تندی که آه از دل سرباز زخم خورده بر می آید، می توانیم داستانی بسراییم و قصه ای ساز کنیم. این موهبتی است که از نیاکانت به تو رسیده و همین شمشیر تو است. هر جا که با جهل و نادانی روبرو شدی آن را از نیام برکش و به جنگش برو.

هیچ کس چون ما، این عمق دانش، قدرت کلام و توان تشخیص دروغ را ندارد. ما روشنفکران راستین ایم، همان یک دهم درصد که صلاحیت راهبری دیگران را دارند. یکی دیگر از دلایل سیه طالعی ما نیز همین است.

ما تنهاترین تنهائیان جهانیم. حرف ما در گوش های ناشنوا می نشیند و در جان توده های بی اندیشه. با این همه، تقدیر این گونه قرار گرفته که در جهان آواره شویم و پیام پدران و اجداد و نیاکانمان را به گوش همه بخوانیم، حرف نویسندگان بزرگ تاریخ را، که به مانند ما دانسته اند از دریای خون تاریخ تنها می توان به ساحل امن ادبیات گریخت و این حقیقت را ببلید به همه دنیا باز گفت. و ما را همین گناه بس بود که فرو بگیرند و بکشندمان چون تنها انگشت بالا آورده و پرسیده بودیم: آیا بشر این است؟

^۱کلامی که پونتوس پیلطس کمی پیش از مصلوب شدن مسیح و هنگام نشان دادن او به جماعت خشمگین بر زبان آورد و او را این گونه معرفی کرد.

فرزند سیه‌طالع، تو هم روزگاری با سر به میان این دریاچه متعفن واقعیات انسانی خواهی پرید و در عمق آن خواهی گشت و سر آخر مروارید حقیقت را در آن صید خواهی کرد. یادت باشد: حقیقت صورتی دارد بس زشت، خوار، آبله‌رو و پر لک و پیس که از تمامی منافذ آن بوس مرگ بر می‌خیزد. بسیاری به دیدن آن روترش کرده و با بزدلی چهره گردانده و مشام را بر آن بسته‌اند. دیر یا زود این آدم‌ها را خواهی دید و باید در مقابل موج پندارها و نادانی‌شان پایداری کنی.

دیگر گفتن ندارد که با وجود گذار تمامی وقایع مختلف که در کودکی بر من گذشتند، همه اتفاقات کم‌اهمیت پیش‌پاافتاده که برای همه رخ می‌دهند، این گفتار سالانه پدرم سنگ‌های بنای آگاهی را در سرم گذاشت. از کودکی هنوز چیزی نگذشته بود که مادرم، بی‌بی‌خانوم مرد. با مرگ او، قلبم مثل یک ورقه کاغذ سفید و خالی شد. مغزم فرمان نمی‌برد. بینی‌ام به خاک مالیده شد. تنها نقطه روشنی که از آن روزگار ماند اینکه تازه فهمیدم من هم یکی از آن مردمان خوار روی زمینم. البته این را بعداً فهمیدم.

پدر در خاطر داشت که مادرم (زنی خوش‌مشراب با پاهای قدرتمند) در آن ماه‌های دراز و نفس‌گیر انقلاب ایران، یک‌بند به او یادآوری می‌کرد که در سالیان گذشته، روشنفکران ایرانی او را متهم می‌کرده‌اند که «خائنی منفعل است و در این روزگار که دیگران را به خاک و خون می‌کشند، دماغش را لای کتاب فرو کرده». بی‌بی‌خانوم به او هشدار می‌داد: «خطر نکن عباس! وقتی آدم‌ها دارند بالای اعتقادشان شهید می‌دهند، دوست ندارند کسی سرزنش‌شان کند.»

از آن طرف هم پدرم بنا می‌کرد قدم زدن توی راهروی خانه‌شان در تهران و از عصبانیت ریشه می‌گرفت و خلق و خویش برمی‌گشت و سر آخر می‌ترکید و این حرف‌ها از حلقش فوران می‌کردند: «من یک عباس حسینی هستم. می‌میرم ولی جلوی زبانم را نمی‌گیرم. روشنفکرانها! ابله‌ها! آدم‌ها گم، دستگیر، اعدام شده‌اند و اجساد بی‌نام و قربانیان بی‌گور همه‌جا را برداشته، آن وقت این‌ها خیال می‌کنند دموکراسی فراچنگ همه‌شان است. دارند انقلاب را می‌دزدند. تاریخ را نخوانده‌اند که ببینند پر است از حوادث ناگهانی، شکست و گسست و تمایل همیشگی به تکرار فجایع؟»

یک سال بعد، هنوز همه‌چیز آرام نگرفته، زیر آسمان خاکستری تهران که به ماتحت خری می‌مانست، خبر بدتری پیچید و صدام حسین تنگ‌نظر چشم‌درانده بود تا ایران را در آن روزگار تزلزل و بی‌ثباتی بگیرد و به خاک خود ضمیمه کند.

در گرماگرم جنگ، آن چندتایی که از روشنفکران ملنده بودند گواهی به حقانیت پدرم دادند که آن را به چیزی نگرفت و مادرم را برداشت و راهی کوهستان شدند. مادرم مرا در دل داشت و پدرم هم آنقدر رنج و مصیبت دیده که برای عمرش بس بود. زمستان و راه سفر سرد و خیس و پرخطر و انگار که تمامی هم نداشت. اما جان به در بردند و در آن خانه سنگی در نوشهر پناه گرفتند؛ همانجا که زمانی چون مخفیگاهی به دست شمس عباس حسینی ساخته شده بود و هر زمان بسته به حالش به آن لقبی می داد. یکبار آن را «آسایشگاه نویسندگان سانسوری» نامیده بود و بار دیگر «واحه کتاب».

برایم تعریف کرده اند که وسط راه و در گردنه رشته کوه البرز، پدرم کنار زده، پیاده شده و بعد رو کرده به قله دماوند و در نگاه آن دیو سپید آنقدر گریسته که چشمانش به خون نشستند و گفته بود: «این خوک کثیف، این صدام می خواهد شهر ما را ویران کند.»

که کرد اما در دل تاریکی همیشه اخگری هست و چند ماه بعد، من به سال ۱۳۶۱ و در دل واحه کتاب دنیا آمدم: خانه ای مدور که درخت نخلی را در میانه گرفته بود که از دل شکافی در سقف، به آسمان می رفت. مادرم پشت به تنه همین نخل داد و زور زد تا من بیایم که آمدم و در کشوری جنگ زده و در میان انبوه کتاب های خاک گرفته با آن چهره خاکستری و چشمان سیاهم، نخستین چیزی که خوردم یک حبه خرما می شیرین بود. مادر و پدرم مرا از آن بالا با لبخند نگرستند.

همه کارهایم را توی کتابخانه یاد گرفتم: از خزیدن، راه رفتن، خولندن و نوشتن تا رسیدن و خوردن. حتی پیش تر از اینکه یاد بگیرم بخوانم، لای این کتاب ها می دویدم و دستم را روی عطف آن ها می کشیدم سر انگشتانم را می لیسیدم. از خوردن خاک کتاب ها که فارغ می شدم می نشستم روی فرش و «مرغابی در دام» را تماشا می کردم که روی دیوار جا خوش کرده بود. یکبار که تازه راه افتاده بودم، مثل صوفی ها دور گرفته و می چرخیدم و از لای خرماهای توی دهانم شعار خانوادگی مان را زیر لبی زمزمه می کردم: «در این دنیای کژ و سرنگون، زندگی را به مرگ خود پاس داریم.»

و روزها می گذشتند. در آن جنگ بی امان من می بالیدم و می آموختم. پدرم هر روز برایم نیچه می خواند، بیشتر صبح ها، و بعد از ناهار وقت ادبیات بود: گلچینی از کتاب های نیاکان صاحب اندیشه مان، نویسندگان بزرگ تاریخ: گوته، مولانا، خیام، دلاکروز، دانته، استاندال، سانتا ترسا، ریلکه، کافکا، صادق هدایت، فردریک داگلاس، پترارک، سروانتس، والتر بنیامین و سی شوناگون. که همین ها هم نبودند و در آن ها از هر قماش آدمی بود: از متفکران مذهبی تا شاعران فیلسون، عرفا، سکولارها، لادری ها و الاهیون. پدرم می گفت ادبیات کشوری است بدون مرز و لایتناهی. نه ایستگاه مرزی دارد، نه مرزبان و نه گلوگاهی.

در پایان هر جلسه که دیگر وقت خواب رسیده بود پدرم سخت و تند می‌گفت: «ای فرزند سیه‌طالع، فرو ببر و پس آور!» و ذهنم را این‌گونه می‌پرورد و عادت می‌داد. شیوه‌های فراموش‌شده و کهن به‌خاطر سپردن همه‌چیز را به من آموخت. حالا می‌پرسید که هدف از این به‌خاطر سپردن همه چیز در سنت خاندان عباس حسینی چیست؟ دو چیز: اول اینکه ادبیات را همانجا می‌نشانند که از اول بوده و شفاهی‌اش می‌کند که ذهن شنونده را هم بیدار و فعال نگه می‌دارد. از سوی دیگر این کار مانع از این می‌شود که همه پیشینه انسانیت در حال فروپاشی ما در جنگ‌های سبعانه از دست برود یا لگدکوب نادانی و جهلی شود که دست و پایمان را بسته. بنشینید و بشمرید که در طول تاریخ چند بار و چه انباره‌های غنی کتاب، در آتش هراس و جهل مردان و زنانی سوخته‌اند که تنها از نفس پرسش بدشان می‌آمده. درخاطر سپردن، تنها سلاح ما در برابر عدم است. ما عباس حسینی‌ها قادریم در یک دم، معبد ادبیات را بر پای داریم؛ می‌توانیم از دل دالان‌های تاریک ذهن نامتناهی خودمان، هر گونه متنی را بیرون بکشیم و واگویه کنیم. آینده را ما می‌نگاریم.

من و پدرم روزهایمان در جهان ادبیات سپری می‌شد و روزهای مادرم، بی‌بی‌خانوم در آشپزخانه. گاهی هم که از خلنه بیرون می‌زد، می‌رفت برای ما خوراک بیاورد: برنج، پرتقال، ماهی و هرچه مردم محلی از زمین و دریا دشت می‌کردند. من زیاد با او نبودم. او هم زیاد موافق شیوه رفتار پدرم نبود. او فکر می‌کرد این شیوه، تند و خشن است و زودهنگام برای من، اما پیش حرف پدرم که بیست سالی از او بزرگ‌تر بود و دست بالا را داشت، حرفش پیش نمی‌رفت.

یادم هست که روزی مادرم به آن کتابخانه مدور پا گذاشت، همانجا که مرا زاییده بود و با آن دامنی که دور کمر بسته و چهره‌ای که از زور کار در آشپزخانه به عرق نشسته بود فریاد زد: «عباس، تو داری این بچه را مثل یک پسر بار می‌آوری. آخر تکلیف او در این دنیا چه می‌شود؟ کی می‌آید او را بگیرد؟»

پدر هم از جلویش در آمد که: «ما الان در حال جنگیم و تو از عروسی حرف می‌زنی؟»

«بعد که ما مردیم چه کسی نانش را می‌دهد؟»

«یک مادر فقط باید نگران سیر کردن بچه‌اش باشد!»

ختم غائله، ولی دیگر هیچ چیز بعد از این ماجرا از او یادم نیست. خیلی تلاش کردم تا صورت مادرم را در خاطرم بیاورم، زنگ صدایش، نوازش دستش، اما همه چیز از یادم پریده است. اندک زمانی بعد از همان مجادله مُرد و جای خالی‌اش من و پدرم را باز بیشتر در دنیای خودمان فرو کرد و از این هم فروتر برد.

پدرم این تهی بزرگ را با ادبیات انباشت و زمان گذشت و مغزم چنان ملامال از واژه و جمله شد که دیگر جا برای مادرم نماند.

در همان زمان و در جایی دور از البرز، صدام دیوانه، گاز خردل بر سر مردم می ریخت و موشکباران می کرد و سرزمین های مردم مرزنشین را مین می کاشت. افواج سربازان روی این مین ها خاکستر می شدند و آن طفل دیوانه بیشتر لبخند می زد و سپر انسانی همچنان به فرمانی جلو می رفت.

اینک ای جوندگان: لابد از خود می پرسید که هدف آن اخگر نور در دل این باران خون چه بود؟ ساده است. اینکه درازنا و پهنای این ظلمت را نشان دهد.

یادم است که یک دفعه در میانه این جنگ طولانی، پدرم دست گذاشت به پرسه زدن در اطراف خانه و کناره ساحل و در همه حال مرا مثل مشعلی بر دست نگه می داشت. سرم را که از آوار انبوه ادبیات سنگینی می کرد و مثل فانوس دریایی می درخشید به همه سو می گرفت تا لبه این پرتگاه را پیدا کند. به این صرافت افتاده بود که ایران دیگر جای اندیشه نیست. دیگر حتی دریای خزر هم امن نبود. باید فرار می کرد. باید به تبعید می رفتیم. که رفتیم: گیج و گنگ و سرگشته.

از این لحظه خانه به دوشی ما شروع شد. خانه مان را ترک گفتیم و دمی در آستانه در ایستادیم و آن آخرین نگاه را به آن انداختیم. به پوزخندی حسرت زده بدرودی با واحه کتاب کردیم، با نهال های پرتقال، درختان اوکالیپتوس، شالیزارها و ساحل. چفت هم به پشت الاغی نشستیم و از سرزمین های ممنوعه به سوی مرز ترکیه رفتیم. از مال دنیا یک سماور با ما بود و چند کتاب و تخته فرشی و مرغابی در دام. توشه راهی برداشتیم از آن اندک غذایی که در خانه مانده بود. میانه تابستان. بسیاری از فراری ها اسیر تپه ماهورهای ناهموار و سنگی کوهستان ها شده و همانجا فرو مرده بودند. نمی خواستیم اسیر بوران شویم. نمی خواستیم سنگ سرد و یخ سپید جانمان را بگیرد. در سکوت، زمانی بس دراز رانندیم، هراسان و سرگشته. هیچ کس یارای آن نداشت که پرسد: آیا باز به این زمین گام خواهیم گذاشت که یاسمن ها را ببوییم؟ که دهان را پر کنیم از خرمای شیرینی که تازه از درخت افتاده؟

ابتدای راه، جاده خاکی، ما را همچنان مشایعت می کرد و انگار نگران ما بود. ولی سرنوشت مان بر چرخ بدی گردید. جایی در میانه خلخال و کوه سهند در ناکجا آبادی که موشک های عراق شرحه شرحه اش کرده بود، ابری سیاه و شوم روی ما پایین آمد و افق را انباشت و مادرم بی بی خانوم مُرد. رفته بود به خانه ای متروک در دهکده ای ویران که غذایی بیلید و ببیند چیزی آنجا ملنده یا نه. همان لحظه که پا به مطبخ خلنه گذاشت، سقف آوار شد و تن او را زیر سنگ ها در هم شکست.

من جلوی آوار آن خانه، یکه زده و حیران ایستاده بودم. می شنیدم که فریاد پدرم بلند شد و در دوردست فرو مرد. که ضجه زد و نالید. می شنیدم که گریه امان نفس کشیدنش نمی دهد. نمی دانستم کجاییم. گوش هایم را گرفتم. طاقت نداشتم بشنوم که مثل حیوانی محتضر و منتظر مرگ، آن گونه زوزه می کشد. ولی هنوز صدای ضجه هایم می آمد که زیر آن گنبد خاکستری می پیچید و مرا به زمین چارمیخ می کرد. دنیا به چشمم تیره و تار شده بود. حس می کردم انگار یکی میخی برداشته و به قلبم فرو کرده و می چرخاند و داغی آن در تمام اعصابم می دود. حفره ای در درونم نیش زد و باز شد و همه جا را در خود فرو برد. بعد ندایی از دل همین خالی عظیم سر برداشت و آن چند کلمه نخستین فرمان عباس حسینی ها، همان که پدرم از روز تولد در گوشم گفته بود را به فریاد گفت؛ «تنها ادبیات را دوست بدار.»

پایم را بلند کردم و پیش آن یکی گذاشتم و به سوی پدرم رفتم. کنار تخته سنگی در خود مچاله شده بود. از تلنگری که به او زدم دست خودم درد گرفت. بعد گفتم که باید مادرم را دفن کنیم نمی توانیم همانجا بگذاریم که زیر آوار بیوسد. وقتی سر بالا آورد دیدم چشمانش دو گودال پر آب شده اند و چهره اش پژمرده. به دید من انگار همه سیمایش ذوب شد و فرو ریخت: بینی اش در گونه ها فرو رفت و پیشانی به چانه چسبید. حالا تنها چیزی که هنوز می توانستم ببینم همان سبیل کلفت و سیاه بود.

یک شبانه روز تمام تقلا کردیم و عرق ریختیم تا بی بی خانوم از میان سنگ و کلوخ در آمد. پدرم زانو زد و او را در میان بازوانش گرفت و بیرون کشید. بعد تابش داد و در سکوت گریست. من پشت سرش ایستاده و نگاهش می کردم. چهره اش خالی و خاکستری شده و غرق خاک بود. می شد چهره هرکسی باشد اما همان دم که دیدمش در خاطرم نقش اش ماندگار شد. این نقش، در چشم انداز سرم شکست و هزاران تکه شد. همه جهان، تمامی آن تکه ها حتی اگر جمع می شدند دیگر نمی توانستند او را در خیالم مجسم کنند.

و چند ساعتی دیگر گذشت و ما گیج و از نفس افتاده، مادرم را پای تک درخت نخل خرهایی به خاک سپردیم. آن قدر زمین را چنگ زده بودیم که انگشتانمان دیگر حس و نا نداشتند. بالای گورش ایستادیم و گریستیم و دستی به بدرود تکاندیم. مثل همان بدرود با سنگ های دهکده مان و بوته های یاسمن کنار راه، یاس ها و درختان مرکبات و آن ردیف اوکالیپتوس وحشی که بر کرانه دریا روئیده بود.

از آن گور غریب دور شدیم و پدر دستی به آن سبیل نیچه ای کشید، همان که جابه جا تارهایم از نوشیدن چای زرد شده بود و با تشویش گفت: «می شد بدتر از این پیش بیاید. دست کم او در خاک میهنش به گور رفت. در این دنیا هیچ چیز بدتر از مرگ در غربت نیست.»

و من در آن روزگار پنج سالگی اندیشیدم که: آشنای سنگدل از غریبه هم بدتر است. و مادرم را جا گذاشتیم و می‌رفتیم آن خالی درونم گشاده‌تر می‌شد و باز و تاریک و هولناک. ولی چیزی نگفتم. چون بعضی اوقات همان‌گونه که شکسپیر گفته: «باقی تنها سکوت...»

به سفرمان ادامه می‌دادیم. پدرم برای اینکه جلب توجه نکنیم فقط از بیراهه‌ها می‌رفت و از جاهایی سر در می‌آوردیم که به عقل هیچ‌کس نمی‌رسید. در دل سیاه شب به راه می‌زدیم و از سرزمین‌های ظلمت‌زده و ساکتی می‌گذشتیم که گرد گاز سمی بر آن‌ها نشسته و مرگ و خون بر همه‌جایش پاشیده و گام گذاشتن بر آن‌ها ما را هم هذیانی و پریشان می‌کرد. گاهی پدرم انگار از خاطرش می‌رفت ما که هستیم و کجا می‌رویم. در آن لحظات دهان خشکیده‌اش را رو به آسمان خالی می‌گرفت و من فکر می‌کردم که الان است سیبلش از لب بالایی کنده شود و بیفتد.

هر روز صبح، ستیغ فلق مثل تُخماق بر فرقمان می‌کوبید. مجالی برای زاری و عزا نداشتیم و خاطرمان را از هر احساسی پرداخته بودیم و دیگر نه هراسی بود، نه شرم، نه دلهره، نه نومی‌دی و نه حتی حیرت. راهی جز این برای تاب آوردن و گذران این روزهای پای در گل نداشتیم. گاهی پدرم زبان باز می‌کرد تا لندکی از سنگینی نعش روانمان بکاهد. می‌گفت با آن صدای در هم شکسته که شمار انسان‌های نیرومند در این جهان بسیار اندک است و ما، سیه‌طالعان روزگار، بایستی از اندرون خلوت خود بیرون بزنیم و مهر از سر و دل سوخته برداریم تا به مدد آن، در این دنیای کژرفتار بقا یابیم. همین دنیایی که این‌چنین با ما بی‌مهر است. می‌گفت که بدتر از این خشونت و بدرفتاری، بی‌تفاوتی آن‌هاست که ویرانی دیگران را می‌بینند و دم نمی‌زنند. بعد از این اقامه‌ دعوی کوتاه، باز به من یادآوری می‌کرد که کار ما همین است که در برابر جبر نفرت، مقاومت بورزیم و نگذاریم به هدفش که نابودی دیگران است برسد.

ویرانه‌ بعدی باز هم دهکده‌ای بود یکسان با خاک که دور خرابه‌هایش گشتیم و از زیر تل آواری شش تخته‌سیاه کوچک در آوردیم که انگار مال بچه‌های مدرسه‌ دهکده بودند. هر جفت از آن‌ها را با تکه طنابی به هم بستیم و بر سر گذاشتیم و برایشان شیون کردیم و یکی را هم جای زین به پشت الاغ بستیم. این‌ها سپر ما شدند. ولی تا راه افتادیم باز از بی‌مهری روزگار این‌بار نوبت الاغ‌مان شد که از زور خستگی از پا افتاد و مُرد. در نفس‌های آخر، حتی این‌قدر جان نداشت که گوش‌هایش را راست رو به آسمان خالی بگیرد. پدر نازک‌دلم بالای سر نعش حیوان ایستاد و پر طمطراق خطاب به او این‌گونه گفت: «بدرود روسینانته!» انگار که این الاغ ما همان اسب تنبل و بی‌خاصیت دن‌کیشوت است. خوب می‌دانست که چقدر ماجراها و محاکمات دن‌کیشوت را دوست می‌دارم.

این‌گونه بود که من و پدرم فراز و فرود آذربایجان را درنوردیدیم و کوله‌بارمان را با خود بر زمین کشیدیم و بردیم. شب‌ها راه می‌رفتیم و روزها مخفی می‌شدیم. اما زمستانی که در راه بود راهمان را بست. دندان قروچه و استخوان‌درد امانمان را بریده بود. زود بود که حریر نازک برف بر تمامی چشم‌اندازمان بنشیند. خوراکیان سیب‌زمینی بود و چغندر و شلغم و هرچه پدرم اینجا و آنجا به دستش می‌افتاد. دیگر این راه بی‌انتهای امانمان را بریده بود و انگار تا رسیدن به مرز، هزاران پیچ دیگر در سینه داشت. جسم ما مسخ شده بود. هیكل‌های انسانی که جز پوستی بر استخوانشان نمانده و پلشت و آلوده و لایعقل از این راهی که به ناکجا می‌رفت. گاهی هم می‌شد که در آن افق دور، روستاییانی را می‌دیدیم که زیر نور راه می‌سپرند و همگی وانمود می‌کردند ما را ندیده‌اند. جوری که انگار هرگز نبوده‌ایم.

یک روز که چسبیده به هم در میان درختزاری می‌رفتیم، پدرم حکم خودش را در مورد مادرم این‌گونه گفت: «کل جهان چیزی جز یک ذهن بزرگ نیست. ذهن مادرت هم جذب ذهن کائنات شد.» به اطرافم نگاه کردم. همه سنگینی همه‌جا افتاده بود. جهان ساحتی غیرواقعی گرفته و رنگی از مرگ مادرم و مرگ عباس حسینی‌ها در خود داشت. به خودم گفتم او همه جا هست و به همه دنیا سرایت کرده. این اندیشه، روحم را آرام کرد. آن هوای سنگین و نمدار را به سینه کشیدم و نفسم را نگه داشتم.

شب‌ها می‌گذشتند و ما همچنان به پیش می‌رفتیم. هرچه به مرز نزدیک می‌شدیم مردگان بیشتری می‌دیدیم: فراریانی که در تقلا گذشتن از مرز گرفتار آمده و یخ زده بودند و قربانیان جنایات صدام. شمال خط مقدم جبهه بودیم. عراقی‌ها لابد دیگر هرکه جلوی تفنگ‌شان می‌آمد کشته بودند.

در شبی تیره و سهمگین، پدرم که با گذر هر روز به‌نظر می‌رسید دست‌کم برای دلخوشی من حالش بهتر هم می‌شود، پیش پای جسدی ایستاد که با صورت روی زمین پهن شده بود. بعد با زاری گفت: «دست‌کم مادرت را دفن کردیم. نگذاشتیم آنجا بپوسد. اینک فرزند، به اطراف نگاه کن. همان‌گونه که نیای تو شمس عباس حسینی گفت: "مرگ می‌آید." این‌ها را به‌خاطر بسپر و شامه‌ عباس حسینی‌ات را تیز کن. تنها از این راه است که می‌توانی زندگی خود را به مرگ پاس بداری.»

به او گوش می‌کردم و در همین زمان، دومین فرمان از فرامین عباس حسینی در سرم می‌گشت که: وظیفه‌ ماست که در خاطر داشته باشیم کار ناتمام تاریخ همیشه خود را باز می‌یابد و تکرار می‌کند. یادم آمد که: باید از مرگ جلوتر باشی و تنها راهش همین که خودت را به نیرو کنی و جنبش تاریخ تشنه‌ خون را بو بکشی و نگذاری دوباره سر بردارد و کام بگیرد.

دفعه بعد که باز به تلی از کشته‌ها رسیدیم من راست در چهره آن‌ها نگریستم. پدرم لباس از تنشان کند و بر اندام نحیف من پوشانند. برف می‌بارید و همه‌جا را گرفته بود و بی‌گمان دمی دیگر روی آن‌ها را هم می‌پوشاند که این چنین افتاده بودند مرده، بی‌جان و رها. آن‌ها را بو کردم. بوی سیر و پوسیدگی و گه می‌دانند. تف عفن مرگ و تاریخ از جبهه جنوب موج برمی‌داشت و بر آن‌ها می‌وزید. تا روزها پس از آن در سرم و در چشمانم و در هر کجا که نگاه می‌انداختم فقط خون بود.

هفته‌ها، مثل این راه دراز کش می‌آملند. در آن روزها که سرما به اوج می‌رسید پدرم مرا مثل کوله‌باری به دوش می‌گرفت. زمان هیچ سر زود گذشتن نداشت. اما در میانه همان روزهای ویرانی و درپوسیدگی، در دل همان زمستانی که آن‌همه تلاش کرده بودیم از آن بگریزیم، پدرم همچنان درس‌های ادبیات مرا ادامه می‌داد. عادت‌های قدیم خود را باز یافته و خودمان را به آن‌ها نظام داده بودیم. معماری واژگان به ما نیرو می‌بخشید. هر روز تا پناهی می‌جستیم و پیش از اینکه از خستگی راه شبانه بیارامیم، مرا وا می‌داشت که روی تخته‌سنگ‌های برف‌پوش بنشینم و می‌گفت: «زندگی در کار خرد کردن ماست، ما را فرو می‌کاهد و چرخ می‌کند تا از پا بیفتیم.»

من در سوز کهن آن باد که زوزه‌کشان می‌رفت به او گوش می‌دادم. چشم‌ها را می‌بستم و کلماتش را به درون می‌کشیدم. مثل غذا آن‌ها را فرو می‌بردم و حس می‌کردم که این داهان گسترده جملات ادبی مرا در این جهان غریب و تیره پناه داده و می‌پرورد.

پدرم سومین و آخرین فرمان عباس حسینی‌ها را به یادم می‌آورد: «فرزند، باید راه نیاکانت را دنبال کنی، راه پدرانت و پدران دانا و فاضل آن‌ها، شهدای بزرگ راه اندیشه که در ادبیات پناه گرفته‌اند تا از مرگ برهند و بر پوچی غدار این جهان فائق آیند.»

همیشه مرا همین جور فرزند صدا می‌کرد: نمی‌گفت فرزندم، یا دخترکم، یا عروسکم. مضاف‌الیه برایش معنا نداشت. به منطق او من ظرفی بودم، آخرین واحد در این تبار سیه‌طالع نفرین‌شده که مرا برساخته بودند تا ادبیات را در من بریزند. تقدیرم هم این بود که عشق خاندانم به ادبیات را به دنیا رد کنم. در میان تخته‌سنگ‌های یخ‌زده در آن فلق‌های برف‌گیر راه می‌رفت و می‌گفت: «یادت باشد، تزویر و دروغ این دنیا را تنها ادبیات برملا می‌کند. این تنها صحیفه راستین تاریخ است. من که نباشم تو دیگر تنها کاتب آینده خواهی بود.»

و بعد سکوتی پرمعنا، هنرمندانه می‌گفت: «تکرار کن: به‌خاطر بسپرا! فرو ببرا! پس بده!» و در سکوت مرگی که ما را در بر گرفته بود من این کلمات را با چشم بسته تکرار می‌کردم. خودم را برای این تقدیر شوم آماده می‌کردم.

پس از پایان هر جلسه، پدروم دستور می‌داد که چشم باز کنم. بعد تکه‌گچی از جیب بیرون می‌آورد و چند بند شعری را که حفظ داشت روی تخته‌سیاه کوچک می‌نوشت. این‌ها را نگه داشته بود که اگر کسی خواست از نزدیک به ما شلیک کند، حفاظ ما باشد. همه‌ی واژه‌ها را به‌هم‌ریخته می‌نوشت و از من می‌خواست خود شعر را برایش بخوانم، که کار سختی بود. هیچ‌کس در این دنیا نباید که واژگان را بر قلبش بنگارد و هیچ‌کس هم در دنیا نباید مجبور شود چنان دستخطی را بخواند، که من هر دو را انجام می‌دادم.

از دانته برایم می‌نوشت و از پازولینی، جیمز بالدوین، ماتسو باشو، دوبوآ، مری وولستونکرافت، حافظ، ویرجینیا وولف و کترین منسفیلد. مغز پدروم مثل کتابخانه‌ی بابل بود. هر روز چیز تازه‌ای داشت و من همه را چون خوراکی گوارا می‌بلعیدم تا مرا برای روزهای قحط و گرسنگی پیش رو آماده کند. مرهمی بودند بر زخم‌هایم و ترانه‌ای که بر آن خالی هولناک درونم می‌وزید. یکی از این اشعار خیلی خوب در خاطر من مانده: «به‌سان اشتران صحاری، تشنه‌لب با مشک‌های آب بر پشت.» صدها فرسنگ راه بریدیم و این شعر را پدروم مدام بر تخته‌سیاهش داشت. ما همان شترها بودیم اما بر پشتمان ادبیات می‌بردیم. ما را تقلایمان در نبرد با گرسنگی به‌هم می‌پیوست، و آن سوز بُرنده‌ی هوا که هوشیارمان می‌کرد، و آن درد بی‌امانی که مرگ مادروم در دل هر دو مان کاشته بود.

آخر به سهند رسیدیم و از آن بالا رفتیم و نوک یکی از پرتگاه‌ها پدروم بر بلندای این آتشفشان خاموش سرد ایستاد و اول به شرق و سوی تهران نگاه می‌انداخت، بعد به جنوب، سمت بغداد و بعد به شمال‌غربی که وان بود و نخستین مقصد سفر طولانی این تبعید و پشت مرزهای ترکیه افتاده. زمستان شکسته بود.

همانجا ایستادیم و پیرامونمان را پاییدیم و سکوت آزاردهنده‌ای ما را در خود گرفت. به خودم می‌گفتم که شاید دیگر هرگز چشمم به این خاک نیفتد. بعد پدروم تفی بر روی زمین سنگی انداخت و گفت: «تف بر شما در بند سنگ!» و صورت همیشه تکیده‌اش از خشم باد کرد و سرخ شد. انگار موجی از خون می‌خواست رگ‌های آن را از هم بدرد. هیچ‌وقت این چهره‌ی او را ندیده بودم همین مرا به‌حد مرگ ترساند. باد مثل طبلی دمان بر دلم کوبید و کوبید و آن را هزار تکه کرد. من هم حس کردم که از دل آن خالی بزرگ، خشمی زبانه می‌کشد. گوش‌هایم داغ شدند و حقارت گوش‌هایم را سرخ کرد.

آخرین درس ادبیات را پدرم در کرانه دریاچه ارومیه و بر کرانه ملت رنجورمان به من داد. جلیبه‌جای این دریاچه نمک کم‌عمق نعلش بادکرده پرنده‌گانی گرفته بود که از اثر گاز سمی مرده بودند. فلامینگوهای عظیم با شکوه همه سر به درون آب کشیده و روی سطح آن شناور بودند. پدرم نگاهی به این پرنده‌گان بی‌جان انداخت و گفت: «ابومنصور قطران تبریزی می‌گوید: آنان که برفتند ز تیمار برستند / و آنان که بماندند، بماندند در احزان» سر بالا کردم و آن چهره بی‌روح مادرم را پیش چشم آوردم. کمر قلبم شکست و مثل برگی تازه تا شد اما چیزی نگفتم.

از آن به بعد زمان به پیچ و تاب افتاد و گاهی گند می‌شد و گاه سرعت می‌گرفت. یک جا یادم می‌آید که پدرم لباس مرد کرد مرده‌ای را که مثل دیگر مرزنشینان با صدام جنگیده بود از تنش در آورد. بعد برایم از نقشه تازه‌اش گفت که باید مرزبانان را غافل کنیم که به این خیال بیفتند ما هم گردیم و فراری نیستیم و لباس را پوشید. از آموختن گردی به من غافل مانده بود و به همین خاطر قرار شد من هم دخترکی باشم کر و لال که حال و دمی بود نابینا هم شود و قرار بود پزشک حاذق گردی که در برلین درس خوانده بود مرا در وان معاینه کند. خودش گردی را سلیس و روان حرف می‌زد و نمی‌دانم این همه از کجا به ذهنش رسیده بود. اصلاً نمی‌دانستم در آن سر چه می‌گذرد.

می‌گفت: «گردها هم مثل ما مردمانی نگونبخت‌اند که به دیگر برادران سیه‌طالع خود یاری رسانده‌اند و قرار است ما را هم کمک کنند که به وان برسیم. خواهی دید.»

که هیچ ندیدم. کهنه پارچه سیاهی از لباس مرده‌ای کند و به چشمانم بست. کور بودم و گنگ و مثل تکه کاهی بر شوراب مرگ شناور.

بعد یادم می‌آید که من و پدرم پشت کامیون روبازی تنگ انبوه آدم‌های دیگر نشسته بودیم و صدای پدرم را روی صدای موتور کامیون می‌شنیدم. با نشاطی کودکانه در صدایش می‌گفت: «کردستان مثل هیروشیما شده.» و حرفش در میان آن‌ها که باور کرده بودند او هم وطنشان است، کارگر افتاد که دست‌ها را بر شانه‌های هم کوفتند و با همدلی تلخی می‌گفتند: «کردستان هیروشیما است.» و این حرف را بارها به آه و اندوه تکرار کردند. صدای خنده‌هایشان انگار از جایی دور می‌آمد و در گوشم می‌نشست و می‌پیچید. در تنهایی خودم غوطه می‌خوردم، جدا مانده از پدرم، خوار و زار مثل نامه‌ای نگشوده که باد برده باشد.

اما به وان که رسیدیم پدرم چشم‌بند سیاهم را باز کرد. دستم را گرفت و با شادی بی‌آلایشی گفت: «از مرز رد شدیم!» من به وان نگاه کردم. شهری بر کرانه یک دریاچه سبزرنگ که برف کوهستان اطرافش داشت آب می‌شد. بهار بود اما هوا هنوز سوز داشت. جان به در برده بودیم، همه ما انگشت‌شمار آدم‌ها که گیر

نیفتاده یا کشته نشده بودیم و به دانستن همین حقیقت، قلبمان را شادی می‌انباشت. رفتیم و پای قلعه قدیمی وان نشستیم و به ویرانه‌های شهر کهن نگریستیم. در میان خرابه‌ها تنها دیواره‌های خانه‌ها بر پا بودند.

پدرم گفت: «به شهر کهن وان نگاه کن. اینجا تاریخ ارمنی‌ها را سلاخی کرد و به‌دست عثمانی‌ها در خون نشاند. اینجا نخستین هولوکاست تاریخ است!» و دستش را با افسوسی به سیبلش کشید.

به دیواره قلعه تکیه دادم و در سرم هنوز بوی مردگان می‌گردید و خاطره مرگ مادرم. به شهری نگاه کردم که با خاک یکسان شده و به آن مروارید شرق می‌گفتند. چه دروغ بزرگی، که بیشتر به دستبند مسی می‌مانست که در نور خورشید زمستان بدرخشید. مروارید شرق! در خود اندیشیدم بگذار هرچه دلشان می‌خواهد به خودشان دروغ بگویند. من مروارید خرد حقیقت را در خاطر سپردم: گوری بی‌نام، عظیم و متعفن.

پیش از اینکه به راهمان ادامه بدهیم، پدرم باز آن چشم‌بند سیاه را روی چشمانم گذاشت و دوباره توی گودال عمیقی فرو رفتم که هیچ کجایش پیدا نبود. اما هر چه می‌گذشت این چشم‌بند سیاه دیگر حواسم را تقویت می‌کرد. حالا که چشم نداشتم این تاریکی که در برمان گرفته بود را بهتر می‌دیدم؛ بوی گند فضولات تاریخ را حس می‌کردم که باز به‌سوی ما باز می‌گشتند؛ صدای زنگ خالی و تیز درای تبعیدی را می‌شنیدم که ما از ترکیه به اسپانیا و دست آخر ینگه دنیا می‌رساند؛ و صدای سپید مرگ که مرگ دیروز مادرم بود و مرگ فردای پدرم و مرگ کردها و ایرانی‌ها و عراقی‌ها و ارمنی‌ها، که بر درگاه کائنات طنین می‌انداخت. یک روز به‌خودم گفتم از این ورطه تبعید خواهم جست و گند مرگ را از وجودم بیرون خواهم کشید. گذشته از همه چیز، من جوان‌ترین عضو خاندان عباس حسینی و آخرین تن از این تبار رنگین بودم و کارم همین که نعش کشتگان تاریخ خونبارمان را از خاک برآورم و حقیقت را برپای دارم.

نیویورک

حکایت مرگ پدرم و خاکسپاری و پیامدهای

شکل‌گیری اذهان بی‌قاعده‌ام



از وان که در آمدیم من و پدرم عباس عباس حسینی سال‌ها بر پهنه گیتی گشتیم تا جایی را برای اندیشه‌کردن بیابیم. در نظر به حلزون‌هایی شبیه بودیم که بعد از باران پیدایشان می‌شود: کثیف، زشت، باران‌زده، رمیده و وامانده از دنیا. و این‌جوری شروع شد. وقتی یک درخت را ریشه‌کن کردی دیگر مهم نیست چقدر تلاش می‌کنی آن را جای دیگر بکاری؛ خاک هیچ‌کجا آن را نمی‌گیرد و هر بار می‌افتد. این‌ها همه نتایج غمبار به دنیا آمدن در جهانی بی‌مهر است. بودلر جایی حرفی آورده که همه این حرف را در خود دارد: «انگار همیشه خوبم، حال اینکه نیستم.» همین معنی را بعدتر که در ینگه زشت دنیا ساکن شدیم از پل استر خواندم: «انگار همیشه شادم، حال اینکه نیستم.» انگار پیشگویی حال ما بود.

وقتی به آن ینگه دنیای کذایی رسیدیم، سال‌ها از مرگ مادرم گذشته بود و از جاکن‌شدنمان از ایران، از سوز بادی که استخوان‌هایمان را برشته کرد و سرمایش تا ابد در دست‌هایمان ماند. آکنده از تحسر و دریغ از

ترکیه گذشتیم و پس از لندکی گرفت و گیر و کاغذبازی و جعل این مدرک و آن مدرک به مقصدمان
بارسلونا شهر بمب رسیدیم. جایی که پدرم امید داشت دیگر خودآموخته‌ها، خودسران و خداناباوران را
ببیند. بارسلونای هراسان که سالیان سال، زیر ضرب کینه‌توزی کودکانه ژنرال فرانکو تحلیل رفته بود، او را
هم دلزده و ناکام گذاشت و باز پا به راه شدیم.

گاهی در میانه سفر درازمان انگار جست بلندی می‌زدیم و پیش می‌افتادیم. با سرعت نور در این دنیای
بی‌گذشت سیر می‌کردیم و بعد ناگهان از تاب و نفس می‌افتادیم و دیگر نمی‌توانستیم گامی فراتر بگذاریم و
حتی به عقب بر می‌گشتیم. باز هم راهی که برگزیده بودیم در خود می‌پیچید و باز سر جای اول بودیم،
انگار که خود راه می‌خواست حرفی به ما بزند اما زبانش می‌گرفت و باز برمان می‌گرداند. سراسیمه باز
می‌گشتیم، اما حرفی در میانه نبود و همین ما را هراسان می‌کرد. در ما همین حس، خانه کرده بود که انگار
چیزی از ما جا هلنده، حالی که از آن ضایعه عظیم بر آمده بود و هر دوی ما را به موجوداتی گنگ و گول
بدل کرد. یادم نیست که هر بار چقدر و در کجاها ماندیم. باز به دل تاریکی رفتم و در آمدم. بیشتر وقت‌ها
به دنبال خودم می‌گشتم و در باقی اوقات هم اصلاً نمی‌دانستم کجاییم و چگونه پایمان به آنجا رسیده. هنوز
هم نمی‌دانم. همین را می‌دانم که در ورود به بارسلونا دو سال از زمان ترک خانه‌مان در ایران می‌گذشت. سه
سال بعد در نیویورک بودیم: نوامید، سرگشته و گرسنه.

حالا که دیگر بیش از یک دهه از این ماجرا گذشته و من ۲۲ سالم شده و هنوز از یاد آن سفر صعب و
دشوار، خشم و حسرت و پریشانی در وجودم شعله می‌کشند. آنجا به کلویسترز می‌رفتم و تکیه به دیوارش
می‌دادم و چشم بر رودخانه می‌دوختم. کوشا، بونفونت و سن‌گیلم همه پشت سرم بودند. همه این بناهای
زیبای فرانسوی قرون وسطا که از آنجا کنده و اینجا سوارشان کرده بودند. رود هادسن زیر پایم بود و سبز و
کند، چون ماری می‌خزید و می‌رفت. روی نیمکتی نشستم تا منظره را بهتر ببینم. مه از روی پارک فورت
تراین بالا آمد و روی آب معلق ماند و از آن طرف پل جورج واشنگتن زیر نور زمستان به پشه‌بندی غول‌آسا
می‌مانست. روز گرفته دلتنگی بود.

پدرم توی آپارتمان ما در محله اینوود روی شمدی طاقباز افتاده و به‌سوی مرگ می‌رفت. به همین زودی
باید او را هم دفن می‌کردم، مثل مادرم. باید تنش را توی خاک سرد می‌گذاشتم. دیگر کسی نمانده بود که
دوستش بدارم. نشسته بر همان نیمکت و چشم بر آن مه معلق با خودم اندیشیدم که سال‌هاست از ایران
آمده‌ایم. نشستم و دلم برای کم‌اهمیت‌ترین چیزها لک زد: انجیرها، درختان نار، بوته‌های گل ادریس،

نخل‌ها، گنجشک‌ها. بعد گفتم که دیگر بس است: چه فایده که یکریز حسرت جایی را بخورم که یک سر دارد و هزار سردار، کشوری که دم‌به‌دم نوبه‌نو می‌شود و دیگر هیچ جایش برای ما آشنا نیست.

پا شدم و راه افتادم به‌سوی نرده‌های حاشیۀ پارک. همانجا ایستادم و تکیه دادم. صدای نرم رودخانه را می‌شنیدم که بر کناره‌ها شتک می‌زد. آب روان همان صدایی را داشت که جملات نیاکانم در پستوهای بی‌پایان مغزم داشتند. دیگر چشمم جایی را نمی‌دید چون مه همه‌جا را پوشانده و حالا تنها در خودم می‌نگریستم. فرسنگ‌ها آگاهی، لگدکوب خالی تبعید. گویی که لت خورده، آزرده و گمشده بودم.

فکر کردم توی رود بپریم. دلم نمی‌خواست بعد از پدرم باشم. بعد با خود گفتم: نه. من سرسختم، ستیزه‌جو و سربلند که مثل هر انسان دیگری می‌توانم این تل خاکی که روی زمین را گرفته به لگدی از هم بپاشم. تازه اگر قرار بود خودم را بکشم، چرا اینجا؟ باز اطراف را نگاه کردم و گفتم: «هرگز.» اگر بنا به مردن بود، چه بهتر که در خاک غریب خودم بمیرم. درمانده شده بودم، اما نه آن‌قدر که در این ینگه دنیا کار خودم را تمام کنم، در این سرزمین راهزن‌ها، آن‌هم اینجا که دور تا دورم را این همه ابنیه جعلی گرفته؛ تکه‌پاره‌هایی که از جای اصلی‌شان در فرانسه کنده و اینجا سوار کرده‌اند. انگار دنیای قدیم معبد و بارگاه این ینگه دنیا بود. چه اندیشه مضحک کوتاهی. با دلی قرص و سری پر اندیشه برگشتم. وقتش رسیده بود که به پدرم سر بزنم. او خیلی کم از آن لانه موشی که برای خودمان در طبقه چهارم دست‌وپا کرده و با قفسه کتاب از آن دو اتاق ساخته بودیم بیرون می‌زد. ما هم به‌مانند همه تبعیدی‌های زمین، دور دنیا را از زیر پا در کرده و بارها در راه مرده و برانگیخته شده و حال باز در یاد خودم می‌آوردم که تن پدرم آماده پذیرش مرگ است. مرگی که پایان راه تنش بود و نه پایان خودش.

در را که باز کردم دیدم با خودش حرف می‌زند. در این سال‌ها بدشکل و هراسناک و شکسته شده بود. گونه‌ها خشکیده و دست‌ها پرلک و پیس با رگ‌های متورم. بار خانه‌به‌دوشی این سال‌ها را همه او کشید. در آن اتاق محقر کورمال خود را به این‌سوی و آن‌سو می‌کشید و از زیر آن سیل کلفت غرولند می‌کرد: «تبعید، ندیمۀ مرگ است.» دیدم که لب‌هایش واژه تبعید را ساختند اما از زیر آن سیل انگار این واژگان بیرون جستند: جدایی ناگزیر، راندگی از دنیا، اخراج. طاقت نداشتم که فرو پاشیدنش را ببینم.

دیگر وقتش بود او را از خانه بیرون ببرم. شاید هوای بیرون جلایی به جانم می‌داد. صبح روز بعد او را به ساحل برایتون بردم، جایی که آبش مثل خزر تیره‌گون و چرب است. مه برخاسته اما میانه زمستان بود و هوا هنوز سوز تندی داشت. توی ساحل هیچ‌کس نبود و امواج سربی بر کشالۀ آسمان سنگی می‌خراشیدند. جا در جای ساحل روی ماسه‌ها و در میان کف آب، توده‌های صدف و ماهی‌های مرده، در باد می‌پوسیدند.

دیدن آن‌ها باز دل پدرم را به درد آورد. همیشه دیدن حیوانات مرده او را بر می‌انگیخت. با زحمت خم شد و نوک عصایش را به سوی آن‌ها گرفت و بعد زبان به شکوه گشود که دریا هم این موجودات نگونبخت را از خود رانده و بیرون انداخته، مثل ما که از کشور تیروه‌روزمان رانده شدیم و اینجا بر لجهٔ ینگه دنیا فرو افتاده و مرگ خود را چشم به‌راهیم. ماندم تا خشمش فرو نشست و همان‌دم از سرم گذشت که می‌شد ما هرکجای دیگر این دنیا باشیم: در کلبه‌ای توی کشور کامبوج، در آبراهه‌های شهر آمستردام، کلبه‌ای حصیری در هندوستان، زندانی در دل کوهستانی برفگیر در تبت. لقب و نشان پیشانی ما همیشه همین بود: ملت تبعیدی، حال اینجا باشیم یا جای دیگر. اگر او نبود من می‌ماندم بی‌هدف و سرگشته در میانهٔ آن ملت بی‌مرز بی‌خلنه. خوفی عظیم بر جانم چنگ لنداخت اها خیلی زود این فکرها را از سرم دور کردم که باز به نبش قبر خاطره‌ها نیفتم. در عوض برگشتم و به پدر سیلوی خودم نگاه کردم.

بنا به سنت همیشگی خاندان عباس‌حسینی یک مشت کتاب به ساحل آورده بودم که دستمان خالی نباشد. همان‌دم که پدرم تازه داشت سینه از خشم خالی می‌کرد دستش را گرفتم و در ساحل راه بردم. دیگر نمی‌توانست بخواند و نور از چشمانش پریده بود. بیماری ماکولای پیشرفته داشت و چیزها را جوردیگری می‌دید. جایی نشست و قوز کرد و با دهان گشوده رو به پایین، گونه‌های پر باد و اخمی بر پیشانی گوش به من سپرد که برایش کتاب بخوانم. من هم از هر کتاب صفحه‌ای را باز می‌کردم و می‌خواندم و به پایانش نرسیده کتاب دیگر را می‌گشودم. برخی جمله‌ها مثل برق در اعصابش می‌دویدند و جانی به او می‌دادند. همیشه این کار جواب می‌داد. کسی هم نمی‌تواند به این شک کند که برخی جملات، بعضی عبارات باری همراه خود دارند که نوشتنی و دیدنی نیست اما جادوی خودش را همیشه همراه دارد. من هم جانی گرفتم و بر پا شدم و دور او افتادم و مثل یونانیان باستان برایش کتاب خولندم. از این هم بهتر، مثل جماعت متصوفه و به همان شیوه که در کودکی‌ام در آن کتابخانه خواندن آموخته بودم.

پدرم به هیجان آمده و هر از دمی بر زانویش می‌کوبید و زبان سرخش را بر لب‌ها می‌کشید که از زیر سیلش به بیرون نیش می‌زد. سرخوش بود. این مرد به‌خاطر من این‌همه جان کنده و از غبار سمی ناکجاآباد تا دم متعفن جنگ مرا گذرانده و حالا تنها کاری که ازم بر می‌آمد اینکه با همهٔ سوز این زمستان بی‌پیر و این پاهایی که در شن سرد فرو می‌رفت و زانوان لرزانم همچنان برایش بخوانم. همین شد که کتاب پشت کتاب باز می‌کردم و جملات را آهنگین و درست برایش می‌خواندم.

یک‌جا جمله‌ای از دالی را دوبار برایش خولندم: «همه‌چیز قرار است تباہ شود، به‌دست آنان که خود فروپوسیده و از هم پاشیده‌اند.» این آدم را خیلی دوست داشتم. از آن‌ها بود که زبانش مثل تیغ می‌برید و

ابایی از بی‌مهابا گرداندن آن نداشت. می‌دیدم پدرم خیلی خرسند و شادمان است چون ته عصایش را توی شن فرو می‌برد و مثل بچه‌ها گودال‌های کوچک درست می‌کرد. چشمانش در کاسه، بی‌امان به اطراف می‌پریدند و آن سیل پهنش هم انگار از جا بلند شده بود. حس می‌کردم خونی در رگ‌هایم آمده و خرسند شده‌ام، پرقوت و سودمند. وقتی خاطر جمع شد که کلمات خوب در خاطر من نشسته‌اند نشستیم و آرام گرفتیم. با هم به چشم‌انداز سخت و آهنین اقیانوس اطلس نگاه کردیم و دمی ماندیم. بعد سوار مترو شدیم و به اینوود برگشتیم.

شاید بگویید که من سرکش‌ترین عضو این خاندانم چون داده‌ام نشان خانوادگی‌مان و آن سه «خ» را روی ساعد چپم خالکوبی کرده‌اند و زیرش هم با حروف درشت سیاه، شعارمان را: «در این دنیای کژ و سرنگون، زندگی را به مرگ خود پاسداریم.» پدرم که می‌رفت دیگر تنها من می‌ماندم، آخرین تن از این تبار عباس‌حسینی و دیگر سهم من از این میراث سلحشوری اندیشه کامل می‌شد. بار سبک و آسانی نبود. مرا همان‌گونه تعلیم داده بود که او را پرورده بودند. که البته دوران آموزش من با پدرم مدت‌ها پیش‌تر از آن سر آمده بود؛ دیگر با او نمی‌شد چیزی آموخت چون سوی چشمانش رفته و با خود صبر و حوصله‌اش را نیز برده بود. کلی تقلا می‌کرد تا واژه‌ای را در ذهنش نشان کند و نامی را به خاطر آورد و من هم شاهد این درماندگی بودم و کاری ازم بر نمی‌آمد. انگار بنشین و تماشا کنی سگی بی‌دندان استخوانی را سق بزند و همچنان گرسنه بماند. اندک زمانی در هراس از این بودم که نکند حالا که مرشد و راهبری ندارم، به سنت خانوادگی پشت پا زده باشم. و بعد خودم تنهایی روی مغزم کار می‌کردم و آماده‌ی ویرانی عظیمی می‌شدم که بی‌گمان در راه بود. پدرم که می‌رفت من خودم باید تن به سفری می‌سپردم که هنوز راهی برایش نکشیده بودند. بی‌تکیه‌گاه و پناهی. اما مگر ما این‌همه راه آمده بودیم که زندگی را به ینگه دنیا بازیم؟ نه. چاره‌ای برایمانده بود جز اینکه برج و باروی مغزم را مستحکم و بلند برافکنم و به همان راهی بروم که پدرم یادم داده بود و هرچه بیشتر سرم را با ادبیات بیانبارم.

در گذار سالیان بسیاری، از دانشگاه‌ها برایم نامه و پیشنهاد بورسیه تحصیلی دادند که نمی‌دانم نام و نشان مرا از کجا آورده بودند و گمانم فقط به خاطر فرم‌هایی بود که موقع اسکان در این مملکت پر کرده بودیم. اهمیتی هم نداشت چون همه را رد کردم چون ایمان داشتم این هم حربه‌ی ینگه دنیا است که می‌خواهد از این رهگذر چنگال سپیدش را در همه‌جا بگستراند و همزمان آخرین بازماندگان روشنفکر ایران را تباه سازد. فروتنانه فکر می‌کردم که این با سیاست خارجی آمریکایی‌ها هم می‌خواند چون همیشه کار آن‌ها همین است: در کشورهای دوردست دخالت کنند و بر آن‌ها چنگ بیندازند و شیرۀ جانشان را بکشند و زمانی که برخی از آن مردم به چهارگوشه‌ی دنیا گریختند، آن‌ها را از پای افتاده و خوار و در تبعید شکار کنند و مثلاً

پناهندگی بدهند و نواله تحصیلات را جلویشان بیندازند. اما من از آن‌ها نبودم که سرم به این بازی بند شود. من سیه‌طالع، یکی از این جهان پرهیاها، یکی از تبار عباس‌حسینی‌ها بودم که به این راحتی از میدان به‌در نمی‌شدم و نمی‌گذاشتم هم‌رنگ دیگرانم کنند.

با همه این احوال هرگز دلم نمی‌خواست بی‌مرشد و مراد در این دنیا باقی بمانم و به همین علت استثنایی بر آن تحریم سفت و سخت موسسات به‌اصطلاح آموزش عالی قائل شدم چون چشمم به جمال خوزه امیلیو مورالس روشن شد: استاد معتبر ادبیات و زبان در دانشگاه نیویورک، یک تبعیدی که از شیلی و چنگال رژیم آن مردک دیوانه، پینوشه گریخته بود، کمونیست دوآتشه که البته این را هم خوب یاد گرفته بود مخفی کند چون چندسرنان‌خور در شیلی جا گذاشته بود و یک شیفته تمام‌عیار اشعار پابلو نرودا.

هیچ‌گاه نخستین باری که او را دیدم از خاطرم نمی‌رود. داشت برای خودش تنها در جزیره‌ای کوچک و شلوغ و خیال‌انگیز قدم می‌زد (همانجا که در خیال من لقبش مرکز زمین بود) و «اقامتگاه سوم» نرودا را در کیسه کوچکی داشت که به آستر کتش دوخته بود. هر یک ربع ساعت آن را بیرون می‌کشید و صفحه‌ای را باز می‌کرد و یکی دو خط را به نفسی تو می‌کشید. تا پارک میدان واشنگتن تعقیبش کردم که آنجا هم بنا کرد به گز کردن میدان و رفت‌وآمد. اولش دست‌ها را پشت‌اش قلاب کرده و سرش را اندیشناک تکان می‌داد. بعد کتاب نرودا را توی دست گرفت و آن را تا جلوی چشمانش بالا آورد. باورم نمی‌شد. همه دنیا را می‌گشتید هیچ آدمی مثل او پیدا نمی‌شد.

همه‌چیز شمایل او بی‌نظیر و یگانه است. موهای سپید دارد و ریش فلغل‌نمکی که ناهموار بر صورتش روییده با یک بینی گرد و چرب، و چشمان ریز خاکستری که از پشت آن عینک ته‌استکانی غریب جلوه می‌کردند و همان بینی گوشتالو آن را بر صورتش نگه می‌داشت. اصلاً آدم جذابی نیست، درست مثل خودم. و مثل من از آن نگاه‌های عمیق و غریب دارد که هر لحظه با خودت فکر می‌کنی الان است در خودش غرق شود و اثری ازش در این دنیا نماند. ولی اصراری دارد که همیشه سرخ بپوشد و اینجای کارش با من فرق می‌کند. یک شلوار کرباسی سرخ، جلیقه سرخ، بالاپوش سرخ و حتی جوراب سرخ به تن می‌کند. تنها چیزی که این ظاهر سراپا سرخ را از یکنواختی در می‌آورد همان کفش‌های قهوه‌ای است.

ماه‌ها پیوسته او را زیر نظر داشتم. نمی‌خواستم یک‌دفعه به او نزدیک شوم و فکر می‌کردم او را می‌ترسانم. هر روز، موقع چرت عصر پدرم از خلنه بیرون می‌زدم تا او را تماشا کنم که با کتاب نرودا میدان را گز می‌کند و اول با این چشم می‌خواند، بعد با آن یکی و همه را زیر نظر دارد: سگ‌ها، هیپی‌ها و گیتارهایشان، اسکیت‌بازها و خانم‌های ثروتمند و دستکش‌های بدون انگشت‌شان را. هیچ‌وقت به کسی تنه نمی‌زد.

هیچ وقت سکندری نمی خورد و درختی پیش راهش سبز نمی شد. یک روز که دیگر وقتش رسیده بود دنبالش تا دفتر کارش در دانشگاه نیویورک رفتم. به در که رسید بالاخره چرخید و انگار که پشت سرش چشم داشته با صدایی نرم و غریب پرسید: «چه می خواهی؟»

که برایش گفتم دنبال مرشدی می گردم و مختصری از زندگی ام را برایش گفتم و از رابطه ام با کتاب ها. گفتم که من و نیاکان سیه طالع به مدد ادبیات از مرگ جسته ایم و بعد با خودم اندیشیدم که «مدد جستن» عبارتی سخیف است و به همین خاطر تصحیح کردم و گفتم «پناه جسته ایم». بعد گفتم: «ما سیه طالعان روزگار در ادبیات پناه جسته ایم.» اما انگار همین کافی نبود و بعد اندک خشونت در کلام آوردم و گفتم: «ببینید! ما خیمه های این نبرد را در میانه جنگل های انبوه ادبیات بر پای داشتیم.»

که مورالس مرا به داخل دفترش خواند که اتاق دنگال درازی بود با یک پنجره کوچک که چشم انداز اندوهگین اش چند درخت توسری خورده داشت و اندک آفتابی که به سختی آن را روشن می کرد. بی اینکه نگاهی به اطراف بکند به راحتی از روی چند کپه کتابی که به ترتیب الفبا روی زمین چیده بود گام برداشت و پشت صندلی چرمی میزش نشست. به جلو خمید و وزنش را روی آرنج ها تراز کرد و گفت: «تو را خارج از روال اداری اینجا می پذیرم، اگر بفهمی این چند خط شعر از کجاست.» بعد تکیه داد و لبخندی صورتش را باز کرد. با آن صورت سپید و پیچیده به جامه های سرخ، به گل خشک پیری می مانست که در آن اتاق شکفته. گفت: «مرا که بابت این کار نمی توانند اخراج کنند. پیش تر از این ها تلاش کرده اند از این دانشگاه عذر مرا بخواهند. هنوز کمونیست بودن در این کشور عین جرم است. هر سال که می شود یک برگه جلویم می گذارند که رویش نوشته من، خوزه امیلیو مورالس، کمونیست نیستم. که هیچ وقت امضایش نکرده ام و در عوض هر روز به تلافی آن کارشان با همین لباس سرخم جلوی چشمشان می آیم.»

بعد چراغی را روشن کرد و به لحنی آهنگین، سراسر اندوه و احساس خواند: «آه ای مغاک تباهی، مغاره هراسناک کشتی شکستگان.» و چشم ها را بست و پلک هایش پشت آن عینک کلفت، چون خمیر نرم کاسه های چشم را فرو پوشیدند. «که سفر از تو آغاز می شود و جنگ هم.»

هر روز عصر پس از تماشای مورالس در پارک به خانه می رفتم و نرودا می خواندم، همان شاعری که با ساده ترین واژگان بر امواج آبراهه های قلب انسان رانده بود. به همین خاطر من هم بی معطلی گفتم: «کاری نداشت. ترانه نومیدی پابلو نرودا بود که حوالی ۱۹۲۴ آن را سروده.»

گفت: «آهان. پس ما هر دو خیمه هایمان را در یک جنگل برپا داشته ایم.»

زندگی همین است دیگر. دنیا را می‌گردی، بی‌هدف، بی‌رفیق و سرگردان. بعد ناگهان چونده دیگری می‌بینی که کالبدش از همان اندوه روح تو سرشار است. حس کردم که قلبم در سینه گسترده و چروکش صاف شد. توافق کردیم که هر هفته در اتاق او جلسه‌ای داشته باشیم. این دیدارها برایم دنیایی از سرور و لذت بودند. برایشان لحظه‌شماری می‌کردم و در آن زمان حس می‌کردم جانی تازه در من می‌دود و آن خالی بزرگ درونم را پر می‌کند. در نخستین جلسه رسمی‌مان به او گفتم که مایلم برای ادای احترام به پدرم عباس حسینی که ذهنی به کرانه کتابخانه بابل داشت، بیانیه‌ای را قرائت کنم با این عنوان: «فلسفه تمامیت: زهدان ادبیات» پرسید: «روش‌شناسی‌اش چیست؟» و عینکش را برداشت و چشم‌ها را مالید.

گفتم: «در خاطر سپردن.»

با احترام سری تکان داد.

برایش گفتم که همیشه می‌خواستم مغزم آن‌قدر منعطف باشد که تمامی ادبیات را در خود جا بدهد، پناهی باشد برای نوشته‌ها، اشعار و کلمات نویسندگان سترگ تاریخ، نیاکان نابغه‌ای که هرکدام سرزمینی در ضمیرم داشته باشند و همساز شوند و به آن چیزی برسیم که اینک در این بیانیه آورده و برای همتای خودم می‌خوانم. در خاطر سپردن، همان روش ما عباس حسینی‌ها است. به او گفتم که ما همیشه با میل قدرت، مقابله کرده و پیاذهای ناگزیر جنگ و زندگی نکبت‌بارمان را با برخوانی متون جهان ادبیات کنار زده‌ایم. بر این تأکید کردم که با به‌خاطر سپردن ما همیشه اذهان خود را فعال و رها نگه داشته‌ایم و از سقوط خود جلوگیری کرده‌ایم و پس ماییم که آینده را می‌نگاریم. ما نگهبانان و حافظان ادبیاتیم.

به‌همین خاطر بود که او هم پذیرفت که در این جلسات هفتگی حافظه مرا بیازماید و خیلی زود خود را با این موقعیت تازه وفق داد. اها یک نکته را در میان آورد که اگر می‌خواستیم ادامه بدهیم باید آن را خوب می‌فهمیدم و از آن تبعیت می‌کردم.

پرسیدم «چه نکته‌ای؟»

که چنین پاسخ داد: ما چیزی به‌عنوان خواندن نداریم. آنچه می‌کنیم تنها بازخوانی است. و بی‌ملاحظه و سرد گفت که انتظار دارد من هر کتابی را بارها و در ساعات مختلف و جاهای مختلف بخوانم و نه فقط ترجمه، که متن اصلی آن‌ها را هم فرا بگیرم. پذیرفتم. ایده درخشانی بود. حالا ذهنم چند تکه می‌شد و هر زبان که آموخته بودم، بخشی همسان و همپای دیگران می‌یافت تا متنها را در خود هضم کند. به بیان دیگر هر متنی را حالا از چند زاویه می‌دیدم و این چند نگاه را یکجا در مغزم جا می‌دادم.

تمامی آن زمستان، با راهنمایی او کار کردم و از همیشه عمرم بیشتر خواندم. حالا در اسپانیایی و ایتالیایی و کاتالان سرآمد شده بودم: زبان‌هایی که خود مورالس در آن‌ها استاد بود. اول آثار قدما را خواندم و بعد به معاصرین و نویسندگان و شعرای پیشرو رسیدم. همه چیز خواندم. یادداشت برمی‌داشتم و خط می‌زدم و نقد می‌کردم و باز می‌خواندم. این وسط خیلی چیزها را کنار می‌گذاشتم تا به به اصل و مغز ادبیات برسیم. ترجمه‌های مختلف از آثار کلاسیک را خولندم و گاه روی یک بند مدت‌ها می‌ملندم چون می‌دیدم معنا و چشم‌انداز هر بندی به یک کلمه که مورالس می‌گفت، دگرگون شده و به رنگی دیگر در می‌آید. معنایش برمی‌گشت و صدایی دیگر می‌یافت مثل مرده‌ای که ناگاه جان بگیرد و حرفی تازه بزند.

هر هفته، گزارش کارم را به مورالس می‌دادم و او هم در حالی که توی اتاق شلوغ و درهمش پوشیده به آن یونیفرم کمونیستی سرخ، گام بر می‌داشت، دست‌ها قلاب به پشت سری تکان می‌داد و می‌شنید و از روی جعبه‌ها و تل‌های کتاب و نامه‌های بازنشده‌اش می‌گذشت. هر از گاهی هم می‌ایستاد و عینکش را روی بینی به بالا می‌سراند و باز از نو.

گاهی هم که حافظه‌ام یا شیوهٔ درست ادا کردن کلمات توجهش را جلب می‌کرد تنها می‌گفت: «آفرین، آفرین.» و با پابلو نرودا آرام به فرق سرم می‌زد. در آن اتاق کم‌نور و زیر سالیهٔ انبوه کتاب‌هایش خورخه لوییس بورخس، اوکتاویو پاز، کلاریس لیسپکتور، کریستینا پری روسی، آلیخو کارپنتیر، ماریا لوییس بومبال، سروانتس، دانتی، پترارک، جوسپ پلا، مرسه رودوردا، کیم مونزو، جوسپ ویسنس فوش و سالوادور اسپریو خواندم و بازخواندم و برخوانی کردم. این فهرست همان‌طور ادامه یافت و رفت تا اینکه دیگر اسامی درهم شده بودند.

در یک روز بادگیر در ماه ژانویه که برای دیدار هفتگی مان به سوی دفتر مورالس می‌رفتم دختری با حلقه‌ای در بینی که موهایش را از ته زده و خطی بنفش از آن بر میانهٔ سر باقی گذاشته بود و چشم‌های سبز مات و روشنی که شرار نفرت و غرور به اطراف می‌بارید حوالی پارک واشنگتن جلویم را گرفت.

دست دستکش‌پوش‌اش را بالا آورد و گفت: «کجا با این عجله؟» و من برای اینکه به او نخورم همانجا خشک شدم.

دراز بود و لاغر و بی‌هیچ برآمدگی و هرچه نگاه می‌کردی فقط تیزی در اندامش داشت و به ترکه‌ای درشت می‌مانست. مثل مجسمه‌های هنرمندان آینده‌نگر. با اینکه بی‌حرکت ایستاده بود اما باز خیال می‌کردی در جنبش است، انگار می‌خواست جایی برود، جایی که همهٔ مشکلات راه‌حلی دارند. قلادهٔ سگی را به گردن آویخته بود که برق فلزات روی آن چشم‌هایم را می‌زد و جا در جا لباس‌هایش حفره و پارگی داشت. سراپا

سیاه و انگار روحش را به تن کشیده بود و تجلی سیاهی دنیایی بود که هر دو در آن می‌زیستیم و هشدار می‌داد از این پرتگاه بی‌انتهای جهان. در دم از او خوشم آمد.

کتابی از کیفش بیرون کشید و مثل مورالس همان‌جور با آن بر سرم زد، مثل کتاب نرودا. هیچ‌گاه نمی‌دانستم کدامین بدرود بین من و پدرم، آخرین خواهد بود و این تلنگرهای سخت که از دل جهان ادبیات بر من فرود می‌آمد، هر بار که از خانه بیرون می‌زدم مرا از مه‌گنگ درونم بیرون می‌کشیدند. به چهره‌اش نگاه کردم و ناگهان همه‌چیز را دانستم: او هم یکی از شاگردان غیررسمی مورالس بود. من تنها نبودم و ما خیلی بودیم. مورالس در پوشش یک استاد رسمی و در آن پوشش ما را چون مشت کاهی به‌دور آن کهربا گرد کرده بود. تعجبی نداشت که دانشگاه می‌خواست عذر او را بخواهد.

دختر از بین لب‌ها پراند: «من مدتی را پیش مورالس ادبیات خوانده‌ام، راست است، هیچ‌کس مثل او نمی‌شود.» سکوتی در میان آورد و سر بالا کرد و بینی را رو به آسمان گرفت و باز گفت: «ولی هیچ‌وقت این را نداد من بخوانم.» و آن کتاب توی دستش را به من داد: «این کتابی است که یک زن خودسر به دیگری می‌دهد. بخوانش. حالت را بهتر می‌کند و بهتر این‌گه‌دانی را تحمل می‌کنی.»

کتاب را نگاهی انداختم. دن کیشوت نوشته کتی اکر^۱ بود که اسمش را شنیده بودم و به دیدنش شوقی در دلم بیدار شد از اینکه بالاخره این متن تندروی افراطی و زنانه دستم افتاده. جلدش مقوایی آبی براق بود و رویش عکسی از نویسنده انداخته بودند که به دوربین پشت کرده بود. شانه‌ها لخت و بر پشتش خالکوبی را نمایان می‌کرد که به شکل گلی از فراز شانه‌ها باز می‌شد. انگار عکس را چند تکه کرده و باز کنار هم گذاشته بودند که به‌نظم رسید حتماً ربطی به نوشته‌های توی کتاب دارد و باید زودتر بخوانمش. زیبایی این طراحی و جلد مرا مسحور کرد و از دختر غافل شدم که وقتی سر بالا کردم راه افتاده بود برود. همانجا ایستادم و نگاهش کردم: کاکل آبی موهایش آسمان را شیار می‌داد و بهشت خدا را می‌آشفته.

رفتم توی پارک و پای مجسمه جوزپه گاریبالدی نشستم. اول سلامی به این بزرگمرد و پدر پدرانمان دادم که ایستاده و با شمشیر آخته و آن ریش بلند بر پای ایستاده بود و بعد آماده بلعیدن حرف‌های اکر شدم. کتاب را بالا آوردم و بوییدم که رایحه مریم و زیتون سیاه و نیکوتین می‌داد. روی عطف کتاب چند لک شراب دیدم و صفحات آن هم پوست افتاده و زرد بودند. بنا بر رسم و مرام عباس حسینی، سه بار کتاب را هر بار از جایی باز کردم، انگار که کیهانی جداگانه و مستقل باشد.

^۱Kathy Acker؛ رمان‌نویس تجربه‌گرا، شاعر و نمایش‌نامه‌نویس پست مدرن امریکایی است.

بار اول خواندم: انزوا یک ابزار سیاسی است.

و بعد: هر چه می دانم را به یکسو می گذارم و به مکان مرگ خود فرو می روم.

و سر آخر: همه جای دنیا را دنبال در دسر گشتم.

کتاب را که بستم به خودم گفتم این پیشگویی ها بی گمان به همین زودی رنگ حقیقت خواهند گرفت.

مورالس، شاگردان رسمی هم کم نداشت و دو تا از آن ها را بیشتر از بقیه می دیدم: اسم هایشان آلیس و توماسو بود که پیشانی های تخت و بلند داشتند. لباس یکسره تنشان بود و عینک های دسته شاخی می زدند (که هیچ وقت هم نفهمیدم چرا مثل هم لباس می پوشیدند) و به خودشان می گفتند شاعر نوآور. به همه جا می خرامیدند و لاف این را می زدند که در دوره فوق لیسانس شعر و ادبیات پذیرفته شده اند. یک مشت تازه کار. آن وقتی که یک ماه زور می زدند یک خط شعر از دهانشان در بیاید، من آن قدر خوانده و نوشته بودم که انگشتانم کبود شده بود.

کاری به کارشان نداشتم، ولی آن ها با آن چشم های ورقلمبیده و گونه های اسفنجی عروسکی و گوش های درازشان به من کار داشتند؛ از آن دست انسان های بی ذوق از خود متشکر که یک بند سوالات احمقانه می پرسند و موقع شنیدن جواب دهانشان باز می ماند.

آن روز عصر بیشتر از همیشه از هم کلام شدن با آن ها بیزار بودم. کف دستانم از حمل کتاب اگر می سوخت و دل توی دلم نبود که خودم را زودتر به مورالس برسانم و پر بکشم و برسم به آپارتمانم، تا برای پدرم که زیر شمد افتاده بود این کتاب را بخوانم.

وقتی توی راهرو از کنار شعرای نوآور رد شدم صدایشان در آمد که: «وقت دارید صحبت کوتاهی داشته باشیم؟»

صحبت کوتاه! چه انبار حقیر و خالی از کلمات توی سرشان بود. که ماندم و اول حسابی از خجالت شان در آمدم که من خود لفظ «صحبت کوتاه» را هیچ وقت به کار هم نمی برم، چه برسد به اینکه انجامش بدهم. گفتم که از نظر من حرف زدن همیشه وقت تلف کردن است مگر اینکه هدفش گفتن آن حقیقت بزرگی باشد که نمی شود پیش جمع گفت. گفتم: «نه، من وقت صحبت کوتاه ندارم! شما باشید و سر خودتان را با این روند آموزش معمول گرم کنید، همین دانش فروکاهیده و سر فرود آورده به قدرت، نظام آموزش اداره جاتی وابسته به خط زمان، تا من بروم و با این شیوه خرق عادت آموختنم جهشی سترگ در آگاهی خود ایجاد کنم، و پی اهداف والايم بگردم و رد روشنفکری موروثی خاندانم را بگیرم چون مرگ پدرم نزدیک است.»

بعد چشمانم را مثل مته در آن‌ها فرو کردم: «این وظیفه من است، آخرین خودآموخته، خودسر و خداناباور که با فلسفه نیرومند به جنگ و اصلاح آن ذهنیت حقیر شبه‌روشنفکری و کژروی اندیشه در جهان بروم، به جنگ همان برادران گمراه شما!» چنان به سادگی این واژگان را ادا کردم و با چنان استحکامی در جملات که یکدم از نظرم گذشت انگار این عبارت مدت‌ها پیش روی زبانم چیده شده و منتظر فرصتی بوده‌اند تا بیرون بپرند.

شعرای نوآور پشت به دیوار داده و حیرت‌زده و گیج نگاهم می‌کردند، جوری که انگار یک حیوان عجیب‌الخلقه‌ام که از قفس‌اش بیرون بسته و برای نخستین بار آن را دیده‌اند. بزاق توی دهان گشوده‌شان جمع شده بود و در تمام طول آن تک‌گویی (یا بهتر بگوییم، بیانیه) با چنان شوقی به هر کلامم سر تکان می‌دادند که گمان کردم الان گردنشان لق می‌شود. وقتی به حال آمدند دعوتم کردند برویم و تاکو بخوریم.

پرسیدم: «تاکو؟» و از گوش‌هایم دود بلند شده بود.

با هم و انگار که دوقلو باشند گفتند: «تاکو دیگر!»

هیچ فایده نداشت که بخواهم باز همه‌چیز را برایشان تکرار کنم. اگر آینه هم می‌داشتم و جلوی‌شان می‌گرفتم این دوتا آن‌قدری نبودند که بتوانند خودشان را توی‌ش پیدا کنند.

گفتم: «من تاکو دوست ندارم.» و آن‌ها حرف را عوض کردند.

آنچه در آن روز بد رخ داد، نقطه عطفی در اندیشه من ایجاد کرد. آن تک‌گویی و بیانیه‌ای که ناگهان بر سر شعرای نو، آوار کردم و آن‌جوری که این واژگان از دهانم پریدند که: «من بروم و با این شیوه خرق عادت آموختنم جهشی سترگ در آگاهی خود ایجاد کنم و پی اهداف والایم بگردم و رد روشنفکری موروثی خاندانم را بگیرم.» بعدتر به من نشان داد که در آستانه تجلی الهامی بزرگ بوده‌ام. آن‌قدر ادبیات در مغزم ریخته بودم که می‌توانستم جهشی سترگ در آگاهی خود ایجاد کنم. فقط مانده بود که ذهنم را از عقل و منطق خالی کنم، همین کاری که با نوشته شدن سفر خروج ما و مرگ نابهنگام مادر آغاز شده و من و پدرم را از فراز لجه عقلانیت فرو انداخته بود.

به‌همین خاطر بنا کردم حتی بیشتر از پیش به خواندن و این‌بار شوری دیوانه‌وار در من می‌دوید (نبض جنون حتی در کف دستانم می‌کوبید) و برانگیخته از آن چیزی که در نگاه انتقادی — پارانوایی دالی خوانده بودم: «شیوه خودانگیخته آگاهی بی‌منطق.» و همین به من امکان می‌داد تا نقب‌هایی هذیانی به عمق متون بزنم و به آن هدفی نزدیک شوم که مدت‌ها دنبالش بودم: که کیهانی از ادبیات در اکناف خودم خلق کنم و در پی

اندوه بی‌پایان ناگزیری که با اوج گرفتن ناخوشی‌های پدرم بر من فرود خواهد آمد به آن پناه ببرم و همانجا زندگی کنم. به بیان دیگر پس از مرگ محتومش.

شب پس از برخورد با شعرای نوآور، که در آپارتمانمان بودم و پدرم چرت می‌زد و صدای خرناسش از زیر آن سبیل بلند بود، توی اتاقک خودم راه افتادم و دور می‌زدم و به نقشه‌ام می‌اندیشیدم. بلند، خطاب به هیچ‌کس گفتم: «در مقام مخالفت با شعرای نوآور، فوق‌لیسانسه‌های ادبیات و شعر، این مجسمه‌های بی‌روح که به ته چوب تنشان کله وصل است و کلمات را فقط از جلوی نظر می‌گذرانند، باید بگویم که من شورشی و تروریست ادبی نه با چشمم که با آگاهی‌ام می‌خوانم و حرف نهفته در آن کلمات را با جانم می‌پذیرم مثل باستان‌شناسی که در عمق زمین کاوش می‌کند!»

صبح فردا، دیدم پدرم بی‌حال است و غش کرده. حالش خیلی بد بود و روشن که چرا. هر دو می‌فهمیدیم که ذهن کائنات نقشه‌ مرا برای شکل دادن به آن طرح نهایی و مرگ تدریجی او را خوانده و هر دو را به روی خود کشیده و همزمان کرده است. استکان چایش را به ته عصا رو به لبه می‌زند که افتاد و شکست و جمعش کردم. اطراف را نگریدم و دیدم آپارتمان ما به حال زاری افتاده: کتیف و نامرتب و پر از تار عنکبوتی که بر هر گوشه‌اش بسته و هم‌رنگ موی شقیقه پدرم شده. به دشواری گفتم: «آخر اینجا مأوای یک تبار در هم شکسته است.» که به این حرف نگاهش را به من دوخت. نگاهی آکنده از درماندگی و خشم. می‌دیدم که هر کاری کرده تا ما را به سامان برساند و ناکام مانده. همه راه‌ها را رفته و حالا گیر افتاده و در این سوی قصه همان قدر حیرت‌زده و بی‌پناه بود که من در کودکی بودم. نگاهش کردم و نزدیک بود زیر گریه بزنم اما رو گرداندم تا دردم آرام گیرد.

آپارتمان پر بود از خرده‌ریز شکسته و داغان، فرسوده و پوسیده که بعضی از آن‌ها را از ناکجاآباد با خود آورده بودیم، از آن مه مسموم و از سفرمان از ورای مدیترانه برای یافتن آزادی اندیشه. جستجویی بی‌حاصل که به هیچ‌کجا نرسید چون مهم نیست تو کجا باشی؛ همیشه کوتاه‌فکران شمارشان از آدم‌های صادق و راست‌اندیش بیشتر است.

خاک‌انداز به دست، کنار میز غذاخوری‌مان ایستادم و خرده‌ریزهای زندگی‌مان را از نظر گذراندم: یک سماور زنگار بسته، یک تخته‌فرش دستباف نیم‌مدار، یک چمدان کهنه، مرغابی در دام که با ارزش‌ترین دارایی‌مان بود و یک دیوان حافظ که روی زمین کنار تخت «لازی بوی»^۱ پدرم افتاده بود. خودش هم رفته و روی صندلی

^۱ شرکت مبل‌مان آمریکایی که محصولات ارزان تولید می‌کند.

نشسته و تکیه به پشتی با نگرانی به سیبلش دست می‌کشید. همان وقتی که من داشتم خرده‌شیشه‌ها را جمع می‌کردم عصازنان رفته و آنجا نشسته بود.

پدرم خیلی وقت‌ها با حافظ فال می‌گرفت. در آن هفته‌هایی که بعدتر فهمیدم آخرین هفته‌های عمرش بوده، این فال‌ها دست فکرش را گرفت و با خود برد و به آنجا رساند که باورش شد آینده ما از پیش مقدر شده و ما هیچ‌گاه دستمان به زندگی، آزادی و شادمانی نخواهد رسید. یک کلام اینکه حافظ به شیرینی می‌گفت ما همه غبار راه گذشتگانیم و تقلایمان نقشی بر آب است.

یکدفعه پدرم ترکید و گفت: «نقش روی آب! فهمیدی؟» و صدایش از آن طرف اتاق بلند شد و این طرف توی گوشم چرخید. داشت از درون فرو می‌پاشید و دیگر شمشیرش را زمین گذاشته بود.

گیج‌ومنگ توی آشپزخانه رفتم. در ظرف آشغال را برداشتم و خرده شیشه‌ها را تویش ریختم. پدرم از اینکه جوابی نداده‌ام برافروخته شد و برخاست و پا بر فرش گذاشت و رو به پنجره‌ای رفت که به خیابان باز می‌شد. وقتی برگشتم دیدم تقلا دارد پنجره را باز کند و مدام به آدم‌های آن بیرون اشاره می‌کرد. لباس‌هایشان، رفت‌وآمد و رفتار و بودنشان در این دنیا او را عصبانی کرده بود. عصایش را به پایه پنجره کوبید که قدری شل شد و بعد از لای پنجره نوک عصا را بیرون برد و به عابران نشانه رفت و بلند گفت: «تف به زندگی من!»

بعد سر گرداند و مرا دید و عصایش را از لای پنجره تو کشید و رو به من گرفت و گفت: «این را بدان: آن آخرین لحظه همیشه در راه است.» دست‌هایش می‌لرزیدند و عصایش در رقص بود. تازه دیدم که سیبلش خیس شده و ته آن توی دهانش گیر می‌کند. به چشم من باز نشانه اینکه دیگر حال او زارتر از پیش شده است.

آن شب پیش از اینکه پدرم به خواب برود دست توی جیبش کرد و عکس محمدرضای پهلوی را که از یک اسکناس بریده بود بیرون آورد. بچه که بودم از این بریده‌ها یک خانه عروسکی برایم ساخته بود و من همیشه طرح صورت او را روی دیوارها می‌دیدم. یادم هست که می‌گفت: «نگاه کن، پادشاه سرزمین آریایی زمین را خورد!» یا با خنده و مسخرگی می‌گفت: «هرچه ما آریایی هستیم، آن‌هم بعد از حمله مغول و عرب و ترک و یونان، لابد اسپانیایی‌ها هم می‌توانند ادعا کنند خون ایبری خالص توی رگ‌هایشان دارند.»

و حالا انگار که هنوز شاهنشاه زنده بود، پدرم از آن طرف لتاق نگاهم کرد و گفت: «بین! مردک خیال می‌کند جای عرق، شیر از صورتش می‌ریزد!» بعد عکس را رو به نور گرفت. دیگر مغزش کار نمی‌کرد.

انگار داشت همه زندگی را برعکس مرور می کرد، زندگانی که در ناگوارترین مکان ها به پایان می رسید: اسیر سرپنجه سرد تبعید. به او نگاه می کردم و تیری سوزان از سینه ام می گذشت. می دانستم این سوزش از آنجاست که چفت و بست درپوش محکمی که بر گذشته ام گذاشته ام ناخواسته سست شده و حالا وقتش رسیده که پدرم را در همان مخزنی بگذارم که مادرم را گذاشته ام و همه روزگار تلخی که در این زندگی سیه طالع بر سرم آمده. می دانستم که شکسته های خاطرات فراموش شده از رد خارهای زمان تیزتر شده و با گشودن این مخزن بیرون بسته و در جانم خواهند خلید. می دانستم که با مرگ پدرم به هزارتوی اندوهی آن چنان ژرف و پیچاپیچ خواهم رفت که شاید فراری از آن نیابم.

آن روز موعود فرا رسید. پدرم مرد، در ماه آوریل که درختان گیلاس شکوفه می کردند و آسمان آبی یک لکه ابر هم نداشت. قلبش ایستاد.

از جلسه هفتگی ام با مورالس به خانه آمده بودم که دیدم پدرم توی تخت لازمی بوی خودش نشسته و عصایش را کنار پایش گذاشته و مرده و دهانش باز مانده و زبانش پس رفته و سیلش تخت و بی روح شده. حس کردم قلبم را توی چرخ گوشت گذاشته اند. هرچه تقلا و شیون کردم قطره اشکی هم از چشمانم در نیامد. برهوت و خشک شده بودم، مثل همان ناکجا آبادی که از آن ها گذشته بودیم. انگار زهر به چشمم کرده بودند و توی دلم می سوخت. لب هایم را آن قدر گزیدم که به خون افتادند. انگشتانم را جویدم. مثل حیوانات درملنده و عاجز به جان خودم افتادم. کمی که گذشت خوابزده و بی حال به سوی پدرم رفتم و صورتش را نوازش کردم. چشمانش را بستم. بعد رفتم به آشپزخانه و چای ریختم. نمی دانستم که با خودم چه کنم. یکدفعه چشمم به رادیویی افتاد که همیشه از لبه پنجره روبه پله های اضطراری آویزان بود. هیچ وقت روشن اش نکرده بودم اما آن وقت کردم. بالاخره لابد وقتش رسیده بود. به ظرفشویی تکیه کردم و به صدای آن گوش کردم. می گفت: «محاصره طولانی.» درست در میانه غوغا و هیاهوی بی حاصل سال های بوش بودیم.

از آشپزخانه درآمدم و باز پدر بی جانم را نگاه کردم. رنگ از پوستش پریده بود. طاقت نداشتم این جوری بینمش. نگاهم را به اطراف لنداختم. روی میز غذا دفتری بود که تا آن وقت ندیده بودم. پدرم برایم هلیه ای گذاشته بود، یک دفتر جلد چرمی با یک یادداشت: «فرزند سیه طالع، ای آخرین عباس حسینی! بیهودگی رنج ما را بر ویرانه های تاریخ بیفز.»

دفتر را برداشتم و باز به آشپزخانه رفتم. به ظرفشویی تکیه کردم. شیر را باز کردم. نگاه کردم که چگونه آب از آن فرو می ریزد و توی چاهک می رود. نگاهم از پنجره بیرون رفت. ینگه دنیا، دنیای نو. همان گونه بی شرم

و بی‌خیال در کار خود بود و در نیمکره‌ای دیگر شهرها و دهکده‌ها و روستاها با خاک یکی می‌شدند. بعد با خودم گفتم واقعا این واژه «نو» یعنی چه؟ من که هیچ چیز تازه‌ای در زندگی‌ام ندیدم. هرچه دیدم اضطراب و تشویش مردمانی بود که دلشان می‌خواست حرف نویی بزنند. شعرای نوآور! ینگه دنیا! دنیای نو! باز به این واژه فکر کردم. لیوانی پر کردم و آب را نوشیدم. شیر را بستم. «نو!» واژه را در دهانم چرخاندم: «نو!» خندیدم. به قهقهه‌ای شدید و پر از نفرت خندیدم. رنگ آسمان برگشت. زرد شد و اخراپی و زنگاری. نمی‌دانم چه مدت گذشت. خیلی زود عصر شد. در خیابان‌ها نورهای نئون مغازه‌ها بالا آمدند. پرتو سبزشان از دیوارها بالا می‌کشید. حس می‌کردم ته اقیانوسم. برای یکدم سطح پرموج و شکن مدیترانه در یادم آمد که چگونه چون چرم صیقلی در سکوت شفق می‌درخشید. حالا تکه‌های خاطرات گذشته از دل آن انبان، خودشان را بالا می‌کشیدند و به سطح می‌جستند. دریای مدیترانه، دریای سبز، دریای امیدهای نقش برآب، چون عکسی، چون سطحی بی‌عمق جلوه می‌کرد. خندیدم. آن‌قدر خندیدم که دیگر نمی‌دانستم به چه می‌خندم. آن‌قدر که اشک‌ها از گوش‌ها و چشم‌هایم جوشیدند. آب‌های شور از دیواره‌های خالی درونم بالا آمدند و اندرونم را به زهر آکنند و حس کردم همه کالبدم آتش گرفته. بعد ۹۱۱ را گرفتم.

پلیس‌ها و آمبولانس آمدند و رفتند. به آن‌ها گفتم که اجازه ندارند جسد پدرم را از روی تختش بردارند چون من، تنها عضو خانواده‌اش، در حال انجام آیین سوگواری خودمان هستم.

اهدادگران روی تن بی‌جان و پریده‌رنگش خمیلند و با اینکه آشکار بود جانی در این کالبد نملنده بیهوده تلاش کردند او را احیا کنند و از این طرف دلم می‌خواست بانگ‌شان بزنم و نگذارم به او دست بزنند اما صدایم در گلو مانده بود.

دست آخر همین‌قدر توانستم بگویم که: «او دیگر بازمی‌گردد. برگشته به سرآغاز خودش، به همانجا که پیش از تولدش بود. اندک‌اندک ذهن او در ذهن کائنات مستحیل خواهد شد.»

که گمانم اصلاً نشنیدند و یک‌بند هوا را به داخل سینه‌اش می‌راندند و برق دادند و دهان‌به‌دهان. هیچ. آخر کار وادادند و زهان مرگش را ثبت کردند و بعد تازه متوجه اطراف شلند و راه افتادند با آن پوزخندهای نفرت‌انگیزشان در داخل اتاق که مگر نشانی از جنایتی پیدا کنند.

دیگر از کوره در رفتم و با صدایی که نازک هم شده بود گفتم: «هرچه دلتان می‌خواهد بگردید و پدرم مرد، چون دیگر وقت مرگش فرا رسیده بود.»

حرفم را نشنیده گرفتند و من هم تلاش کردم صدایم را بالاتر ببرم که نازک‌تر شد و حتی دیگر خودم هم نمی‌فهمیدم چه می‌گویم. همانجا ایستاده و می‌دیدم که در هوا تحلیل می‌روم. دیگر معلوم نبود که من کجا تمام می‌کنم و اتاق از کجا شروع می‌شود، مرز بین ما گم شده بود.

دست آخر یکی از پلیس‌ها به من رو کرد و خواست چیزی بگوید. دراز و با بهت بود و صورت تختی داشت. انگار که با تابه توی صورتش کوبیده بودند. همه‌شان با هم سه‌نفری می‌شدند: دو مرد و یک زن.

پلیس چهره‌تخت پرسید: «شغل‌تان چیست؟» که همان‌دم چهره‌م مادرم از عمق تاریک آب‌های مغزم بیرون جهید که کنارش راندم.

صدای خودم را شنیدم که خیلی راحت می‌گوید: «دارم یک بیانیه تنظیم می‌کنم.»

انگار که یکی با غلتک روی صورتش رفته باشد، پهن شد و کش آمد. افکار از همه‌سو به دیواره‌های مغزم می‌کوبیدند و بر هم می‌افتادند و یک تن می‌شدند و می‌گسیختند. عقب نشستم و حرفم را عوض کردم و این بار گفتم که کار اندکی پیچیده‌تر از این حرف‌هاست.

«منظورتان چیست؟»

به قفسه کتاب کنار جسد بی‌جان پدرم تکیه دادم و چند نفس عمیق کشیدم و بعد تا جای ممکن خونسرد و آرام و روان برای پلیس گفتم که در حال حاضر ذهنم را آماده پدید آوردن بیانیه‌ای می‌کنم. برای همین باید ابتدا ذهنم آن‌چنان غنای ادبی پیدا کند که این بیانیه خودش بر من جاری شود، تو گویی صدایی است که از حلقوم خودم بر ساخته. تنها کار من هم این است که آن صدا را تا جای ممکن با رعایت امانت بر این دفتر بنگارم و به دفترچه اشاره کردم که روی میز بود. بعد آن را برداشتم و برگ‌هایش را بو کردم که بوی ترش کهنگی می‌دادند. بعد پدرم را دیدم که از یک ساعت پیش حتی لاغرتر هم شده بود. تحلیل رفتنش آغاز شده بود، باد هر تکه از تنش را با خود می‌برد و کم‌کم داشت ناپدید می‌شد.

دوباره به پلیس چهره‌تخت نگاه کردم که داشت تند و تند توی دفترچه جیبی‌اش چیزهایی می‌نوشت و از حرکت دستش خواندم که آخر از همه یک علامت سوال بزرگ کشید و با مشت بسته چنان قلم را بر نقطه زیر علامت سوال فشار داد که نزدیک بود ورق کاغذ دفترچه را سوراخ کند.

بعد یک‌دفعه نگاهم کرد و گفت: «آیا دانشجو هستی؟» چشم‌هایش آبی بود که در پوست سفید براقش می‌درخشیدند.

«البته.» دروغ گفتم و خودم را از دردسر خلاص کردم چون دوباره چهرهٔ مادرم بالا خزیده و در کنار چهرهٔ پدرم جایی برای خودش دست و پا کرده و در کنجی از دالان‌های مغزم، زیر نوری محو و زیبا جابخوش کرده و دیگر حس می‌کردم حال و دمی است از حال بروم.

پیش از اینکه پلیس و آمبولانس برسند تلاش کرده بودم تخت‌خواب پدرم را صاف کنم و او را هم روی آن بخوابانم و از آن خشکی پس از مرگ درش بیاورم. پس از آن تمامی کتاب‌های نیچه را از قفسه‌ها بیرون کشیدم و دایره‌وار در اطراف نعش پدر چیدم که حالا پلیس‌ها داشتند همان‌ها را ورنه می‌کردند. برایشان گفتم که قرار است تمامی شب را حول نعش بی‌جان پدرم بگردم و این کتاب‌ها را یک‌به‌یک بردارم و از هر کدام پاره‌ای چند را به صدای بلند بخوانم. او در تمامی روزهای دشوار و تنگه‌های زندگی ما همین کار را کرده بود. حالا نوبت من بود که این کار را برایش بکنم و ادبیات را بر این مغاکی که از نبود او دهان گشوده سرازیر کنم.

در خودم گفتم: «راه رفتن بهترین درمان است.»

پلیس با چهره‌ای سرد و نگاهی مشکوک مثل یک مرزبان در من نگریست، مثل آدمی که کله‌اش پر از سوال است.

نگذاشتم به شلوغی مغزش سامان دهد و به تلخی گفتم: «چیزی نپرسید، من حق دارم سکوت کنم!»^۱

سکوت بدی روی جمع افتاد.

اما من دست برنداشتم و جلوتر هم رفتم: «بفرمایید و باز هم بر سر عراق بمب بریزید و به افغانستان حمله کنید، پنجه بر گلوی این منطقه بفشارید، تا ما بیشتر به اینجا بیاییم!»

صورتش سرخ شد و حالا شبیه بشقابی بود که یک تکه استیک خام تویش خورده باشند.

گفت: «آرام باش!»

نفهمیدم با خودش بود یا من، ولی صدا به صدایش دادم: «آرام؟» و این حرف را به درونم فرو بردم چون در سرم پیچید که پدرم را هم زمین در خود خواهد بلعید و این پرتگاه عظیم لندوه دیگر هیچ لجه و کرلنه‌ای نخواهد داشت.

^۱ اشاره به حق قانونی سکوت برای شخصی که خود را در خطر متهم شدن به جرمی می‌بیند.

قدمی به سوی پدرم برداشتم دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم. هر دم تنش سردتر می‌شد. سیبش را با انگشتانم شانه زدم و دستی بر گونه‌هایش گذاشتم. بار دیگر سرگیجه به‌جانم افتاد، جوری که انگار یکی خونم را می‌مکید و از تنم خارج می‌کرد. پاهایم سست شدند.

آن دو پلیس دیگر که تا حالا ساکت بودند، گامی به پیش آمدند. پلیس زن، موهای کلفت خرمایی داشت با ابروهای راست که بر بالای چشم‌های گردش مثل خط‌تیره کشیده بود. آن یکی قد کوتاه بود و کچل و عینکی با دست‌هایی که هم‌اندازه پاهایش بودند و قوزکرده راه می‌رفت و حرکاتش دوستانه می‌نمود. به او که نگاه می‌کردی در نظرت می‌آمد که انگار یکی چند بار به زیر گلویش کوبیده و به همان حال رهایش کرده.

هم او بود که پرسید: «حالا برای خاکسپاری‌اش تصمیمی دارید؟ با گورستان تماس گرفته‌اید؟» و صدایش نرم و مؤدبانه بود.

باز گفتم: «بله و بله.» و پیش نعش پدرم ایستاده و دروغ بافتم. بعد خودم را جمع کردم و گفتم: «این همکار چهره‌تخت شما که این جور با نگاهش مرا آزار می‌دهد گمان کرده من یک خوک آماده کشتنم.»

او از طرف همکارش عذرخواهی کرد و گفت: «ما همین الان اینجا را خالی می‌کنیم. آن پلیس زن چنان پهن بود که انگار بالون قورت داده. در اتاق شناور شد و بازوی هر دو را گرفت و با خود برد.»

در را پشت سرشان بستم. باز با پدرم تنها شدم و حالا تازه می‌شد نفس کشید. مغزم اینک هوا را در خود می‌پذیرفت و من هم به کاری پرداختم که می‌باید. همه شب را دوره افتادم و ناباور و لرزان، گریستم و تا سر زدن فلق برایش خواندم. وقتی به آن بندهایی می‌رسیدم که می‌دانستم دوست دارد، خودم هم آرام می‌گرفتم و زانو می‌زدم و همه را در گوشش نجوا می‌کردم. نور صبح فردا چهره اشک‌آلوده‌ام را روشن کرد و دیدم خط تیز نمک بر گونه‌هایم شیار کرده. خودم را در شیشه پنجره دیدم. موها آشفته و چهره پلید و به‌خون نشسته، تا آن زمان چیزی به این زشتی ندیده بودم. با خودم اندیشیدم که اکنون یکی از خوارترین موجودات درمانده این زمین ستروم. در آن بیکران دوردست نیم‌قرص ماه که در تمام شب پرتو افکنده بود، در افق محو می‌شد و سپیدی مرده‌ای یافته بود. چراغ‌های خیابان که با هم در کوچه‌های خالی نور می‌افشانند و در شب مثل گردنبند مرواریدی به دور گردن کوی و برزن جلوه می‌فروختند، ناگاه و با هم فرو مردند و در همان دم، چهره من که روی پنجره افتاده بود هم ناپیدا شد.

به دستشویی رفتم و صورتم را شستم و بعد به کافه‌ای در همان نزدیکی رفتم که اینترنت مجانی هم داشت و بعد توی سایت «ای.بی» دنبال جایی گشتم که تشریفات خاکسپاری را ارزان انجام بدهند. یکی را در وست‌چستر پیدا کردم که مردی قبری که پدرش برای خودش خریده بود می‌فروخت و پول مراسم خاکسپاری را هم به شرکت خدماتی پرداخت کرده، اما به سرش زده بود جای دیگری سال‌های آخر عمرش را بگذراند. در نتیجه این جای قبر و مراسم روی دست کوین، پسرش مانده بود. کلی عکس هم از آنجا گذاشته و چقدر چمن‌های آنجا قد کشیده بودند و همه سنگ‌های مجاور جای قبر، کهنه و در خاک فرو نشسته بودند. جابه‌جای زمین، گل‌های مصنوعی افتاده که باد آن‌ها را به هر سو انداخته و حتی توی یکی از عکس‌ها، کوین رفته و سر جای قبر پدرش دراز کشیده و با آن تلفنی که به کمرش آویخته، دست‌ها را بر سینه گذاشته بود. مرگ خیلی به او می‌آمد. برایش گفتم که پدرم خیلی از او لاغرتر است و حتی می‌شود به او گفت پوست و استخوان و این را از مقایسه عکس کوین با پدرم گفتم چون انگار هم‌قد بودند. که به من اطمینان داد این قبر کاملاً مناسب یک آدم بزرگسال است و چانه‌ای زدیم و معامله‌مان گرفت.

روز بعد پدرم را با مترو به مراسم خاکسپاری خودش رساندم: توی همان چمدان قدیمی. ساعت‌ها طول کشید تا دوباره زانوهایش را خماندم تا توی چمدان جای بگیرد. ولی پشتکارم بر این مشکل هم فائق آمد. این چیزی بود که خودش هم آرزویش را داشت: که در دل گذشته‌ها سیر کند.

هیچ سنگینی هم نداشت و تازه هر دو نفرمان وقتی به مراسم رسیدیم، قدری سبک‌تر هم شده بودیم.

ساعت‌ها در آن اداره تدفین منتظر ماندم و سرآخر آن آدمی که داشت پدرم را آماده می‌کرد و توی پارچه سفید می‌پیچید، پیدایش شد: یک آدم کم‌حرف لاغر با گونه‌های براق، که آمد و مراتب تأسف و همدردی خودش را ابراز کرد و رفت و یک دقیقه بعد باز آمد و یک لیوان آب برایم آورد. چنان ساکت بود که صدای زمین افتادن پرزهای لباسمان را می‌شنیدیم. مردک همانجا ایستاد و آب خوردنم را تماشا کرد. دلم می‌خواست برود ولی در سکوت همانجا ایستاد و نرفت. انگار دلش می‌خواست من زبان باز کنم و بگویم که چرا نعش پدرم این‌جوری در هم گره‌خورده و من هم زبان باز کردم و فرازهایی از سیه‌طالعی خودم را در این دنیا برایش گفتم. بعد یکدفعه دیدم دارم برایش از این می‌گویم که دلم می‌خواهد این تبعید را واژگونه سیر کنم: «این فرار ناگزیر از گذشته.» و روی این حرف تأکید می‌گذاختم که یعنی برگردم و رد به رد این سفر دشوار از فراز مدیترانه بروم و کوچه‌به‌کوچه در روندی معکوس راه بپیمایم. این حرف‌ها را می‌زدم و تازه وقتی صدای خودم توی گوشم می‌نشست، این را دریافتم که فکرش از همان روزهای آغاز تحلیل رفتن پدرم در سرم کاشته شده.

حالا یکبارہ در آنجا و آن روز، دانستم که آن پیام محکم پدرم برای نگاشتن «بیهودگی رنج ما» طی ماه‌های پس از آن، کار بی‌وقفه‌ام خواهد بود. کاری که همه‌چیزم را در خود خواهد بلعید. منی که یکه و تنها بی‌خویش و قومی در این دنیا، بی‌خط و اثر خواهم ماند. ولی در همین لحظه در خود اندیشیدم باشد که از این رهگذر، قصه عباس حسینی‌ها، که قصه خودم هم هست آن را به ارث برده‌ام و پایش مشقت فراوان دیده‌ام، به گوش همه باقی بشریت برسد. به گوش آن جوانان ۹۹.۹۹ درصدی ضد روشنفکر که در سراسر این عرش و زمین می‌لولند، بی‌هیچ اندیشه‌ای از رنج دیگران. سخن از رقتی کم‌مایه نیست که دلی را به درد آورد و اشکی به چشم. نه! که اینجا من از آن دردی خواهم گفت که در سویدای جان بخلد و خاک زندگانی دیگران را به توبره بکشد و چنان کند که همه حیران بمانند. دفترچه را برآوردم و به آن نیک‌مردی که پدرم را آماده خاکسپاری می‌کرد گفتم: «این است آخرین امیدم که همه چیز در آن آرام خواهد گرفت. می‌خواهم عمرم را دراز کنم، همین زندگانی که چیزی جز مرگ نیست، تا این واژگان را جایی بنگارم.»

مرد همانجا ایستاد و همه حرف‌ها را به تکان سری پاسخ می‌گفت و لبخند می‌زد.

گفتم: «می‌خواهم به عمق آب‌های تیره تبعید بجهم. یا این‌گونه بگویم که می‌خواهم چنان مادر و پدرم، هیچ شوم و در نور سپید مرگ ناپیدا. و به همین روی باید این سفر مشئوم سیه‌طالع را گام‌برگام به پس بردارم و خودمان را از ایران، تا مدیترانه و آمریکا رد بزنم.»

چشم‌هایش گشوده شدند اما همچنان سر تکان می‌داد.

باز گفتم: «امریکا...» و زهرخنده‌ای زد: «ایالات متحد سنگدلی. جایی که آدم‌های خودخواه و حریص حاضریراقتد تا پوست آدم‌های ضعیف و سربه‌تو را از نشان بکنند.»

مسئول خاکسپاری سرش را بالا آورد و با آن چهره براق، باز نگاهم کرد.

گفتم: «پس دیگر همه‌چیز را گفتم.» و به این گفته صورتش جوری در هم شد انگار با یک تکه کهنه خیس کثیف به او سیلی زده‌ام: «می‌خواهم من هم بر راه همین عادت مزخرف بروم. همین که همگی در این سفر دراز خروج خود از زندگی، مدام به عقب می‌نگریم و چشم‌انداز راه رفته را در نظر می‌آوریم. تا که بعد چه شود و پس از آن چه خواهم کرد را هنوز نمی‌دانم.»

اندکی گذشت و مسئول خاکسپاری از بهت این گفتار بلندم در آمد و خودش را باز یافت و بعد تازه تلاش کرد قدری شرایط را به حال عادی باز گرداند. اما همانجا ماند و به لبخند زدندش ادامه داد و البته سعی کرد با نوک پایش چیزی روی زمین بیابد و به آن مشغول شود. ولی این بی‌پاسخی و سکوتش در من کارگر

نیفتاد و در عوض مرا بیشتر خمشگین کرد. دفتر را بالا آوردم و بو کردم و بعد یک قلم دیگر آب خوردم و قورتش دادم و گفتم: «به همین زودی... این دفتر بوی جوهر می‌گیرد. بوی خون ادبیات، خونی که در رگ‌های همه عباس حسینی‌ها می‌دویده.»

مرد با احترام گامی پس رفت. دست‌ها را پشت سر قلاب کرد و سرش را با فروتنی فرود آورد. هنوز چشم‌اش بر روی موکت خاکستری بود که من یک جرعه دیگر از آب خوردم. اینجا بود که بالاخره دهانش باز شد و زبانش در دهان چرخید: «درک می‌کنم.» این را با فروتنی گفت و بعد سرش را بالا آورد و به سوی دیگری نگریست که از آن طرف مرد دیگری با دسته‌گلی از رز و سوسن و سنبل می‌آمد.

برخاستم و به سوی چمدان قدیمی‌مان رفتم که کنار در گذاشته بودمش. البته که دیگر پدرم آن تو نبود اما چرم و لفاف داخل چمدان بوی او را در خود گرفته و حالا بوی مرگی که در مشام می‌پیچید سرم را به دور می‌انداخت. اما طاقت آوردم. باید راست در صورت بیم می‌نگریستم چون الان مهم‌ترین کار همین بود. چند تا از کتاب‌های محبوب‌مان را در آوردم: دن کیشوت، اودیسه، کمدی الهی. بعد برگشتم پیش مرد صورت براق و از او پرسیدم آیا امکان دارد پیش از مهر و موم تابوت این کتاب‌ها را توی آن بگذارند؟ دلم می‌خواست پس از مرگش هم دستش به این کتاب‌هایی برسد که بارها در زندگانی آن‌ها را برایم خوانده بود. در چهره‌اش خواندم که زیاد خوشش نیامد اما باز سری تکان داد و گفت که درک می‌کند.

کتاب‌ها را زیر بغلش جا دادم و گفتم: «سنگ‌نوشته قبر را باید به که بدهم؟»

گفت: «من ترتیبش را می‌دهم.»

ورق کاغذی را به دستش دادم که روی آن نوشته بود: «به‌سان اشتران صحاری، تشنه‌لب با مشک‌های آب بر پشت» مرد کاغذ را خواند و از فراز آن نگاهم کرد و بعد پرسید: «همین؟»

گفتم: «دقیقا. و دقت کنید که کار تراشیدن سنگ با سهل‌انگاری انجام شده باشد. انگار یک نفر آن‌ها را با شتاب و در هم ریخته، انگار در زمان جنگ تراشیده، در آن زمان که از هوا و زمین آتش می‌باریده و ویرانی سایه‌اش را بر همه‌جا انداخته...» این‌ها را می‌گفتم و در کشکک زانوهایم همان دردی می‌دوید که هنگام گذشتن از ناکجاآباد با آن تخته‌سیاه‌های کوچک بر پشت که قرار بود ما را از انفجار بی‌امان تاریخ محافظت کنند.

مردی که گل می‌برد حالا بازگشته و توی دستش عکس بزرگی از یک درگذشته دیگر این دنیا بود: مردی عینکی با بینی کوچک و موهای سفید.

بعد از آن را دیگر یادم نیست که چه شد. یک جایش یادم می‌آید که چند ساعت بعد من در گورستان در میانه درختزاری ایستاده و به همان نقطه‌ای نگاه می‌کردم که پیش‌تر عکس‌اش را توی اینترنت دیده بودم. تا آن موقع گودالی تویش کنده بودند که سیاه بود و نمدار و من هم گیج و منگ دفتر به‌دست بالای آن ایستاده بودم و تماشا می‌کردم که چگونه پدرم را لای چین‌های تیره زمین فرو می‌برند. باز به همان حال افتادم که انگار یکی خونم را می‌مکد. تن دادم و سرگیجه مرا برد و به هدیان افتادم و حس کردم دوتکه، سه و چهار تکه شده‌ام و به این فکر افتادم که من اینک از همه تنه‌ایان این جهان پوچ و تهی، تنهاترم: همه عباس حسینی‌ها مرده بودند.

آن تهی عظیم بار دیگر در وجودم سر برداشت تا این تنهایی را هم در تن خود پذیرا شود و از آن‌سو آگاهی‌ام هم دورخیز کرد و سفره گسترده. در همان دم فکری مثل صاعقه همه ذهنم را روشن کرد. به خیالم رسید که برای این سفر تبعید، نامی دیگر می‌خواهم. چیزی که اشارتی باشد به این وجودهای متفاوت نشسته در من. در خود گفتم: من، آخرین عباس حسینی، آن‌قدری خواهم زیست که این وجودهای رنگ‌به‌رنگ درونم تمامی این دفتر را به ادبیات بیاریند: یا همان بیانیه‌ام باشند، برآمده از اجزای ادبی که به‌دقت در یک نظام تودرتو قوام یافته و هرکدام آینه تمام‌نمای یکی از وجودها باشد. که این بیانیه، دفاعیه من باشد و آخرین سنگرم.

در همان لحظه مهم، آفتاب میانه درختان گورستان را شکافت و روی تابوت پدرم را شیار کرد. منظره‌ای بود چنان با ابهت که از توی چشم و سرم رد شد و در یک آن، همه دنیاها درون و بیرونم را نظام داد و یک‌جا آویخت. از سرم گذشت که شاید سرنوشت آینده من با همین تصویر آمیخته، همین تابوت پدرم که با برش‌های نور و ظلمت شیار خورده. مثل سیاه‌قلمی بود که از پرده‌های سیاه جوهر بر روی تن سفید کاغذ، شکل گرفته و همانجا بود که آن واژه در سرم پدیدار شد: گورخر.

گذاشتم دمی چند جا خوش کند. آن سه گورکن سراپا سیاه‌پوش را تماشا کردم؛ سه‌تن غریبه که پدرم را به دل زمین می‌فرستادند و من هم در این اندیشه که آن هم‌آمیزی تیرگی و روشنی بر روی آن تابوت، پیامی بوده برای من، پیامی که آن واژه گورخر را با خود داشته و در همان دم خودش را به روشنی حقیقت بر من هویدا کرده. حقیقتی که همیشه از آنچه انسان گمان می‌برد، شگفت‌تر است.

با واژه بازی کردم و از سر به ته و برعکس خواندمش و زمزمه کردم. بعد دست گذاشتم به واریسی آن: گورخر جاننداری است راه‌دار سیاه و سفید، مثل لباس اسرای جنگ، حیوانی که اهلی نمی‌شود و هیچ یوغی را بر نمی‌تابد و مثل جوهری است که بر کاغذ کشیده باشند. شهید راه اندیشه. خودش بود. و من هم نام

تازه‌ام را یافته بودم. یکدفعه وسط مراسم داد زدم: «به من بگو گورخر!» که همه یکه خوردند و با تعجب نگاهم کردند.

حتی مسئول مراسم سری خم‌اند و با آن صورت براقش پشت درخت‌ها را دید زد مگر که گورخری بیابد که شاید در علف‌ها می‌چریده. ولی روحش هم بی‌خبر که گورخر من بودم. به او لبخند بلندبالایی تحویل دادم. در خود فرو رفت، مثل هر مرد دیگری چون آن لبخند، تبسم یک جنگجو بود.

آن شب که چمدان خالی را به خانه بازگرداندم، با همه خستگی باز مهیای کار شدم. پیاده‌روی ارسطووار و اندیشمندانه‌ای را به احترام پدرم آغازیدم و ساعت‌ها دور نیویورک گشتم و به او فکر کردم. به این خط دراز نسل‌های خودآموخته که از آن برآمده‌ام، به این دستگاه بی‌عظوفت وحشت‌آفرین تاریخ و چرخ‌هایش که هیچ‌گاه از گردش نمی‌ایستند. به این نور کم‌رنگ تبعید همیشگی می‌اندیشیدم که سایه‌اش بر تمامی زندگی ما بود و سرپنجه جبار تاریخ که گلویمان را فشرده و اندوهی که این‌ها بر دلم می‌انداخت و دیگر سرگیجه‌ای که می‌آمد و می‌رفت. نیمکتی پیدا کردم و نشستم و دلم را به این آرام کردم که تمامی جنگجویان تاریخ، اندوهی را در دلشان پنهان داشته‌اند و همین، غصه را یک آن از دلم برداشت. در همان یکدم رهایی نام تازه‌ام — گورخر — در گوش‌هایم زنگ زد. اما بعد نوبت آن خالی انبوه بود که عنان بردارد و دوباره همه وجودم را به غم آغشته کند. مردی با سگش رد شد. بعد زنی که چمدانی را دنبال خود می‌کشید. آسمان دم‌به‌دم تاریک‌تر می‌شد. پس از اندی برخاستم. جلوی دکه‌ای ایستادم و یک فنجان چای تلخ خوردم. صندوقدار پاکستانی با حرکتی خشک و ماشینی پولم را گرفت و شمرد و من تماشايش کردم. او هم انگار از کائناتی دیگر بر این محیط فرود آمده و هیچ ربطی به پیرامون خود نداشت. ولی مثل من آسمان را به زمین نمی‌دوخت تا بین خودش و دنیای اطرافش شیاری دقیق ترسیم کند: خیلی ساده رهیده از جهان بود. راه افتادم و چایم را نوشیدم و قدم زدم. ساعت‌ها بعد، از نفس‌افتاده و فرسوده و فگار سوار مترو شدم.

هوای زیرزمین نمدار و راکد بود. قطار رسید و من پا به آن گذاشتم. در هر ایستگاه قطار می‌ایستاد و یک کپه آدم سوارش می‌شدند. برخی خیره با نفرت در من می‌نگریستند و وقتی می‌رفتند آن عداوت را در رنگ نارنجی صندلی‌هایشان جا می‌گذاشتند که بر من می‌وزید. اطرافم را نگاه کردم. زن‌ها که خط چشم‌ها را بر چهره خسته‌شان دوانده بودند؛ مردها که شان‌هایشان زیر بار کت‌ها قوز کرده بود، با آن کفش‌های واکس‌زده براق؛ خانواده‌ها با زنبیل‌های پر از میوه و سبزی؛ مردان سنتی با کلاه‌های پشمی و کله‌هایی که پشت روزنامه‌ها پنهان بود. حس می‌کردم تنم لای اندام‌های این‌همه مسافران دیگر فشرده و مچاله می‌شود. نفسم بالا نمی‌آمد. جان دادم تا هوا را به درون بکشم. ته حلقم می‌سوخت. یک دم این خیال برم داشت که این

قطار به‌سوی گوری جمعی می‌رود، که همه شهر گورستان آدم‌های ته‌کشیده و باطله است. که باز درهای مترو باز شد و آدم‌های بیشتری روی هم توده شدند. وقتی به ایستگاه خودم رسیدم، برخاستم و از میان تن‌های در هم فشرده راه باز کردم. از پله‌های پوشیده از روغن و ادرار بالا رفتم و رو به شمال به‌سمت آپارتمان خودمان راه افتادم.

توی خانه، سرم خورد به آن چراغ نفرت‌انگیزی که در میانه اتاق آویزان بود، که نشکست اما مثل آونگ ساعتی از سوئی به‌سوی دیگر نوسان کرد و آن‌قدر رفت و آمد که از حرکت ماند و ثابت شد. در وجودم انبوه احساسات نغمه بدآهنگی را ساز کرده بودند: خشم، اندوه، کرحتی، هیجان، خیرگی، گناه. تا صدایی از گوشه‌ای برمی‌خاست می‌پرسیدم: «که آنجاست؟» اما کسی نبود. پدرم رفته و من هم دیگر از پا در آمدم و خودم را بر روی تخت لازمی او انداختم و به لجه اندوه در غلتیدم. ساعت‌ها گذشتند و ناگاه دریافتم که درونم از مسرتی فراوان لبریز شده. برخاستم و بنا کردم به گام زدن در آپارتمان و در دوایری که هر دم محیط‌شان بزرگ‌تر می‌شد. بسیار و ژرف اندیشیدم. نخست افکارم را از آن خاکسپاری برگرفتم. دایره، خداوندگار طبیعی و ازلی هندسه که از دیرباز نمودگار سفر و حضر انسان بوده. یونانیان گفته بودند که این نرم‌ترین و کامل‌ترین اشکال است. سرشتی و نهفته در بطن زمین، به‌مانند مرگ که در بدن پنهان شده. دستم را بالا آوردم و روی به دیواره ماوای تبار درهم‌شکسته گرفتم، بیرون از محیط دایره. پرسیدم: «کدامین راه به‌سوی آزادی است؟» بعد به فلاسفه بزرگ اندیشیدم و پاسخ دادم: «راهی که هر رگی در تنت بدان‌سو می‌رود.» و خاطریم از پدرم آسوده شد. معلوم شد که انگار مرگ تنها راه نجات بوده و حالا دلم می‌خواست این آزادی را من هم بچشم. دلم می‌خواست مرا هم چون نیاکانم در حریر مرگ ببیچند.

ولی آفتاب که بالا آمد تراشه صاعقه‌ای دیگر بر سرم فرود آمد. یکی از فرامین عباس حسینی‌ها که می‌گفت ادبیات، این میزبان سخاوتمند ما، زندگی و مرگ را به‌سان دو حریف و هم‌آورد معارض یکدیگر نمی‌گرفت. جسارت در این راه آن بود که مرز بین این دو را برداری و گم و بی‌رد کنی و این می‌شد آزادی در عین زندگی. همین‌جا بود که جملات اگر در سرم آمد و در خالی درونم طنین انداخت: «همه‌جای دنیا را دنبال دردرس گشتم.» و این جمله را بارها با خود زمزمه کردم. دردرس! چه واژه دلپذیری که از ریشه لاتین «توربیدوس» می‌آمد و یعنی مبهم، کدر، آشفته. بار دیگر آن واژه جادویی را در خود تکرار کردم: «دردرس!» بعد فکر کردم که واژه «تروبار» در زبان پروونسالی می‌شود جستن، اختراع کردن، که باز ریشه واژه قرون وسطایی «تروبادور» باشد و لقب مغنیان دوره‌گرد آن دوره. به بیان دیگر یک ادیب نوآور روزگار نو، می‌خواست در دل آن خالی بزرگ درونم به کاوش و حادثه‌جویی بپردازد و دردرس درست کند و دنیا را به‌هم بریزد.

بار دیگر بر تخت پدرم نشستم. اندیشیدم که: اگر اولیس هم می‌توانست سفری دراز را در مدیترانه آغاز کند، دن کیشوت هم سفری دراز را به دل ادبیات، و دانته زائر گیتی، سفری دراز در طبایع انسان، آن‌گاه دیگر منطقی می‌بود اگر که من، گورخر دلم می‌خواست هر سه سفر را یکی کرده و به آن پای بگذارم. تمام و کمال. ورق‌پاره‌هایی که از عرق جوهری پدرم برآمده بودند (گذرنامه آمریکایی‌ام) را به کف گرفته و سفر دراز تبعید را می‌آغازیدم.

تنها یک اشکال می‌ماند: که من، جویده‌ای بی‌چیز بودم که هیچ دارایی در انبانم نداشتم تا در این خلأ تبعید بریزم. ولی قرار بود چند روز بعد مورالس را ببینم. خودم را مهیای این کردم که حقیقت را برایش بگویم: که پدرم مرده و من پول می‌خواهم، شاید ده هزار دلار، که کفاف این سفر دراز تبعید را بدهد. اندوخته‌ای هم نداشتم. پدرم هم که شغل بی‌سامان مترجمی را پیشه کرده بود آن‌قدر برایم گذاشت که چند ماهی با آن سر کنم و اجاره‌خانه را پردازم و غذایی را بخورم که هیچ‌گاه از سوپ پیاز و سبزی بیشتر نبود.

وقتی که روزش رسید مورالس تأسف و اندوهش را ابراز کرد و بعد این نکته را از من گرفت که: «سفر بلند و دراز تبعید، به‌نظر کاری بس لذتبخش می‌نماید.»

برآشفتم و گفتم: «من آن‌چنان حقیرم که لذتجویی از رنج خودم باید از من دریغ شود؟» و در مقام دفاع از خودم برآمدم.

که مدتی هیچ نگفتم. بعد به جلو خمیدم و آرنج‌ها را روی میز گذاشتم. چشم‌هایم به گودی نشستند. می‌دیدم که حلقه چشم‌ها پشت آن عدسی کلفت عینک شناور است. سپس با صدایی که غریب و اندیشناک می‌آمد زبان گشود.

گفتم: «بیانیه‌ات را تنظیم کن و باز با هم حرف می‌زنیم. تا آن وقت کارهایی می‌کنم و از چند منبع کمک می‌گیرم و دیگر به‌راه خودت خواهی رفت.»

برخاستم و با سپاس تعظیمی کردم، به‌سان جنگجویی، سربازی رهسپار مرگ. از دفترش بیرون زدم و در سرم تنها اندیشه آن چند خطی که ماه‌ها پیش برایم خوانده بود و رسالت ادبیات را که از زمان تولد به دنبالش بودم گشود: «آه ای مغاک تباهی، مغاره هراسناک کشتی‌شکستگان. که سفر از تو آغاز می‌شود و جنگ هم.»

همه هفته‌های پس از آن را دیوانه‌وار به نوشتن و سامان بیانیه‌ام گذراندم. دیگر از آپارتمان بیرون نمی‌رفتم و برای پس‌انداز پولم و هرآنچه در یخچال مانده بود جیره بستم. تنم فرسود و مثل دراویش صوفی، نازک و زار شدم. روزها می‌شد که تنها یک وعده غذا می‌خوردم و هر شیرینی به دهانم مزه خرماهای نخلی را داشت که بر زیر آن زاده شده بودم. اندیشه کردنش همان قدر که مرا از فقدان می‌انباشت، درونم را سرشار هم می‌کرد.

یکی از همان روزها که کنار پنجره آشپزخانه ایستاده بودم ناگاه فهمیدم که انگار مغزم گشوده شده و حالا آن قدر درون خود جا دارد که می‌توانم به راحتی به هر چیزی فکر کنم و همه جا بگردم. چیزی دگرگون شده بود. حال گذرگاه‌هایی را می‌دیدم که پیش از این، همیشه بسته بودند. از سرم گذشت که شاید ذهن پدرم پیش از اینکه جذب ذهن کائنات شود، اندکی درنگ کرده بود. شاید از هوا گذشته بود. بعد یادم آمد که فیثاغورث هم از کوچ ارواح در جهان می‌گفت که این یعنی شاید روح (یا به باور ما عباس حسینی‌ها: ذهن) با مرگ از هم گسیخته اما سیر خود را در جهان ادامه می‌دهد.

و این واژگان را با صدای تیز گفتم: «فرهنگسار، تولدی دیگر.» دیگر شکی نبود و اندیشیدم که باید همین اتفاق افتاده باشد: افزون از احتمال و لابد، من ذهن پدرم را در خود جذب کرده بودم، پیش از اینکه ذهن کائنات آن را در میان گیرد. یا به بیان دیگر، من کائنات را در این کار شکست داده بودم. این اندیشه مرا تسکین داد و آرام کرد. حالا اندکی از تلخی آن زهر تنهایی کاسته شد. نتیجه‌اش هم اینکه من با همین مغز و گنجایش دو ذهن می‌اندیشیدم: دو ذهن چندزبانه، عمیقاً ادبی و سرگشته تبعیدی که هر دو را در میان گرفته بود، که یعنی هرکدام چندین ذهن دیگر را در خودش داشت و هریک در دنیایی دیگرگونه و با خواست‌ها و هدف‌ها و مایه‌های فکری دیگری پای به وجود می‌گذاشت.

پس از آن افکارم جلا یافت و روشن شد و به نیرو. تصمیم گرفتم که باقی روزم را برای سروشکل دادن به بیانیه‌ام و به خواندن همزمان دن کیشوت سروانتس و اکر و همچنین داستان پیر منارد، نویسنده کیشوت^۱ بگذرانم. نشستم و همه را یکجا نشاندم و با اذهان متعدد در آن‌ها پیش و پس رفتم متنها در سرم برهم می‌افتادند و دیگر خطی نمی‌ماند که آن‌ها را از هم جدا کند. همخوانی این متن‌ها با یکدیگر مرا به جایی رساند که شتابم در خواندن بیشتر شد و توانستم بهتر به آن کهکشان هزارتوی ادبیات سامان دهم. همان چیزی که زمانی نامش را زهدان ادبیات گذاشته بودم: کیهانی نامتناهی که از رهگذر شیوه همسازی

^۱ داستانی از خورخه لوئیز بورخس نویسنده آرژانتینی. این داستان درباره نویسنده‌ای است که می‌خواهد یک دن کیشوت دیگر بنویسد.

خودانگیخته انتقادی — پارانویایی به آن رسیده بودم. رو کردم به توده‌های کتاب که این سو و آن سو بر روی هم ریخته بودند و اعلام داشتم: «تجربه خواندن با چندین سرا!» و به همین پرداختم.

ساعتی چند گذشت و سر آخر به این نتیجه رسیدم: دن کیشوت کتی اکر و پیر منارد، نویسنده کیشوت خورخه لوییس بورخس هر دو رونوشت‌هایی از هم گسیخته از اصل اثر دن کیشوت میگل سروانتس بودند، که آن هم لابد خودش رونوشتی بود از دیگر متون، زهدان عظیم ادبیات که حکایت‌های کهن پهلوانان ادوار گذشته در آن می‌پروردند و می‌بالیدند تا باز زاده شوند. اندیشه بقای حماسه‌ها در دل زمان مرا میخکوب کرد: این متون از سر سده‌های دراز جهیده بودند تا قصه‌ها را دست‌به‌دست به روزگاری دیگر برسانند.

سلیس و روان باز اعلام کردم: «ادبیات خود می‌داند چگونه به‌سان یک ناخوشی بساط خود را بگستراند. هر متن جهش‌یافته و مشابه متن دیگری است.» و این کشف دست مرا گرفت و به دیگری رساند: که ما عباس حسینی‌ها در گذر این سده‌ها همان کاری را کرده‌ایم که ادبیات انجام داده. به دیگر بیان، هر یک از ما رونوشتی دیگرگون از دیگری بوده‌ایم. پدرم همان جور در من نشست که پدرش و پدربدرش در او نشستند. آینه‌های خاندانم که روزگار در روی هم نگه‌شان داشته بود.

اما این تنها نوک آن کوه یخی بود که هرچه پیش‌تر می‌رفتم ژرف‌تر و سترگ‌تر می‌شد. لحن این بیانیه، بافته بر آماس اذهانم، تازه خودش را نشان داد. حالا وقتش رسیده بود که استراحتی به آن بدهم و عصای پدرم را برداشتم و از آپارتمان بیرون زدم.

بیرون که رسیدم چندین بار به چپ پیچیدم و سر آخر راهم به خیابانی افتاد که هرگز نرفته بودم. خیابان را بسته و آسفالتش را برداشته و در میانه آن گودالی کنده بودند. به‌سوی آن زخم دهان گشوده وسط خیابان رفتم. خورشید گرم کار گداختن پیاده‌روها بود و نمای ساختمان‌ها و سر من هم. زن بارداری رد شد که رو کردم به او و با همدلی چنین گفتم: «ادبیات هم از خود بار برداشته! یکبند هم سه‌قلو می‌زلیدا!» بعد نگاه تندی در من کرد و سرخم کرد که چهره‌اش پشت موها پنهان شد و شکمش را بغل زد و گریخت و رفت. به رد رفته‌اش نگاه کردم و با خود اندیشیدم که ای کاش کسی اینجا بود که عکسی از من می‌انداخت، نخستین شمایل گورخر. ولی دوربینی با خود نداشتم. این بود که در سرم تصویری ذهنی از خود گرفتم و پایش یادداشتی نگاشتم که یکجا از شعار خاندانم و واژگان برین موریس بلانشو^۱ می‌آمد: «مرگ، هیچی است و هیچ، جوهر ادبیات.» پس باز به اندیشیدن پرداختم و افکارم را در هم بافتم که اگر آزادی = مرگ و

^۱ Maurice Blanchot؛ رمان‌نویس و نظریه‌پرداز ادبی فرانسوی.

مرگ=هیچی و هیچی=ادبیات پس می‌شد بگویم که ادبیات=آزادی، مرگ، هیچی. به‌راه راستی افتاده بودم. داشتم در ادبیات ناپیدا می‌شدم.

از آن گودال عظیم بیرون آمدم و رو به برادوی راه افتادم. سر راهم مرغ پخته‌ای نیم‌خورده پیدا کردم و یک تکه پیتزا که کنار راه انداخته بودند. از کنار یک دسته پیرمرد که به‌صدای بلند با هم گپ می‌زدند و کنار پیاده‌رو ورق بازی می‌کردند گذشتم. از کنار خواربارفروشی محل گذشتم. از ورای دیواره شیشه‌ای فروشگاه، کوه قوطی‌های نوشابه را دیدم که بر روی هم چیده بودند و توده‌های سبزیجات و ترمبار تازه و آب‌خورده. صورتم را روی شیشه گذاشتم و بی‌تفاوت، مدتی این‌همه خوراکی را نگاه کردم. همه در چشم غیرواقعی می‌آمدند. بعد با رضا و سرخوشی غریبی راه کشیدم و رفتم و دیگر ایمان آورده بودم که پدرم را به‌تمامی در خود گرفته‌ام. آن شب که بیدار در زیر مرغابی در دام دراز کشیده بودم باز پیشرفتی سترگ کردم. یک اندیشه ساده اما حماسی چون کمربندی پیرامون تمامی افکارم افتاد و آن‌ها را یکجا گرد کرد: دریافتم که من در این زمان دراز آن‌چنان سیاهه درازی از کتاب‌ها را هضم کرده بودم که یکباره به این نتیجه رسیدم که ادبیات وجود مکاری است. که همیشه هر متنی چنین می‌نماید که چرخه بسته‌ای است و یارای آن را دارد که یک‌تن و مستقل برپای خود بایستد که این‌چنین نیست و پنهان، در جهانی ناپایدار و آکنده از اشباح، هزارتویی دمان که همه‌چیز مدام در هم مستحیل می‌شوند و فرو می‌روند و هزاران عکس از یکدیگر را بر آینه خویش می‌اندازند. چشمم به پرتو آبی ماه افتاد که روی مرغابی در دام بالا می‌آمد. فهمیدم که کتاب‌ها همگی از گذرگاه‌های کمابیش ناپیدای زبان با هم مرتبطند، چونان ستارگانی که نور و غبار آن‌ها را به هم می‌پیوندند، ویرانه‌های کائنات.

خوابم برد. ولی در نخستین ساعات روز که نور کم‌رمق فلق تازه به درون می‌تابید و شهر زنده می‌شد از خواب پریدم. راست در جا ایستادم. بر زبان آوردم، چنان که گویی از روی متنی، که ادبیات در گذار زمانه، کمال خود را از فرگشتی آکنده از وام‌گرفتن، تکرار و سرقت ادبی یافته. دیگر هوشیار شده بودم. همه آن کتاب‌ها که در دل شب‌های تارم با خود زمزمه کرده بودم، رونوشتی دیگرگونه از کتابی دیگر بودند، شب‌های مقلوب از یک اصل، که به‌مانند بذر گیتی و نیاکان مرده‌ام هیچ‌کجا نبود و همه‌جا بود. در ذهنم یادداشتی گذاشتم که برای یافتن سرنخ و مدرکی بر این مدعا به کتابخانه بروم و بعد این یافته را پیش مورالس بگذارم. بعد باز خوابم برد. دمی به خودم آرامش عطا کردم.

روز بعد در کتابخانه دانشگاه، آن‌قدر در راهروهای نمود بین قفسه‌ها گشتم که سرگشته شدم. ساعت‌ها گذشت و من خسته، گرسنه و تشنه با پاهایی که زیر بار سرم می‌لرزیدند، سری که انگار دیگر از تنم جدا

بود، دست بردم و ناگهان کتابی به دستم افتاد و دیدم آنچه را می‌جسته‌ام یافته‌ام. مدرک مدعایم، که جز قلم سحرانگیز و ظریف بلانشو نبود: «جهان و کتاب همیشه و تا ابد تصویر یکدیگر را باز می‌تابانند. این قوه لایزال انعکاس، این تکثیر درخشان و بی‌کران — که هزارتویی از نور است و نه هیچ دیگری — همه آن چیزی است که سرانجام در تقلائی تمنای خود برای ادراک خواهیم یافت.» چند بند خواندم و رسیدم به آنجا که بلانشو از قول بورخس گفته بود: «کتاب به اصل خود جهانی است و جهان، کتاب است.»

بلند گفتم: «بله!» و قفسه‌ها را با هیجان تکان دادم. لبریز بودم. زنک کتابدار چشم‌هایش را راست بر من دوخته بود. به چشمم زن میانسالی می‌آمد که همه جا سر می‌کشید و من همیشه از گونه‌های سرخ و سفیدش بدم می‌آمد. به سرعت گام‌هایم افزودم و از این راهرو به آن یکی پیچیدم به این امید که گمش کنم. دنبال قلمی می‌گشتم و یک دقیقه بعد از کنار دست یک دانشجوی سال اولی که خوابش برده و وسایلش را روی میز رها کرده بود، قلمش را دزدیدم. قلم به دست برگشتم سروقت کتاب که این مکاشفه را بر کاغذ بنگارم. هر دو بند را علامت زدم، هم گفته خود بلانشو و هم آن که از بورخس نقل کرده بود. البته هیچ‌کدام از این بندها حرف را تمام نکرده بود که تعجبی هم نداشت. این کاری نیست که از یک نفر دست‌تنها بر بیاید.

من نوشتم: «ادبیات با طبع فریبکار و مکارش، آگاهی فراتر از باورش، تنها چیز حقیقی در جهان است: نمودگار عصیان بشر در برابر واقعیت هزاران پاره.» کتاب را زیر پیراهنم سراندم و اگرچه کارت کتابخانه هم داشتم، مهیای این شدم که آن را بدزدم. به دقیقه نکشید که کتابدار پشت‌سرم آمد.

بلند گفتم: «زن جوان، دیگر هرچه امروز کردی بس است!» و باز مثل همیشه مرا به خاطر نوشتن روی کتاب‌های کتابخانه و ورود با کارت مورالس (که خودش داده بود برایم درست کنند) از آنجا بیرون انداخت. در را که پشت سرم می‌بست برایش گفتم که آن عطر اسطوخودوسی که به خودش زده چقدر حال را بد می‌کند.

در کار دزدیدن آن کتاب موفق بودم. مال خودم بود. تنها شاید ردپایی از آن در دفاتر ثبت کتابخانه می‌ماند. بعد راه افتادم و از کنار باغ گل‌های پژمرده رزی رفتم که در کنار دفتر مورالس قرار داشت جان می‌داد و از میان آن‌ها بگذرم. عصر شد. روز بعد قرار بود آخرین دیدار من و مورالس باشد. شور این را داشتم که بدانم آیا توانسته پول سفرم را مهیا کند یا نه. گامی فرازتر گذاشتم و بر پرچینی که دور باغ کشیده بودند گذشتم و از بوته‌ای به بوته دیگر می‌رفتم و به «فلسفه تمامیت: زهدان ادبیات» می‌اندیشیدم. بعد به درختی جوان تکیه کردم و اندیشه‌هایم از شاخسار مغزم بالا کشیدند و به فرازهای دهشتناکی رسیدند. از سرم گذشت که تبعید

از سویی با هر کنده شدنش از میهن خود، سرشتی هزار تکه می‌یابد و از سوی دیگر ساحت‌های غریب و رنگارنگ و افزون از شمار واقعیت را آفتابی می‌کند. به بوته‌ها نگریم. رنگ‌هایی آرمیده بر یک زمینه. از این هم بیشتر اینکه تازه فهمیدم همه آن‌هایی که به‌مانند ما وادار نشدند که پناه را در میان جماعتی کینه‌توز بیابند، آن‌ها که در دام محاکمه نیفتادند و دست‌خوار اندوه، گلویشان را نفشرد، این بخت را یافته بودند که خود را با وهم واقعیتی یکپارچه و تخت بفریبند؛ به بیان دیگر و از دیدگاهی مابعدالطبیعی، این‌ها خیال می‌کردند نامیرا شده‌اند! انگار تمامی خشت‌های آگاهی، اجزای زندگانی‌شان قرار نبود که به‌سادگی فرومیرند و دست بالا می‌شد که باز از خاکستر خود ققنوس‌وار برخیزند. به‌سوی گل سرخی رفتم و مشت‌های به‌صورتش کویدم. چند گلبرگی از از تن گل جدا شدند، نور محو مهتاب را شکافتند و بر خاک فرو افتادند. هیچ‌گاه در زندگی‌ام آن‌قدر هوشیار نبودم.

زمان دیدارم با مورالس فرا رسید. از مکاشفاتم برایش گفتم و از شبکه در هم تنیده ادبیات. تمامی بیانیه‌ام را از حفظ بر او خواندم. دهانم را باز کردم و صدایی برخاست. صدایی از آن خود دیگرم، صدای گورخر. گفتم: «با پای نهادنم به این سفر دراز تبعید، می‌خواهم اثبات کنم که ادبیات پدیده‌ای است مجسم و پیکرمنده؛ من یک تبعیدی‌ام و یک عباس‌حسینی، کالبد ادبیات.» برایش گفتم که این وجودهای درون من و مجمع‌الجزایر پرشمار، سخنانی که زهدان ادبیات را بر ساخته‌اند، تصویر یکدیگر را از ازل تا ابد باز می‌تابانند و من با پا گذاشتنم به این سفر قادر خواهم بود که پاره‌های دیگری را هم از نویسندگان بزرگ قدیم بازیابم. مورالس در من نگاهی کرد، اندیشناک و فیلسوفانه. به او گفتم که این سفر را در دفترم خواهم نگاشت و با دیدار از یک‌به‌یک خاستگاه‌های این وجودهای درونم که در این تبعید رنگ‌به‌رنگ و غریب برانگیخته شده — همین وجودهایی که هنوز خاطره‌ای از آن‌ها در ضمیر خودآگاهم نقش نبسته — رونوشت‌های ادبی آن‌ها را احیا خواهم کرد. بعد این دردی که نسخه اصیل خودم در این سال‌ها کشیده را با آن‌ها قسمت کرده و در تمامی‌شان منتشر می‌کنم.

مورالس جلوی میزش ایستاد و عینک کلفتش را برداشت و روی میز گذاشت. ریش‌اش را روزهای متمادی نتراشیده و حالا بدون عینک تازه می‌توانستم بینم که چه عمری بر او گذشته است. روی چانه، شقیقه‌ها و زیر گلویش موهای سفید زیادی پدیدار شده بودند و آن‌کت و شلوار سرخ هم حالا رنگش پریده و به صورتی می‌زد. کتابی که از کتابخانه دزدیده بودم به او رد کردم و گفتم که آن صفحه‌هایی را که علامت زده بودم ببیند. شب پیش حواشی‌ای را بر آن نگاشته بودم و او هم عینکش را گذاشت که روی صورتش کج ایستاد.

گفت: «خروج نهایی.» و پشت به من یادداشت‌هایم را خواند، زیرلب، در حالی که بر روی پاشنه‌هایش تاب می‌خورد. عینکش را راست گذاشت.

گفتم: «بله، من آماده آن آخرین و فرجامین خروج خودم از این ینگه دنیا می‌شوم و همه باسمه‌های دروغین آن که قادر نیستند طبع پیچیده واقعیت را نمایان سازند، ترک می‌گویم!»

هر دو خندیدیم. بعد مورالس با سر فرو افتاده در اتاقش گام زد و با چشمان دوخته بر زمین، دمی اندیشید. آخر کار سر برداشت و گفت: «زمان رفتنت فرا رسیده. برو به راه خودت. من مقدماتی را فراهم کرده‌ام.»

پاکتی دستم داد. توی آن ده‌هزار دلار بود. این پول را دانشگاه طی سال‌ها به او داده بود تا دانشجویی را به کار گیرد اما او هیچ‌گاه نامزد مناسبی برای این کار نیافت. این را به لحن خیلی راحت و عادی خودش برایم تعریف کرد. این را هم گفت که در این پاکت نام و نشانی از لودویکو بمبو¹ نامی را هم برایم گذاشته که آن‌سوی آب منتظر من خواهد بود و باید با او تماس می‌گرفتم. سپاسگزاری کردم. می‌دانستم که دیگر هیچ‌گاه مورالس را باز نخواهم دید.

همان هفته، ته‌مانده حسابان را در بانک برداشتم (هشتاد دلار و پنجاه و شش سنت بود) و نامه تخلیه خانه را نوشتم، یک بلیت هواپیما خریدم (که یک دهم از اندوخته‌ام صرف همین شد) و رفتم به مزار پدرم و آخرین وداع را با او کردم. آن چمدان قدیمی را برداشتم تا بقایای برجای مانده از گذشته را در آن جای دهم، همه ماترک ویران خودم را. سماور را برداشتم و توی چمدان گذاشتم، مرغابی در دام را از دیوار پایین آوردم و با چاقو آن را از قاب بریدم و جدا کردم. لوله کردم و توی چمدان گذاشتم. در سرم لندیشه خویشاوندان مرده‌ام بود، همان خودآموخته‌های خودسر خداناباور که چگونه در اعماق شبکه هزارتوی ادبیات پناه بسته بودند تا از مرگ خلاصی یابند. آن هم در حالی که همه جهان پیرامونشان در حال انهدام بود و میلیون‌ها تکه می‌شد و هر قطعه‌اش یکریز و بی‌درپی تل ویرانه‌های تاریخ را در خود تکرار می‌کرد و بر آن می‌افزود. فرش نیم‌دار را لوله کردم. دفتر جلد چرمی را برداشتم و چندتا از محبوب‌ترین کتاب‌هایم را برداشتم و همه را توی چمدان چیدم. کارم که تمام شد چمدان دیگر آن‌قدر سنگین بود که به‌دشواری می‌توانستم آن را بلند کنم. ثقل همه سیه‌طالعی گذشته مرا در خود جای داده بود — باری که می‌باید بر شانه‌های خودم می‌بردم تا بتوانم آنچه را پدرم از روز میلاد بر من خوانده بود فروگذارم: تا ندای

¹Ludovico Bembo

عباس حسینی‌ها را به صدای رسا آواز دهم، که به‌درون این مغاک حقیر جایگاه انسانی‌مان جست بزنم و اعماق را در جستجوی مروارید ترد حقیقت جستجو کنم.

چند روز بعد، فلق، ساعت امیدهای واهی، سرزده بود که من، گورخر نیویورک را برای همیشه ترک گفتم. سوار خط متروی سریع‌السیر شدم و رو به فرودگاه کندی رفتم. به صندلی‌های نارنجی اطرافم نگاه انداختم. زود بود که این صندلی‌ها پر می‌شدند. از سرم گذشت که تاریخ، به روایت منطق پدرم که اینک منطق من هم بود، در گزینش قربانیان خود، شیوه‌ای خاص دارد. حالا می‌اندیشیدم که از دیدگاه فراتر از واقعیت، آیا در این جهان جایی هم برای زندگانی تبعیدی‌ها، این مرده‌های متحرک وجود دارد؟ بعد برزخ دانته به‌خاطر آمد و بلافاصله پاسخ سوال: در هرم تبعید، مخروطی فراخ که واژه‌های جهان را به‌راحتی در خود می‌انبارد.

چشم‌ها را بستم و پشته‌ای بی‌کران از اجساد سیه‌طالعان روزگار را دیدم. بر تلخی حالم افزودم و تصویری از یک خاطره‌مربوط به آینده را به‌چنگ آوردم: ایستاده بودم در نور پریده‌رنگ هلال ماه، در چشم‌لنداز ویرانه‌هایی خاکسترزده و ماسک ضدگاز هم به صورتم بود. نفس کشیدم. دم زدم و باز آوردم. شیشه‌های ماسک جلوی چشمم را بخار نفسم می‌پوشاند و باز صاف می‌شد. زخمی بودم و فروکوفته، بر میانه‌گردونه‌ای از جهان آینده، آینده خودم، که کلام و ادبیات پیشینان خشت‌به‌خشت آن را بنا گذاشته بود. بوی لاستیک ماسک ضدگاز توی مشامم می‌پیچید. تلفنی توی دستم بود که زمینش گذاشتم تا کلماتی را بر یک ماشین تایپ بنگارم. بعد این تصویر دگرگون شد و حالا در پیاده‌روی سنگفرشی توی یک شهر پرت و خلوت ساحل مدیترانه ایستاده بود. یا که شاید هم در همان ناکجاآباد کودکی خودم بودم؟ همه جا اجساد بی‌جان آدم‌ها افتاده بود. پنجره‌های شکسته‌فروافتاده از دهان باز خانه‌ها و خونی که بر چهره‌ها خشک شده بود. حتی با آن ماسک روی صورتم هم می‌توانستم بوی روغن، سرکه و تعفن اجساد را حس کنم. تنها آدم‌های توی خیابان، کسانی بودند که اجساد را از زمین برداشته و توی گاری و پشت اسب می‌گذاشتند و رو به گورهایی در دوردست می‌بردند. چند خطی از کالوینو در خاطرمد آمد: «و بدان که در این سفر دراز پیش رویت، به‌وقت تقلا و کشمکش با خوابی که از تکان قطار یا پیچ و تاب شتربالا خزیده و گلوی پلک‌هایت را می‌فشارد، یک‌به‌یک خاطراتت را فراخواهی خولند و خواهی دید که گرگ تو، دیگرگونه‌گرگی شده، خواهرت دیگر خواهری، نبردت دیگرگونه‌نبردی.» چشم‌هایم را باز کردم و تصویر در آنچه می‌دیدم تحلیل رفت و گم و دود شد. فکر کردم که همه‌چیز برای برساختن این روند بی‌ارزش و لبدی بازگشت به‌زندگی دست در کار تکثیر خود است. از سرم گذشت که شاید در کابوس هولناکی گرفتار آمده و بیدار نمی‌شوم.

قطار همچنان می‌رفت و من به این باور رسیده بودم که انگار طالع مرا از پیش نوشته‌اند. حالا بیش از همیشه حس می‌کردم که این اعلانیه من و جان به‌در بردنم به همد همین آموزش و ادبیات مفاک بوده که مرا یاری داده تا در برابر حریفان خود – همین آدم‌های غیرتبعیدی – بایستم. همان باسمه‌ها و نامردمان که مرگ را بر تبعیدی‌ها روا می‌داشته‌اند تا بقای خود را تضمین کنند و زمان را به‌نفع خود در گردش آورند و به نبرد با نیروی فزاینده ما بایستند. در آن تاریکی رو به مرگ که گام‌های نخست را بر این سفر دراز تبعید می‌گذاردم این پیام را در دل نگاهشتم: من یک تروریست ادبی‌ام، یک سلحشور – نه! – شهربانوی رزمجوی مفاک.

بارسلونا

حکایت اینکه چگونه به مگاک تبعید جستم
و گرفتار لودو بمبو، آن استاد مومیایی واژگان شدم



بوئینگ ۷۴۷ غرشی کرد و در فرودگاه سرعت گرفت و به میان آسمان خاکستری پرید. از هر سو بادهای نیرومند خود را به بدنه هواپیما می‌کوبیدند اما از میان همه، خودش را بیرون کشید و رو به توده غلیظی از ابرها رفت. وقتی اوج گرفتیم یکی از مهمانداران در نور رقیق وسط هواپیما پیدایش شد و با سر افراخته و کرشمه‌ای قهرمانانه آنجا جلوی چشم همه ایستاد و اول پاهایش را باز گذاشت که نیفتد و بعد دست‌ها را تا نزدیکی جای چمدان‌های بالای سرمان بالا آورد. آشکار اینکه انتظار داشت هیاهوی بزرگی را پیش رو ببیند تا بتواند با آن صدای تیزش این‌گونه جیغ بکشد که: «کمربندها را ببندید!» بعد خمید روی زن میانسالی که کنار من نشسته و با آن چهره گرد و غرق عرق خوابش برده بود و کمربندش را تکانی داد تا مطمئن شود آن را خوب بسته است.

چیز تلخ و ناگواری توی شمایل این زنک مهماندار بود که نمی‌توانستم هضمش کنم: آن گوشه‌های سقوط‌کرده دهان کوچک و محکمش، ابروهایی که تراشیده و به‌شکل تیغ‌های آخته در آمده بودند، چانه

مکعبی و آن چهره، آن چهره‌ای که مرا به یاد برهوت پوشیده از کشته ناکجاآباد می‌انداخت. همان جایی که سالیان سال پیش با پدر سیلویم از آن گذشته بودیم. همان سرزمینی که همه چیز را به درون می‌کشید و هیچ پس می‌داد، همانجا که مادرم در خاک بود. رو کردم به پنجره. آسمان به همان سفیدی ملحفه‌ای بود که پدرم را پیش از گذاشتن توی تابوت، در آن پیچیده بودند. از سرم گذشت که دیگر «ما»یی در کار نیست. از حالا به بعد دیگر خودم تنها هستم.

در همان دم صدای غریبی از موتور سمت راست برخاست که همه را هوشیار و گوش به زنگ کرد. آن قدری هم طول کشید که همه بیدار شدند و موجی از نگرانی و ناراحتی در هواپیما افتاد. همه برانگیخته و هراسان بودند به جز کناردستی من که هنوز خواب بود. آدم‌ها همگی به آسمان خالی سفید بیرون پنجره خیره می‌شدند و بعد با هیجان سر بر می‌گرداندند و به دیگران گزارش می‌دادند. برخی دست بر سر می‌زدند و بعضی در جا خشک شده و نفس را در سینه نگه داشته بودند. از گوش‌ها و دهانشان بخار برمی‌خاست. از سرم گذشت که این بخار جنگ است و گردن کشیدم تا چهره نگران دیگر مسافران را هم بینم. می‌شد بین همین‌ها یکی با کمر بند انتحاری نشسته یا مواد منفجره را توی کفش‌اش جاسازی کرده باشد. یکی که مصمم است بمیرد و همه را با خودش ببرد.

توی صندلی‌ام فرو رفتم. خلبان جلوی کابینش آمد و نومید و شکسته به همه گفت: «مراقب باشید. به سوی یک طوفان سخت می‌رویم.» به این حرفش یک موج پچ‌پچه از میان همه گذشت. هوا گرم و سوزان بود. مردم به زبان‌های مختلف و بلند در گفتگو، ناله و دعا بودند و همه دست‌های یکدیگر را گرفته و ضجه می‌زدند. این همان ۹۹.۹۹ درصد باقی دنیا بود، همان مردم عاری از شعور دنیا، نابلد‌های امان‌یافته. حالا من خودم را با این‌ها توی یک هواپیما گرفتار کرده بودم. یاد روسو افتادم که می‌گفت: «من چه؟ مرا اگر از این‌ها و از همه چیز جدا کنی، چه هستم؟»

نشستم و مدتی این پرسش را در سر گرفتم که من چه هستم؟ بعد گزینه‌هایم را در نظر چیدم: یک وحشی، موجودی رقت‌آور، هیچ. بعد صدای پدرم را از جایی دور شنیدم که می‌گفت: «تو یکی از آن یک‌صدم درصدها هستی.» اگر الان زنده بود لابد پشت گردنم را می‌گرفت و بلند می‌کرد و می‌گفت: «فرزند! ای طفل! چنگ در چهره مرگت بینداز!»

این بیانیۀ کوتاه پدرم روحم را جلا داد و حالا جانم مثل سازی نونوار و کوک، در صدا آمده بود. از محفظه پیش رویم روزنامه‌ای را که برای مطالعه در طول سفر گذاشته بودند برداشتم و هواپیما همچنان کژ می‌شد و مژ می‌شد و من ورق‌به‌ورق را می‌خواندم و می‌گذشتم. تصاویر استخرهای لب آب، بیمارستان‌های غرق نور،

عکس‌های رنگی از غشای مغز، خوراک‌های جدید مولکولی، تابوت‌های تجزیه‌پذیر. تابوت پدرم از ارزان‌ترین جنس ممکن بود. از ورق کاغذ و مقوای بازیافتی یا نمی‌دانم چه چیز. یاد این افتادم که پدرم را در آن ینگه زشت‌روی جهان دفن کرده‌ام و در دل آن مگاک درونم نیشی گذاشت. به کناردستی‌ام نگاهی کردم. شاید مرده بود. اما نه، سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت که یعنی زنده بود، اما خواب، مثل سنگ.

بار دیگر نگاهی به ۹۹.۹۹ درصدی‌ها انداختم و نگاه خیره‌مردی را دیدم که کچل بود و ریش انبوهی داشت و جلو نشسته بود و ظاهر مطمئن مرده‌های عهد رنسانس را داشت. دست‌هایش می‌لرزید. نگران بود. دستی به ریش انبوه و معطرش کشید که بویش تا این‌سر آمد. عطر اسطوخودوس، نعناع و مریم‌گلی. دلم برایش سوخت. با خودم گفتم این مرد لایق این است که حقیقت را بداند. حقیقت زندگی را. ریش‌اش انگار این خواسته را فریاد می‌کرد. از این گذشته چرا این خرد ناب را در سینه نگه دارم، این راستی نهفته در ادبیات را، وقتی که می‌توانم این اندیشه‌سترگ را با او در میان بگذارم؟

با صدای پدرم گفتم: «زندگی، سببانه و بی‌رحم است؛ انسان را از پای در می‌آورد.» بعد از مکثی کوتاه حالا از قول خودم گفتم: «تردید در هر آنی ممکن است بر سر انسان فرود آید.» باز دستی به ریشش کشید (دهانش باز هلند و تازه دیدم که چه لب‌های نازک قیطانی دارد) باز گفتم: «و چه برای جویده‌ای دوپای و بی‌مقدار چون تو می‌ماند جز اینکه در میانه این همه تردید در برابر این موج روان برپای بایستی؟»

حالا دیگر دندان‌های زردش را هم می‌دیدم. انگشت به‌سوی خودش گرفت و لرزان گفت: «با منی؟»

لبخندی زدم و به دروغ گفتم: «نه.» تلاش نومیدانه‌ای برای یاری به او کرده بودم. تکیه دادم به کناردستی‌ام و بلند گفتم: «با یک مرد ریشوی دیگر بودم.»

به اطرافش نگریمت. مرد ریشوی دیگری آنجا نبود. از گوشه چشم نگاهش می‌کردم. یک‌بار دیگر به او پرداختم و با صدای بلند گفتم: «رها کن، تسلیم شو!»

چشم‌هایش گشوده شدند.

با استیصال گفت: «چه را رها کنم؟»

ولی جوابی ندادم. کارم با او تمام شده بود.

موجی از بادهای تند هواپیما را فروکوبید و خونم را به جوش آورد و گذاشت و یکدفعه احساس کردم سپرانداخته‌ام، عبوس شده‌ام و کج‌خلق. هدایت این تکه‌فلز قوزی که ما را در دل آسمان و در میانه شکمش

داشت به دست خلبانی واداده و نابلد افتاده بود. حساب کردم که بخت‌مان برای گذار از اقیانوس اطلس پنجاه درصد است. دست کردم و از توی کیفم دفترم را بیرون کشیدم. صفحات پوسیده‌اش را ورق زدم و چرم جلدش را بو کردم. حالا اگر هواپیما سقوط می‌کرد چه؟ چه جای نگرانی که لایب ما هم به آن همه مردگانی می‌پیوستیم که پیش‌تر از ما مرده و بعد از ما خواهند مرد و همه در چشم‌انداز صبور و بی‌تفاوت تاریخ دفن خواهند شد؛ که خاکستر می‌شوند و به خاک می‌پیوندند و کود بی‌مقداری می‌شوند که علف از سرش خواهد رست؟ بار دیگر به مرد رنسانسی نگاه کردم. حالا با تشویش دست گذاشته بود به کندن موی صورتش. آن بوی غریب و کهنه ریش‌اش را به دماغ کشیدم. رنگش پریده و خون به چهره نداشت. حدقه چشمانش هنوز گشاده بودند.

دمی بعد به چاله‌ای هوایی افتادیم و چند هزارمتر سقوط کردیم. نفسم پس رفت و آمد و در آن سقوط بی‌معنا شنیدم که می‌گویم: «در اعماق زهدان ادبیات فرو شو که بی‌کران است و گشاده و رازآلود به‌سان همه کائنات.» از پنجره بیرون را دید زدم تا بینم آیا هنوز چشم‌انداز آن ینگه دروغین دنیا در نظر است یا نه که هیچ ندیدم. در توده‌ای سفید و انبوه شناور بودیم. انگار خیلی ارتفاع داشتیم. با خودم گفتم چه فایده که آخرین نگاه را به سرزمینی بیندازم که مردمانش همه زندگی خود را به نقشه کشیدن برای آینده می‌گذرانند؟ آن‌هم در حالی که تاریخ همیشه به انتظار نشسته و پنجه بدسگالش را بر در می‌کشد؟

هواپیما باز اوج گرفت. کمک خلبان جلوی در کابین آمد و گفت: «عذرخواهی ما را بابت این شیرجه‌ای که رفتیم بپذیرید. هنوز از یک طوفان دیگر باید بگذریم. از این بدتر هم داشته‌ایم. جای نگرانی نیست.» صدای او دل هیچ‌کس را قرص نکرد.

هواپیما به‌سستی در آسمان راه می‌برد و می‌رفت. بار دیگر به دامان توده ابری غلتیدیم و انگار ترفند خلبان این بود که هواپیما را بگذارد تا بر امواج بادها سوار شود. وسط آسمان انگار از روی دست‌اندازی جست زدیم که مرا از صندلی‌ام پراند. هواپیما یک‌وری شد و بعد باز به حال خودش برگشت. از بالای سرمان صدای کرکننده‌ای می‌آمد. بعد صدای تیز موتورها بلند شد که بی‌امان ناخن به چنبره آهنین خود می‌کشیدند. نگاه کردم و چهره‌های ملتمس و بی‌پناه انسانی را دیدم. باورم نمی‌شد: کنار دستی‌ام هنوز خواب بود آن‌هم در این لحظات که همه، پس از دم گذرای آرامشی، حالا یک‌بند می‌نالیدند و آه می‌کشیدند و با خدای خود گفتگو می‌کردند. در ذهنم با این کناردستی آرام به گفتگو نشستم. همین کناردستی که مدام دندان‌قروچه می‌کرد و بزاق از کناره لب‌های صورتی‌رنگش کش آمده بود.

به او گفتم: «من، گورخر، مفتخرم که می‌خواهم جنبیدن مرگ را آفتابی کنم و به همه نشان دهم که چگونه در یک چشم‌انداز وسیع، ویرانی بر همه ما سایه می‌افکند.»

که پرسید: «چطور؟»

«چون که من همه عمرم را در زهدان ادبیات زیسته‌ام.»

کناردستی‌ام اندکی خزید و نزدیک بود از صندلی‌اش بیفتد. حتماً دارویی مصرف کرده بود که همه راه را بخوابد.

پرسیدم: «ادامه بدهم؟» اما پیش از آنکه بتوانم این کار را بکنم، اتفاقی افتاد.

مهماندار هواپیما یکدفعه پیدایش شد و دوان به‌سوی ما آمد. بعد بی‌معطلی خودش را روی صندلی‌اش انداخت و نشست و شنیدم که گلویش را صاف کرد. به کناردستی‌ام تکیه کردم و او را نگرستم. مهماندار رو به ما نشست، جوری که انگار همه را گروگان گرفته و بعد سه بار به پشت دست، خاک ناپیدا و خیالی روی دامن تنگش را تکاند — فش، فش، فش. بعد پا روی پا انداخت و کمر بندش را به آداب دقیق نظامی بست.

کناردستی‌ام در صندلی‌اش جابجا شد و برای نخستین بار به صورتش دقیق شدم. گونه‌های سرخ داشت و بینی چرب و موهای سرخ سرکش که بالای سرش جمع‌شان کرده بود. سرش به یکسو خم و روی غبغبش یک دانه بادام‌زمینی چسبیده بود. و دست‌ها که یک کیسه خرت‌وپرت و تنقلات را نگه داشته بودند و از توی آن یک دانه بادام‌زمینی و چند تکه شکلات برداشتم. بار دیگر کمک خلبان آمد و اعلام کرد که باز هم باد و طوفان بیشتری در راه داریم.

بعد گفتم: «آرامش خودتان را حفظ کنید و با همین فرمان برانید!» و با شادابی به این مزه‌پرانی خودش خندید.

یکباره سیلی از خاطرات پراکنده دانه زائر مغزم را روفت و پر کرد. به این فکر کردم که شاید بی‌اعتنا ماندن در قبال خود زندگانی ساده باشد اما سیر از میانه مرگ و زندگی، بین ماندگاری خاطره و فراموشی آن‌هم در مقام یک زائر گمشده و یک تبعیدی دیگر کار آسانی نیست. حالا باز دست‌کم این زائر خود در میانه سفر زندگانی این جهانی خودش بود که ناگاه دریافت به جنگل‌های بی‌نور تبعید رانده شده و از همه دور افتاده است. من که حتی به نیمه راه خودم هم نرسیده و هنوز در نقطه آغاز، شالوده سفرم بر بال‌های اسبابی خرد

و لرزان ریخته شده بود. حس می‌کردم بوی زهرآگین مرگ مادر و پدرم از دل آن خالی عظیم درونم برخاسته و دیگر نمی‌توانم آن را بپوشانم.

موتورهای هواپیما سرعت گرفتند و تندتر چرخیدند. در آن دوردست انگار ابرها از هم پاره می‌شدند و کنار می‌رفتند. از آخرین معبر ابر و باد گذشتیم و بعد دیگر آسمان گشوده شد. حس می‌کردم که موتورهای دمان زیربال‌ها را گرفته و هواپیما را با لرزه‌ای یک‌بند به بالا می‌رانند. کف دست‌هایم عرق کردند که به سر زانوهایم مالیدم و خشک‌شان کردم. اگر سقوط می‌کردیم، که اول می‌مرد؟ صندلی کنار دستی‌ام بالش داشت و مال من نه. ناگهان همه‌چیز ساکن و صامت شد جوری که انگار موتورهای هواپیما هم خاموش شدند و بدون نیروی آن‌ها در هوا می‌رفتیم و هر دم انگار ممکن بود بیفتیم. مهماندار هنوز می‌خکوب صندلی‌اش بود و با آن چشم‌های بی‌حالت شیشه‌ای به همه جا نگاه می‌کرد. انگار مانکن پلاستیکی بود. یکباره هواپیما از یک‌سو سقوط کرد.

مانکن داد زد: «محکم بنشینید!» و بادی شدید وزید.

یک سینی غذا که از جایش پرواز کرده بود، خرد شد و قطعاتش همه جا پاشیدند. دست پرموی مردی بلند شده بود که آن را بگیرد. آن استیصالی که در برخاستن و چنگ زدن انبوه شکسته‌ها دیدم، مرا به یاد شلاق‌کش دست‌های پدرم انداخت وقتی متون ادبی را برایم می‌خواند، و به یاد اجساد کژ و از هم گسیخته مردان و زنانی که دانت، آن شاعر زائر تبعیدی می‌باید در فرورفتنش به آن سفر دهشتناک، از چنبره جهنم تا قلب یخین کائنات ببیند. با خودم فکر کردم این همه را باید به این کنار دستی‌ام بگویم. می‌خواستم به او بگویم که چگونه تبعید، زندگی مرا از هرگونه معنا عاری کرد، برایم هیچ نگذاشت و نه حتی چاره‌ای جز اینکه همان هیچ را پی بگیرم. که به هیچی مرگ برسیم که بعد معلوم بشود همان ارج و عصاره ادبیات است. دوباره دست به دفترم بردم و آن را بوییدم. بر خودم خواندم: «راه راست بیراهه است و گم.»

بلند گفتم: «گم!» و صدایم را در دهان طینی دادم.

بعد رو کردم به کنار دستی‌ام و گفتم: «گوش کن: به زندگی در آمدم در جنگلی ظلمانی، که راه راست بیراهه بود و گم. این مال دانت، حوالی سال ۱۳۲۰ میلادی. حالا این را گوش کن: در دهکده لامانچا، که نامش را هیچ خوش ندارم در یاد آورم. این مال سروانتس بود، سال ۱۶۰۵.» این‌ها نخستین بندهای آغازین این دو کتاب سترگ و انگار که شعار پیشانی سفر دراز من بودند. با خواندن این‌ها آن غوغای اندرونم آرام گرفت.

پرسیدم: «ربطشان را می‌فهمی؟» و با اطواری نمایشی اضافه کردم: «هر دوی این کتاب‌ها را نویسندگانشان در اوج اضمحلال نوشته‌اند، با یک درد؛ هر دو دربارهٔ گم‌گشتگی هستند و مرگ!»

کناردستی‌ام خودش را راست کرد و حالا سرش به‌سوی دیگر افتاد و دمی چشم‌ها را باز کرد. سر خم‌اندم که بهتر ببینمش. چشم‌هایش خاکستری آبی بودند. حالا بلندتر هم خرناس می‌کشید. آن‌قدر نزدیک صورتم بودم که بوی بد کامش توی مشامم می‌زد. فکر کردم الان است که حشرات جنگلی از همه جای آن آشیان پرندۀ روی کله‌اش بیرون بزنند.

گفتم: «مهم نیست.» و باز راحت نشستم.

از او روی گرداندم و پنجره را نگاه کردم که آسمان صاف بود و انگار ما به آن‌سوی اقیانوس رسیده بودیم. در آسمان طلایی آبی‌رنگی راه می‌پیمودیم که پیش‌تر از دور معلوم بود. به جایی رسیده بودیم که یک‌دم پیش آینده ما بود و در آغوش نرم آن هواپیما به‌راحتی می‌سربید و می‌رفت. عقب را نگاه کردم و آن ظلمتی که پشت سر گذاشته بودیم. آن مفاک گذشته‌ام را سلامی دادم و به تبعیدی اندیشیدم که در زندگانی‌ام مثل یک شوخی بی‌مزه، یک‌بند تکرار شده، مثل بازگشتی دشوار و ابدی که روحم را ویرانه کرده و از آن تنها مفاکی برجای گذاشته که بادهای ناپیدا در آن صغیر می‌کشند.

خلبان گفت: «تا چند ساعت دیگر به بارسلونا می‌رسیم.»

بارسلونا. در ذهنم چهرهٔ ژنرال فرانکو را آوردم: آن گونه‌های آماس‌کردهٔ کودکلنه، نگاه عمیق و تلخی که توی چشم‌ها خانه داشت، سیبل کوچک، چانه‌ای که همیشه آن را طوری بالا می‌گرفت که انگار امپراتوری از بردگانش سان می‌بیند، مثل یک آدم بزرگسال که بازی کودکان خردسال را تماشا می‌کند. یادم آمد که پدرم همیشه می‌گفت ما هم مثل کاتالان‌ها زیر علم مرگ و تهدید همیشگی محو شدن از صفحهٔ گیتی بقای خود را حفظ کردیم و حتی بالیدیم. به‌همین خاطر بود که ما به بارسلونا رفته بودیم: چون کاتالان‌ها آن‌جور که پدرم می‌گفت برادران خونی ما بودند و بارسلونا - شهر بمب، گل سرخ آتش، منچستر مدیترانه - بندرگاه موطن خودآموخته‌های خودسر خداناباور بود. ناگاه لمحۀ‌ای از بوی پدرم به مشام خورد. او همیشه بوی هل می‌داد و اوکالیپتوس و ترنج. همانجا بود که ابر سترگی هر دو بال هواپیما را به دمی پوشاند و تکانش داد. از دیدنش یاد سیبل نیچه و پدرم افتادم. نگاهش کردم که گذشت و از روی هواپیما کند و دور شد. یادم آمد که دالی جایی نوشته بود: «آن سیبل واگنری است، سیبل یک آدم کسل‌کننده!» او خیلی از سیبل نیچه بدش می‌آمد.

ابر به همان تندی که آمده بود ناپدید شد. در سرم تصویر نقاشی‌های دالی را آوردم و تصاویر غریبی که از طبیعت و مناظر کاتالان کشیده بود و همان دم به یاد آن روزهایی افتادم که با پدرم در سواحل سفید کاتالونیا پیاده‌روی می‌کردیم و از صخره‌ها بالا می‌رفتیم و به درختانی نگاه می‌کردیم که چون شاخ از سر آنها بیرون زده بودند. دریای مدیترانه بنفش و آرام پیش پایمان بود و در نور شفق مرغ‌های دریایی مثل موشک به میان آن شیرجه می‌رفتند. یادم هست که چگونه باد ترامونتانا^۱ به صورتم می‌خورد و چگونه آسمان را صاف و پاک می‌کرد. دلم می‌خواست آن کله‌تهی را باز یابم - همان پوست نمدار بی‌چروکی که گذر دست ترامونتانا بر جای می‌گذاشت - و دوباره روی این تن بگذارم. این مگاک، همانی بود که یکبار دیگر در آن روزها که از مرز ترکیه می‌گذشتیم احساسش کرده بودم. همان زمانی که پدرم چشم‌هایم را می‌بست. می‌خواستم ادبیات را زیر همان آسمانی تسخیر کنم که نمودگار هیچی این زندگی بدفرجام و آن مگاک تبعید بود. مهماندار برخاست و جلوی در ورودی ایستاد و آن چشمان شیشه‌ای را بر همه ما دوخت و سرد، خشک و فلزی از ته حلق بلند گفت: «حالا می‌توانید در راهرو حرکت کنید. آزادید.»

آزاد. این واژه آزاد را در دهانم گرداندم و از روی زبان به بیرون پرتابش کردم. یاد آن معادله ریاضی افتادم که در آن هفته‌های نخست پس از مرگ پدرم، تنظیمش کرده بودم: آزادی = مرگ = هیچی = ادبیات. دلم می‌خواست این معادله را به همه جای تن این کناردستی‌ام نقش کنم. دلم می‌خواست این دانش را به درون بدنش بفرستم. بعدتر شاید نوبت دیگران هم می‌شد تا یک‌به‌یک آنها را از این دانشی که از زهدان ادبیات در من جاری می‌شد مستفیض کنم. اگر ما سیه‌طالعان روزگار، چشم نوع بشر را به این کوری خودخواسته باز نمی‌کردیم پس دیگر چه فایده‌ای داشتیم؟ از میان وسایلم قلم قرمزی برداشتم و معادله را دایره‌وار بر روی دستش نوشتم. شبیه یک ماریچج.

عصر همان اولین روز در بارسلونا، لودویکو بمبو را دیدم. به لطف مورالس او خودش به فرودگاه و دنبالم آمده بود. مورالس، این کمونیست شیلیایی که پول دانشگاه را گرفت و این‌گونه در راه سفر دراز تبعید هزینه کرد، این مرشد ادبی با آن پیشانی برجسته که آن‌قدر هوایم را داشت و از آمریکا به اسپانیا زنگ زده بود تا من در دسرنکشم.

^۱ Tramontana

به گفته مورالس، لودویکو بمبو (که معمولاً لودو صدایش می‌زدند) یک ایتالیایی واژه‌شناس بود که زمانی رفقاییش زندگی در سایه حکومت برلوسکونی را برایش خطرناک دیده بوده و سفارش کرده بودند حتماً از آن کشور بگریزد و او هم به پیروی از همین منطق (مشابه منطق پدرم) فهمید مملکتی که آن بوقلمون مضحک اداره می‌کرد جای اندیشه نیست و فرار کرد. پیش از آمدن من هم به سهم خودم اندکی در احوال لودو بمبو تحقیق کردم و فهمیدم که او هم عقبه و تبار ادبی درخشانی دارد. پیتر و بمبو^۱ جد اعلای او شاعر و ادیب سترگ قرن شانزدهم، کارشناس خبره آثار پترارک^۲ و در زمره شوالیه‌های مهمان‌نواز بود. برناردو پدر پیتر و بمبو همان کسی بود که آرامگاه دانته را در راونا برپای داشت. همان شهری که بعدتر دانستم آکساندر بلوک روسی سمبولیست، آن را «جهان مرگ» دانسته و اسکار وایلد درباره‌اش گفته: «شهری که دانته در آن آرمیده و بایرون سکنا گزیده.» از همه این‌ها دانستم که لودو بمبو هم به‌مانند من یکی از آن یک‌دهم درصدی‌ها است.

در فرودگاه که راه می‌رفتم با خودم گفتم لابد الان لودو بمبو در آن سرخی شفق ایستاده و زیر درختان بلند نخل هوای نمک‌سوده بارسلونا را به سینه می‌کشد. به این فکر می‌کردم که اگرچه این لودویکو بمبوی فراری از ایتالیا در زندگی‌اش بدبختی زیاد داشته اما حتماً در بدطالعی به گرد من نمی‌رسد. در سرم اندیشه آن هرم تبعیدی بود که در زمان خروج از ینگه دنیا در خیال ساختم. خودم را جایی در کانون این هرم گذاشتم، تنگاتنگ شماری از جوانان اندوهگین که یک‌به‌یک و فشرده به هم زیر پایم قرار می‌گرفتند و البته برخی که بهتر از باقی بودند، نظیر همین لودو بمبو بختش را داشتند که اندکی بالاتر از بقیه قرار گیرند.

از خودم پرسیدم: «این دیگر نهایت لطف تو است؟»

«بله، لودو بمبو باید جایگاه والایی در هرم تبعید داشته باشد، اما این را یادت باشد که من بارها به‌دست غدار تاریخ از سویی به‌سوی دیگر پرتاب شده‌ام، حال اینکه لودو بمبو تنها یک جست، یک پرش ساده داشته و از خانه خودش در فلورانس به غرب جهیده و اینجا ساکن شده. من بودم که در آن سیر بلند از شرق به غرب رفتم و چنان سفر سرسام‌آوری داشتم که هیچ از آن در خاطرمانمانده.» و به‌تندی حرفم را درست کردم: «نه! نه که هیچ نمانده باشد. هیچ نمانده جز تکه پاره‌های خاطرات پراکنده‌ای که از دل باتلاق‌های ذهنم بیرون زده و پوسته ادراکم را یک‌بند به زخم‌های تازه می‌آراید.»

^۱Pietro Bembo

^۲ Francesco Petrarca

دمی بعد که منتظر مانده بودم چمدانم به دستم برسد، حس کردم ذهن پدرم در خاطر من می‌گردد. داشت تکه‌های جملاتی را به هم می‌دوخت و سر هم می‌کرد. از آن‌سوی گور حرف‌هایی را به من می‌گفت. صدایش را شنیدم که با لحنی غریب زمزمه می‌کرد: «ویرانه‌های جهان در دل چشم‌انداز یک‌دست آن نهفته. تبعیدهای آینده همیشه در دل کارخانه جنگ پرداخته خواهند شد.» در همان لحظه، چمدانی که بقایای پدرم را در آن برده بودم از حفره توی دیوار در آمد و بر تسمه نقله سیاه براق غلتید. به کفن بی‌صاحبی می‌مانست. خم شدم تا دست ببرم و بقایای گذشته دردناکم را بردارم که چیزی مرا عقب کشید، یک‌جور بیزاری و دلزدگی، که گامی پس رفتم و با مهر تمام به آن نگرستم که روی تسمه رفت و چرخید و باز آمد و رفت. می‌چرخید. رایحه‌ای تلخ از آن چمدان برمی‌خاست و همه جا می‌پیچید: بوی عفن مرگ پدرم بود. هر بار که آن را به درون می‌کشیدم بینی‌ام را می‌سوزاند و آن تهی درونم را به پیچ‌وتاب می‌انداخت.

سر آخر، تسمه نقاله از گردش ایستاد و خاموش شد. خنده ابلهانه بچه‌ای را شنیدم و نگاه به پایین انداختم. صاحب خنده دخترکی بود با لباس صورتی. به او گفتم: «این یک تابوت است!» و چشمکی زدم. فرار کرد و پشت مادرش پناه گرفت که همان کنار ایستاده و با چشمان بی‌روح و هراسان به من نگاه می‌کرد.

چمدان را از روی تسمه نقاله برداشتم و روی زمین کشیدم. درهای خودکار باز شدند و شنیدم که می‌گویند: «گورخر، شاید که پدرت مرده و مادرت در گوری بی‌نشان، زیر تک‌درخت نخلی در سرزمین‌های بی‌کس آرمیده باشد، شاید که نعش تو هم در تف گرمای صحرایی بپوسد اما در خاطر داشته باش که از این رهگذر گذرنامه‌ای به دستت رسیده از عرق جوهری پدرت. یادت باشد چه داری. به سفر دراز تبعید خوش آمدی!»

آن بیرون، لودو بمبو، مردی که چندین زبان می‌دانست و انگلیسی را روان حرف می‌زد، در آن هوای نمک‌سود همان‌گونه که تصورش را کرده بودم ایستاده بود. هوشیار و گوش به‌زنگ بود، مثل مردی که همیشه در حال نگهبانی است. توی دستش هم مقوای بزرگی گرفته و رویش نوشته بود: «آمده‌ام دوست خوزه امیلیو مورالس را بردارم!» به چهره‌اش نگاهی کردم. غریب اینکه بسیار خوش‌قیافه بود. موهای مجعد، عینک گرد، بینی رومی که آدم را یاد نوک قله کوه می‌انداخت، درزی خوشایند بین دندان‌های پیشین (داشت لبخند می‌زد) و به‌مانند همه مردهای اصیل پیپی به لب داشت و دستمالی ابریشمین در جیب بالای کت. خواستم ببینم چه بویی می‌دهد که دیدم از این عطرها عتیقه و قدیمی است. عطر مردی که همه توانش را صرف میراث ادبی نیاکانش، خاندان بمبو کرده است.

برایم دست تکان داد که آن‌ها را هم ورنده‌ام کردم. دست‌هایی ظریف، زنانه، فرزندم در سرم آوردم که چگونه این دست‌ها روی پوست پاهایم می‌دوند. که برایش حقیقت وجود خودم را می‌گویم: که من، گورخر، ملقب

به شهربانوی رزمجوی مگاک، حال و روزم از دانتۀ زائر بدتر است چون من هیچ‌گاه در زندگی‌ام راه راست را ندیدم؛ که زندگانی‌ام از همان ابتدا تیره بود و آن‌قدر لندوه بر من بارید که قلبم را چون تکه کاغذی بر تخته دوخت. این دست‌کم یک معرفی صادقانه بود. اما وقتش که شد حرفی بسیار شگفت از دهانم در آمد. واژگان به‌راه غلط افتادند و از سر تشویش به شکلی دیگر بیرون ریختند که مقوای توی دستش را نشان دادم و گفتم: «شما مالک من هستید؟»

که گردن کشید و روی مقوا را نگاه کرد و گفت: «مالک تو؟» بعد به من نگاه کرد و چشم‌هایش ناگهان خط شدند و گامی پس رفت به‌سوی آن فیات دودر ۱۹۸۰ درب و داغانش و بعد گلویی صاف کرد. عینک را روی بینی راست گذاشت و بعد خودش را بازیافت و دست دراز کرد تا دستم را بگیرد.

«من لودویکو بمبو هستم. می‌توانی به من بگویی لودو. از دیدنت خوشحال شدم.» و این‌ها را به لحن رسمی حرفه‌ای گفت و دستم را فشرد و خم شد و دو گونه‌ام را بوسید.

در آن هوای نازک بین صورت‌هایمان بی‌شمار بمبوی کوچک را دیدم که همه این مردان ریز و کوچک دهان‌ها را گشوده و این بند را فریاد می‌زدند: «قلۀ آرزو کوتاه است؛ باید که تمنا کنیم با بلندترین شعله طلب که کار ما را به آخر برساند.» این جمله‌ها را می‌شناختم. اووید^۱ بود که از پترارک نقل قول می‌کرد. گامی عقب رفتم. حالا داشتم حسابم را با لودو صاف می‌کردم.

بار دیگر مقوا را نشانش دادم که: «از دیدگاه ادبی شما فقط می‌توانید چیزی را بردارید که مالکش بوده یا بر آن احاطه داشته باشید.»

سکوت ناراحت‌کننده‌ای در آن میان افتاد.

در آن برزخ وقت کردم صورتش را باز نگاه کنم. هم توجهش جلب شده و هم به‌حال دفاع در آمده بود. می‌دیدم که چرخ‌دنده‌های مغزش به‌سرعت می‌گردند. آمدم دهان باز کنم و برایش بگویم که نیاکان ما — من و او — از طلیعه ازل در زهدان ادبیات پرورده‌اند و اگر دنیای واقعیت را کنار بگذاریم، من و او هر دو بر هرم تبعید نشسته‌ایم. جایی که او جایگاهی به‌مانند من دارد و هر دو بر شانه مهر بزرگانی نشسته‌ایم و از دم آن‌ها تنفس می‌کنیم. به اینجا که رسید تصویر مادرم را به‌خاطر آوردم، آرمیده بر زیر سنگ‌هایی که از سقف آن خانه بر سرش آوار شدند و صدایش که انگار در دوردست می‌پیچید که: «که می‌آید او را بگیرد؟ بعد که ما مردیم چه کسی نانش را می‌دهد؟» و دیگر نزدیک بود از دهانم بپرد که: «من و تو همه مقدمات یک ازدواج

^۱ Publius Ovidius Naso

سنتی را داریم!» ولی پیش از اینکه چیزی از سرم خارج شود لودو همه چیز را با این جمله قالبی ذهن مقرراتی و تختش روفت: «توی هواپیما خوب خوابیدی؟»

این را گفت و مرا دور زد و با اطواری، دقیق، ظریف و محکم پشت ماشین‌اش رفت و صندوق را باز کرد. پراندم: «هواپیما؟» از اینکه بحث را عوض کرده دمغ شده بودم. در سرم آن آسمان متلاطمی که در دلش گذشته بودیم آمد و گفتم: «انگار سوار الاغ بودم!»

خنده بریده و کوتاهی تحویل داد که در همان دم دریافتم چه شخصیت خشکی دارد. یک جدیت هراسناک که شوقی در دلم دواند چون دیگر هیچ شکی نمی ماند که او از تبار خاندان بمبو، آن عشیره شاعران تیره روز است. مردم از هرسویمان می گذشتند و دمی بعد، ناگهان پرستویی از آسمان فرو افتاد. در سوی دیگر راه به نخلی خورد و بر زمین نشست. مرده بود.

به لودو گفتم: «دیدی؟» مشغول کلنجر رفتن با صندوق ماشین بود. او هم با بی تفاوتی یک کارمند گفت: «پرنده‌ها همیشه می میرند.»

به آسمان نگاه کردم که شفق بود. یک دسته از پرستوها، انبوهی از یاران او مثل مور و ملخ از همه جا آمدند و بر سر او ریختند تا مرگش را ببینند. دمی بعد همه نومید شدند و دست برداشتند و رفتند. از آن‌ها خط جوهری بر دل آسمان ماند که پیچ و تاب برداشت و نوشت: «لودو بمبو و گورخر، مثل سانچو و دن کیشوت.» کودکانه خندیدم. خسته و کاسته و گیج و گول از این کشاکش یک‌بند خروج نهایی ام بودم و در همان حال در شگفت از اینکه چگونه از این ینگه ترشروی دنیا گریخته‌ام، جایی که زندگی پدرم را تملک کرده بود. چشم‌ها را گرداندم. لودو از پشت صندوق فیاتش با احتیاط مرا می پایید. پشت ماشین رفتم. دلم می خواست پرسشم را دوباره تکرار کنم و سر موضوع آن مقوا برگردم: «شما ما - لک - من هستید؟»

لودو به صندوق ماشین تکیه داد. دهانش مثل پاکتی ناگشوده بود. دلم می خواست این پاکت را باز کنم. گفتم: «لودو لمبو، از شما تمنا دارم: سخنی بگویند یا تا ابد خاموش بمانید!»

دهانش باز شد و بی حرف اضافه گفت: «این اسمی نیست که به من گفته بودند.» گونه‌هایش مثل آب‌شش‌های ماهی باد کرده بودند.

گفتم: «دل‌نگران نشوید. من به تازگی نام جدیدی انتخاب کرده‌ام.» حس می کردم همه وجودهای دیگرم در آن تهی درونم به تلاطم آمده‌اند. حال بدی بود. باز به او پرداختم تا حواسم را پرت کنم: «حالا بگو آیا هیچ وقت مال شما بوده‌ام؟»

سرش را توی صندوق عقب ماشین کرد و از آن حفره کوچک صدای نازکی بیرون آمد که: «آخر آن که فقط یک تکه مقوا بود!» از صدایش خستگی می‌بارید. جوری که انگار یکی ریه‌هایش را از جا کنده بود.

«اگر فقط یک تکه مقوا بود پس بگذارید کمی تفریح کنیم دیگر.»

باز سرش پدیدار شد. انگار دعوت‌م کارگر افتاد و حالش عوض شد.

گفت: «تا جایی که می‌دانم، بنده، لودو بمبو تا این لحظه هیچ‌گاه ملوک تو نبوده‌ام.» اگرچه صدایش محکم بود اما نشانی از خستگی داشت و جوری حرف می‌زد انگار او را برای ادای شهادتی به دادگاه خوانده‌اند.

خندیدم و دمی بعد لبخندی هم بر لب‌های او نشست. لبخندی شکسته و نامطمئن اما در هر حال لبخندی بود. داشت به‌راه می‌آمد.

گفتم: «پس تصحیح می‌کنید؟»

گفت: «البته.» و باز آن سر مجعد را در صندوق فرو برد و دیدم که جک ماشین و چند کتابی را کنار زد و جا باز کرد که چمدانم را آنجا بگذارم.

نگهبانان فرودگاه چوبدست‌های نورانی‌شان را تکان می‌دادند و از ما می‌خواستند زودتر حرکت کنیم. من دقیقاً پشت سر لودو ایستاده بودم و به ماتحتش نگاه می‌کردم. به ظرف پر میوه‌ای می‌مانست. می‌شنیدم که زیرلیبی چیزی به فیاتش می‌گوید. یکی از نگهبان‌ها به‌سوی ما آمد. مردی سرخ‌رو با ریش بزی و حفره‌ای به‌جای دهان که به ما دستور داد راه بیفتیم. لودو به عذرخواهی سری تکان داد و بعد خم شد تا چمدانم را بردارد و گفت: «حاضری؟»

که به چمدان اشاره کردم و گفتم: «بله، ولی مراقب باشید. این جسد همه‌گذشته‌ام است.»

حس کردم که چهره‌اش قدری فرو ریخت.

دمی بعد توی ماشین بودیم و فروبسته و در سکوتی آزاردهنده. فکر کردم بهتر است از خودم بگویم. که لودو بمبو بداند تعبیر «جسد همه‌گذشته‌ام» یعنی که «کتابخانه‌ام» اما باز از سرم گذشت که اگر این کار را بکنم شاید اندکی از تلخی حالمان بکاهم اما این وضع دیری نخواهد پایید و به ورطه‌های وخیم‌تر^۱ از این هم خواهیم افتاد. این بود که ساکت نشستیم و نگاهش کردم که پیمانش را پر کرد و پنجره را پایین داد و

^۱ اینجای نویسنده با نام گروه راک Dire Straits بازی کلامی کرده، که برگردان لفظی این نام همان «ورطه‌های وخیم» است اما به ترجمه در نمی‌آید و شاید تلمیح به اینکه در این لحظه آهنگی از این گروه هم پخش می‌شده.

تکیه به صندلی، چند کامی به سینه کشید و بعد دود را از دهان و دماغ بیرون فرستاد. چشم‌هایش نرم و پر احساس شدند و لب‌ها مرطوب. بعد راست نشست و ماشین را توی دنده یک گذاشت و حرکت کردیم.

نگاه کردم که چگونه فرودگاه در تاریکی آینه بغل ماشین گم می‌شود. سر بالا کردم و ستیغ کوه مونژویک^۱ را دیدم که روزگاری با پدرم از آن بالا رفته بودیم. یادم آمد که برایم تعریف کرده بود آدم‌های فرانکو چگونه روشنفکران و اندیشمندان کاتالونیا را بر فراز آن کشته و از همان بالا به پایین پرت کرده بودند: بر فراز دره‌ای سنگی تا زیر آفتاب سوزان همانجا پیوسند و باد و باران بر آن‌ها شلاق بکشد. همانجا باید این را می‌دانستم که این قله بعدها نمودگار چه کشاکش‌های بین من و لودو بمبو خواهد بود.

از چند گذر و معبر گذشتیم و به بزرگراه افتادیم. از کارخانه‌ها، کوره‌های ذوب فلزات و راه‌های مختلف گذشتیم. آسمان پرده در پرده خاموشی می‌گرفت. بار دیگر حس می‌کردم که ذهن پدرم در سرم می‌گردد و زمزمه می‌کند: «تبعید، آدمی خوار تاریخ است.» به تلخی خندیدم.

لوبو در حالی که ته پپ را به همان لبان نمناک نگه داشته بود پرسید: «به چه می‌خندی؟»

خواستم برایش از آن بندهای پراکنده سخنانی بگویم که اینک شعارهای پیشانی این سفر دراز تبعید، شده بودند. که من می‌خندم به تقدیر این تبعید چون برای جان به‌در بردن باید راهی بجویم تا عاقبت این تبعید نه به کلی گسسته از گذشته باشد و نه نسخه بدل آن. که این کاری بود ناممکن چون در این دنیای گردون بوقلمون صفت آکنده از گسست‌های افراطی، تنها دو گزینه پیش رو می‌ماند: «یا هذیان و فراموشی دن کیشوت، یا شور و تمنا و اندوه دانته زائر. خواستم برایش بگویم که گزینه‌های تبعید یک سرش از خاطر بردن تاریخ است و دیگری فروافتادن به دام سرپنجه آن و در هر حال پیامدش ناخشنودی است و چرخه ابدی خشونت خودخواسته. ولی باز هیچ نگفتم و همه در سرم گذشت؛ هنوز نمی‌دانستم لودو بمبو این‌ها را می‌فهمد یا نه. همانجا نشستیم و تماشایش کردم که چگونه از ورای آن عینک گرد، آن عدسی‌های دایره‌ای قاب‌نقره‌ای بر جاده چشم دوخته که سر آخر به چرخش چشمی و نگاهی که در من کرد، زبان باز کردم و بالاخره دروغ گفتم. یا دست‌کم شاه‌ماهی سرخی پیش رویش انداختم و گفتم: «باشد که تنها به فرح و خنده، چین افتد بر چهره.» طلای مذاب شکسپیر بود.

«پس می‌خندی تا جوان بمانی؟»

گفتم: «بله، مثل یک سیب سرخ!»

¹Montjuïc

که در پاسخ خرخر کرد.

به هم نگاه کردیم و با اینکه لبانش نمودار بودند تلاش کرد لبخند خشکی بزند، از آن لبخندهای خاص خاندان بمبو، که من به نظری آن را شناختم چون پیش تر در تابلوهای نیاکان ریش درازش دیده بودم. تصمیم گرفتم به خاطر این تلاش اش پاداشی به او بدهم.

«اگر خیلی می خواهی بدانی برایت بگویم که خندیدم چون به یک نظریه عالی رسیده ام.»

«چه هست؟»

«نظریه هرم تبعید.»

لودو عینک را بالاتر سراند و حس و حالش برگشت و در سکوتی متفکرانه فرو رفت و گفت: «بیشتر بگو.»
گفتم: «راونا را در نظر بگیر. همان تبعیدگاهی که دانه در آن درگذشت و به خاک سپرده شد. فراموش مبروک. مطرود. او ته این هرم زندگی می کند. نه توی دخمه هایش که آنجا را برای تیره روزتر از او کنار گذاشته ام، ولی به هر حال ته هرم. ولی تو، تو جایی در بالای هرم هستی. مردی با تبعید خودخواسته که بیشترین هوا به کله ات می خورد. بر بلندای کوهی هستی که ریه هایت را از هوای صاف پر می کنی و بی خبر از اینکه هر گامی که بر می داری بر سر یکی دیگر فرود می آید، کسی که بختش به بلندی تو نبوده. من یکی از آنها هستم. من، که در میانه کمرگاه این هرم ام. دریایی از فراری ها و پناهجویان زیر پای من هستند. این هرم هر دم خون می طلبد و از آن نیرو می گیرد.»

گفت: «طبقات بالا؟ بدک نیست.» رضایتمندی در او پدیدار شد.

بعد چند دور کامل زدیم و دور محله هایی گشتیم که انگار دیوار و خیابان های آن را بادقت به شکل هشت ضلعی بریده بودند و سر آخر لودو نشانی که به او داده بودم پیدا کرد: کارر دژیرونا^۱، شماره ۳۷. آنجا اتاقی را از یکی به نام کیم مونزو^۲ کرایه کرده بودم. در پست ترین محله لاشامپله^۳ بودیم، جایی که ایده فونس سردا^۴ (مردک سیلویی عاشق خطوط هندسی) آن را طراحی کرده بود. از پنجره به ساختمان های راست گوشه قرن نوزدهمی اطرافم نگاه کردم: همه بهار خوابها آهن کاری داشتند که پنجره های بلندشان را

¹Carrer de Girona

²Quim Monzó

³L'Eixample

⁴Ildefons Cerdà

از سقف تا کف، پشت‌دري‌های چوبی پوشانده و آن آفتابگیرهای بلندشان حس هوشیاری را در دل بیدار می‌کرد و فراست و متانت.

لودو گفت: «بسیار خوب، دیگر رسیدیم.» و یک جای خالی زیر یک ردیف درخت پیدا کرد و ماشین را به آن سو راند. چراغ سقف را روشن کرد و شماره‌اش را برایم نوشت و تکه کاغذ را به دستم داد: «من بیشتر روزها در دانشگاه تدریس می‌کنم، اما همیشه می‌توانم یکی را پیدا کنم و جای خودم بگذارم.» دستش را روی پایم گذاشت. گذاشتم همانجا باشد. حس می‌کردم که گرما از کف دستش به درونم می‌خزد و بالا می‌آید. حالا حس می‌کردم که آن نوشته روی مقوا دعوتی بود به تملک، به شوری عمیق؛ که چه آسان یک انسان به دیگری بند می‌خورد. بعد دستش را از روی پایم برداشت و موهایم را پشت گوشم برد. در دل قانع شده بودم که آن خطبه بلندم بر او اثر کرده و این‌چنین به راهش آورده، به‌همین خاطر، باز آتش کلامم را افروختم.

«من دلم می‌خواهد بدانم تو کجا زندگی می‌کنی. الان تو دیگر می‌دانی من قرار است کجا زندگی کنم، که دست تو را پیش می‌اندازد. ولی پیش از اینکه جواب بدهی...» دستم را بالا آوردم و حرف را توی دهانم نگه داشتم: «می‌خواهم این را هم بگویم که چقدر این پرسش سطحی و مبتذل و این‌جهانی است. هیچ انسانی هرگز یک جای ثابت را در فضا اشغال نمی‌کند و این یعنی که مرادم از آن پرسش، معنایی است که به آن اشاره دارد.» دهانم را کج کردم و ادا در آوردم: «کجا زندگی می‌کنی؟» و تصحیح کردم: «به‌واقع باید می‌گفتم که می‌خواهی وجودهای متعدد درونت را به کجا رهنمون کنی؟ یا مختصات جغرافیایی جهان درونت کجاست؟ هر چه هم ما بخواهیم زندگی را در دو جبهه درونی و بیرونی دسته‌بندی کنیم باز نخواهیم توانست. چون هرکدام از آن لایه‌ها خود چندین لایه بر خود دارند که درنهایت ما را به اینجا می‌رساند که زندگی یک تجربه حیرت‌انگیز و مبهم است. بگذار برگردیم به دانه و آن نخستین خط از کمدی الهی. جایی که می‌گوید راه راست گم شده. تیره و تار و گمشده.»

در جوابم مثل خیارچنبر یخ کرده گفت: «من هم در ژیرونا زندگی می‌کنم. هر وقت هم خواستی بیایی قدمت روی چشم. حالا می‌خواهد راه راست باشد یا کز.»

گفتم: «این شد یک جواب حسابی.» و نگفتم که سال‌ها پیش از آن با پدرم در ژیرونا زندگی کرده‌ام. تنها او را بابت اینکه رگ خواب را یافته ستودم.

حالا انگار قورباغه‌ای توی گلویم گیر کرده بود. پریشان شدم و با تشویش به اطراف نگریدم که جز ردیف ماشین‌های پارک‌شده در کنار پیاده‌رو، کامیون‌های باربری که کنار آن‌ها ایستاده بودند، دوچرخه‌ها و

روروک‌های کنار جدول‌ها هیچ ندیدم. آن دور چند نفر مستانه از کافه‌ای بیرون زدند. شب بلند می‌شد و با بال‌های سنگینش بارسلونا را در خواب می‌برد. رو کردم به لودو.

پرسیدم: «پس تو این همه راه را از ژیرونا تا بارسلونا آمدی فقط برای اینکه مرا برسانی؟»

«ما اینجا در ادای دین خیلی سختگیریم. از قرار مرشد تو وامی سنگین بر گردن مرشد من داشته.»

«این وام از چه وقتی برقرار بوده؟»

گفت: «از نسل‌ها پیش.»

«پس به گمانم این بهترین وقت باشد که برایت بگویم تمامی خویشاوندان من مرده‌اند. به جز مورالس دیگر هیچ کسی را در این کائنات بی‌کران و هراسناک ندارم.»

یاد چمدانم افتادم و اینکه وقتی پدرم را از داخلش بیرون می‌کشیدم، سبیلش کج شده و از شکل افتاده بود. مجبور بودم با انگشت یک سرش را بگیرم و لبه دیگرش را با آن انگشت بکشم و راستش کنم. اینکه در خاطر آمد، حس کردم سینه‌ام جمع و فشرده شد. انگار دستی آمد و قلب کاغذی‌ام را تا زد و از روی همان خط‌ها پاره کرد.

لودو به نرمی گفت: «بسیار خوب.» و من نشسته بودم و در دسرهای و مصائب سیل پدر مرده‌ام را به خاطر می‌آوردم و او ادامه داد: «چه خوب که می‌توانی بچه بیاوری.»

دستی به سینه فشردم تا از دردم بکاهم و خاطره را از ذهن دور کردم. بعد برایش گفتم که اصلاً اعتقادی به زادآوری ندارم و هیچ‌گاه مایل نیستم کاری کنم که این نژاد بی‌ارزش بشر تداوم بیابد: «ولی به سکس به صرف سکس بودنش معتقدم، فقط برای خودش و نه هیچ چیز دیگر. چیزی که باید زودتر برای ما اتفاق بیفتد چون در بُعد روحانی‌اش من همین الان سنگینی بار تو را بر شانه‌هایم حس می‌کنم.»

سرخ شد و رو گرداند. روشن بود که باید ذره به ذره این حرف را به خوردش می‌دادم. از ماشین پیاده شدم. دیگر کار و حرفی نمانده بود. در را به هم کوفتم و بعد صورتم را به شیشه چسباندم تا باز لودو بمبو را نگاه کنم. آشکارا رنجیده بود. سر و ریختش (بینی، دهان، چشم‌ها، ابروها) در هم فشرده و چون گرهی بر میانه چهره‌اش پیچیده بودند. دور ماشین چرخیدم و تقه‌ای به شیشه پنجره او زدم.

شیشه را پایین کشیدم. معلوم بود که از این رمیدن ناگهانی‌ام از ماشین ناراحت شده اما با خودداری ساختگی گفت: «اجازه بده چمدانت را بیاورم.»

چه آقای مؤدبی. بیرون آمد. چمدان را از صندوق در آورد و روی زمین گذاشت. بعد باز خم شد و دو گونه‌ام را بوسید. این اولین باری بود که خودم را توی چشمانش دیدم. در سیاهی تخم چشمانش ایستاده بودم و دفتر به دست، به خودم نگاه می‌کردم. برای عکس خودم دست تکان دادم. لودو بمبو هم برایم دست تکان داد. تصویرم را انگار از فاصلهٔ بعیدی می‌دیدم. تنها آنجا در میانهٔ ویرانه‌ها ایستاده بودم.

در آخرین هفته‌های زندگی‌ام در آن مثلاً ینگه دنیا، سوای کار ذهنی بر روی بیانیه‌ام، انبوهی از کارهای دیگر را هم انجام داده بودم. انبوهی پیام و تماس تلفنی و برنامه‌ریزی و جستجو برای محل اقامت و شمار زیادی از کارهای وقت‌گیر و مهم که باید همه‌شان انجام می‌شدند. کیم مونژوی کذایی را که آپارتمان را به من اجاره داد در همان زمان روی اینترنت پیدا کردم. در آگهی‌اش نوشته بود: «یک استاد بازنشستهٔ ادبیات آپارتمانی را در محلهٔ دلپذیر لاشامپله اجاره می‌دهد. هوادار متعصب دادائیسیم، طوطی سفیدی دارد و ربطی هم به کیم مونژوی نویسنده ندارد.»

از قضای روزگار، چند ماه پیش‌تر از آن، خود کیم مونژوی نویسنده را در بنیاد سروانتس نیویورک دیده بودم. استاد طنز و هزل و یک نویسندهٔ درخشان. این کیم مونژوی دیگر و استاد سابق ادبیات در دانشگاه برایم نوشته بود که کلید آپارتمان را از بقالی نزدیک ساختمان بگیرم. خودش به یونان رفته بود تا با آن مجمع‌الجزایر باستانی وداع گوید. توی ایمیل آورده بود که: «می‌روم تا آخرین سلام را به آن گهوارهٔ تمدنی بگویم که بار دیگر در نشیب انحطاط افتاده.»

بقالی را خیلی راحت پیدا کردم. خاک روی در شیشه‌ای آن در زیر نور زرد چراغ‌های خیابان می‌درخشید. در را فشار دادم و تو رفتم و ایستادم. کیم مونژو به من اطمینان داده بود که بقال فرد معتمدی است و آن‌قدر قابل اعتماد که انگار بدل خودش باشد که آنجا نشسته چون تا آنجا که کیم مونژو در خاطر داشت این بقال، کارش بقالی بود و تا جایی که خود بقال هم در خاطر داشت، کیم مونژو همیشه بالای بقالی او زندگی کرده بود. سوای این‌ها بقال فوق‌الذکر تا پیش از اینکه بقال شود، خودش پسر بقال قبلی بود. کیم مونژو این داستان بقال را همین‌جور دنباله داده بود و آن‌قدر گفته بود بقال، که من به این فکر افتاده بودم نکند این کلمهٔ رمزی باشد یا دست‌کم بعدها معلوم شود بقال اشارتی است به وقایعی مرموز و پیچیده که خودم باید به آن‌سوی شیشه‌های خاک گرفته بروم و سر از رازش در آورم.

چمدانم را همان جلوی در گذاشتم و به بهترین لهجهٔ کاتالانی که بلد بودم به بقال (یک مرد کچل خیکی با دماغ گوش‌تالوی قرمز) گفتم که آمده‌ام کلید خانهٔ کیم مونژو را بگیرم. بقال کلیدها را از توی دخل زهوار در

رفته‌اش در آورد و به دستم داد. همه‌اش به یک دقیقه نکشید. هیچ پرسشی از من نکرد. فقط خرخری از او شنیدم و به تکان دستی مرخص‌ام کرد. انگشتانش کلفت بودند و سیاه. روی پیشخوان هم پر از پوست گردو بود. چراغ‌های ویتترین شیشه‌ای را خاموش کرده و در دل تاریکی آن پنیرها و تکه‌های گوشت در هم می‌آمیختند. شکل و شمایل این بقال — ستبر، سنگین، پایدار — هرآنچه را کیم مونژو از او گفته بود تأیید می‌کرد: که این بقال یکی از اجزای محله است که آنجا به دنیا آمده و همانجا خواهد مرد.

گربه بقال که تا این دم گوشه‌ای پنهان بود، یکدفعه جست زد روی پیشخوان و دست گذاشت به ناخنک زدن به توده پوست‌های گردو. دست سیاه بقال به مهر بلند شد و بر سر گربه قرار گرفت و نوازشش کرد و تقریباً در همان دم من به یاد گربه شرودینگر^۱ افتادم. از سرم گذشت که ما همه در آن جعبه در بسته شرودینگر قرار داریم و در هر آن یکی از ما خواهد مرد.

از جایی صدای زنگی برخاست که تا آن دم به گوشم نرسیده بود. چند وقت بود همانجا ایستاده بودم؟ زمان را گم کردم. قدری برنج داخل کیسه‌ای کردم و نگاهی به بقال انداختم. او را زیر و زیر کردم و به این اندیشیدم که برخلاف او، من جسمی‌ام که در پی اراده ناگهانی‌اش به واژگونه رفتن این راه سنگدل تبعید، بر بی‌معنایی احساسات انسانی صحنه می‌گذارد و بر این ملغمه خشونت و اشتباه که نامش تاریخ است؛ من تنی بودم، بی‌خانه. به دستانم نگاه کردم که کیسه و قاشق فلزی برنج را در خود می‌فشردند. پوست دست‌ها ترک خورده و در هر شیارش انگار رد زجری باستانی نهان بود. در این راه تبعید بی‌شک تنم می‌فرسود و رو به تباهی و فنا می‌رفت؛ بی‌خانمانی مدام آن را در هم می‌شکست. به دستی که با آن می‌نوشتم نگاهی کردم و به بلانشو اندیشیدم که می‌گفت این دست مریض است.

بقال هنوز در کار نوازش گربه‌اش بود و او هم پنجه خود را می‌لیسید. توی مغازه راه افتادم و کنار کپه‌ای پیاز ایستادم. یکی را برداشتم که مثل یک توپ نورانی می‌درخشید. صدای عمیق و کهن مورالس در گوشم پیچید: «ادبیات کاتالان با تو گفتگو خواهد کرد.» همان‌گونه که با او، شیلیایی تبعیدی حرف زده بود. با پدرم هم؛ یادم بود که با هیجان ترجمه‌های خودش را از نویسندگان کاتالان بالا و پایین می‌کرد و می‌گفت: «بارسلونا خط مقدم ادبیات جهان است!» پیاز را بالا انداختم و چرخ زدنش را تماشا کردم. درست پیش از اینکه باز به کف دستم بیفتد به زبان کاتالان گفتم: «به قول مالارمه^۲، هستی همه‌چیز در جهان برای این است که به مانند کتابی به پایان برسد!»

^۱ Schrödinger's cat: آزمایش فکری و علمی برای مطالعه‌ی اعمال قوانین کوانتومی در بعد زندگی عملی و روزمره

^۲ Stéphane Mallarmé

و همانجا بود که پایم به چمدان خودم گرفت — نخستین گور پدرم، پیش قبرش! — و روی کیسه‌های برنج افتادم. یک دم پیش از آنکه بیفتم، حس کردم همه‌چیز در آن بقالی باد کرد و بزرگ شد؛ دست‌کم دوتای آنی که بود. و من ذره غبار ناچیزی شدم که در آن بی‌نهایت لایتناهی شناور بود. لبخند تلخی به چهره‌ام نشست. بقال به این سو آمد و بالای سرم ایستاد. عکس خودم را در چشمانش می‌دیدم. ترسیده بودم. کالبدی داشتم نحیف، استخوانی، مفلوک. بقال همانجا ایستاد. بهت‌زده بود مثل ماهی که از آب بیرونش کشیده باشند. بعد آن دهان کوچک و خشک را باز کرد.

به زبان محلی خودش، درمانده غرولند کرد که: «ای داد!» پلکی زد و من ناپدید شدم.

راه افتاد و رفت و من همانجا به کیسه‌ها تکیه کردم و توی سرم نوشتم: پدیده‌ها نمودگار مقاومت در برابر ادبیات‌اند. بعد قهقهه‌ای سر دادم. حتی این زحمت را به خودش نداد که برگردد و نگاهم کند.

پا شدم و پول برنج و آن پیاز رخشان را حساب کردم. همین‌جور که در سرم حساب می‌کردم چقدر به یورو باید به این بقال بپردازم، این فکر آمد که انگار دارم در این جنگل‌های تبعید به قهقهه می‌روم. اینجا آمده بودم که لندوهم را واکاوی کنم، که خاطرات را از اعماق زندگانی خودم برانگیزم. به این فکر افتادم که الان در بارسلونا هستم که کمتر از همه شهرهای اسپانیا، اسپانیولی است. به کاتالونیا آمده بودم اما هنوز در اسپانیا بودم: کشوری که با بیزاری دست در کار فروکردن تاریخ به مزبله فراموشی است و تازه تلاش دارد با دست دیگری تکه‌های مفترقی از خاطرات را برکشد و برجای بنشانند که یعنی انگار از گذر زمان ضربه ندیده‌اند. در خود می‌گفتم که اسپانیا الان گرفتار همین کار از خاطر بردن و بازنشانی خاطرات تاریخی است، انگار که این خاطرات مثل اثار کهنه‌ای هستند که می‌شود باز آن‌ها را در همان شکل قدیم بر ساخت. دالی هم گفته بود که: «اسپانیا تا حد مرگ افراطی است.» باسماهی از تابلوی «تداوم حافظه» او بالای پیشخوان آویخته بود. همین: زمان گندیده. ساعت‌های وارفته و گوشتی که بر زمینه طبیعت و آن چشم‌انداز صخره‌ها چارمیخ شده: گذشته، حال و آینده بر سطحی تخت و یکسان پهن بودند. و این بقالی که بر زیر آن عالم فانی بار دیگر سرگرم کار خود شده بود و بین تل‌های میوه و تره‌بار می‌گشت، استوار، فارغ، بی‌خیال که پس از اندک دمی مرا هم به کلی فراموش کرده بود.

به‌سوی خانه کیم مونژو راه افتادم. با آسانسور تا طبقه سوم رفتم، خارج شدم، در را پیدا کردم. گفتم: «کیم مونژو.» و در سرم آن یکی کیم مونژو را آوردم که در ینگه دنیا دیده بودم و اسمش را بر کلید خواندم و آن را در قفل گرداندم. بر زبان آوردن نامش را دوست داشتم. آن حروف موکد «ک» و «م» ترکیب دلپذیر و

قدرتمندی با مصوت‌های نامش می‌ساخت. چه از این بهتر؟ در را با پا گشودم. نام مالک خانه و نام نویسنده را بر خانه خواندم: «کیم مونژو، کیم مونژو». این دو نام که بر زبانم جاری می‌شدند در آن درگاه خانه یکدیگر را برمی‌کشیدند.

خانه سراسر تاریکی بود. در گذار از درگاه، حس ناخوشایندی داشتم، حس تردید. به خیالم رسید معماری خم و نرم خانه انگار بی‌نهایتی است که تا پا به آن بگذارم زیر پایم دهان باز خواهد کرد. می‌شد چند باری به چپ بگردم یا مستقیم در آن راه بروم و آن خلنه با آن سطوح نامحسوس و نامعلومش جلوی پایم بگسترد. دستم را به دیوار کشیدم که کلیدی بیابم اما چیزی به کفم نیفتاد. به میان تاریکی قدم گذاشتم. چمدان را با خودم تو کشیدم. یکدفعه یاد حرفی افتادم که کیم مونژوی نویسنده ماه‌ها پیش در جریان آن سخنرانی‌اش در ینگه دروغین دنیا به من زده بود. چشم‌های سیاهش در نظرم آمد و موهای پریشان خاکستری‌اش و کمان تیز ابروهایش. مورالس که او را دعوت کرده بود از من خواست برایش آب ببرم. بطری آبی دستش داده بودم و از او پرسیدم که چیز دیگری هم می‌خواهد که اندکی به جلو خمید. چشم‌هایش مثل دو قطره روغن می‌درخشیدند. دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

گفت: «بله. یک گره می‌خواهم.»

دستمالی را پاره کردم و گره زدم و دستش دادم. در همان لحظه شعرای نوآور توی اتاق آمدند. با کله‌هایی چنان چرب که انگار یکی آن‌ها را لیسیده بود. مثل همیشه هم سرهمی پوشیده بودند. به یک جفت کشاورز پریشان‌حال می‌مانستند. سرهمی! انگار که خرد و اندیشه را می‌شد از جایی درو کرد و برداشت. نگاهشان کردم و به خودم گفتم که خرد ناب، نه آن که در مغز شکل می‌گیرد، بلکه آن چیزی که در ذهن جان با آدمی زاده می‌شود، برآمده از رنجی است که این شعرای نوآور هیچ‌گاه تجربه‌اش نخواهند کرد. من و نیاکانم همه تاریخ را در صحاری این جهان دست و پا زدیم و زهر در سینه فرو بردیم و بر کشتزار کشته‌ها گام گذاشتیم و جسم خود را به این سو و آن سو کشیدیم، فقط برای سرسلامتی این‌ها و تمام آن‌هایی که واژه اسطوره‌ای «نو» را فروبلعیده بودند. و آن‌ها برایمان چه کرده بودند؟ کیود شده بودم. و آن‌ها سرخ و سفید و شاداب بودند. خونم به پاهایم هجوم برده بود. دلم می‌خواست بروم و وسط کله‌هاشان بکوبم ولی خودم را نگه داشتم چون بی‌اعتنایی بدترین تازیانه‌هاست.

گره را به کیم مونژو دادم.

گفتم: «شانس می‌آورد.»

کیم مونژو خوشحال شد. گره را گرفت و توی جیب بالایی کتش گذاشت. در میانه سخنرانی اش آن را از جیب بیرون کشید و در نور نگهش داشت و مثل عینک تک‌چشمی از میانه آن حلقه به بیرون نگاه کرد و گفت: «عشق، همان شهوت است با یک گره پایونی!»

آن روز یک کتاب از بادیو^۱ دستم بود که به رسم عباس حسینی‌ها، آن را تصادفی به‌مانند کیهانی گسترده باز کردم و خواندم: «عشق چیزی نیست جز یک نقاشی خیالی که از روی واقعیت رابطه جنسی کشیده شده.»

دمی بعد مترجم کلتالان، نظر کیم مونژو را درباره جوسپ پلا^۲ پرسید: همان نویسنده‌ای که او را مرد خاطرات می‌خوانند و همان صبح داشتم از او می‌خواندم. دومین رخداد غیرمنتظره‌ای بود که از قضا با من جور در می‌آمد و تکانم داد و حس کردم دارم از نشیب تند و تیز ادبیات به‌سرعت پایین می‌خزم. هرچه فروتر می‌شدم دروغین بودن واقعیت را بیشتر می‌دیدم و تزویر این دنیا را که به گفته جوسپ پلا: «گندرویی است که همه در آن می‌لولیم.» به شعرای نوآور نگاه کردم و در سکوت بر آن‌ها خواندم: «شما نوحط‌ها بمانید تا من چون موش کثیفی که در دالانی بدود، پستوهای هزارتوی ادبیات را چون برق بدوم.»

ولی همه این‌ها حرف چند ماه پیش بود، پیش‌تر از مرگ پدرم. حالا این من بودم و این تاریکی خانه آن کیم مونژوی دیگر. دوباره دست به دیوار گرفتم و در جستجوی کلیدی به هر سوی کشیدم. تصویر پشته‌ای از اجساد سیه‌طالعان روزگار در نظرم آمد. فکر کردم که من همیشه و هر جا که بروم بیگانه‌ای خواهم بود، یک مهاجر مفلوک که هیچ دستاویز و پناهی هم ندارد. به مادرم فکر کردم. تصویر او را در نظر آوردم که در آن خانه پی غذا می‌گشت، تا پیش از آنکه آن سنگ‌ها بر سرش فرود بیایند. همه زمان‌های زندگی‌ام در هم آوار شده بودند. گذشته، خود را بر آینده می‌انداخت و خود آینده می‌شد آن هم در حالی که آینده یک‌بند نشانه‌هایی به حال می‌فرستاد، حالی که اکنون دیگر گذشته بود. زمان هم دیگر داشت بدل به ادبیات می‌شد. دستم را به دیوار دیگری کشیدم. و کلید را یافتم. سرسرای خانه مثل صحنه‌ای روشن شد.

در خانه که می‌گشتم نفسم پس رفته و سخت شده بود. هنوز هم از همه‌جا بوی پر، کاه، پنیر و سبزیجات گنبدیده می‌آمد. یادم آمد که کیم مونژو پرنده‌ای داشت. کیم مونژو گفته بود نام پرنده تائوت^۳ است که چندباری هم نامش را صدا زدم و هر دفعه بلندتر از بار قبل. جوابی نیاورد. به آشپزخانه رفتم. آنجا چند

^۱ Alain Badiou

^۲ Josep Pla

^۳ Taüt

جرعه هوا به درون کشیدم. سر راهم هرچه چراغ بود روشن کردم و نگریستم که تاریکی چگونه می‌گریزد. دیوارهای ثابت و صامت شکل می‌گرفتند. در آشپزخانه یک رشته فلغل تند را به نخ کرده و بر دیوار آویخته بودند و یک قوطی دانه قهوه روی پیشخوان آشپزخانه بود. یخچال را باز کردم. یک شیشه سس مایونز نصفه داخلش بود و سه حبه سیر، یک بسته گوشت راسته، پنیر اسپانیایی و یک تکه نان بیات. یک تکه از نان را شکستم و جویدم. به خودم گفتم: «در این دنیا هیچ چیز مثبت‌تر از نان نیست.» از داستایفسکی بود. به دیگر جاهای خانه هم سر کشیدم. اثاث خانه کهنه و سنگین بودند و نشانگر اصالت مالک آن‌ها. توی نشیمن دو تکه مبل راحتی قدیمی انگلیسی افتاده بود که از فرط سنگینی نمی‌شد یک سانت جابجایشان کرد و بین آن‌ها هم یک میز عسلی چوبی قرار داشت. چسبیده به دیوارها، دوازده صندلی دسته‌دار بود که انگار صحنه‌گردی درست کرده باشند با قهقهایی در پای هر پایه و میله‌هایی که پشتی‌ها را نگه داشته بود. سنگین و صبور آنجا افتاده بودند جوری که انگار همین دمی پیش یک دسته عزادار بر آن‌ها شیون کرده و رفته بودند. در گوشه‌ای یک نیم‌ستون یونانی برش‌خورده افتاده بود و رویش تلفنی که به دم یک صدف بزرگ شباهت داشت. در ذهنم کیم مونثو را تصور کردم که با آن صدف حرف می‌زند. به‌نظم رسید که این صندلی‌ها باید جایگاه جلسات احضار روح باشند یا کارگاه هیپنوتیزم و نگارش خلاق.

به جاهای دیگر خلنه هم رفتم. وسط غذاخوری میز درازی افتاده و آن را دونیم کرده بود. روی چوب آن ردپای دایره‌ای آب و شراب جامانده بود و چند قطره‌ای که از آن دریافتم باید یک بطری هم در همان حوالی باشد که گشتم و فوری یافتمش: یک بطری شراب سرخ ریوخوا مال سال ۲۰۰۹ که انگار برای روز مبادا نگهش داشته بودند. روی یکی از صندلی‌های غذاخوری نشستم و چوب‌پنبه را پراندم و لاجرعه نیمی از آن را سرکشیدم. سخنی در سرم نقش بست: «حس خلأ را وانهادم و دست گذاشتم به شادی و نقشه کشیدن.» همینگوی بود. باز هم شراب نوشیدم. یک تکه دیگر از آن نان بیات را شکستم و به دهان انداختم. مست شده بودم و آرام. بلند و رو به هیچ‌کس گفتم: «جمود نعشی.» دردی سخت در سینه‌ام می‌دوید. بلند شدم و پنجره را گشودم و بعدش پشت‌دری کپک زده را، که باد به داخل پرید. نرمه سوز پاییزه‌ای در هوا بود. سرم را به بیرون خم کردم. بر بالای ایوان آهنین ساختمان آن‌سوی خیابان پرچم‌های کاتالان، همان بیرق‌های استقلال با چهار خط خون‌رنگ‌شان اسیر دست باد بودند.

نفسم که سرراست شد باز پنجره را بستم و به گردش ادامه دادم. توی راهروی کم‌نور قدم زدم و تمام درها را گشودم. دوتای اولی راحت باز شدند اما در سوم مقاومت می‌کرد؛ مثل لودو بمبوی کله‌شوق. به آن مشت زدم و لگد و با تنه به میانش کوبیدم. که سرآخر باز شد و خودم را در میانه‌ی اتاقی یافتم که تمام و کمال به پرنده اختصاص داشت. در میانه‌ی دیوار پشتی‌اش پنجره کوچکی بود که از آن نور ضعیف چراغ‌های حیاط

خلوت تو می‌زد. شاخه‌های درختانی را به بالای دیوارها کوبیده بودند که در آن نور کم همه شبیه تیغ و قیچی و نیزه و شمشیر به نظر می‌آمدند. اتاق عین یک جنگل مصنوعی بود. از سقف هم گیاهان پلاستیکی را آویخته بودند که سر همه‌شان به سبدهای حصیری می‌رسید و پرنده هم جا برجای این سبدها را گاز زده بود. یک قفس بلند عریض هم بر یک پایه‌شناور در میانه‌ی اتاق گذاشته بودند که خالی بود. هرچه گشتم پرنده را نیافتم. توی اتاق گشتم و از پنجره به جهان بیرون که در تاریکی فرو می‌رفت نگاهی هم انداختم.

دیگر خسته بودم، بی‌توان، گیج. حس گنگی در من دویده بود که انگار در یک لحظه، چندجای مختلف هستم. از اتاق پرنده در آمدم و برحسب منطق راست به ته راهرو رفتم. نمی‌خواستم پلک‌هایم روی هم بیفتند که می‌افتادند. به زحمت بازشان می‌کردم. در آخری لتاق خواب بود. روی یک تخت چوبی، ملحفه‌ی بزرگی کشیده و لبه‌هایش را به نرمی و زیبایی تا زده بودند که شبیه فلش شده بود. برای آخرین بار فریاد زدم: «تائوت!» و در سرم اینکه الان پرنده از دهان حفره‌ای مرموز بیرون خواهد جهید تا سلامم گوید، یا به من حمله کند.

چمدان را به اتاق کشیدم و کنار تخت گذاشتم و بعد روی ملحفه آوار شدم. از چمدان روی گرداندم تا بوی عفن مرگ پدرم در مشامم نیچد. سرم به زور در تکه‌های خاطرات می‌گردید و حالا به یاد می‌آوردم که کیم مونژو عکسی از این پرنده را برایم ایمیل کرده بود که در آن طوطی با گردن و کاکل افراشته بر بالای چراغ آویزی در نشیمن آرام گرفته و نگاهش جوری بود که انگار عکاس را هم به خود می‌خواند و هم می‌رماند. نیم‌نگاهی در دوربین داشت که آدم خیال می‌کرد گویا آگاه است که عکس‌اش را می‌گیرند. بعد تاریخ تولد این پرنده در یادم آمد: یکم ژانویه ۲۰۰۰. این یعنی که پرنده، حالا هرکجا می‌خواست باشد، درست در همان روزی به دنیا آمده بود که بازار مکاره‌ی قرن بیست‌ویکم هم آغاز شد. قرن بی‌شمار بمب‌گذاری‌های کور، نسل‌کشی و انتقام، تیره‌روزی‌های بناحق، وحشت بی‌امان، مرگ. این دیگر مثل جنگ‌های جهانی نبود اما آن‌طور که در نظر می‌آمد دیگر پایان جهان بود. از میانه‌ی تهی درونم صدای پدرم بلند شد که: «همیشه در آن دم آخریم.» قلبم، همان دل کاغذی پاره‌پاره، باز مثل پاکتی روی خودش تا شد.

دست‌هایم را بو کردم، مثل جانوری که آرامش را در دل متخلخل خاک می‌جوید، آن‌ها را نفس کشیدم. بوی خاک و پیاز می‌دادند. لنگ و کرخت به خود گفتم: «دیگر توی بارسلونایی. سفر دراز تبعید آغاز شد!» بعد خیال کردم که وقتی بخوابم لابد دست و پایم را به پایه‌های تخت می‌بندند و قربانی‌ام می‌کنند که این فکر به‌خنده‌ام انداخت و صدای قهقهه‌ی دیوانه‌وارم را بلند کرد. تکه‌نانی بیات در دست، شراب در دهان و لباس به

تن خوابم برد. که اگر خودم هم پس از یک حمله هوایی از داخل یک هلیکوپتر، این منظره را می‌دیدم بی‌شک گمان می‌بردم روح از این تن گریخته و جسدی بی‌جان است.

آن شب خواب دیدم که درون تونلی راه می‌روم که همه جایش به نور تند قرمزی روشن شده. تشنه بودم، گرسنه، خسته. اما همچنان گام به گام برمی‌داشتم و می‌رفتم. می‌ترسیدم که اگر از راه رفتن بایستم در هوا ناپدید شوم. مقاومت کردم و تونل پیچ خورد و مرا به جلوی ساختمانی رساند، بی‌سروشکل. از آن ساختمان‌ها که انگار اداره متوفیات و تدفین بود و برآمده به برش‌های عظیم سیمانی پوشیده از فضله مگس. تنها چند پنجره در نمای آن دهان گشوده بودند، پوشیده به میله‌های آهنی پیچیده درهم که سایه‌هایشان بر روی شیشه‌ها افتاده بود. هر دو لنگه در ورودی را گشودم و داخل شدم که راهروی انتظاری مستطیل شکل بود و آدم‌های نشسته بر روی نیمکت‌های چوبی – همه یکسر سیاه‌پوش، شق و رق و خشک مثل مجسمه – که موج برمی‌داشتند انگار که هوای ساکن تکان‌شان می‌داد. به چهره‌ها دقیق شدم و ناگاه نیاکانم را شناختم، دلیر عباس حسینی، آرمان عباس حسینی و شمس عباس حسینی با مادر و پدرم. باورم نمی‌شد. یک لکه خون روی آن دل کاغذی‌ام افتاد و پخش شد و تاهای آن را باز کرد و چون بادی سنگدل بر کف تمام خیابان‌های شهرها و دهکده‌های زمین کشید. خیز برداشتم، هیچ نمی‌خواستم جز اینکه در آغوش‌شان بکشم ولی تا رسیدم دیگر نبودند. گم و ناپدید. آن تکه کاغذ سنگین از خون به درون تهی‌ام افتاد و در فراموشی گم شد. نبودند و حالا نگهبانی آمد که دیلاق بود با بوی بدی در دهان.

پرسید: «گواهی فوت؟»

که گفتم: «بله.» و با نگرانی همه جای راهرو را پاییدم. یک پنجره قدی همه دیوار پشتی را گرفته بود و از ورایش می‌توانستم ردیف درختان نخل و اوکالیپتوس را ببینم؛ با مهی لطیف که بر زمین بکر میان درختان نشسته بود. حس کردم که صدای غرش خزر را در دوردست می‌شنوم.

نگهبان گفت: «هرچه می‌خواهی اطرافت را نگاه کن. کسی اینجا نیست. ما همه در آن دم آخر تنهاییم.»

نالیدم: «آخر من با آن‌ها بودم!» و به همان جایی نگاه کردم که خانواده‌ام نشسته بودند و باز به درختان پشت پنجره.

نگهبان بازو به بازویم قلاب کرد و مرا به اتاقی برد که یک منشی پشت میز نشسته بود. زنی با ماتیک نارنجی که از دهان گشودنش یاد نفس کشیدن ماهی می‌افتادم. شماره‌ای به من داد و گفت بنشینم که نشستم.

از او پرسیدم: «من کجا هستم؟ ایران؟» و حالا دیگر داد می‌زدم: «وان؟ آنکارا؟ استانبول؟»

که به من گفت دهانم را ببندم.

و همان وقت از بلندگوهایی که با سیم در دیوار محکم کرده بودند، نامم را صدا زدند: «گورخرا!» یک صدای ماشینی خشک.

به منشی نگاه کردم که گرم درست کردن ناخن‌هایش بود.

بعد نگاه آبی‌اش را به من دوخت و نفیرکشید: «بیا اینجا.» به میز نزدیک شدم و به من گفت که باید بروم به طبقه بالا.

به پله‌هایی افتادم که تمامی نداشتند و سرآخر به آسانسوری رسیدم که جستی زد و رسید. بعد که درهایش باز شد به راهرویی کم‌نور و کسل رسیده‌ام که جابه‌جا دیوارهایش از نم لکه برداشته است. آن‌جور که منشی گفته بود در دومی که باید به آن می‌رسیدم ته همین راهرو بود و از همین‌جا هم آن را می‌دیدم اما هرچه می‌رفتم آن در هم دورتر می‌شد. راهرو کش می‌آمد و در نگاهم دالانی لایتنه‌ای بود که زیر هر گامم می‌گسترده و تا افق می‌رفت. از پا افتام و غرق غرق به دیوار تکیه کردم. دمی گذشت و نگاهی دیگر پدیدار شد. انگار جفت دوقلوی همان اولی بود.

گفت: «گذرنامه و ویزا.»

«ولی من که مرده‌ام.»

«برای گواهی فوت باید ویزا داشته باشید.»

با شگفتی در خودم تکرار کردم: «ویزا؟» و دست گذاشتم به شمردن همه گذرنامه‌ها و ویزاهایی که در آن ده سال گذشته عوض کرده و گرفته بودیم. بالای سرمان نوری روشن شد که تازه سر و هیبت نگهبان را بر من آشکار می‌کرد. دهان گوشتی خالی که بن سیاه دندان‌های فروافتاده‌اش را می‌شد دید و کله طاس براقی که آن اندک‌شمار موهای چربش را به دقت شانه زده بود.

محکم گفتم: «دیگر هرچه ویزا گرفته‌ام بس است!» و دیدم که زیر خشونت حرفم آب شد و وا داد.

با همه این احوال همان‌جا ملند و به نگاهی از راهروی خالی ادامه داد و من هم در سکوت بار دیگر بنا کردم به بالا و پایین رفتن در آن دالان. حس درملندگی و کوچکی می‌کردم، انگار بر پل معلقی افتاده بودم، که در هر سویش درهایی دارد و به هیچ‌کدام هم نمی‌رسم. حال من یک تبعیدی بودم گرفتار دالان‌های این

کائنات. نمی‌دانم چند وقت گذشت. سال‌ها، دهه‌ها. نگهبان پیر شد و موهایش سفید. خودش را به صندلی رساند و در آن قوز کرد و خوابش برد. سر آخر زمانی رسید که به او رسیدم و از کنارش گذشتم، ولی دیگر خودم هم پیر شده بودم. به در رسیدم و دستگیره را گرداندم.

پشت در هزارتویی از غارهای پیچ‌پیچ قرار داشت با سایه‌هایی افتاده بر دیواره‌های سنگی. مغاره به مغاره می‌رفتم و دیدم که هر غار را به یکی از حروف الفبا نامیده‌اند: از A تا Z. من هم به راه الفبا افتادم و با خودم گفتم: «گورخر، که همان Zebra باشد. یعنی Z: حرف آخر.» و تا غار آخرین رفتم. که بعد از آن هیچ نبود: مگاک، ساده و خالص.

مردک باریکی با عینک گرد پیدایش شد، نشسته بر سنگی در انتهای غار. به او گفتم: «آمده‌ام گواهی فوتم را بگیرم.»

مرد سرش را تکان داد و عینک را برداشت و با آن چشم‌های پر خاک و خون که هر دم انگار می‌خواستند از آن چهره کنده بشوند، نگاهم کرد.

پرسید: «اینجا چه می‌کنی، در این چاه اندوه؟» و مهی از اطرافش برخاست که هیكلش را پوشاند.

دیگر چیزی به گریه‌ام نمانده بود: «من گواهی فوتم را می‌خواهم! من آخرین فرد از تبار عباس حسینی‌ها هستم که باقی‌شان هم همین‌جا هستند.» ناله‌ام را شنیده گرفت. بار دیگر زبان گشودم اما دیگر صدای ضجه‌های نازکم در هوا گم بود و شنیده نمی‌شد. مرد چیزی بر کاغذی نوشت و دستم داد. خواندم: «رافل مایی امیکه زبی آلمی.»^۱ که آن را شناختم. دم زمهریر نمرود آن دیو نگهبان برج بابل در دوزخ دانته بود. هیچ‌گاه تا آن حد تنها و کوفته نبودم. به سرچشمهٔ زبان‌ها اندیشیدم و سردرگمی و نافهمی که از آن پس گریبانگیر بشر بوده. با خودم فکر کردم من که چند زبان را می‌دانم، هنوز کسی مرا درنیافته و نفهمیده. تنها بودم و مطرود. بی‌یار و یاور و حال اینکه شماری از این منظومه‌ها را می‌توانستم به گردش درآورم. که بعد مه انبوه و غلیظ‌تر شد.

غرق عرق و پریشانی از خواب برخاستم. اولش نمی‌دانستم کجایم و چه مدت خوابیده‌ام. از تخت پایین آمدم و به درون خانه رفتم. نور چرک‌مُرد آسمان سربی از دیوارهٔ مشبک پنجره تو می‌زد و به راهرو می‌افتاد.

^۱Raphèl mai amècche zabi almi: معنای این جمله مشخص نیست و در تمامی برگردان‌های کم‌دی الهی به همین شیوه نگاشته شده و کنایتی است به فرو افتادن برج بابل و پریشانی زبان‌ها.

به چهره‌ام توی شیشه نگاه کردم. نفهمیدم چندساله است. می‌شد هرچند سالم باشد. هم پیر بودم و هم جوان. به خیابان نگاه کردم و به جایی که لودو بمبو پیاده‌ام کرده بود. خلوت و خالی چون خیابان ارواح. یکباره وزن این موقعیت بر سرم آوار شد: من تنها در این جهان رها شده بودم، با دفتری در دست. این گذشته را برای که می‌کاویدم؟ حتی اگر همه تکه‌های پراکنده این وجودهای نهفته در درونم، این شاهدان زندگانی غدار را می‌یافتم و در دفترم می‌نگاشتم، باز کسی نبود که آن را به دستش دهم. اطراف را نگاه کردم. نوری عاجز و سست همه خانه را گرفته بود. به آشپزخانه رفتم و جرعه‌ای آب خوردم. دفتر را برداشتم و عنوان بیانیه‌ام را بر روی عطف چرمی‌اش کندم: «فلسفه تمامیت: زهدان ادبیات.» که تلفن زنگ زد و من هم گذاشتم زنگ بزند. با خودم فکر کردم شاید لودو بمبو باشد یا شاید که کیم مونثو است و از یونان زنگ زده. اطراف را نگاه کردم که بینم تائوت را می‌بینم یا نه ولی هیچ کجا نبود.

برگشتم به تخت و در دم به رویایی دیگر غلتیدم. داشتم توی دریای جوهر شنا می‌کردم و به صخره‌ای رسیدم و از آن بالا رفتم. پای صخره، چمدانم بر امواج جوهری شناور و درش باز بود. نقشه‌ای از مدیترانه داخل افتاده بود که یکدم خیال کردم پدرم زیر آن خوابیده ولی تا گردن کشیدم، چمدان در امواج جوهر فرو رفت و گم شد. سر بالا کردم و دیدم که آسمان تیره است. توی هوا کتاب‌هایی مثل ستاره‌ها شناور بودند. از دل کتاب‌ها، جوهر بر سطح دریا فرو می‌ریخت. همانجا نشستم تا آفتاب بالا آمد و همه اندامم غرقه شد به خون ادبیات.

بامداد، در آستانه بیداری و پیش از آنکه چشم باز کنم به سرم افتاد که کتاب‌ها مقابر جهانند و ویرانه‌های بشریت را بر خود می‌برند. آن واژه «بشریت» را در دهان گرداندم که مرا گرفت و پس زد.

در آن هفته اول زندگی در بارسلونا نتوانستم از خانه بیرون بزنم. از همیشه زندگی سرگشته‌تر بودم نمی‌دانستم به کدامین سو بروم. رویاها از درونم سرکشیده و پرتو تند خود را بر اندیشه‌های سردرگم و پریشانم می‌انداختند و آن‌ها را به هر سو می‌بردند. ترسم از این بود که نکند پا به خیابان بگذارم و در موج پیکره‌های انسانی گرفتار شوم که مرا به هر سوی بکشند و از پا بیندازند و خسته و نالان زیر پای بیندازند و بی‌امان لگدکوبیم کنند. آن وقت که می‌آمد مرا از دل جوی‌ها و چاله‌های این شهر بیرون بکشد؟ روشن اینکه هیچ‌کس. این بود که در آن پناه امن خانه کیم مونثو ماندم و به رسم راستین خاندان عباس حسینی، به تقویت ذهنم با ادبیات پرداختم.

یک هفته گذشت و من روزها می خوابیدم و شبها می خولندم و روی دفترم کار می کردم و کسی را نمی دیدم. نه بقالی و نه لودو بمبو. پرنده را هم اصلاً ندیدم. قوانین سفت و سخت کتابخانه‌ای وضع کرده بودم: دوره‌های چهارساعته که در طول آن‌ها من، پیشکار مقرراتی مرگ بودم و با تفکر و مطالعه عمیق خود را در محضر هیچی می پروردم. در فاصله این دوره‌ها به دنبال پرنده می گشتم. زیر تخت و بالش‌ها و توی اشکاف‌های آشپزخانه را می گشتم. نبود که نبود. باز می خواندم و می خواندم تا آن بخش کاتالان مغزم را از زیر لای و غبار سال‌ها بیرون بکشم. این کار را که کردم یکی از ساحت‌های ذهن پدرم هم در سرم زنده شد و حالا دانش ادبی کاتالانی او را هم داشتم. همان جنبه‌ای که در سالیان زندگی ما در بارسلونا حیات یافته بود.

آخر هفته، دگرگونی در بیانیه‌ای پدید آمده و از رهیافت انتقادی — پارانوایی سالوادور دالی یک شیوه کاربردی — غیرعقلانی را برگرفتم که از آن رهگذر می شد با ورود و حل شدن در مگاک تبعید و با برخوردی اصولی به خلق و نوشتن پرداخت. از جمله در این روش خاص، من در دوره‌های پنج دقیقه‌ای چشمانم را با دستمال سیاهی می بستم و یک‌بند می نوشتم. هر بار هم که این کار را می کردم رویاهای صادقه‌ای می دیدم و مثلاً یک‌بار چهره همه خاندان و تبارم را به همان شکل رویایم دیدم. یک‌به‌یک در شکلی نورانی در برابر دیدگانم جلوه‌گر می شدند و باز در دل تاریکی می رفتند و مرا در وهم و سکوت شب تنها می گذاشتند. این دستمال که از یکی از پیراهن‌های کیم مونزو بریده بودم، یادمان آن چشم‌بند سیاهی بود که پدرم در گذر از مرز ترکیه به چشمانم بسته بود و هر پنج دقیقه هم درودی بود به بزرگ‌ترین نفرات تبار عباس حسینی که از خودم آغاز و به شمس عباس حسینی ختم می شد. پنج دقیقه می نوشتم و پنج دقیقه آرام می گرفتم. در میانه این دقایق استراحت، نشانه‌هایی از زهدان ادبیات می گرفتم که راهنمای من در پنج دقیقه بعدی نوشتنم می شدند. در دفترم بسیار چیزها نگاشته بودم.

ظرف چند روز همه کتابخانه کیم مونزو را خواندم و تازه یادم آمد که همگی این‌ها بخشی از گنجینه ادبی کاتالانی پدرم بوده. از میان آن‌ها چند نویسنده‌ای که پدرم ترجمه‌شان کرده بود جدا کردم. همان‌ها که در ماه‌های آغازین زندگی مان در کاتالونیا و زیر سایه سنگین مرگ نابهنگام مادرم، بی بی خانوم به آن‌ها پرداخته و حالا می فهمیدم که همین‌ها او را رو به پرتگاه ادبیات رانده بودند. او در این اندوه — که به پیروی از اصل زندگی سیه‌طالعان آن را فرو برده بود تا زنده بماند — همان جوری مادرم را در خود هضم کرده بود که من خود او را در وجودم هضم کردم. این اندیشه راهگشای من به دریافتی دلپذیر شد: از آنجا که پدرم در من حل شده بود پس حالا وجود بی بی خانوم را هم در درونم داشتم. به مادرم خوشامد گفتم و او را به خودآگاهم آوردم. این‌گونه سلامش گفتم: «آخ این تناسخ اذهان!» و این را در دل تاریک شب تکرار کردم.

بودن در حضور او حس غریب و شگفتی داشت؛ شعفی عظیم بر من افتاد، یک جور تمنای شیرین. حس کردم انگار زمان بر ما نگذشته و با این حال همه چیز با قبل فرق کرده.

به سوی اتاق خواب رفتم و روی تخت نشستم و در سرم این اندیشه که این معمای زمان انگار سر باز شدن نداشت. خیزاب احساسات مرا می‌روید: فکر می‌کردم که این کار فروردن تلخی و اندوه و هضم کردن دیگری پس از مرگش، تنها بر فلاکت ما افزوده. دلم برای خودم سوخت. من کوه بلند متعفن زهرآگین پسمانده‌ها و حس‌های نگفتنی و هرآنچه نسل در نسل عباس حسینی‌ها دور انداخته بودند ارث برده بودم؛ دردهای سربه‌مهر آن‌ها در آن تهی ژرف درونم می‌گنید و آن را عمیق‌تر می‌کرد. شاید به همین خاطر بود که کمتر گرسنه‌ام می‌شد. به همین فکر بود که پرسشی توی دالان وجودهای درونم پیچید: من که مُردم، چه کسی مرا هضم خواهد کرد؟ بی اختیار حق زدم. گریه کردم تا اشک‌هایم مرا در خود غرق کردند. بعد صورتم را با ملحفه‌ها خشک کردم.

فلق که زد در اوج نومی‌دی بلند شدم و به راحتی سرخ پناه بردم. فکر می‌کردم که در این حال چه چاره جز اینکه باز به دامان ادبیات پناه ببرم؟ خورشید گرد و نارنجی مثل یک گوی شعله‌ور در آسمان بالا آمد. از پنجره راست در آن نگاه کردم و بعد ساکت به اندیشه نشستم. ساعت‌ها گذشت و بعد انگار که فکرم تازه به کار افتاده باشد، یاد چند ترجمه از پدرم افتادم. نه کارهایی که با آن‌ها زندگی کرده بودیم، که آثار خصوصی‌ترش و همان‌ها که در روزگاران دور، برخی را واژه‌به‌واژه به‌مانند یک کاتب قرون وسطایی استنساخ کرده بود. هیچ‌وقت حکمت پشت این کار نسخه‌برداری‌اش را برایم نگفت ولی حالا که ذهنم به دریافت نشانه‌ها از زهدان ادبیات پرورده شده بود، منطق کارش را در می‌یافتم. روشن اینکه کار نسخه‌برداری یک حربۀ موثر برای به‌خاطر سپردن بود و او را به‌عنوان کاتب آینده ورزیده می‌کرد. اما از این مهم‌تر نکته بعدی بود: که اگر پدرم در آن روزگار پسین عمرش سوی چشمانش نمی‌رفت و همچنان این کار را ادامه می‌داد و به استنساخ می‌پرداخت، به مرتبتی شامخ و والا می‌رسید، یک جور نیروانا که آدم‌های عادی تنها به مدد استعمال تریاک به آن می‌رسند. حالا نیمروز شده بود و شعاع‌های خورشید نیش خود را از پنجره‌ها بر هر چیزی فرو می‌کردند و سایه‌ای مسین بر آن می‌زدند. اندیشه‌هایم بر بال این آفتاب مهربان زنگاری پاییز سوار شد و گسترده و در هم بافت. در بازتولید دستی متون ادبی بی‌گمان همیشه خطاهای انسانی بروز می‌کردند که این یعنی هر نسخه‌ای تفاوتی ناگزیر با نسخه پیشین خود داشت و از همین رهگذر هر دیده‌وری می‌توانست کثرت و انبوهی را در ذات زندگی ببیند و بضاعتش را در تداوم و بازیافت خودش. من هم به این نتیجه رسیدم که آن دیده‌ور از رهگذر دریافت این حقیقت می‌تواند دو بستر را شناسایی کند: ۱. بافت به‌هم‌پیوسته بشریت (که ما همگی بازتولید اشتباهات دیگرانیم و نسخه‌های بازنوخته یکدیگر) و ۲.

هیچی وجود را (با اینکه میلیون‌ها رشته ما را به یکدیگر پیوند داده، هر یک ممکن است بی‌خبر ناگاه بگسلد، و دیگر از این بگذریم که بسیار ممکن است مردمانی که هرکسی به آن‌ها پیوند دارد، دست یاری او را در راهی که پیش گرفته از پشتش بردارند چون هر یک گرفتار مشغولیات حقیر خودند و در کشاکش رسیدن به مرتبه‌ای والاتر یا یافتن قدرتی که بهایش را خود یا دیگری خواهد پرداخت). به پیروی از فرامین عباس حسینی‌ها داشتم گلچینی از خردواژه‌ها را از دل مغاک بر می‌گرفتم و حالا بیانیه‌ام پروبالی گرفته بود!

در دل شب‌هایی که از آن پس آمدند به بازخوانی بیشتر آثار نویسندگانی پرداختم که پدرم در آن سال‌های کاتالانی نسخه‌برداری کرده بود. صفحات پرشماری از دفترم را پر کردم و از هرکدام از آن نویسندگان نسخه‌برداری کردم. مؤلفانی که هرکدام به‌گونه‌ای طعم غربت و تبعید را چشیده بودند: جوسپ پلا (مردی با صراحتی غریب)، سالوادور اسپرو^۱ (مردی با هزارتویی در ذهن که دل‌بستگی تمامی به رمزگان داشت)، مرسه رودردا (نابغه‌ای با جملات دوپهلوی و ساده که زخم‌های کاری می‌زدند)، میگل د اونامونو^۲ (مردی با احساسات هزارواژه‌ای)، فدریکو گارسیا لورکا^۳ (شهوته شعر) و رفیق او سالوادور دالی (غریب و رهیده از واقعیت، پیشرو، کسی که از خواندن آثارش سیر نمی‌شدم)، ژوان ماراگایی^۴ (وصله‌ناجور این ترکیب که در میانه عمرش به مخالفت با آنارشسیسم و خودسری پرداخت که این را به او می‌بخشیدم چون ترجمه‌ای فوق‌العاده از برگردان فرانسوی آثار نیچه انجام داده بود؛ یک کلمه هم آلمانی نمی‌دانست) و مونسرات روچ^۵ (سخن‌آور، مهربان، استاد پرداختن به گفتگوها، همساز به همان آهنگی که معماری اندوه نهفته در تاریخ را در خود جذب کرده).

فهرستم را کامل کردم و دفتر را بستم. نیمه شبی بود و دست دردآلوده‌ام را بر روی کنده‌کاری عنوان روی عطف کشیدم. در راهرو گام زدم و همانجا این ندا را شنیدم که: «فراموشی یگانه انتقام است و یگانه بخشایش.» آخ، بورخس بود. این پندش به خنده‌ام لنداخت. چون برخلاف آنچه او ادا می‌کرد، من اینک داشتم فراموشی را فراموش می‌کردم. داشتم در زنجیره‌ای از این وجودهای پرشمار برآمده از تبعیدم فرو می‌نشستم و برای همین تکه‌به‌تکه از خاطرات قدیم و احساسات مدفون را بر می‌آوردم که همگی زنگار زمان بر آن‌ها نشسته و هیچ‌کدام دقیق نبودند و حتی به رنگی دیگر جلوه می‌کردند. حس و حال نتیجه‌گیری به‌سراغم آمده بود. شاید که ماهی از گوشه‌ای برآمده بود که این چنین امواج اندیشه‌ام دستخوش مد و تلاطم بودند. از پنجره‌ی ته راهرو نگاهی به بیرون انداختم که دیدم همانجا است و گوی نقره‌ای بر بالای لاشامپله

¹ Salvador Espriu

² Miguel de Unamuno

³ Federico

⁴ Joan Maragall

⁵ Montserrat Roig

می درخشد. شاخک‌های اندوهم را برافراشتم و چنین نتیجه‌گیری کردم: من رد آنچه پدرم را در سال‌های کاتالونیا نسخه‌برداری کرده بود، گرفته‌ام؛ دیر یا زود هم باید رد گام‌هایی را که با یکدیگر برداشته بودیم می‌گرفتم. باید از خانه بیرون می‌زدم.

دمی بیشتر در راهرو پا سست کردم و به راه‌پیمایی‌های طولانی آن سفر خروج‌مان اندیشیدم که از ناکجاآباد گذشتیم و یک آن پایم درد گرفت و کشکک زانوهایم به ناله افتادند. آن سوز گزنده را در یاد آوردم و راه یخ‌زده و بوران بی‌امان آن روزهای آخر. پدرم مرا به پشت گرفته و کتش را بر روی هردو کشیده و چمدان‌مان را هم می‌آورد. وامانده و از نفس افتاده، مرا روی تخته‌سنگ لیز یخ‌زده‌ای گذاشت و یادم هست که وقتی سر بالا کردم توی چشم‌هایش عکس خودم را دیدم. نزار و تراشیده و استخوانی شده بودیم، مرده‌های متحرک. لب‌هایمان آبی بود و چشم‌ها بیرون جسته از حدقه.

روی همان راحتی قرمز نشستم و ماه را تماشا کردم که دسته‌ای از ابرهای مسافر، پرتو او را با خود بردند. چشم‌ها را بستم و به این فکر کردم که خوب یا بد، من دارم به گذشته‌ی مدفون خودم نزدیک می‌شوم. و تازه فهمیدم که من به بارسلونا برگشته‌ام برای یک رشته پیاده‌روی — نه، که زیارت تبعید — که از آن رهگذر به حفاری بدل شوم که ترسی ندارد از اینکه هر بار همان چیزهای قبل را می‌یابد. یکباره هیبت این کار بر من روشن شد و حتی کمی جا خوردم. تند و بریده، نفس می‌کشیدم ولی خودم را به این فکر آرام کردم که بی‌گمان شبکه‌ی تودرتوی جملات و واژگان ادبیات مرا به سکوتی والاتر خواهد رساند، به کانون آن تهی و مفاک عظیم زندگی‌ام، پهنه‌ی تاریک کائنات. با خود زمزمه کردم: «آخ، بنیامین^۱، شهید لندیشه.» و به لتاق خواب، پس نشستم و دفتر را روی پاتختی گذاشتم. نخستین بار در آن هفته گذشته بود که شب را می‌خوایدم. کارم تمام شده بود.

با همه‌ی این احوال صبح روز بعد نقشه‌هایم معوق ماندند چون جناب پرنده ناگهان در خانه حضور به هم رساند. نگاهش کردم. عجب موجود دورگه‌ی غریبی بود. نشسته و همان نانی را سق می‌زد که در نخستین شب آمدنم به این خانه از آن خورده و گوشه‌ای گذاشته بودم. اتاق خواب غرق تاریکی بود چون پنجره‌ای هم نداشت. در این مدت خیلی کم غذا خورده و آخرین آدمیزادی که دیده بودم همان بقال بود. از آن روزی که با لودو بمبو خداحافظی کردم هم پای بیرون از خانه نگذاشته و حالا حس می‌کردم به دام افتاده‌ام و دورم از دنیا و واقعیت بیرون از آنجا. به دیوارها نگاه کردم با خودم فکر کردم که می‌شد همین‌جا بمیرم، نلپلید

^۱ Walter Benjamin

شوم یا این چیزهای توی لقاقت مرا در خود فرو برند. هیچ کس هم خبردار نمی شد. که فهمیدم هیچ کس، به جز پرنده کیم مونزو.

در آن ظلمت پرهیب تنه سفید آن پرنده، انگار لبه حفره سیاهی بود که به بی انتها باز می شد. دست بردم و چراغ روی میز را روشن کردم و حالا سقف را هم می دیدم که پرنده در میانه اش جای گرفته بود. مرا یاد خیک های ماست خشکیده ای انداخت که در آن ناکجا آباد بر تنه درختان آویزان بودند و به دست باد هرزه گرد تاب می خوردند. دستی به پشت پرنده کشیدم و از سرم گذشت که اگر همه اتاق حفره ای سیاه باشد دست من و تن این پرنده، دهانه آن را ساخته اند؛ به سان پرتگاهی. بلند و رو به هیچ کس در خانه صدا دادم که: «آخ، ای نشئه تاریکی.»

پرنده سر گرداند و با چشم راستش به من نگاه کرد. زار و نحیف بود. چه شکلی شده بودم؟ تا جایی که به عقل خودم می رسید، چهره ام تخت و خالی بود و شمایی تمام قد از آن تهی عظیم بعید که مرا در میان داشت. از روزی که پایم به بارسلونا رسید در آینه نگاه نکرده بودم. به گمان قوی، الان دیگر شبیه دستی خشکیده شده بودم که تنها عطف و جلد دفترم را می شناخت. جلوی خنده ام را نتوانستم بگیرم و به این خیالم قهقهه زدم.

پرنده را نوازش کردم که جاهایی از پر تنش زیر دستم سیخ شد و راست ایستاد. یاد آن ظاهر پرطمطراقش افتادم در عکس و آن پنجه ای که چنگ بر هوا می کشید و آن راست ایستادنش.

نوازش اش می کردم و می گفتم: «بنشین، بین من هم نشسته ام.» که صدایم توی تاریکی رفت و پس آمد: «من شکسته ام.» و تائوت هم مثل دری که خودکار بر پاشنه بچرخد، ناگاه سر گرداند و نوکش را باز کرد و انگشتم را گزید. جیغی خشک از دلم کنده شد. روی نوکش یک چکه خون بود. برق خون را در آن نور مرده چراغ می دیدم و یاد همان قطره خونی افتادم که توی رویایم بر ورق پاره خشک دلم افتاد و آن را در خود گرفت. تائوت پس رفت و بنا کرد به خرخر کردن و سر مخملی اش را یکبند پس می برد و توی تخت می چرخید. بعد ایستاد و چنگ هایش را در ملحفه ها فرو کرد و بر آن ها پنجه کشید و بعد بال ها را باز کرد و از سویی به سویی پرید.

به صدایی گوش خراش و مضطرب می گفتم: «تائوت!» و سر آخر توانست قدری آرام گیرد و از اتاق بیرون بزند.

با خودم گفتم که شاید عیب و علتی در جان این خانه افتاده و شاید کیم مونثو، استاد بازنشسته ادبیات هم به یونان رفته تا خاطرش را اندیشه علت‌های این خانه خلاص کند؛ شاید که به سفری بی دلیل رفته، سفری در جستجوی علت‌های این زندگی.

تاریکی در سکوت دستش را بر سر اثاث توی اتاق می‌کشید و آن‌ها را به درون کام سیاهش فرو می‌برد و از آن سو نور مرده چراغ در تقلا می‌زدنش پس زدندش بود. حس می‌کردم چون کلافی از هم گشوده می‌شوم و از سرم گذشت که این خانه در هم ریخته و ناخوش احوال، انگار که بیمارستانی است. از میان ملحفه‌های نمناک، خودم را بیرون کشیدم و به راهرو سریدم. دلم می‌خواست با باقی خانه هم روبرو شوم. ولی نه، این رویارویی نبود و تا پای از اتاق خواب بیرون گذاشتم فکرم را عوض کردم: دلم می‌خواست از آن بیشتر بدانم و هر چه در دل دارد استخراج کنم. از کنار چمدان انباشته از کتاب و میراثم گذشتم که انگار آهی کرد و دمی از مرگ پدرم به مشام رسید. تا ته راهرو رفتم، راهروی تبعید — راهروی قیرگون ذهن خودم. گام برمی‌داشتم و از سرم می‌گذشت، پیش از آنکه به میان بارسلونا بروم، باید شانه از بار سنگین این وام‌ها خالی کنم: وامی که پوچی این خلنه بر گردنم گذاشته، بی‌معنایی این پرنده که انگار با بی‌معنایی این جهان برابر بود، همان پوچی که همه مردم انکارش می‌کنند چون تاریخ پرفریب، تنگ ذهن و آگاهی‌شان را کشیده و بر یک خط راست و تخت انداخته. تزویر تاریخ! این عبارت شادی بی‌مانندی به من داد.

با شعفی ملایم به آشپزخانه رفتم و قهوه درست کردم، آن را توی فنجان‌های خاک‌گرفته ریختم و پای پنجره بردم. بیرق‌های کاتالان ساختمان آن‌سوی خیابان آویزان و شکست‌خورده می‌نمودند. آن چهار خط سرخ انگار زنگار بسته بودند، مثل خون خشکیده. تازه اول صبح بود و کسی در خیابان دیده نمی‌شد. رادیویی کنار پنجره بود که روشنش کردم. می‌گفت: «همه دنیا خط مقدم جبهه است و ما همگی پیاده نظامیم.» خاموش‌اش کردم. پشت پنجره آن سوی خیابان یک زن فربه پیش‌بند بسته پیدایش شد که به بیرون از پنجره خمید و خاک پرچمش را با دسته جارو تکاند. توده‌های غبار غلیظ به هوا پاشیدند. صدای زنگ‌هایی آمد: غریبشان از دور آمد و بر ما گذشت و باز به دوردست‌تر گریخت.

پا شدم و به سوی راحتی قرمز رفتم و تازه توی نشیمن یک ساعت شماطه‌دار سوئسی دیدم: از این‌ها که پرنده دارند و آونگ که در رفت و آمد بود و آهنگش را در فضا می‌پراکند. در آن هفته گذشته تمامی اتاق‌های خانه رنگ و روی واقعی خودشان و آنچه را که در دل داشتند به من نشان داده بودند. مثل اینکه داخل نقاشی «لاس میناس»^۱ و لاسکز^۲ باشم. روی دیوار مقابل پنجره آینه‌ای کوبیده بودند که به زحمت در

^۱ Las Meninas

^۲ Diego Rodríguez de Silva y Velázquez

آن می توانستم آونگ ساعت را ببینم و گوشه تیز راحتی و برش های ظریف و نازک آسمان آبی را از ورای پشت دری ها. ابرها رفته بودند. حالا نوبت خورشید بود.

دستم را به مخمل قرمز بالشتک های روی راحتی کشیدم. جابه جای روی پارچه از سیگار سوخته بود. کبره های لبه این دهانه های گشوده بر روی مخمل مرا به یاد دهان باز آتشفشان می انداخت. یاد کوه سهند افتادم. بلند گفتم: «آن دیو خفته!» و خندیدم. حس کردم زهان کند شد و ناگاه ایستاد. هر جا را که نگاه می کردم حفره می دیدم و فرورفتگی، مغاک. در آن سایه های زرد و چرک، همه چیزهای خانه برجسته شده و به سوی من کشیده می شدند. بار دیگر این به دلم افتاد که انگار آن خانه، سیاه چاله ای است و کیم مونژو، هر که می خواست باشد، خوب از این مهلکه جسته بود. حالا نوبت من می شد: که به درون مغاک بجهم، به درون هیچی تبعید. آماده این می شدم که به خیابان های بارسلونا بروم، بار دیگر، یک بیگانه. یا که از بیگانه هم بدتر، یک واخورده، دوچندان بیگانه که می خواهد با گذشته مدفون خود رویارو شود.

همین جا بود که به سرم افتاد شاید که این زهدان ادبیات، سیاه چاله ای باشد: مغاک بی مرز، حفره ای نرم و منعطف، که از دلش چیزی به بیرون نمی تراود جز تفاله ای ناچیز، بر روی گیتی — ناکجایی که زمان در آن ویران شده و به خیال پیوسته و شاید، سر آخر رنگ راستی گرفته. به سرم افتاد که اگر این زهدان، مغاک بی نرم و منعطف باشد که کل موجود را در لندرون خود می گوارد، پس بی گمان همتای آینده است. آینده هم به مانند سیاه چاله، یک هیچی عظیم و دهان گشوده است و هر آنچه نزدیکش شود فرو می بلعد. به خودم گفتم: «ادبیات تفاله گذشته است که بر روی جهان می تراود.» بعد، این اندیشه را از دیگر سو دیدم: که گذشته بی گمان با خود خط و ردی از آینده را می برد. خط و ردی که انگار تسمه نقاله تصاویری را بر خود می برد و پیشاپیش بر وجود وحی می کند.

چشم دوختم به آن سه زخمی که بر روی مخمل قرمز افتاده بود و در خیالم بخاری را آوردم که از دهان یک آتشفشان بر می خیزد. یکدفعه فهمیدم که این خانه مرا تغذیه می کند و می پرورد. همه این مدت این کار را کرده بود. با آن انبوه خرت و پرت و ریخت و پاش خودش به من هشدار داده بود که تا آن روز تنها بر پیرامون زهدان گردیده ام. تا آن زمان تنها ادبیات فرو برده بودم. ولی همان طور که برخاستن بخار را توی هوا نگاه می کردم به سرم افتاد: اگر که ادبیات مرا فرو برده باشد چه؟ تصور کردم که چگونه آن زهدان مرا پس آورده، که تنم چگونه چون تفاله ادبیات به جهان تراویده و در همه جهان قدیم پخش شده: جهانی که تازه خودش هم یک تصویر ثانویه است، یک پسماند و تفاله. اینجا بود که به حد نهایت در دل از خودم احساس خرسندی و رضا کردم و از این هندسه منطقی طرحم خوشم آمد. این را دریافتم که باید هشدار و اعلان های

خصوصی که زهدان ادبیات برایم می‌فرستد بی‌وقفه دریابم: نشانه‌هایی نبوغ‌آمیز، نشانه‌هایی در حد و اندازه‌های دالی. من، گورخر همان جایی بودم که می‌باید: در سرزمین فراموشی و سرزمین مقاومت، در لجه آینه و آستانه ورود به گذشته. حالا داشتم از همیشه عمرم بیشتر گورخر می‌شدم.

ته راهرو رفتم و پنجره را گشودم. هوای تازه‌ای توی خانه زد که بوی ساردین و ماهی نمک‌سود می‌داد و به‌نرمی از لای دنده‌های پشت‌دری‌ها رد شد و همه‌جا را پر کرد. خیابان‌ها داشتند زنده می‌شدند و حالا آدم‌هایی توی پیاده‌روها قدم می‌زدند. می‌دیدم که دست و پایشان دور تنه‌ها پر می‌زند و می‌رود. به چشم دور و کوچک می‌آمدند. برقی از مهره‌هایم به پایین دوید و نفسی از هوای گرم نمکین را تو دادم و به خودم گفتم: «چیز شومی در راه است.» همیشه این حس غریب را در خودم داشتم، این پیشگویی را که رخدادهای ناگوار گسترده بر بستر جهان — بحران‌های سیاسی، بمب‌گذاری‌های پراکنده — به‌زودی آن‌قدر بر هم می‌انبارند که توده‌ای عظیم از آن‌ها شکل بگیرد؛ به جایی خواهیم رسید که هر طرف نگاه کنیم هراس است و بیم. برای پشت‌دری‌های بسته زمزمه کردم: «حتی از عشق هم کاری ساخته نیست.» عشق! هم حتی نمی‌تواند از درشتی روح‌آزار اندیشه مرگ بکاهد.

یک‌دم خودم را طفلی دیدم، در آغوش پدرم. خاری در مغزم خلید و ماند. پدرم داشت آن دهان سیلوییش را به خالی اندروم می‌فشرده. زمزمه‌اش را شنیدم که: «از دفترت برایم بخوان!» لابد می‌دانست که دفترم به چه روزهای خوشی رسیده، آستن چه سخنانی، همان که ایتالیایی‌ها می‌گویند: اینستاتو اینتره‌سانته!^۱ در همین فکر بودم که تازه به سرم زد در این زمان هیچ خبری از لودو بمبو نشده. همین ماجرا که هیچ تماسی نگرفته دیگر مطمئنم کرد که او حتماً یکی از آن یک دهم درصدی‌هاست؛ که دیگران از روی بدگمانی سرشت خود، طبع ادبی او را همیشه دست‌کم می‌گیرند. که اگر جز این می‌بود لابد خیلی زودتر از این جلوی در خانه کیم مونزو پیدایش می‌شد. که البته ته وجودم یکی می‌گفت که کاش این کار را می‌کرد. یکی که گاهی پیدایش می‌شد و در آن شب‌های دراز اندیشه ژرف و کار ظالمانه و لابه، در آن زمانی که گره بر گره افکار و خاطرات دردمند می‌زد، در همان لحظات اوج، تمنای این را داشت که ای کاش لودو بمبو می‌آمد و مزاحم کارم می‌شد.

پدرم آمد و در سرسرای طاقی ذهن هر دو مان بر یک صندلی تکیه زد و عصایش را بر زمین کوفت. دیگر طاقش طاق شده بود. طنین صدایش را شنیدم که: «بخوان!» دفترم را برداشتم و به همان رسم تغال

^۱ In stato interessante: در وضعیتی جالب توجه

عباس حسینی‌ها صفحه‌ای از آن گشودم. از روی سیاهه گفتارها و جملات قصاری که نسخه‌برداری کرده بودم، برای این پدر کاتالانی که بر من حلول کرده بود خواندم. گفتم: «نه دیگر به راه آن نقشه‌های کذاب، که مساحان طرحی از امپراتوری درافکندند، به همان سترگی که باید.» بورخس بود. دور افتاده بودم و دایره‌وار می‌چرخیدم و می‌خواندم چون می‌دانستم این کار دلپذیر پدرم است. چیزی نگذشت که جای پدرم را مغاک انباشته از واژگان درونم گرفت. حالا دیگر انگار همان عبارت «نقشه‌های کذاب» جای او نشسته و شاهوار پا روی پا انداخته و گوش می‌کرد.

باز پدرم را تا کردم و در میان صفحات پرغبار ذهنم جا دادم و به آشپزخانه رفتم تا یک لیوان آب بخورم که دیدم آن پرنده نابکار آنجاست و روی پیشخوان قدم می‌زند. با شگفتی نگاهش کردم که به این و آن چیز نوکی می‌زد و می‌گذشت و قهوه را می‌ریخت و حبه‌های سیر را می‌پراکند. دوباره نگاهی به دفترم انداختم و چشمم به این جمله گره خورد: «باشد که یک روزی همین سبیل دنیا را سوراخ کند!» از خود پدرم بود! جوسپ پلا بارها این شوخی را با دالی کرده بود. واژه سبیل را خط زدم و جایش «نوک» را گذاشتم و یکدفعه بروفق حالم شد و آن را به تائوت هم گفتم. که گردن دراز کرد و سر برد به درون تُنگ شکری که کیم مونزو گذاشته بود.

گامی پس رفتم و حالا از آن دیدگاه انتقادی پارانوایی دالی که در تمامی خانه جاری شده بود، همه‌چیز را سنجیدم و وجود تائوت برایم معنایی دیگر یافت. از تنگ شکر فارغ شد و سرش را به من گرداند و با آن نگاه محیل و بدصفتش در من نگریست. همه اجسام شیشه‌ای خانه حالا برقی از افسردگی را باز می‌تاباندند. به چشم درونم این تُنگ شکر هم راست در میان دیگر معانی نشست که خانه کیم مونزو را پوشانده بودند. هر یک از این مثال‌ها را از نظر می‌گذراندیم و همان بود: حفره‌های آتشفشانی که بر روی راحتی، دهان گشوده بودند، آن سیاه‌چاله‌ای که آن روز صبح خود را به من نموده بود، سقف اتاق خواب که به چاهک ظرفشویی می‌مانست، همگی بر هم نشسته و مرا به این نتیجه می‌رساندند که این مجموعه مغاک‌ها معنایی مشخص دارند. که تائوت هم پرنده‌ای عادی نیست: نه که او هم تجلی واقعی همان پاخارو ساویو^۱ یا «مرغ زیرک» اونامونو بود. همان مرغ معروف اوریگامی که اونامونو، آن کاغذپرداز جادوگر با تا زدن و برش و گود کردن ورق‌ها بر ساخته و با آن طنزانه اندیشه افلاطون را پیرامون عشق و سیاست بیان کرده بود. اونامونو هم دو بار در زندگی‌اش گرفتار تبعید شد چون از راه دادن ایدئولوژی به دنیای اندیشه‌اش تن زد. در قاموس ما عباس حسینی‌ها برای خودش قهرمانی بود.

^۱ pájaro sabio

پدرم از عمق مغارهٔ مشترکمان بانگ زد: «بیچاره اونا مونو. آن فرانکوی کوتاه‌فکر او را در بند کرد و شکنجه داد، فقط چون زندگی را جور دیگر می‌فهمید!» صدایش انگار از ته گودالی باستانی می‌آمد.

به موافقت صدا به صدایش دادم که: «بیچاره اونا مونو، همانی که آشناترین حرف‌هایش در ستایش هیچ بود، همان حرفی که دنیا نفهمید و خود را از آن محروم کرد، همان چرخشی که سفر دراز تبعید را راه می‌برد!» بعد به پدرم گفتم: «این را هم بشنو: بزرگ‌ترین مشکل این است که خرچنگ هرگز نمی‌میرد»^۱

پدرم به خنده افتاد و عصایش را بر دیواره‌های مغاک درونم کوفت. قلب کاغذی‌ام در پاسخ این صدا به چروک افتاد و طنین آن خنده هم مرهمی بر زخم‌هایم کشید.

به دلم افتاد که انگار به دنیایی وارد شده‌ام آکنده از رخدادهای موازی و وقایع مبارک و همانجا ایستادم و به پیشخوان آشپزخانه تکیه زدم و به این خواب شیرین در بیداری ادامه دادم و آن‌قدر به این نامیرایی خرچنگ اندیشیدم که ناقوس کلیسا یازده بار نواخت. یازده. دو تا یک. ساعت دوگانگی و ثنویت. زیر ضرب صدای رفت و برگشت ناقوس‌ها اونا مونو هم تکثیر شد و حیاتی دیگر یافت و دو تا شد.

با فخری تمام گفتم: «این هم برای تو ژنرال فرانکو، تویی که تا ابد اسیر همان گوری، چون که اندکی تخیل در سرت نبود که بگذاری ذهنت روی خودش تا بخورد و چون گل‌های آفتابگردان به خورشید باز شود. تویی که هیچ در زندگی‌ات نخواندی. همین تو که آگاهی‌ات اسیر نادانی‌ات بود و نتوانستی از مرگ بگریزی.» صدایم زنگی گرفته بود: «همین تو که در ظلمات تنگ و کور گورت می‌پوسی حال اینکه اونا مونو به‌مانند همهٔ نویسندگان راستین این دنیای بی‌معنا، در دستان توانای نویسندگان آینده، حیاتی دوباره و سه‌باره و چهارباره می‌یابد و غمنامهٔ خود را با آن واژگان بی‌مانند در گوش جهان تکرار خواهد کرد.»

دمی خاموش ماندم و بعد داد زدم: «اونا- مونو، اونا- مونو!»

دمی زدم و همان دست مجروح را بلند کردم و به سر آن پاخارو ساویو کشیدم که چشمکی به من زد. هنوز داشت روی پیشخوان قدم می‌زد.

در دفترم نوشتم: «آهان، از حالا دیگر من و این پرنده همدلیم.»

^۱ Penser en la inmortalidad del cangrejo: ضرب‌المثل اسپانیایی که به‌شکلی طنزآمیز بر مفهوم خواب در بیداری دلالت دارد.

دفتر را بستم و توی آشپزخانه ایستادم، با چشم‌های بسته و شاخک‌های اندوهم گشوده، که بی‌کران احساسات را از ژرفای زهدان بگیرم. نخستین چیزی که آمد از روان نیک روسو بود: «وقت تنها راه سپردن است.»

گفتم: «آری، راه سپردن در دل تبعید!» وقتش بود. این پیاده‌روی از ذهنم آغاز شد و ابتدا مسیرش را سنجیدم. به خودم گفتم این نخستین گام‌ها باید گذاری از دل معماری بارسلونا باشد. بر حذر از تلخی و دشخواری لاشامپله! این تبعید تا همین‌جا کار مرا کاهیده و سرم را به دوار انداخته بود. نیازم به اینکه چشم را بر بناهای درخشان و سازه‌های دوار بیندازم چون تنها از این رهگذر می‌شد خاطرات و احساساتی را در خود برانگیزم که مدت‌ها به کنج تاریک ذهنم رانده بودم. دلم می‌خواست دوباره این‌ها را از عمق به سطح بکشانم و در پیشانی مغزم چارمیخ کنم.

از خودم پرسیدم: «از کجا آغاز کنم؟» و چشم‌ها را گشودم و به‌سوی راحتی رفتم.

بعد جواب دادم: «از آن پارک گوئل^۱ معروف آنتونی گائودی^۲». و طرحی از پارک را در نظر آوردم: یک شیب تند پوشیده از علف و سبزه‌های ساحلی و سنگ‌های لخم که راه‌هایش مثل احشای گوسفند در هم تنیده بودند.

بلند گفتم: «هیچ‌کس را یارای مخالفت با این رأی نیست که این راه‌های بن‌بست و به هم‌پیچیده پارک گائودی، کنایتی از آن مسیری هستند که یک تبعیدی خانه‌به‌دوش در زندگی‌اش طی کرده. که تکه‌های این پارک انگار از پی بمباران جنگی بی‌امان بر جای ملنده‌لند.» به تائوت که دور افتاده و کف نشیمن خلنه راه می‌رفت و دانه‌های شکر را از پرش می‌تکاند نگاهی کردم و ادامه دادم: «به بیان دیگر، شاید بهتر باشد نام این پارک را بگردانیم و باغ خیالی تبعید بگذاریم!»

به سرم افتاد که هر فرازی، نشیب هم دارد و اگر من قرار باشد خودم را به بالای باغ خیالی تبعید برسانم، ناگزیر و به حکم قوانین فیزیک باید از سوی دیگرش به شهر فرو می‌شدم که بندر بود و مدیترانه پذیرایم می‌شد، آن دریای امیدهای نقش برآب. همان‌جا به این اندیشه افتادم که راه اصلی میان باغ خیالی تبعید و دریای امیدهای نقش برآب، همان خیابان افسانه‌ای پسج دگراسیا^۳ است: راسته‌ای آکنده از ناهمخوانی و ناهماهنگی. چه از این بهتر؟ لبخندی زدم. انگار از دل تاریکی به نور رسیده بودم.

^۱ Park Güell

^۲ Antoni Gaudí

^۳ Passeig de Gràcia

یاد والزر^۱ افتادم، آن راهروی فرزانه ژرف‌اندیش و باز گفتم: «اینک زمان ترک گفتن خانه ارواح کیم مونژوست.» صورتم را شستم و لباسی پوشیدم، دفترم را برداشتم و قلمی پشت گوشم گذاشتم و در را باز کردم. در همان دم صدایی برخاست که گفت: «اما نگفتی که با آن چمدان کجا می‌روی؟»

لودو بمبو بود. باورم نمی‌شد. بالاخره آمده بود. با خودم گفتم که نکند از پی آن همه شب‌های دراز به‌سرم زده و همه چیز یک‌جا بر من آوار شده که الان این‌گونه از دیدنش سرگیجه گرفته و بر خود می‌لرزم. آن سوی درگاه در ایستاده و جلیقه‌ای روی پیراهن سفیدش کشیده و آستین‌ها را بالا زده بود. به همان گرمی و مهری که نگاهش در همان روز نخست داشت اما لحنش را تغییر داده بود. دیگر آن شرم و حیا (اگر هم که بود) جلوی دست و پایش را نمی‌گرفت و جای خود را به پرسشی حساب‌شده و دقیق داده بود.

باز گفت: «می‌گفتی!»

به شوخی گفتم: «مراکش.» و برایش تعریف کردم که اگر آن روز در فرودگاه به پیشوازم نمی‌آمد لابد باید می‌سپردم الاغی دنبالم بفرستند و: «سوار بر همان حیوان از صحاری اسپانیا می‌گذشتم و خودم را به بندر تاریفا^۲ می‌رساندم، همان باریکه زخم‌دار دریا و خرک را که دیگر از پا افتاده بود به دریا می‌انداختم و مثل زورقی سوارش می‌شدم و از ترعه می‌گذشتم و به شمال آفریقا می‌رسیدم.» برایش گفتم که این راه را مثل کاشفی در دل مغاک ادبیات می‌رفتم و نه چون سرگشته‌ای بی‌لنگر چون روکتین^۳، که بر پشت آن انبان مرده‌الاعم پاها را به درون آب‌های پاک فرو می‌بردم و به موج‌ها می‌سپردم که مرا پیش و فرو برند.

لودو گفت: «روکتین دیگر کیست؟» و نگاهش را پایین انداخت به پاهایش و کفش‌ها که از چرم تافته بودند.

به تلخی گفتم: «روکتین کیست؟ بعد اسم خودت را گذاشته‌ای ادیب؟»

قدری اوقاتش تلخ شد اما گفت: «من واژه‌شناسم!»

«چرا نباید یک واژه‌شناس روکتینی را بشناسد که صلیب ژان پل سارتر را به‌دوش کشیده؟»

غرولندی کرد که: «آخر من همه روزم با فرهنگنامه‌ها می‌گذرد.»

گفتم: «آها، پس یکبند توی کار مومیایی کردن واژه‌های هستی.»

که انگار قدری این حرف آسوده‌اش کرد.

¹ Robert Walser

² Tarifa

³ Roquentin

گفت: «تو آدم بامزه‌ای هستی.» و با فراغت و راحتی به درگاه تکیه زد.

من هم به درگاه تکیه کردم. آنقدر نزدیک بودیم که به تکانی می‌شد لبش را بوسید. دو یک دهم درصدی. به خودم گفتم می‌شود با قدری آموزش از این لودو بمبو یک تروریست ادبی ساخت. همین فکر همراهی او ریه‌هایم را از هوای پاک انباشت.

با صدایی نرم و اندیشمندانه گفتم: «لودو بمبو، این را بدان که هیچ‌چیز بامزه‌تر از اندوه نیست.»

از خنده شادمانی که رها کرد یکه خوردم. از آخرین باری که او را دیده بودم بسیار نرم و راحت‌تر شده بود. با خودم فکر کردم پس این لودو بمبو تا حالا کجا بود؟ آنی که در فرودگاه دیده بودم یک آدم خشک و سرسخت و دشوار بود اما حالا آرامش و فراغت بیشتری در او دیده می‌شد.

ایستاده در همان راهرو به هم خیره بودیم. پیرزنی در راهرو پلیدار شد که با زنبیلی پر از هارچوبه تازه سکندری می‌خورد و نگاه تیزی به ما کرد و گذشت. تا رفت لودو پا پیش گذاشت: «من دیروز اینجا آمدم و شب را هم ماندم. با خودم... با خودم فکر کردم پیش از برگشتن به ژیرونا سری به تو بزنم.»

به یاد کلام روسو افتادم و آتش‌اش را به جان او انداختم و پرسیدم: «تمام دیشب را چه می‌کردی؟ تنها راه سپردی؟»

که گفت: «نه.» و نگاهش را به جایی دیگر انداخت: «شب را پیش یکی از رفقایم بودم.»

شنیدم که برقی سودایی از تنش پرید و روی صدایش نشست که توی هوا چرخید و موهایش را آشفته. دیگر شک نداشتم که با کسی خوابیده. به جلو خمیدم و بویدمش. بوی خزه و سرخس می‌داد. از جا خودش را کند و با تشویش دست برد تا پیش را از جیب جلوی سینه جلیقه‌اش در بیاورد.

ازم پرسید که دلم می‌خواهد با هم به بازار روز برویم و چیزی بخوریم و اینکه الان جشن مرسه^۱ است و من هم این جشن را خوب به‌خاطر داشتم. پر از آتش‌بازی و شلوغی و نوجوان‌هایی که لباس شیطانک‌ها را می‌پوشیدند و همه‌جا می‌دویدند و دیگر حرفی نبود. پذیرفتم اما گفتم اول باید به چند کار برسم.

پرسید: «چه کارهایی؟»

خیلی ساده گفتم: «اول باید به زیارت بناهای قدیم بروم. ولی عصر که از این کار فارغ شدم همدیگر را می‌بینیم.»

^۱ Fiesta de la Mercè

از آن نگاه‌های پراحساس و جدی به من انداخت که معلوم بود توی سرش می‌گوید: «به همین زودی‌ها بغلت می‌زنم.» و نگاهش در نگاهم تأیید و بعد از دمی طولانی گفت: «اصلاً غذا می‌خوری؟» بعد دست‌ها را به سینه چلیپا کرد و سر را خماند که طره‌ای از فر موهایش به روی پیشانی افتاد.

حس کردم که چیزی درون کالبدم شکفت و جسمم به تقلا افتاد و ذهنم را رویید. حالا دو تن بودم: یکی ایستاده بیرون آن خانه‌ای که بر سر مادرم خراب شد و یک خود دیگر، سال‌دیده‌تر و تکیه‌زده بر آستانه در خانه بیگانه‌ای در بارسلونا و گرم گفتگو با لودو بمبو، در این اندیشه که آیا مادرم پیش از آنکه خانه بر او فرود بیاید در آن خانه چیزی جسته که بتواند به دندان بگیرد؟ تکه‌گوشتی پخته که در اجاق رها شده، چندتایی گردو، مستی خرماي خشک؟ حس کردم مگاک درونم در هم پیچید و سخت شد.

پیش از آنکه بتوانم جلوی حرف را بگیرم، خودش از دهانم بیرون ریخت: «خوردن را دوست ندارم.»

که گفت: «پس باید فکری به حال این عادتت هم بکنیم. باید یاد بگیري مثل یک مدیترانه‌ای واقعی غذا بخوری.»

دم سرد و دلپذیری از درون خانه به درگاه دوید و از ما گذشت. یادم آمد که وقتی سنگ‌ها را از روی سینه و پیکر مادرم برمی‌داشتیم، پدرم برایم از مارکس می‌خواند و از ریلکه و نیچه و از این می‌گفت که باید دنیا را تغییر داد و این مثلث طلایی درخشان را در قلب زهدان نقر کرد که: «باید زندگی‌ات را تغییر بدهی.» تغییر! واژه را در دهان جویدم. سرپای لودو بمبو را ورنانداز کردم. از تن این واژه نگرانی بیرون زد و کامم را انباشت. آیا در این سفر دور و دراز تبعید، جایی برای او هم بود؟ هراسم از اینکه به او مشغول شوم و از کار خودم باز بمانم. حالا بیش از همیشه نیاز داشتم که بیهودگی رنجی که خلندانم برده بودند در دفترم بنگارم. آن تعهدی که به بازگویی قصه‌مان داشتم، که به‌مانند هشدار صدایش را بلند کنم، همانی که پدرم در وجودم کاشته و اینک چنان فروکاهیده بود که نیازهای ساده‌ای به هم‌آوردی‌اش می‌آمدند: غذا، خواب، بودن در کنار دیگران. با این حال ذهنم دو تکه شده و نگران این بودم که دیگری دستم را بگیرد و به این دنیای بی‌ارزش بیاویزد. در اثر گم می‌شدم، در هیچی.

پیش‌تر آمد و دستم را فشرد.

گفتم: «این دستم مجروح است!» و تلاشی کردم که هوسم را پس بزنم که چون ققنوسی از خاکسترش برخاست و سر افراشت.

در نور خردلی نیمروز به خیابان آمدیم و قرار گذاشتیم که هریک سر خود را بگیرد و برود و عصرگاه در ورودی بازار روز کنار جعبه‌های ترمبار یکدیگر را ببینیم. ایستادم و لودو را تماشا کردم که از ورودی هراسناک لاشامپله گذشت و رفت و من هم به گوشه‌ای رفتم که یک دکه روزنامه‌فروشی که یک زن میانه‌سال با صورت سرخ و سفید و چشم‌های مهربان در آن بود. روزنامه‌ای خریدم و تویش را گشتم که ببینم از سفر دراز تبعید چیزی نوشته‌اند یا نه. شاید مورالس خبرش را منتشر کرده بود. همه ورق‌ها را گشتم و هیچ ندیدم. حتی یک کلمه. همه خبری بود: آدمکشی، خودکشی، زورق‌های پر از پناهجو که طعمه آب‌های سبز شده بودند، شاهان و ملکه‌ها، سیاستمداران و همسران‌شان.

زن صاحب دکه با کنجکاوی سرش را از لای پیشخوان در آورد و پرسید: «جهانگردی؟» و به ردیف پر و پیمان کتابچه‌های راهنما و نقشه‌ها و کاتالوگ‌ها اشاره کرد.

به کاتالانی خالص گفتم: «نه، برگشته‌ام تبعید!»

دوباره سرش را داخل همان حفره کرد و پنهان شد.

نقشه بارسلونا را برداشتم و در دست گرفتم. از آن‌ها که از همه طرف تا می‌خورند و کوچک می‌شوند. با خودم گفتم که اسپانیایی‌ها واقعاً بدون اونامونو چه می‌کردند؟ بدون آن مردی که هنر تا زدن کاغذ را به آن‌ها آموخت؟ خریدمش. بعد یاد بورخس افتادم و از زن سرخ و سفید پرسیدم که به نظرش این نقشه راستین است یا ناراست؟ که وانمود کرد حرفم را نشنیده و من هم باز پرسیدم: «راست یا ناراست؟» اما تلفنش در همین دم زنگ خورد و رفت ته دکه تا آن را جواب بدهد.

به دمی نکشیدم که صدایش از آن ته بلند شد: «اونا نه‌نا! اونا نه‌نا!» دختری به دنیا آمده و سر پر رگ و خون خود را به زندگی این زن کشیده بود.

روزنامه را تا زدم و لای دفترم فرو کردم و نقشه را گشودم. اول خیابانی که در آن بودم پیدا کردم که نامش کارر دژیرونا بود. تا آن را در نقشه دیدم انگشت رویش گذاشتم و بعد با پاهایم بر روی سنگفرش زدم تا همه لایه‌های زیرین این شهر بدانند که من، گورخر، شهربانوی مگاک، آنجایم و سر افراشته‌ام چون برجی، آماده رسیدن هر گونه پیامی از هر سوی: که ذهن دوپاره‌ام، که هر پاره‌اش خود چندین پاره است و به هر زبانی سخن می‌گوید مهیای گرفتن هر نشانی از برگ‌های فروشسته و بازنوشته زمان نشسته، همان حرف‌ها که همگی باید در زهدان ادبیات فرو شوند. نخستین چیزی که بر من فرود آمده بود که بی‌گمان این نقشه را

به دیگری رد کنم اما این را بر آن بنگارم که: «هشدار، این نقشه هم به‌مانند تمامی نقشه‌ها دروغی بیش نیست. در این جهان، ادبیات یگانه راه راستین بازشناختن راه‌هاست.»

این را روی جلد نقشه نوشتم و بعد به‌سوی بقالی رفتم. تا مرا دید چهره در هم کشید و قیافه یک سیب گندیده را به خود گرفت.

گفتم: «هدیه‌ای آورده‌ام.»

به گفتن این حرف چهره‌اش سرخ شد و چنان تفتید که انگار او را توی تنوری انداخته‌اند. نقشه را روی پیشخوان گذاشتم و برایش گفتم که این نقشه حاوی پیامی مهم از سوی زهدان ادبیات است و البته رنگی هم از کلام بورخس را دارد. همان اندیشمند بزرگ این زهدان و اینکه او، یعنی بقال، در مقام یک انسان عادی نافرهیخته بونبرده از ادبیات می‌باید از اینکه چنین هدیه‌ای نصیبش می‌شود شاکر باشد و گفتم: «نقشه را باز کن و ببین در حاشیه‌اش چه نوشته‌ام.» و این را دستور دادم.

دمی در تردید گذراند و بعد نقشه را باز کرد و تماشایش کردم که چگونه انگشتان سیاه از پوست گردویش روی حاشیه‌های طلایی صفحات می‌لغزند. آن را گرفت و کنار شیشه ویتترین بقالی برد و در نور زردی که از بیرون می‌تابید ورنلداز کرد. خوب آن را دید زد و بعد مانند غریقی گمشده در پهنه دریا با خود زمزمه کرد: «هشدار، این نقشه هم به‌مانند تمامی نقشه‌ها دروغی بیش نیست. در این جهان، ادبیات یگانه راه راستین بازشناختن راه‌هاست.»

گفتم: «بسیار خوب. پیام مخابره شد.»

بقال با چشمان دریده نگاهم کرد، انگار سیلی خورده باشد. که البته محلی نگذاشتم و همچنان به او چشم دوختم. خیلی کار داشت تا از این فتور بی‌خبری و نادانی‌اش در بیاید. برای اینکه قدری به راهش بیاورم به آن پوستر دالی که به دیوار زده بود اشاره کردم و از این گفتم که چقدر سلیقه خوبی داشته که این پوستر را آنجا گذاشته و بعدش برایش گفتم که بی‌اعتنایی به کلام بورخس کمال نادانی و سبک‌مغزی آدم را می‌رساند. به‌خصوص آنجا که بورخس به هزارتوی خاطرات آگاهانه و ناخواسته اشارت دارد و تازه این سوای خاطرات تاریخی و شخصی است و همین‌ها بود که بعدتر دغدغه فریود شدند (اینجا دیگر از زبان بیانیه‌ام حرف می‌زدیم) و هم او بود که نخستین بار به خودش جرئت داد پرسد: «وقتی اندیشه‌ای را فراموش می‌کنیم، به کجا می‌رود؟»

کارساز شد و حالا بقال را گوشه‌ای گیر انداخته بودم. با صدای تودماغی و نالان گفتم که دیگر شک ندارد که از مشکلات لاینحلی رنج می‌برم و اگر همین حالا بروم، مجبور می‌شود چیزی طرفم پرت کند. این بخش آخر را که می‌گفت با اندوه به کپه گردهای جلو رویش نگاه می‌کرد. از سرم گذشت که این گردها در نظر او نماد چه چیزی هستند که گریه‌اش با آن دم افراشته و کرک‌های راه‌راه نارنجی پیدایش شد و دمی آرامش را به او برگرداند.

از این وقفه استفاده کردم و دفترم را گشودم. آن را بالا آوردم و برگه‌های پوسیده‌اش را بوییدم و بعد با نرم‌ترین لحنم رو به بقال گفتم: «بقال جانم، هیچ‌کس در این دنیا بی‌نصیب نمی‌ماند. روزی هم می‌رسد که تو، به این لشکر پیاده‌نظام اندوه بیبندی. و زمانی که آن روز برسد تو نیز خواهی فهمید که هر کتابی یک ندیم است، لشکری است از مشاوران، و در آن روز مرا به نیکی یاد خواهی کرد.»

طبعاً باز هم چیزی نگفتم و من پیچیده در سکوتی ضخیم از مغازه بیرون رفتم. پیش از رفتنم او و گریه‌اش را از ورای در شیشه‌ای نگاه کردم و دیدم چیزی در مرد بقال عوض شده. انگار هردوی آن‌ها، مرد و گریه‌اش به بی‌مقداری و عجز خود در این دنیا و زندگانی غدارشان پی برده بودند. ولی آگاهی به این ظلمت، تازه برای آن‌ها آغاز شده بود چون این کار تاریکی است که وقتی درون آن پا بگذاری دامن می‌گسترده و تو را غرق می‌کند و اگر از آن نگویند خوشروز باشی که از مهلکه‌اش بگریزی تازه زهر انتقام نهفته در خنده را خواهی یافت. باز هم ماندم که برای آخرین بار از آن در شیشه‌ای نگاهی به درون بیندازم. دیگر برایم معلوم نبود که کدام یک گریه است و کدام بقال.

ناقوس کلیسا یک‌بار نواخت. ماندم تا طنین ناقوس در دوردست گم شود و بعد زیارت بناهای قدیم را آغاز کردم.

از پیش اوینگودا دیاگونال^۱ رد شدم و به پارک گوئل رفتم و از میان انبوه جهانگردانی که در کافه‌ها و رستوران‌ها نشسته بودند گذشتم. یکدفعه زنی که با یک اسکوتر از وسط خیابان رد می‌شد، راه یک ماشین ولوو^۲ آبی را برید و مرد راننده‌اش هم بوقی بلند و کشدار برای او زد. اما او اهمیتی نداد و وزوزکنان به راه خودش رفت. یک کلاه ایمنی سرخ بزرگ سرش کرده بود و به چشم من مثل یک قلب تپنده بزرگ آمد که بی‌دفاع در میانه خیابان می‌زند و می‌رود.

^۱ Avinguda Diagonal

^۲ Volvo

یکدفعه و در همان دم افکارم منظم شدند و به شکل ستاره‌ای در آمدند و به این خیال افتادم که یک کتاب، ندیم خوبی است اگر که بتواند تمامی گوشه‌وکنار مجروح و نزار آگاهی‌ها را گرد هم آورد و یایه بیان دیگر، تنها در صورتی که خواندن این کتاب بتواند جراحی بر ما فرود آورد. به این اندیشیدم که واژه ستاره مرادف مهپاره و در نتیجه از ریشه زخم است. تازه فهمیدم که چرا بودلر، آن شوخ‌چشم آراسته، هیچ‌گاه تیغ تیز کلام خود را رو به بورژوازی نگرفته. نه. چون که همیشه یک کتاب برای اینکه به جایگاه یک ندیم خوب برسد، می‌بایست از جاهای پرخطر بگذرد، باید همیشه پا روی ممنوعه‌ها بگذارد. به مترو فرو رفتم. به خودم گفتم: «یک کتاب خوب طبعی آدم‌خواره دارد. طلسمی که ارواح قدیم را از گذشته ما بر می‌انگیزد تا نشان‌مان دهد که آینده تا چه حد لرزان و بی‌اعتبار است.»

درهای مترو بسته شدند و قطار در راه خودش افتاد. در همان لحظه، صدای زنی از گوشه‌ای در میان جمعیت برخاست: «دشمن کیست؟» یکی پاسخش گفت: «مخالفان همه‌جا هستند.» و یکی دیگر: «ما اینجا با مشکل نبود رهبری در مقاومت روبرو هستیم.» به اطراف نگاهی انداختم. یک مشت بچه‌های هدفون به گوش در اطرافم به درها لمیده بودند. جز این دریایی از سرها پیش رویم بود و نمی‌فهمیدم صداها از کجا می‌آمدند.

در آن ناکجا و در اعماق احشای شهر، حفره‌های تنگ و تاریک اندوهی که با خودم می‌بردم ناگهان سر برداشتند و زخم‌هایی را پیش چشمم آوردند و مرا به این سفر واداشته و از غرب به شرق کشیده بودند. باز همان رخدادهای تاریکی را می‌دیدم که انگار قصد نابودی‌ام را داشتند. همان چیزی که مدت‌ها از خاطرم پاک شده بود. چشم‌ها را بستم و حس کردم روح شده‌ام. انگار که با همین بودنم هشدار بلند تباهی و اندوهم.

بلند پرسیدم: «من کی‌ام؟»

و شنیدم: «کشته‌ای دیگر بر پشته سیه‌طالعان.»

یک ساعت بعد گیج و گول زیر آسمان خاکستری و در باغ خیالی تبعید بودم. هوا داشت برمی‌گشت و منقلب می‌شد. طوفانی در راه بود. ساعتی دیگر و حالا باران فرو می‌بارید. به پارک قدم گذاشتم و همان حس و حال توی مترو برگشت و من هم از میان پرچین‌ها گذشتم و زیر درختان آلون‌ه‌ورا و نخل رفتم. بعد راهم به «رواق زن رختشوی» افتاد و صدای باد را می‌شنیدم که در میان ستون‌ها و طاق‌ها می‌پیچید و بر درختان دست می‌کشید و باران تند ساحلی را بر همه‌جا می‌کوفت. گویی که پارک آه می‌کشید.

از خودم پرسیدم: «در بارسلونا چه می‌کنم؟» و کسی آنجا نبود که به پاسخم آید.

خودم پاسخ گفتم: «به مگاک تبعیدم جسته‌ام تا همه دفترم را به تفاله‌های جوهری گذشته بیاریم.»

پرسیدم: «و چه کسی این دفتر را خواهد خواند؟»

زیر رژه خاکستری ابرهای دمان رفتیم و با اندوه پاسخ گفتم: «هیچ‌کس.»

مثل سایه به همه‌جای پارک سریدم، چون مرده‌ای جاندار. پیش چشم‌اندازی رفتیم که نیمکت‌های تابدار داشت و رو به بارسلونا، و از آن نقطه دیدم که هوا شکسته و انگار دورنمای ذهنم هم دگرگون شده. یک دم از سرم گذشت که از همانجا پایین بپریم. که جان خودم را بگیریم و مانند یک کتاب خوب، در عمق خودم ناپیدا شوم. به دریا نگریستم که نیلگون و سست تا افق گسترده بود؛ به جرتقیل‌های افراشته بر فراز ساگرادا فامیلیا؛^۱ به گنبدهای و مناره‌های شهر؛ به آبی‌ها و قرمزهای توره‌اگر؛ آن برج گلی خننه میلنه پارک؛ و به ردیف منظم درختان نخل میلنه آن. به خودم گفتم که البته، از این پرتگاه به پایین می‌پریم و همان‌گونه که بورخس گفته: «گور من بر آسمانی که ژرفایش را اندازه‌ای نیست.»

همه سببیت این زندگی خودم را از نظر گذراندم، پوچی و بی‌معنایی آن را، دم‌گندیده کودکی‌ام را، و به یاد آمد که در آن دم آخر، پدرم دستش را بالا آورد و سیبل انبوه زردش را مرتب کرد و با آن انگشتان چرمین، ضربه‌ای به انگشت اشاره بر پیشانی زد و به‌سستی گفت: «اینجا، این بالا، فقط اینجا است که آزادخواهی بود. آن را پاس بدار، با زندگی‌ات، با مرگت.»

به افق شهر خیره شدم و شنیدم که از دل شهر دمی مبهم برمی‌خیزد. به دریای امیدهای نقش برآب با آن پهنه‌ها و مه‌های بی‌پایانش نگریستم. حتی از آن فاصله دور صدای شکستن امواج در پای استوار ساحل می‌آمد (دریا می‌جنگید و پس می‌رفت و باز می‌آمد) و یک دم این حس در من گذشت که انگار بارسلونا از همه بندهایش رسته، از همه آستانه‌ها گذشته و آن‌ها را به دریا ریخته و حالا دنیاها را قدیم و جدید به هم آمیخته‌اند. از نگاه ذهنم می‌توانستم از همانجا پیکره یادبود کریستف کلمب را بینم که در انتهای خیابان لارامبلا^۲ قد راست کرده و با آن چهره مغرور، انگشت را به سوی آن افسانه جدید گرفته.

باز سروکله‌اش پیدا شد، آن واژه لعنتی: جدید! تمسخر این کلمه به من حال بهتری داد. به‌تازگی از نبرد بی‌امانم با توده‌ی ثقیل جهالت سیال در آن مثلاً ینگه دنیا فارغ شده بودم. ینگه دنیا، جهان نو، این‌ها را در سر

¹ La Sagrada Familia

² La Rambla

گرداندم و از جهان به زمان رسیدم و به واژهٔ اینک که همنشین‌اش بود و هر دو را در کلام نیچه چارمیخ کردم که: «به همین زودی به هیچ باور خواهم آورد، به شیطان، و سپس به اینک.» و این را بلند گفتم. اینک سیه‌طالعان، اسیر دم سرد و سخت تاریخ شده و زیر ضرب بی‌آزم آن شکسته و فرش زمین شده بود.

در همان لحظه دیدم دخترکی با پیشانی بلند و چانهٔ تیز کنارم ایستاده. لباس آبی‌رنگی داشت با طرحی از یک کبوتر وحشی بر روی دامنش. امریکایی بود.

رو کرد به من و پرسید: «با من بودی؟ نشنیدم چه گفتی؟»

بلافاصله گفتم: «نه.»

به لباسش چشم دوختم و از زرق و برقش بدم آمد و بعد از سرم گذشت: «چرا با او حرف نزنم؟ چرا همهٔ اندیشه‌هایم را در دل نگه دارم آن‌هم در حالی که این دنیا یک‌بند خود را در شکنجهٔ تبعیدی‌ها، مهاجران و پناهنده‌ها تکرار می‌کند؟ این وظیفهٔ من است که در مقام یک نگونبخت خوشبخت انتقامم را از دنیا بگیرم و جامه‌اش را به افکار و رنجم بیالایم. به این دو وجود جدایی‌ناپذیر و یگانه. او هم به چشم‌انداز بارسلونا چشم دوخته بود و دریای آبی که به تخته‌پوست چکش‌خورده‌ای می‌مانست که به هر بادی شکن برمی‌دارد و اندوه برمی‌انگیزد.

گفتم: «راستش را بخواهی، با تو بودم.»

که رویش را با آن پیشانی بلند و صاف به من گرداند.

گفتم: «تو آزادی که هر زمان به دیدن اجساد بی‌جان تاریخ رو ترش کنی و سر بگردانی که مبادا سفاهت و پاکدلی‌ات مکدر شود. (چشم‌هایش گرد شدند و خون به گونه‌هایش دوید) ولی من هرگز این کار را نخواهم کرد.»

گامی پس رفت.

«که حتی اگر بخواهم روی از تف گند مرگ بپوشانم (و گامی به سویش رفتم) باز هم نمی‌توانم چون مرا به‌خاطر آدم‌هایی چون تو، مقیم ابدی هرم تبعید کرده‌اند.»

«آخر تو که هیچ از من نمی‌دانی.» این را گفت و چیزی به گریه‌اش مانده بود.

گفتم: «من می‌دانم آنچه می‌دانم. و می‌دانم که چه وقت می‌بینم آنچه می‌دانم.»

و دیگر توجهی به او نکردم و حواسم رفت به حرفی که زده بودم: «من می دانم آنچه می دانم و می دانم که چه وقت می بینم آنچه می دانم.» بهترین گفتاری که در آن روز بر ساخته بودم. از آنچه به بقال گفته بودم هم بهتر از کار در آمد.

نگاهش کردم که می رفت و دامنش اسیر دست باد بود. بعدش به گوشه پرتی در پارک رفتم و تکه خاک نرمی یافتم و با دست چاله ای کردم. شتابزده آن واژه بی مقدار «نو» را روی تکه کاغذی نوشتم و چالش کردم. دست هایم را بوییدم و یاد بوی همان خاکی افتادم که من و پدرم کندیم تا مادرم را به آن بسپاریم. ترش بو بود و زهرآگین، خشک. بعد یاد آن خاک نم زده و پوشیده از چمنی افتادم که گورکن ها تابوت پدرم را در آن فرو برده بودند. همه عباس حسینی ها مرده و هر یک، گوشه ای افتاده بودند و تنها من زنده.

دفعه بعد که نگاهی به آسمان انداختم «فرشته تاریخ» را دیدم که بر فراز شهر ایستاده، با دهان گشوده بال بر هم می زند. در خیالم آوردم که زهدان ادبیات چون مردابی است بهم تافته از کتاب های در هم پیوسته که یک به یک انبوه ویرانه هایی که نامش را انسانیت گذاشته ایم بر ما می نمایند.

به پیاده روی ادامه دادم و به نوازنده ای برخوردارم که پیراهنی با نقش یک پلنگ داشت و دوبنده ای روی آن پوشیده بود. با موهای بلند قهوه ای و دهان گشاد و چشم هایی پنهان پشت یک عینک شیاردار سفید. گیتار برقی می زد و چند نفری را دور خودش جمع کرده که با شگفتی نگاهش می کردند.

باز رفتم و از «میدان طبیعت» گذشتم و به «باغ های اتریشی» وارد شدم با انبوه گیاهانی که هیچ کدام بومی بارسلونا نبودند. از میان ستون های یونانی گذشتم و به آن مجسمه معروف ازدهایی رسیدم که از کامش آب فواره می زد و به مارپیچ پله هایی رسیدم که در آن نور کم رmq عصر به چین و شکن دامن عروسی شبیه بودند و بعد هم که آن مجسمه سمندر مشهور باغ بود. پیش از اینکه از آنجا هم بروم رو کردم به باغ خیالی تبعید و دریافتم که معماری آنجا نمودگاری از زندگانی پررنج من است: همه چیزش انگار از جا در رفته، ناهمگون بود و بدشکل. جلوی ورودی پارک یک دسته جهانگرد را دیدم که به نقشه های توی دست شان نگاه می کردند. از سرم گذشت که برخلاف آن ها، منی که نیاکانم هر یک به گوشه ای از زمین فرو شده و خاکسترشان همه جای چارگوشه جهان پراکنده بود، انگار تقدیرم همین که تا ابد گمشده باشم. انگار پاشنه آشیل آن ها که هیچ چاک و ترکی را بر نمی تابید، همان نقطه قوت من بود.

به محله ناجور خودم برگشتم. حالا دیگر نام‌ها بر ذهنم هجوم می‌آوردند و حقایقی از شهر را برایم دوباره روشن می‌کردند. لاشامپله در اصل یک حرکت سیاسی بود که یادم آمد ایده‌فونس سردا¹، آن مرد آرمانگرا طراحی‌اش کرده و به‌گمانم حتماً موقع این کار و در زمان کشیدن آن خطوط تیز و مکعب‌های بی‌شمار در این اندیشه بود که افکار و خاطرات را در این چارچوب‌ها مقید کند و نگذارد در هم آلاینند. به همان شیوه که جا در جای تاریخ اجساد را به بهانه فرار از بیماری در خاک کرده‌اند و اینجا هم جای ستون را تابوت‌های سیمانی گرفته بود. زنی میانه‌سال با موهایی که مثل توپ دور سرش جمع کرده بود، نبش کوچه‌ای ایستاده و کیفش را می‌جورید و آنقدر هراسان بود که انگار دمی دیگر از پرتگاهی فرو می‌افتد. دست‌ها را هربار فروتر در کیفش می‌برد و شاید دمی دیگر غش هم می‌کرد. به سویش رفتم و با لحنی شوخ گفتم: «به‌گمانم شما هم اینجا ایستاده و مثل من کار دست و اندیشه‌ی ایده‌فونس سردا را تحسین می‌کنید: آن دشمن کهنه‌پرستی، آن مهربان با بشر، مردی که همتش را بر این گماشته بود تا دنیا را از زنگار گذشته بپالاید. همیشه هرکه از خیابان لاشامپله رد شده، فکرش نظام یافته و سرراست شده چون سردا همه‌چیز را تخت کرده و به‌قاعده درآورده و شهر را این‌جوری مدرن کرده. بفرمایید! در لاشامپله قدم بزنید، سادگی در انتظار شماست! اینجا همه‌ی جواب‌ها را خواهید یافت!» به کیفش نگاه کردم که قهوه‌ای بود و براق و به تن صدف می‌مانست. زنک در صدفش را بست و هراسان گریخت.

در تقاطع کارر دژیرونا یکدفعه برایم روشن شد که در دل این همه سادگی و روزآمدی سازه‌های ایده‌فونس سردا، کیم مونژو مغاره‌ی عتیقه‌ای برساخته هرچه از گذشته‌هایش داشته را گرد خود کرده و شب و روزش را با آن‌ها سپری می‌کرده. خیلی زود نتیجه گرفتم که خانه‌ی کیم مونژو در حکم سرپیچی از قاعده‌ی غالب آن محله و شورشی خاموش علیه آن است. این اندیشه دلم را به آن ادیب و منتقد بازنشسته گرم کرد.

این زیارت بناهای قدیم ذهنم را جلا داده و نیرویی در آن دوانده بود و در همین زمان که سرمست از این هوای تازه بودم، در پس‌ج دگراسیا افتادم و یکدفعه سربالا کردم و دیدم باز همانجاست: کازا میلآ²، آن ساختمان بی‌مانند اثر بی‌بدیل همان آنتونی گائودی، صاحب پارک گوئل. همانجا در میانه‌ی خیابان ایستادم و به‌نمای مواجهش نگاه کردم و ردیف سنگ‌های پیچان و دوآر که از بام چین‌دارش آغاز می‌شدند. تصویری از سلحشوران و سربازان قرون وسطایی در ذهنم آمد که همگی ماسک گاز زده بودند. از سرم گذشت که: به‌قول والتر بنیامین، آن شهید اندیشه، ما همیشه باید مهبای مصائبی باشیم که از آن جهان بیرون، گاهی از هرجهتی چون گله‌ای گرگ بر ما هجوم می‌آورند. این همان تندباد حوادث آینده بود که بر ما می‌وزید و غبار

¹ Ildefons Cerdà

² Casa Milà

فشرده گذشته در جوابش سر بلند می‌کرد. به این نتیجه رسیدم که این پیاده‌روی‌های یکه و تنها برای برانگیختن گذشته هستند و به بیان دیگر من رهنورد مرگم، پای بر فرق شهر و در کار باز خواندن الواح فروخته زمان.

از آنجا دور شدن و به کاذا آماتیر^۱ رسیدم، که آن جوزپ پوجی کادافالچ^۲ ریشو طراحی‌اش کرده بود. به نقش‌ملیه‌های گوتیک آن نگاه کردم و به شیشه‌های ویترا پنجره‌ها، کاشیکاری‌های پر رنگ و لعاب، پشت‌دری‌های اخراپی، رنگ‌های سرخ و سفید و عنابی، درهای منبت بزرگ ملهم از طرح‌های عربی که جا در جایشان ستاره کاشته بودند و همین باز مرا به یاد واژه «ستاره» انداخت و اینکه چقدر به زخم نزدیک است و نم اشکی هم به چشمم آمد. بر بالای ایوانی یک پرچم آویخته بودند که به لختی در باد تکان می‌خورد و نوشته‌هایش هم رفته بود اما هنوز می‌شد روی آن خواند: «نه بوش، نه گرا، نه صدام» انگار همه این پرچم را فراموش کرده بودند و روی آن ایوانک جا مانده بود. مردم دنیا دمی چند به جنگ در عراق اعتراض کردند و چند راه‌پیمایی و بعد همه فراموش‌شان شد و رفتند دنبال زندگی خودشان ولی همچنان روزانه صدها نفر آنجا سلاخی می‌شدند. با خودم گفتم شاید کسی از این جنگ طولانی، جان به‌در ببرد اما قلبش مرده خواهد بود. آن‌ها هم به‌مانند من باقی عمر خود را سرگردان جهان خواهند بود و چون مرده‌های متحرک به هر سوی پا خواهند کشید.

همانجا به اندیشه ایستادم و یادم آمد که پدرم بارها این هشدار را در گوشم خوانده بود که: «فرزند، در این دنیا هیچ چیز بدتر از مرگ در غربت نیست.» به خودم گفتم تا وقتی همه‌جای دنیا آثار سردا و خانه‌هایی چون کاذا آماتیر هستند، این پند بزرگ پدرم همیشه صادق و راست خواهد ماند. خانه‌ای که در اصل متعلق به یک قناد بود: مردی که راه لذتجویی از جهان را یافته و خلنه‌ای بر روی ویرانه‌های گذشته ساخته و آموخته که چگونه آن را از خاطر ببرد. آرامشی عمیق بر دلم افتاد و خاطر را شست و به همین خاطر به مکاشفه در این ساختمان ادامه دادم. تمامی تزئینات آن، عناصری از انواع و سبک‌های گونه‌گون معماری را در هم آمیخته بود و از رومانسک در خود داشت، تا گوتیک و فلاندری، نوردیک، کاتالان، عربی و سفاردی، و با همه این احوال، نفس آرامش را به هوای اطراف خود می‌پاشید. بعد از سرم گذشت که این گونه‌گونی نه مخل آن آرامش، که دقیقاً دلیل بنیادین آن است. که این بنا با آن مجموعه رنگ‌به‌رنگ سنت‌های متفاوت معمارانه، بازتابی است از گونه‌گونی و تکثر زندگی که آن هیچی آستن همه چیز را در تار و پود خود بافته.

¹ Casa Amatller

² Josep Puig i Cadafalch

این با پندهای پدرم هم می‌خواند. خوش و راضی رو به کازا بتیو^۱ راه افتادم (همان «خانه استخوانی» گائودی که همان «خانه مرگ» هم می‌شد نام گیرد) و گاه می‌گریستم و گاه می‌خندیدم.

جلوی خانه، یک گله جهانگرد ایستاده و عینک‌های آفتابی را بالای سر گذاشته بودند تا خانه را بهتر ببینند. تکه‌پاره‌های نمای رخشان خانه در نور عصر چشم را می‌زدند. آن بام آبی و دامان گسترده رنگ‌ها (از آبی دریایی تا طلایی) و نمای ناهمسر را جادرجا پنجره‌هایی می‌شکستند که به کل ساختمان هیولای ماهی و دریا را می‌داد، که هم حیوانی بود و هم جسمی بی‌جان. حس می‌کردم که جسمم زیر و رو می‌شود. خانه استخوانی به تکه‌ای از ساحل می‌مانست که موجی آن را روییده و نقشی خود را به جا گذاشته، چون پوست زبر و درخشان ماهیکی ناشناخته. جهانگردها رفتند و خانه هم باز به زیر پوسته خود خزید و چهره نهان کرد و خاموش و صبور همانجا ماند تا باز دوباره کی جان بگیرد.

پشت سرشان داد زد: «موکب شکوهمند قلبی!» همه‌شان یک تن بودند و انگار از روی یک دستورالعمل خولنده بودند که چنین و چنان کنند و همه با هم باشند و اینجا و آنجا بروند و «امت واحده جهانگرد» را شکل بدهند: توده‌ای بی‌مغز که همه بر یک خط راه می‌رفتند.

ناگاه حس کردم که باید مثل یک کارآگاه دنبالشان بیفتم. هرآنچه این‌ها بدان توجهی نمی‌کردند و از کنارش رد می‌شدند معیاری به‌دستم می‌داد از میزان بیگانگی تمامی جهان از مفهوم مرگ، و قطعاً از معنای ادبیات.

تمام طول لارامبلا را در پی آن‌ها رفتم و از میان مردمی که در میان ردیف درختان پخش شده بودند گذشتم. مدام به نمایش محیطی مجسمه‌های زنده توی خیابان نگاه می‌کردند و من هم صدای گام‌هایشان را در می‌آوردم: «تا، تا، تا، تا.» روی نیمکتی نشستم و به نمونه‌های آزمایشگاهی‌ام چشم دوختم که یکجا دور یک پشته خونین جمع شده و مدام عکس می‌انداختند. اینجا قلابم گیر کرد.

اول یک سطل آشغال پر به گوشه‌ای افتاد و هرچه تویش بود سرریز شد کف خیابان: بطری‌های آبجو، یک دسته گل پلاسیده و خونی، دستمال کاغذی، صفحات کتابی پاره و از هم پاشیده. بعد مردی از آن میانه در آمد که دست و پایش را به تنه دوچرخه‌ای اسیر کرده بودند و سر هم نداشت. سرش را بریده بودند. بعد آن پشته خونین به گوشه‌ای غلتید. جهانگردانی که در پی‌شان افتاده بودم حالا تلفن‌هایشان را در آورده و سلفی می‌گرفتند. به‌مانند اشباح توی یک کابوس، مدام لب‌های پلاستیکی‌شان به لبخند گشوده می‌شد و پشت سرشان مجسمه‌ای زنده جان می‌داد.

^۱ Casa Batlló

این فکر به سرم زد که انگار همه گیتی خود را در ساحتی مجازی بازتولید می کند و لندوهش مغزم را روفت: نفرت داشتم از اینکه بدانم همیشه ساحت غیرواقعی جهان در روندی یکسره به واقعیت فیزیکی آن مرتبط است و آدمها در این میانه غوطه وورند. در میانه دنیای واقعی و هولوگرامش، اینترنت. به همان سادگی در میانه شاهراهی می توانستند راه عوض کنند و به دیگر سوی بپرند. تماشایشان کردم که عکس هایشان را می فرستادند و به هم نشان می دادند و لبخندهای بدلی شان را در آن ساحت مجازی می دیدند. انگار تقلا داشتند که این عکس ها را تولید کنند تا بگویند: من هستم، من هستم، من هستم. حالم را به هم زدند و دلم از دیدنشان مرد.

توی لارامبلا راه افتادم و نهال های جوان را دیدم که پای چنارها رسته بودند اما دست که بر تنه پیر آنها می کشیدی می دیدی رنجورند و موریانه و کرم تا مغز درخت را خورده. با خودم گفتم که شاید این آسیب جزئی باشد، که شاید تنها این نیمه پایین را گرفته و حالا دلم می خواست به غارم برگردم. که به زیر پوسته فریبکار این جهان بخزم، زیر نقابش، زیر امواج، و در آن تنهایی خاموش، از دریچه ادبیات، راست در چشم دروغین جهان چشم بدوزم. ولی جای این کار به سوی بازار رفتم.

وقت دیدار با لودو بمبو بود.

وقتی پیش جعبه های تره بار در ورودی بازار روز رسیدم لودو بمبو پیش از من رسیده بود. پشت به من داشت زنی دیگر را می بوسید. این قدری دیروقت شده بود که بیشتر میوه فروش ها بارشان را رها کرده و رفته بودند و اینجا و آنجا مشتی پیاز و چند جعبه خالی و موزه های زیادی رسیده در گوشه و کنار ریخته بود. نشستم روی یکی از جعبه ها و تماشا کردم تا سر لودو کناری رفت و زن را دیدم که چندسالی از من بزرگ تر و حدود سن و سال خود لودو را داشت و بشره اش از شادابی به صورتی می زد. با چشم های درشت و موهای رنگ کرده فرفری فندقی که پشت گردنش ریخته بودند. لب های محکم داشت و لودو بازوها را بالا گرفته او را از خود می راند. در حرکاتش نارضایی پیدا بود و انگار می خواست خود را از این زن برهاند. به دیدن این نشانه دریافتم که این بوسه مهر و احساسی در خود ندارد؛ که برعکس بوسه خشک و پوزش خواه بدرود است.

سراپای زن را دیدم زدم و به چشمم آدم گستاخی آمد. چانه بالا گرفت و نگاه یخزده ای به لودو افکند. کفش پاشنه بلند سیاهی به پا داشت و جین تنگ با پیراهن دکمه دار یقه باز سرخ که شخصیت مهاجم و ستیزه جویش و تمنای بی مهار جسمش را نشان می داد. همین سروشکل به خودی خود یک هشدار بود برای همه چون

ترکیب آن نگاه یخین و آن پیراهن سرخ در یک جمله به آدم می‌گفت: «خونت را سر می‌کشم!» دلم برای لودو بمبو سوخت که این جوری با آن پیشینه شاعرانه و آینده پرنگمه، اسیر این ملکه برف‌ها شده است.

موقعیت ناجوری بود چون دیگر شکی نداشتم لودو بمبو در حال خلاص شدن از دست این زن است یا دست‌کم آن جور که بر می‌آمد، داشت مؤدبانه شرش را از سر خود کم می‌کرد. این همان زنی بود که شب پیش را با او گذرانده و از این مطمئن بودم و در خیالم همه احوالش را مجسم کردم. کشاکش و تن به تن شدنشان و موها را که حتماً در چنگ فشرده بود و از این که فارغ شدم به بازار پیچیدم و خیالم تخت شد که از این پس لودو بمبو ما من است.

تا بمبو به کارش بپردازد، باید وقت را می‌کشتم و به همین خاطر راه افتادم بین راهروهای وسط بازار. تنها چند دهک‌ای باز مانده بودند. اینجا و آنجا پا سست کردم و غذاها را دیدم: هشت‌پاها (سیاه، براق، پوشیده از مرکب)، ماسه ناب ساحلی، میگوهای سرخ، خرچنگ‌های سنگی (با چنگال‌های آخته)، مارماهی‌ها (غرق تکه‌های خرد و درشت یخ)، ماهی روغن (درسته، خرد شده و شرحه شرحه)، ساردین، ماهی سرخ (با چشم‌های گرد و کله تخت و ابله)، همه‌جور صدف، ماهی کولی، قزل‌آلا، خرچنگ خاردار، حلزون‌ها، شراب و کاوای محلی اسپانیولی ناب، کپه‌های بادام، گردو، بادام‌هندی، قوطی‌های انباشته از آب‌نبات و انبوه آدامس‌هایی که به شکل میوه چیده بودند (هندولنه، گیلان، برش‌های طالبی). روزها می‌گذشت و هیچ نخورده بودم که به گفتش بیرزد. در خودم سستی حس کردم و درماندگی و بیچارگی. که نامم را شنیدم.

لودو بمبو بود. مرا نیافته و حالا توی بازار دنبالم می‌گشت و وقتی به من رسید نفس نداشت و هراسان می‌نمود. طره‌های فر موهایش بر پیشانی ریخته بودند. گفت: «دیدم آمدی توی بازار.»

خشک و جدی گفتم: «ماه مارس که شد برمی‌گردد رم؟»

سایه‌ای روی چشم‌هایش افتاد.

از یکه‌ای که خورده بود در آمد و گفت: «من آنجا زنده نیستم.» بعد مکثی کرد و باز گفت: «تازه، من که فاشیست نیستم: این حرفت خیلی به من برخورد.» و شانه‌ها را عقب انداخت و دمی زد. توی دستش کیسه سنگینی بود که آن را دست‌به‌دست کرد. عضلاتش کشیده شده بودند و من دریافتم که با همه لاغراندازی، ورزیده است و به جای خودش مرد نحیف ناتوانی هم نیست. از آن مردها که خوب می‌دانست چگونه بخواند و خواسته شود.

کبوتری پر زد و آمد و پیش پایمان نشست. در چشم شیبه موسولینی آمد (چون صورتی بود و سیاه و چشم‌های هراسیده‌ای داشت) ولی دیگر هیچ نگفتم و زبانم را گاز گرفتم چون لودو داشت با اشتیاق به کبوتر نگاه می‌کرد. توی سرم نکته‌ای نگاشتم: لودو بمبو از حرف زدن در مورد فاشیسم طفره می‌رود اما به کبوتر موسولینی لبخند می‌زند. بعد یاد بی‌تفاوتی‌اش به آن پرنده‌ای افتادم که از آسمان افتاد و با خودم گفتم اگرچه بر پرندگان بی‌مهر نیست، اما قطعاً این مرد با مسئله مرگ مشکلی جدی دارد. از سرم گذشت که لابد تا حرف مرگ وسط بیاید، مثل موجی از دل دریا خودش را بیرون می‌کشد و بی‌امان تلاش می‌کند سرش را بالای آب نگه دارد. حالا دریافتم که درماندگی او در برابر این لجه مرگ مرادف همان کششی است که به من، شهبانوی مگاک پیدا کرده است. خنده تلخی از لای دندان‌های کلیدشده‌ام بیرون پرید و لودو هم نگاهم کرد و گیرافتاد و برآشفت. روحش هم خبر نداشت که به چه راهی فرو افتاده.

به کیسه توی دستش اشاره کردم که: «توی آن چیست؟» و لبخندی زدم و خوشه زیتونی را به‌سویش گرفتم. آهی کشید: «دفاتر، اسناد. امروز توی بایگانی بودم. جای درهم ریخته‌ای است که هیچ نظمی ندارد. یک دقیقه داخل آنجا باشی از زندگی بیزار می‌شوی.»

در خیالم باز او را در آغوش ملکه برف‌ها دیدم و دیگر نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم.
«منظورت از بایگانی، زیرپیراهن رفیقات است؟»

که یکدفعه ابروهایش وسط صورتش جهیدند و برگشتند: «چه؟» این جمله خودش از دهانم بیرون ریخت و از این تعجب کردم که خیلی زود خودش را بازیافت و ضرب حرف را گرفت و در آمد که: «آها، نه، اصلاً فکر او نباش.»

سخت و محکم نوکش را چیدم: «من فکر هیچ‌کس نیستم.»

از میان یکی از راهروها گذشتیم و روی پیشخوانی نشستیم و لودو سفارشی داد و در همین زمان من از ورای دیوار شیشه‌ای دکه روبرو به جهانگردانی نگاه کردم که در سوی دیگر بازار نشسته بودند. دلم را آشوب می‌کردند: آن‌همه جهانگرد احمقی که به سرانگشتان سپید کنجکاوای حقیرشان ملتی دیگر را می‌کاویدند و از دل فرهنگ، گذشته غمبار و تاریخ پرنشیب و فراز آن‌ها تنها اشیای قابل فروش دستگیرشان می‌شد. دست بردم و همان لبخند ابلهانه را از صورتشان برداشتم و بر چهره خودم نشاندم و شنیدم که لودو سفارش شراب داد و هشت‌پا و تخم‌مرغ آب‌پز.

ازم پرسید: «صورتت چه شده؟»

چنگال را از روی میز برداشتم و جهانگردان را نشانه رفتم و گفتم: «منظورت صورت آن‌هاست؟»

گفت: «شکلک، نشانه خودستایی است.» باز دست گذاشته بود به همان بازی و لحن موشکاف و عیب‌جویش برگشته بود: «اگر از آن‌ها خوشت نمی‌آید خیلی ساده خیال کن که اصلاً نیستند.»

کلماتم را مثل خنجر به رویش ریختم: «شکلک یعنی تمسخر.»

دست برد و دستم را گرفت و به دست دیگر، لیوان شرابش را برداشت.

گفت: «سلامتی.» و خواست حواسم را پرت کند و جرعه‌ای فرو داد. بعد غرق فکر نشست و به جهانگردانی که نشانش داده بودم خیره شد.

تا جایی که می‌شد تند نوشیدم تا تصویر آن جهانگردان از خاطرم برود: همان‌ها که مثل گله‌ای فارغ و بی‌خیال همه جا می‌چمیدند و آن‌هم در حالی که این‌سو ما در هرم تبعید خود دست و پا می‌زدیم و بر پشته‌ ویرانه‌های گذشته می‌افتادیم. دیگر برایم مهم نبود که نزدیک‌شان نشسته‌ام و از همان غذایی می‌خورم که آن‌ها فرو می‌برند و اصلاً شبیه هم شده‌ایم. آنچه مرا از آن‌ها جدا می‌کرد، نادیدنی بود و اثری. این همان هیچی بود که همه‌جا با خودم می‌بردم و مفاکی که هیچ‌گاه آن‌ها رویش را حتی از فاصله‌ای بس بعید هم نمی‌دیدند و همه‌عمر در من می‌زیست و مرا از درون می‌خورد. می‌دانستم زنده‌ام چون یکبند می‌دیدم که این پشته‌ کشته‌ها دم می‌زند و بزرگ می‌شود و زباله بر زباله می‌افتد و جایی می‌رسد که از این توده‌ آشغال زندگی‌ام نتوان گذشت. مغاک درونم دردی عمیق یافته بود و من نگران که مبادا از هم بشکافد و بترکد ولی هیچ به لودو نگفتم. خوردم و کله تکان دادم و از او تشکر کردم و این را هم گفتم که چقدر غذا خوب بوده. لودو جان گرفت و باز سفارش غذا و نوشیدنی داد. جوجه‌ خوابانده شده در آبجو، برنج سیاه پخته به جوهر هشت‌پا و شراب سفید. این‌ها را هم خوردیم و بعدش لودو سفارش داد برایمان یک بطر راتافیا^۱ بیاورند.

گفت: «این را بخور، شگفت‌انگیز است.»

چشیدم.

با شوقی پسرانه گفت: «چطور بود؟»

برایش گف

^۱ Ratafia

تم که راتافیا بوی خاک نم‌زده می‌دهد و بوی آهک، گل، صخره طوفان‌زده، چمن بریده، کرم، بادی که از سر تپه‌ای گذشته، گیاهان غبارگرفته و یک بغل شیرین‌بیان. دستش از روی بازویم بالا پرید و طره‌ای از موهایم را پشت گوش‌هایم سراند و گفت: «چقدر زیبایی.»

گفتم: «دروغ‌نگو، تازه اگر هم زیبا باشم کار خودم نیست که به آن بنازم.»

گفت: «بینی‌ات عالی است.»

گفتم: «می‌دانم، بینی‌ام عالی است.» بعد از ترس اینکه باز دهان باز کنم و برایش بگویم این بینی می‌تولند بوی خون تازه را از فرسنگ‌ها دورتر حس کند، زبان گرداندم و پرسیدم: «ژیرونا را دوست داری؟»

«مردم اینجا عاشق این هستند که یکبند بگویند ژیرونا، فلورانس کاتالونیا است. می‌دانی که این اسپانیولی‌ها مردم لاف‌زنی هستند و من هم حرفشان را تا این حد قبول ندارم.»

به جلو خمیدم و به گرمی در گوشش زمزمه کردم: «من از جایی آمده‌ام که ضرب‌المثلی درباره آدم‌های لاف‌زن دارند و می‌گویند: ندیده‌ها چه دیده‌اند؟»

جرعه‌ای از آن مشروب تیره‌رنگ نوشید و با حرارت گفت: «دقیقاً، عالی، این جور آدم‌ها فکرشان به همان در و دیواری که در آن مانده‌اند مقید مانده. راستی از کجایی؟»

«تو که بلیتم را دیدی، نیویورک.»

«نه، پیش از آن.»

گفتم: «من از سرزمین کوروش، شاه شاهان برخاسته‌ام.»

با خنده پرسید: «منظورت ایران است؟»

جهانگردها حسابشان را دادند و رفتند و نگاهشان کردم که از در بازار بیرون رفتند و گم شدند. عصر رنگ باخته و به شامگاه می‌رسیدیم و حالا که این‌ها رفته بودند حس می‌کردم تازه نفسم بالا می‌آید و دست گذاشتم به لفاظی و برایش گفتم که همیشه تمام بدبختی یک کشور از سر مصائبی نیست که بر سرش فرود آمده که گاهی همین وفور دردها چشم‌هایش را فرو می‌بندد و دیگر هیچ نمی‌بندد. برایش گفتم که این ایستایی تا چه حد سست است و به هر تلنگری می‌شکند و او هم که خود از امپراتوری ورشکسته می‌آمد سرش را به تأیید تکان می‌داد و چهره‌اش چون نرگسی زرد در خورشید شکوفان شد.

گفتم: «اگر کسی تلنگری به این چرخه بزند (که یکی آنقدر که بلید نبیند یا زیادی ببیند) آنوقت به قول کالوینوی^۱ عزیز خود شماها دیگر چشم نه خود چیزها که تصویرشان را خواهد دید.» گفتم: «تو هم چیزها را در هم می‌بینی؟»

مغاکم در پاسخ در هم فشرد و گفتم: «وقتی من یک درخت نخل را می‌بینم چهره‌ی خاکستزرده‌ی مادرم را می‌بینم و تن بی‌جانش را.» و دیدم که چهره‌اش ویران شد و زبانش لای آن شیار قشنگ لای دو دندان پیشین‌اش رفت.

چشم‌هایش را راست در من گرفت و با لحنی غریب گفت: «یعنی اجساد پیش چشم تو دیگر جانی ندارند؟» «نه، که جان در گذار زمان از تن‌ها می‌گریزد، نرم و آهسته و خاموش. برخاسته و در هوا سیلان می‌یابد تا اینکه ذهن کائنات آن را در خود گیرد. البته در مورد پدرم، من راه ذهن کائنات را بر او بستم.» و لبخندی مرموز زد و می‌دیدم که مغز لودو به دور افتاده: «بگو که از دانش خاندان بمبو چیزی در تو حلول کرده؟» «منظورت چیست، چه چیزی؟»

«حرفم این است که درک بدوی تو از مرگ با پیشینه‌ی تبار ادبیت تناقض دارد. ولی من این را آموخته‌ام که در این زندگانی همه چیز امکان دارد.»

لودو زهر کلامم را گرفت و به‌درستی گفت: «پیشینه‌ام؟»

صدفی را از بشقاب برداشتم و گفتم: «من فقط این را می‌دانم که تو هم یک بمبو هستی.» و صدف را به او دادم. جواب داد که صدف را گرفت و لبه‌هایش را گشود و گوشت نرم تویش را به درون دهان کشید و جوید.

هر از چندگاهی آشپزها با آن لباس‌های سیاه‌شان به گورکن‌ها می‌مانستند عرق و روغن را به پیش‌بند از صورت می‌ستردند. بعد آتش در ماهیتابه‌ها می‌انداختند و ساردین و ماهی‌ها را ظرف به ظرف می‌کردند و میگو بار می‌گذاشتند و صدف‌ها را سرخ می‌کردند.

خاطره‌ای مبهم از مادرم، بی‌بی خانوم آمد و دستش را به ذهنم کشید. باز کرخت و بی‌حال شدم. دیدمش ایستاده در آشپزخانه‌ی واحه‌ی کتاب با آن پیش‌بند آبی با چند ماهی‌خاویار بی‌جان پیش‌پایش. که زانو زد و روی زمین شکم ماهی‌ها را درید تا خاویار را بیرون بکشد. خون روی تخته‌ی ساطورش پاشید و نی‌ها و

^۱ Calvino

زیلوه‌ها آن را لیسیدند. دماغم از بوی تندش تیر کشید و کوشیدم که صورت مادرم را نگاه کنم که نشد چون سر خم‌انده بود و مشغول ماهی. تلنگری خوردم و برگشتم. لودو بود و باز داشت چیزی می‌پرسید.

«یعنی چه که می‌گویی راه ذهن کائنات را بستی؟»

مشروب سحرانگیز را بویدم و عطر آن یاری‌ام کرد و خودم را بازیافتم. بعد برایش گفتم که چطور شد جای اینکه بگذارم ذهن کائنات پدرم را جذب کند، خودم او را جذب کردم و فرهنگسار رخ داد و به بیان دیگر، کائنات را به زانو درآوردم. بعد گفتم: «گذشته از این همین تازگی فهمیدم که رد و اثر مادرم را هم از دل روان پدرم گرفته‌ام چون او هم مادرم را جذب کرده بود.»

لودو پشت داد و قیافه‌اش شبیه حسابداری شد که یکبند اعداد ثابتی را جمع می‌زند و هر بار به جواب متفاوتی می‌رسد.

«چه شد که این خیال به سرت افتاد؟»

برایش گفتم که پس از آن مرگ نابهنگام مادرم و پس از ورودمان به بارسلونا، پدرم به یک آگاهی متعالی ادبی بی‌امان رسید. که در همان زمان در کنار کار معمولش که ترجمه بود، به هنر رونویسی و استنساخ متون ادبی روی آورد و حالا دیگر ذهنم مثل ماهی‌های شوخ توی تنگ به هر گوشه می‌پرید و برایش گفتم: «در این کوره دمان اندوه، پدرم، آن مرد سترگ (و البته سیلو! این را هم گفتم) خودش را به سان راهبی موقوف در یک صومعه، وقف کار بازتولید آثار ادبی کرد.» و برایش گفتم که این خاطره را من از ذهنم شسته بودم و با یادآوری آن ناگاه تکه‌های گمشده این چینی شکسته را یافتم و: «توانستم به چنان جایگاهی برسیم که خودم، پدرم را در خود جذب کنم و تنها از این رهگذر بود که دریافتم پدرم با آن آگاهی بلند ادیبانه توانسته طی سال‌ها، روح مادرم را در خود جذب کند. نتیجه منطقی‌اش همین که الان من توانسته‌ام از ورای پدرم، مادرم را در خود پذیرا شوم.»

نی‌نی چشم‌هایش گشاد شده بودند و به همین خاطر به جلو خمیدم و بویدمش که بوی شکوفه‌های پرتقال می‌داد و اوکالیپتوس، انجیر شکاف‌خورده عسل‌اندود و بوی جوانی‌ام با یورشی ناگهانی در من برگشت. گونه‌اش را بوسیدم و همه نگرانی را از دلش شستم.

تکه کاغذی که همان روز برایش نوشته بودم دستش دادم. برایش گفتم: «این معادله از خواندن بلانشو به سرم افتاده و همه نیاکانم را یاری کرده که فجایع زمانه خود را تاب بیاورند. تنها به مدد ادبیات است که می‌توان از مرگ جست. بگیر!» و آن را روی پیشخوان گذاشتم و خم شد که ببیند.

زندگی + مرگ = تمامیت

تمامیت = بی‌پایگی همه‌چیز

گوشه‌دهانش چین خورد و کاغذ را توی جیبش فرو کرد. شوقی در نگاهش دویده بود و به این خیال افتادم که شاید این هوا او را هم گرفته و دری روی به آن فضای تاریک گشوده که او را از این بی‌مقداری برهاند.

گفت: «باید به ژیرونا بیایی. کلی دوستان خوب دارم و از آنجا خوشت می‌آید و تازه از پنجره آپارتمانم پیرنه پیدا است. عصر که می‌شود ابرهای فراز کوه‌ها رنگ ارغوانی می‌گیرند جوری که هیچ‌چیزی شبیه آن ندیده‌ام. بعد تازه آنجا برنادت^۱ هم هست و آگاتا^۲ و فرناندو^۳. البته برنادت همین زودی‌ها می‌رود یا دست‌کم من امیدوارم که برود. از این دخترهای همیشه‌نگران است که کرکره‌ها را رو به غروب می‌بندد و پیژامه پفدار صورتی تنش می‌کند و در روی خودش می‌بندد که دعا کند به جان مردم باکره یا چه می‌دانم پاپ یا هر که. بعد تازه وقتی از اتاقش در می‌آید، اگر من آنجا باشم مثل خرچنگ پای دیوارها می‌خزد و من همیشه منتظرم که یک روز روی دیوارها راه برود. باید بیایی و خودت ببینی.» و قهقهه‌ای زد که اصلاً از روی بدجنسی نبود و بیشتر از شگفتی این زندگانی غریب.

و نشستیم و باز هم مست کردیم. برایش تعریف کردم که در کودکی خودم را به درختی بسته بودم و وانمود می‌کردم گاوَم. گفتم: «بی‌حس‌ترین لحظات عمرم بود!»

پرسید: «چه شد که این کار را کردی؟»

یاد مرغابی در دام افتادم و صدای پدرم را شنیدم که از زبان نیای اعلایم، شمس عباس‌حسینی می‌گفت: «ما همچون این مرغابی شاد و سرزنده خواهیم ماند.» این را برای لودو گفتم و اینکه مرغابی در دام، نمودگار سرنوشت همه‌خاندان من بوده و خودم را به درخت بستم تا در همان خردسالی اندوهی را تجربه کنم که هرکسی دیگر در بند به خودش می‌بیند و به همین دلیل است که الان تاب و توان این را دارم که در میانه‌هرم تبعید بایستم.

لودو به گرمی لبخندی زد و عکس‌اش روی شیشه پیشخوان افتاد. حالا چشم‌هایش تیره‌تر شده و سایه‌ای سرخ بر موهایش نشسته بود. چشم‌هایی مشتاق داشت، حالا خوب می‌شنید. از سرم گذشت که لابد نیاکان

¹ Bernadette

² Agatha

³ Fernando

ما از بُعد دیگری در جهان ادبیات این گفتگو را چنین دلپذیر ساخته‌اند که به جلو خمید و بوسه‌ای نرم بر گردنم کاشت.

پرسیدم: «حالا تو بگو که عجیب‌ترین کاری که در بچگی‌ات کردی چه بوده؟»

یکدم انگار از جا کنده شد و جای دوری رفت و لابد داشت در ویرانه‌های حافظه‌اش پی چیزی می‌گشت. بعد برایم گفت که در کودکی‌اش والدین او خانه‌ای در دهات توسکان^۱ داشته‌اند و او همیشه در مزارع می‌گشته و با گچ، حروف الفبا را روی سنگ‌ها می‌نوشته: «خیال می‌کردم دارم زبانی نو اختراع می‌کنم!» و این را به اندوهی غریب زمزمه کرد.

پرسیدم: «همین؟»

«بله، چه اشکالی دارد؟»

«اینکه خیلی معمولی است.»

چیزی نگفت اما مثل سگی غمزده نشست و به بشقاب نیم‌خورده‌اش خیره شد و دستمالش را تا کرد و باز گشود. با خودم گفتم بهتر اینکه حرف را عوض کنم و مثلاً بگویم: «می‌دانی که سکوت کارسازترین سلاح‌هاست!» اما تا به خودم بجنبم رفت و حساب کرد و تا برگشت دیدم اندکی نرم‌تر شده. دست روی پایم گذاشت و گفت: «پاشو برویم. دارند می‌بندند و نباید این آشپزها را معطل خودمان کنیم. تازه، باید هرچه زودتر تو را از دست این فکرهایت خلاص کنیم و قدری خوش بگذرانی.»

همانجا باید می‌دانستم. یک واژه‌شناس قلابی. یک قاتل اندیشه. این واژه‌ها در سرم چرخید و توی گوشم تا مدت‌ها زنگ زد: «از فکرهایت خلاص شو و خوش بگذران!»

پا به میانه شامگاه گذاشتیم و تن دادیم به انبوه جمعیتی که در لارامبلا می‌لولیدند و به‌سوی گوتیک کوارتر^۲ می‌رفتند و جلوی پلاسا ریال^۳ می‌ماندند. همه دنیا به چشمم تاریک‌تر و کوچک‌تر شده بود. حس کردم حس و حالم اوج گرفته و با سر زمین خورده. به بناهای اطراف پلاسا ریال نگاهی انداختم و به‌نظم چون پاره کاغذی زخم‌دار آمدند. جمعیت از همه‌جا می‌جوشید. هر دم که می‌گذشت، تنفس دشوارتر می‌شد و حس

¹ Tuscan

² Gothic Quarter

³ Plaça Reial

می‌کردم راهم را از میان توده‌های اندیشه، از میان گوهرهای مختلف اذهان انسانی می‌گشایم و پیش می‌روم. به نظرم رسید که خری در دوردست آواز برداشته. که خانه‌ای فرو می‌ریزد. که همه‌جا را بوی اجساد متعفن برداشته و آسمان شکافته و از میان جراحش جوهر بر زمین می‌ریزد.

لودو تنگ من راه می‌رفت و دانه‌های عرق بر گردنش می‌دویدند که بلند و کشیده چون گردن قو بود. افکارم بر هم می‌افتادند و تکثیر می‌شدند. به این می‌اندیشیدم که اینجا در این گوشه جهان با این مرد چه می‌کنم، آن هم در حالی که از تمامی کسانی که دوست می‌داشته‌ام محروم شده‌ام؟ در این روزگاری که دیگر تاب از دست دادن آدم‌ها را ندارم؟ ترسم از اینکه همین بودنش اندکی لبه این بستر اندوه را پس بزند اما اندی بعد محکم‌تر و سنگین‌تر از پیش بر پیکرم فرود آید و مرا در هم بشکند. تازه، من در زندگی تنها پدر و مادرم را دوست می‌داشتم و ببین که جز رنج و درد چه در کفم ماند؟ حالا آدم‌های بیشتر به پلاسا می‌آمدند و لودو هم دست‌ها را به دور شان‌هایم حلقه کرده و چنان مرا نزدیک‌تر به خود می‌فشرد، که لبانش به موهایم می‌سایید. روی زمین دنبال پاهایم می‌گشتم و نگاهم به سنگفرش نقره‌ای براق بود که مثل سطح ماه می‌درخشید. افکارم باز بر هم ریخته و مرا به هر سوی می‌کشیدند. از سرم گذشت که دیگر هیچ‌کس نمانده که او را دوست بدارم، که مرا به این دنیا بند کند. تن داده بودم که هر سو می‌خواهد مرا ببرد و شاخه‌های نخل به دست نسیم افتاده بودند. چراغ‌های خیابان را به نوارهای رنگی و تاج‌ها و دسته‌گل‌های رنگارنگ آراسته بودند و یکدفعه فشفشه‌ای توی آسمان ترکید و یکدم همه‌جا را روشن کرد و چون شهابی بزرگ از دل تاریکی برآمد.

لودو خم شد و خیلی جدی گفت: «مراقب باش. الان همه جا آتش می‌گیرد.»

و یکدفعه دیدم همه از صحن پلاسا گریختند و آن را خالی کردند و آن‌هایی هم که ماندند، به چارچوب درگاه‌ها پناه بردند. از همه‌جای دیوارهای سنگی بناها صدا می‌آمد و شنیدم که یکی داد زد: «زنده باد مرسه!» بعد صدای گوشخراش طبل‌هایی بلند شد و خیابان را شعله‌های آتش از هر سو روشن کرد.

یک مشت شیطانک با چوبدست‌های آتشی به سوی ما دویدند و پشت سرشان ازدهایی که از دهان آتش می‌ریخت. شیطانک‌ها همه‌جای خیابان پخش شدند و دم‌های دراز قرمزشان مثل مارهای سمی روی سنگفرش و لای درزهای آن می‌خزید و می‌رفت. و من که زیر لحاف سیاه آسمان شب ماندم و حس کردم که زمان هم لخت شد و سنگین و چنگال تیزش را بر همه‌چیز فرو برد و ناگهان ایستاد. حالا زمان، خود مرگ بود. ماند و باز دوباره حرکت از سر گرفت و رستاخیزی یافت و با همان روند پیروزمندانۀ همیشه تپید. این نشانه‌ای بود: از آخرالزمان. اطراف را دیدم زدم و دیدم که شهر ساحتی غیرواقعی یافته: پرده‌های

سنگین مه از دل آسفالت برمی‌خاستند و در هوا منتشر می‌شدند. آن‌سوتر مردم عادی با لباس‌های هر روزشان اسیر چنبره آتش بودند و از یک‌سو در این گردونه می‌رفتند و از دیگر سویش سالم و سلامت خارج می‌شدند، انگار که دیگر مرده‌اند و جانی در تن‌شان نیست.

ما هم از میان ارواح و خاکسترهای جهان گذشتیم و از دل پرده‌های ضخیم مه و دود گذشتیم و پا بر حفره‌های گرمی گذاشتیم که همه پهنه‌ها را در بر گرفته بود. حس کردم از جایی باد می‌آید و چرخیدم و دیدم که یک دسته عروسک گول‌آسای پادشاه و ملکه در صفوفی منظم از کنارمان می‌گذرند و دنبالشان یک دسته عروسک دیگر از هیولاها و جانوران افسانه‌ای دیگر، همه با کله‌های عظیم و هیبت‌های هراسناک. در دستان صورتی و خشک همه عروسک‌های انسانی دشنه‌های بزرگی بود و آبدان پر خون خوک و شعاع‌های نور از ناکجا می‌آهلمند و در اطراف آن‌ها در رقص و جست‌وخیز بودند و پولک‌های رخشان خود را بر پیشانی و دندان‌های بزرگ‌شان می‌لنداختند. دندان‌هایی که هر یک به بزرگی کلید پیانو بود و حالا همه هیولاها در اطراف خیابان در گردش بودند و هرازگاهی در یکی از دالان‌های خانه‌ها پنهان می‌شدند و نورها به جستجویشان می‌رفتند.

گم و گیج و سرگشته بودم. زمان تاب برداشته و محیط هم کژ و بدشکل شده بود. به این فکر می‌کردم که حالا شکارچی کیست؟ صید او کجاست؟ باد قوت گرفت و حالا چشمم به آن پاهایی بود که همگی پوشیده به کفش‌های کرباسی سبک از دل تنه هیولاها بیرون زده بودند و آن‌ها را می‌گرداندند. آدم‌هایی خزیده در دل خالی این هیولاها. می‌دیدم کیسه‌های خون که در هوا می‌چرخیدند و پرچم‌های کاتالان و حرف‌هایی که پیچ و تاب مه در دل آسمان سیاه می‌ساخت و بادکنک‌های سبک‌پای رم‌کرده از دست آدم‌ها و عنکبوت‌هایی که در این آخرالزمان، بی‌اعتنا به گنبد تیره آسمان می‌جهیدند. که ناگاه ضربه‌ای حس کردم: چیزی به پس کله‌ام خورده بود. برگشتم و دیدم شیطانکی ماده، با لبخندی موزیانه سه‌شاخش را رو به من گرفته و کاری ازم بر نیامد جز اینکه بی‌حرکت و راندازش کنم: با آن پاهای مدور و خرمن موهای پریشان و سرخ، ابروهای بی‌رنگ و چشم‌های پرفروغی که از آن‌ها آتش می‌جهید. جیغ زدم اما صدایم نازک بود و در دود گم شد.

لودو دستم را گرفت و به گوشه‌ای برد و دم‌به‌دم با من حرف می‌زد اما دیگر هیچ نمی‌شنیدم. راهمان پیچ خورد و از سرسرایب بزرگ گذشتیم و یکدفعه جلوی کاذا باتیو افتادیم. انگار شهر هم تا خورده و اجزای به‌دردنخورش را بریده و دور لنداخته بود و آنچه هلنده، تنها همین گوهرهای نابش بودند که یکجا می‌شد همه‌شان را دید.

در نور بی‌رمق شب، آن نمای موج و ناهمسان کازا باتیو جوری بود که انگار آن را از امواج خروشان اسیر دست مد و جزر ماه ساخته‌اند. این سازه استخوانی در آن شب تیره، فروغی غریب داشت و من پیش‌اش هلنده بودم تلخ و کاهیده، گیج. یاد تائوت افتادم و به این فکر که الان چند وقت است از خلنه در آمده‌ام؟ یادم نمی‌آمد. حس آدمی را داشتم که از پشت یک شیشه مقعر به دنیا نگاه می‌کند و در آن سوی این دیواره، مردم همه در کار معمول خودند و می‌آیند و می‌روند و اندیشه‌ای از من ندارند. یک ماشین پلیس آمد و رفت.

تا به خودم آمدم، باز توی سرسرای خانه کیم مونزو بودیم و لودو هم با من می‌آمد. هشدارش دادم که: «من اینجا با پرنده‌ای زندگی می‌کنم که مرگبار است.» که پس نخورد و باز آمد و از این طرف باز خودم را در محاصره افکارم دیدم. از این ترسیدم که نکند اگر لودو را به این گنج تاریک و خلوت وجودم راه بدهم، او هم چون دیگران بمیرد. ماشین پلیسی آمد و سرسرا را رنگ قرمز زد و باز رفت. چرخیدم که نگاهش کنم که دیدم نگاهش به راه‌پله‌ها دوخته شده و در آن نور تخت چراغ‌های سقف، تنها می‌شد دید که رنگش پریده.

پیش جلوخان خانه حس کردم لودو گامی به من نزدیک‌تر شد. این قدر تاریک بود که دیگر نمی‌دیدمش ولی نفس نمناکش به گردنم خورد. ران‌ها و کفل و زانوهایم سنگین شده بودند. همانجا ماند و تکانی نخورد و نفس‌اش را بر من دمید.

در سرم آمد که او نیرویی است که باید با آن درآمیزم، نیرویی سخت و دیگرگون، مردی منطقی که به دامان واقعیت چسبیده اما آماده این است که از آن بگسلد. چه کسی می‌داند که در سر دیگران چه می‌گذرد؟ چیزی اثری در لودو بود که مرا به خود می‌کشید، کششی که منکرش نبودم.

ناگاه دیگر هیچ نمی‌خواستم جز همان اینکه پیش‌تر بیاید، کف دستها بر لگنم بفشارد، مرا به دیوار بچسباند، بلندم‌کند بگذارد روی میز و دکمه‌های شلوارم را باز کند. دلم خواست که دستهایش بسرد زیر پیراهنم، سینه‌هایم را به مشت گیرد و در گوشم نغمه‌ای سر دهد از اینکه نیاکانمان همه زندگی را به راه ادبیات انداخته‌اند و همه وجودشان را به شعر سروده‌اند. دلم می‌خواست بگویم: «آخ از این دو انار رسیده. از این میوه‌های زمین!»

تازه می‌خواستم دست‌هایم را به سینه‌هایم بگیرم و بگویم: «با من بگو» که گردن خم کرد و مرا جوری بوسید که منتظرش نبودم. یک دم از هم پاشیدم و باز در هم پیوستم. حس کردم هر تکه از وجودم به گوشه‌ای از زمین رفته و باز این لودو بمبو بود که مرا به همین دم، همین جا فروکشیده و باز آورده و بر زمین

دوخته. وقتی بوسه تمام شد و پس رفت، من ماندم حیرت‌زده و نگران که نکند این تمنای تنم مرا از زهدان ادبیات دور بیفکند. نگران اینکه نکند تردیدهای درون سرم، به سطح افتند و مرا به دور باطل بیندازند. پس چراغ را روشن کردم و بی دلیل گفتم: «می‌دانی که سیله‌نوس^۱ به شاه میداس^۲ چه گفت؟»

جا خورده و اندکی بی‌تاب دست‌ها را تکان داد و گفت: «چه می‌دانم.»

معلوم بود که دلش می‌خواهد همچنان مرا ببوسد و به‌همین خاطر بر جای هلندم و همچنان پای بر خودم فشردم و اندیشیدم که: این تنها راه نگه‌داشتن خودم است و نیز محافظت از او. تا نگذارم با نزدیکی‌اش به من سیه‌طالع، مرگش فرا رسد. داشت با چشم‌هایش دنبال اتاق خواب می‌گشت و من گفتاری که آغاز کرده بودم ادامه دادم.

«خوشوقت خواهی شد اگر بدانی که سیله‌نوس چنین پاسخ داد: بهترین چیزها که خواستی، دیگر ورای چنگ تو هستند. که تو خواستی به دنیا نیایی، که نباشی، که هیچ باشی. بهترین چیز فراچنگ تو اما هم‌اینک آماده: که زودتر بمیری.»

و دیدم که مغزش در هوا ایستاد و کرخت شد.

«داری به من می‌گویی که ارزش زنده بودن را ندارم، آن هم در این دم؟»

عینکش را برداشت و صورتش را مالید و حس کردم چشم‌هایش در کاسه‌ها به گودی نشستند. خسته بود و چند لحظه‌ای آن حال جدی و سرسختش در آن لهیب سوخت، اما اینک باز همان آدم قبل می‌نمود.

گفتم: «حرف من این نبود.» و افکارم در هم پیچیدند و به جدال با یکدیگر برخاستند و قدری دروغ در کارم آوردم و طرفه‌ای از همان حرف‌های تکراری که همه می‌زنند تا لندکی از تلخی این حال بکاهم و باز گفتم: «تازه، بستر یکی از راه‌های مردن است و به همین خاطر این بخت را پیش پایت می‌گشایم که یکجا از دروازه‌های همزاد رام و مرگ بگذری.»

کوشید حرفی بزند و گفت: «کار آسانی نیست.»

¹ Silenus

² Midas

بلند گفتم: «نه که نیست جناب بمبو. خوب فهمیدی.» و این را جوری گفتم که دلگرمش کرده باشم و بعد با صدای آرام‌تر حرف آخر را زدم: «پس این افیون را توی همان پیپت بگذار و دودش را در کام فرو ببر. دروازه‌های همزاد مرگ و رام!»

ولی دیگر آن‌قدر سفت و سخت شده بود که صدایم در گوش‌اش نمی‌نشست و می‌دیدم که آلتش از زیر شلوار بیرون می‌زند و دیگر از ادبیات هم کاری ساخته نیست. من هم تن دادم و پیش رفتم و دکمه‌های جلیقه‌اش را گشودم. دکمه به دکمه و حس می‌کردم که زیر انگشتانم آرام می‌گیرد.

گفت: «مراقب پیپم باش.»

در دلم گفتم که پس لودو بمبو از آن مردهاست که هر از گاهی کفش‌هاشان را برق می‌اندازند و پیراهن‌ها را اتو می‌کنند. دست بردم و از جیب بالایی پیپش را در آوردم. ناله‌ای کرد. داشت از دست می‌رفت. لبش را گاز گرفتم مزه‌ی توت‌فرنگی‌هایی می‌داد که در عسل خوابانده باشند و بوی گیاهان خشک‌شده و توتون می‌داد. بعدش نوبت آن شکاف بین دندان‌های پیشین‌اش بود که مرا یاد مغاک درونم می‌انداخت. پیپش را لای آن‌ها سراندم و به فرانسه گفتم: «سه نه پز اون پیپ!»^۱

سرش را پایین آورد و گردن خم کرد و خندید و پیپ را از دهان برداشت و روی صندلی پشت سرمان گذاشت.

وقتی برگشت دستم را به زیر شلوارش بردم. سرش را گرداند و گردنم را بوسید، شانهم را گاز گرفت و نیشی به گوش‌هایم کشید.

یکدفعه چیزی غریب رخ داد و حسی در من دوید که پیش‌تر در هیچ‌کدام از تجربه‌های تنی‌ام نداشتم: که سر انگشتانم تیر می‌کشیدند. نفهمیدم معنی این چیست و آیا مثلاً برق از سر انگشتان آن دست مجروحم به بیرون می‌تراود؟

مرا توی راهرو با خود می‌کشید. یکبند کیل‌هایم را به دست‌ها می‌گرفت و خودش را به من می‌فشرد.

گفتم: «اینجاست، این در!» و داخل شدیم. نوری محو داخل را روشن می‌کرد.

گفتم: «می‌نشینی.»

^۱ C'est ne pas une pipe: (فرانسه) این یک چوپ نیست! - عنوان کتاب مشهوری از میشل فوکو

دراز کشیدیم و لباس از تن هم نیز و لودو به بالای تخت نگاهی انداخت. در نگاهش نوری.

گفتم: «می خواهی به تخت بیندم؟»

گفت: «تو را به خدا نه. می ترسم که باز از مرگ بگویی.»

و برایش گفتم که دیگر حالا یقین دارم که او از سلاله بمبوها است.

گفت: «که چه؟ معلوم است که من از تبار آنها هستم.»

گفتم: «بله.» و گازی به آلتش زدم و گفتم: «گاز؟»

«اولش فقط.»

و گاز زدم و توی دهانم ورم کرد و پس کشیدم و بهش گفتم آلتش سر بی نقصی دارد.

گفت: «چه خوب.»

بعد انگشتانش را به درونم سرانند، خودش را به تهم رساند، برگشت، دستی به آلت خودش سرانند و بعد دستم را گرفت و رویش گذاشت تا نوازشش کنم. به درونم سرید و صداهایی از خودش در آورد که انگار داشت درد می کشید و حس کردم که می گوید: «یک چیزی در تو هست، یک تاریکی که مرا می ترساند.» ولی وقتی از رویم بلند شد و مرا همچنان خواهان و منتظر گذاشت چون هنوز تمام راه را نرفته بودم، دیگر صدایش عوض شده بود. گفت: «واژنت، مثل یک حفره ی نور است. خیلی لذتبخش.» به نرمی گوشه ی دهانم را بوسید و راضی از خود پرسید: «تو تمام کردی؟»

خشک و تند گفتم: «نه. باید ادامه بدهی.»

همین دم تائوت صدا برداشت و آن مرغک دیوانه پا به درون گذاشت. با سر افراشته و پره های سیخ و در اتاق چون کبوتری خرامید و جوری همه جا را جورید انگار اولین بار است که پا به آن گذاشته. با خودم فکر کردم تا حالا کجا بوده و انگار سوراخی کف این خنله است که هر وقت دلش می خواهد در آن پنهان می شود.

دم سردی از سینه بیرون دادم و به دروغ گفتم: «این پرنده من است.»

دهانم گر گرفته و تلخ بود از آن همه شراب و الکی که خورده بودیم و دلم آب می خواست که رفتم توی آشپزخانه و با دو لیوان لبریز آب برگشتم که قدری از آن روی تن لودو ریخت و صدایش را در آورد و آب به همه تنش سرید.

گفتم: «این هم جای تنی که باید به آب بزنی.»

در جوابم با تردید گفت: «باشد.»

پرنده هنوز همانجا بود و روی تخت می گشت و معلوم نبود از حرکاتش که چه دیده و چه نه.

لودو به خشکی پرسید: «پرنده را هم با آن چمدانت آورده بودی؟»

یادم رفته بود که خودش مرا از فرودگاه برداشته و خوشحال بودم که دروغ چه ذات منعطفی دارد و می شود با همه چیز جورش کرد.

گفتم: «بله. این پرنده یکی از ساحت های جسد گذشته من است و آن را در کنار باقی چیزها جا داده بودم.»

در میله حرفم تائوت بال راستش را بلند کرد و به لودو سلام گفت و بعد گردش کرد و از دربه بیرون خرامید.

پشت سرش زاری کردم که: «اونا – مونو، اونا – مونو» و تماشایش کردم که رفت و لودو هم در جا خمید و آرمید که موهایش اندکی بر گونه ام سایید و بعد گفت: «حالا بیا باز هم حرف بزیم.»

کارش تمام بود و آسوده نشسته و در جا فرو رفته و به سختی می شد دیدش.

در تاریکی شکلکی برایش در آوردم و گفتم: «این هم حواله به همان.» و مدتی همان شکلک روی چهره ام ماند اما می دیدم که چشم های لودو یکریز به اطراف می پرند و هرآنچه شنیده را هضم می کند. خودم گفتم: «اگر این آدم بود چه؟»

گفت: «می بینمش به شکل دختری که در خیابان می دود و با تضرع دست به آسمان برداشته فریاد می کند.»

«این جور می بینی اش؟»

«با موهای پریشان جلوی پیشانی اش.»

«من که این جور نمی بینمش، ماهی است. از آن ها که بر فراز خیابان می پرند و صدای قلمپ قلمپ آب را با حباب به آسمان می رسانند.»

که تائوت باز پیداش شد و از وسط راهرو گذشت و با نهایت سرعت از جلوی در اتاق خواب رد شد و صدای آدمی را در آورد که با خنجر گلویش را دریده‌اند.

لودو دستی بر درازنای خط فقرات کشید و گفت: «این پرنده چه می‌کند؟»

بی‌اعتنا گوش به ندایی دادم که از اعماق زهدان ادبیات برخاسته بود. سخنان اونامونو که انگار آمده و بر درگاه در اتاق خواب ایستاده و با آن کلاه و چانه پرریش مرا برمی‌انگیزاند تا لودو را از اشتباه در آورم و از صرافت دلخوش کردم بیندازم چون که: «عشق، نبردی است.» و ما زمانی با هم از این درگاه می‌گذریم که: «کوبه سنگین اندوه بر هر دو دل به یک زمان بنشیند و آن‌ها را در بوتۀ رنجی مشترک فروکوبد.»

پرسید: «این‌ها حرف کیست؟»

بار دیگر پرنده جلوی در آمد و پیش آمد و پس رفت و سر خم‌مانده بود که انگار سرعت بیشتری در دویدن بگیرد.

لبخند پهنی زد که: «اونامونو.» و می‌دیدم که این پرنده با آن هیبت مرگ‌آورش از دل زهدان ادبیات پیام‌هایی به من می‌فرستد و روشن‌تر از این هم نمی‌شد. نگاهش کردم و رفت و شنیدم که از ته راهرو صدا به صدایم داده که: «اونا - مونو، اونا - مونو.»

لودو دست برد و تکه‌ای کوچک را یافت و گفت: «من بهتر از اونامونو می‌گویم.» و آن را تا کرد و لبه تخت گذاشت.

خرناسی کشیدم که: «صدالبته. همه مردها بهترین سرودشان را پای تختخواب می‌خوانند.»

دیگر معلوم بود که مغزش به دور افتاده و باز برانگیخته شده بود. چیزی در تنش تکان خورد و گفت: «باور نداری؟» و من این طرف دلم فشرده شد چون از یک طرف گدازه‌های مغاک درونم بالا جهیده و داشتند گلویم را می‌فشرده و دلم می‌خواست از شرش خلاص شوم و از طرفی در شگفتی کامل هراس داشتم از اینکه برود و باز تنها بمانم. البته که او اعتنایی به حس من نداشت و آمده بود که بماند. از سماجتش هم در رنج بودم و هم به شادی. مرد نرم‌دل و احساساتی بود که چهره، پشت نقابش پنهان کرده و وقتی ازم خواست راحت بنشینم و پاهایم را باز کنم به‌نظرم حتی اندکی آدمی رمانتیک هم آمد.

که گفتم: «باشد.»

نمی‌دانم بعدش چه کرد ولی تمام کردم و باز تمام کردم. بارها و سرانگشتانم باز تیر کشیدند و دیدم که زندگی‌ام انگار با او رفت و در غبار گره خورد و باز آمد و مردم و برانگیخته شدم، بارها، و تکه‌شدم هزاران و هر یک باز من بودم و ساحتی از من. و در آن دمام که او رویم بود و بر آلت‌م دست می‌مالید و تاژکش را می‌لیسید تصویر ویرانه‌های گذشته‌ام در سرم جان گرفتند و باز آمدند و آب‌های سیاه خزر را دیدم که سر به دیواره‌های رسوب‌زده‌ی خانه‌هایی می‌کوبیدند که در گذار زمان فروبلعیده و باز می‌آوردند. هندوانه‌های بی‌صاحبی را دیدم، تا شکم در شن فرو رفته که به آسمان سفید لبخند مسخره‌ای می‌زدند؛ مردانی با لباس متحدالشکل و سوار بر زورق‌های نحیف در کار پاسداری از ساحل؛ نخل‌های رنجور؛ ردیف بر ردیف عطف‌های خاک‌گرفته کتاب؛ لکه‌های چای بر سیل پدروم؛ شبخ گنبد‌های فیروزه‌ای استانبول در نور خورشید مسین؛ مدیترانه آرام و بنفش در نور شفق که صخره‌ها و جزیره‌های کوچک صورتی بر تن آن دریای امیدهای نقش بر آب زخم انداخته بود، و سر آخر مأوای تبار درهم‌شکسته‌ام. همه این تصاویر به ساحت‌های متعدد درونم برمی‌گشت، همان‌ها که دستخوش تندباد تبعید شده و هریک به گوشه‌ای از ذهنم گریخته و همانجا بالیده و رشد کرده بودند. همه این خودهای دیگرم را به چشم ذهنم در یک صف می‌دیدم که نیازمند، سرگشته و گمشده در مانده بودند. همه چشم بر من دوخته و حالا حس می‌کردم آن ورق‌پاره قلبم محکم شده و تایش باز نمی‌شود. چیزی نداشتم که به آن‌ها بدهم و: «بهترین چیز فراچنگ تو اما هم‌اینک آماده: که زودتر بمیری.» و این را به نجوا پیش از آخرین باری که تمام کردم گفتم که سرآخر سر از واژنم برداشت و تصاویر هم گریختند و در فراموشی رخ پنهان کردند.

گفتم: «ما پشته‌های حقیر و غم‌زده‌ی گوشت و استخوانیم.» و نفسم را حبس کردم.

طره‌ای از مویم را از صورتم برداشت و گفت: «بیا، باز این پرنده‌ات آمد.»

خودش بود، تائوت که از درگاه در به ما نگاه می‌کرد و من هم گفتم: «آن راهرو، گذرگاه تبعید است.» و سکوت به بازی خود ادامه داد.

همه می‌دانند که ته سکس یک خالی بزرگ است و ته کار ما هم مغاک درونم آن‌چنان تن گسترده و باز شد که می‌توانستیم در لجه ابریشمین‌اش بیارامیم. شوپنهاور این را می‌دانست و پاسکال^۱ هم. من، گورخر هم این را می‌دانستم و به‌مانند دیگر ساکنان فرزانه سیاه‌طالع زهدان ادبیات، بر این حقیقت چسبیده بودم به‌سان عنکبوتی که به تارهایش چنگ زده. به‌همین خاطر به‌مانند همه این آدم‌هایی که گفتم بر این باورم که یک

^۱ Pascal

آدم باید خودش را در زیبایی های آن کاوش همیشگی برای یافتن عشق، هرچند دروغین و ابلهانه، غرقه کند اما در این بازی از تفکر تداوم نسل بیهوده و بی ارزش بشر برحذر م.

این اندیشه ها را بر دفترم نوشتم و هر صبح آن ها را بلند بر خودم می خواندم که مبادا حضور لودو مرا خلع سلاح کند. با همه این احوال و پس از آن دیدار اولی، تمام آخر آن هفته را پیشم ماند و دوشنبه آمد و باز ماند و تمامی هفته بعدش و فقط چند باری بیرون رفت و نان خرید و پنیر و قهوه. که سر آخر یک شب واژه عشق را در اوجی بر زبان آورد و من هم ندانستم خودش به این آگاه بود که چه گفته یا نه. من هم صبح روز بعد که داشتم بیانیه خودم را از روی دفتر می خواندم هشدارش دادم که دیگر در حضور من این واژه را نگوید. در هم ریخت و خاموش شد و نگاهش به دوردست راه کشید. دست برد و نان قندی را برداشت و توی قهوه اش زد و توی دهان فرو کرد و از لای آن ها گفت: «اصلاً کی گفت عشق؟»

ابرو بالا لنداختم و به تندی گفتم: «تو. ولی اگر این طوری راحت تری که به خودت دروغ بگویی، مشکلی نیست. راحت باش.»

و دمی طولانی سکوت آزاردهنده ای افتاد که در طول آن لودو چند باری فین کرد و عینک را بالا سراند و به لیوان قهوه اش چشم دوخت. آن نیمه مردانه اش آشکارا ضرب دیده بود. همان نیمه ای که خردسال بود و سمج و در هوای نفسانیات خاکی و مثلاً به شوق می آمد از اینکه مرا به لبخند و کاری راضی کرده و غرور برش می داشت و البته که خیال می کرد من هم یکی از آدم های معمولی روزگارم. حالا داشتم فکر می کردم که اگر چه او هم یکی از ساکنان هرم تبعید است اما هیچ نمی داند که تاریخ چگونه کالبد انسانی را در هم می فشرد و به ذره ای تقلیل می دهد، غباری خرد، اتمی ناچیز، نشسته بر سطحی تخت، لهیده و مالیده به سان تخته پوست کاغذی دوبعدی، بی هیچ اراده و نیرویی. حالا اینکه دیگرانی که این مرتع را چریده اند، فارغ از همه لهیب تاریخ، به کار خود مشغولند و ریه ها را از هوای خالص و پاک می انبارند و رگ ها را از خون تازه. دیگر از پیروزمندان تاریخ نگویم، از آن اندک شمار سرکشانی که خود شعله دمان آن را برافروخته اند بی هیچ لندیشه ای از آن انبوهی که می سوزند و می گدازند و از آن ها نمی ماند جز یک هیچی بزرگ، مغاک و سیاه چاله ای که باز هر چه بیشتر خون می خواهد و مرگ به کام می کشد. همان گودال بی انتها که بازماندگان تنها در سودای پیوستن به یاران در گذشته شان بر کنارش جمع می شوند و به آغوش سیاهش می جهند.

دیگر حوصله این را نداشتم که بمانم و چهره رنجیده لودو بمبو را تماشا کنم. جوری قیافه گرفته بود انگار تحقیرش کرده ام. هر چه باید را گفته بودم: «تو چه می دانی تحقیر شدن یعنی چه!»

لب هایش می لرزیدند و انگار مردم ممکن بود زیر گریه بزند.

گفت: «من رفتم نان قندی برایت خریدم، اما تو لب نزدی.»

باورم نمی‌شد. بهش برخورده بود چون من چیزی نخورده بودم؟ یک تکه از نان قندی را شکستم و خوردم. بعد ازش پرسیدم که خودش را رفیق و یار سانچو می‌داند یا نه چون او هم همیشه نگران این بود که غذا از حلقومش پایین برود. فک لودو افتاد و من هم مهربانانه یک تکه دیگر از نان قندی را توی دهانش گذاشتم.

گفتم: «این هم محض خاطر دل سانچو، ولی این را بگویم که من خودم را همسان دن کیشوت می‌پندارم، سلحشور غم‌زده‌ای که غذا را طرد می‌کرد چون به‌مانند من قوتش از واژگان بود و زبان.»

لودو همچنان با زیرجامه نشسته و آرنج‌ها را بر میز گذاشته بود و با شانه‌های پس رفته، موهای پریشان، عینک کثیف و تکه نان قندی در دهان به خرچنگ آب‌پزی می‌مانست.

پرسیدم: «چرا نمی‌جوی؟»

نان را بیرون تف کرد.

گفت: «چه آدمی هستی تو.» و بنا کرد ایتالیایی بلغور کردن که من از آن وسط «مریم مقدس» را فهمیدم و «دیوانه» و همنشین همیشگی‌اش «رام‌نشدنی» و چند تا «آخ مادرا!» و این را آن‌قدر گفت که با خودم فکر کردم لابد مادر او هم مثل من مرده.

پشت سرش به آشپزخانه رفتم و دیگر معلوم بود که باید حسابان را صاف کنم و سنگ‌هایی را با او و ابکنم تا او هم قصه ویرانی مرا بداند و سر از کارم در بیاورد. باید تکه‌های پراکنده خودم را پیدا می‌کردم و محض خاطر او به هم می‌چسباندم تا بفهمد قصه از چه قرار است. به همین خاطر آن خالکوبی را نشانش دادم، همان سه تا حرف «خ» متداخل، و برایش گفتم که من ضدعشقم. و برایش گفتم که من تنه مفترق و بازیپوسته چرکم، همان که زیر پای همه افتاده و بارها سوده و از هم گشوده و همه جا گشته. که با این سیه‌طالعی‌ام باید بسازم و چاره‌ای ندارم جز گریختن به دامان زهدان ادبیات، همانجا که ذهنم آرام می‌گیرد و خودش را باز می‌یابد و به آگاهی تمام می‌رسد.

«حالا فهمیدی که چرا از این واژه عشق روگردانم؟»

باز سکوتی تلخ در میانمان افتاد و فکر کردم که لابد در سرش پی‌جویی است و خودش را آماده می‌کند. که اشتباه کرده بودم.

سر آخر لودو گفت: «چرا به من خیره شده‌ای؟»

«منتظرم که کنجکاوی‌ات را نشان بدهی.»

«کنجکاوی، بعد این سخنرانی که کردی؟»

«معمولاً پس از هر گفتاری، سوالی پیش می‌آید.»

«از چه؟ از اینکه ضدعشقی؟»

«بله.»

«می‌شود سرکار خانم لطف کنند و برایم بگویند که تحت چه شرایطی مجازیم با هم مرتبط باشیم؟»

«می‌شود همین سوال را از خودت پرسید. دلت می‌خواهد عشقت را بر من تحمیل کنی؟»

غریب: «تحمیل؟» و برافروخته لیوانش را پایین گذاشت.

باورم نمی‌شد که این مرد هیچ همدلی در وجودش نداشت و مانده بودم چگونه در مغزش نفوذ کنم.

گفتم: «بگذار از ابتدا شروع کنیم.»

«دوباره؟»

به دروغ گفتم: «زمان خطی‌تر از این است که فکرش را بکنی. و تنها راه مفاهمه برای ما این است که به

نقطه صفر برگردیم و همه چیز را رها کنیم، حتی همه آنچه که بر ساخته‌ایم و در جایی بایستیم که هیچ نماند،

هیچ به جز حفره‌ها و آن مرگ‌های ناچیزی که بعدتر به آن‌ها بر خواهیم گشت.»

در سکوت مثل گاوی آرام نگاهم می‌کرد.

تصمیم گرفتم باز هم بگویم: «این کاری است که هر کسی که به عشق باور ندارد و بهره‌ای از هوشیاری در

وجود خود برده، انجام می‌دهد. همان هشدار است که پاسکال زمانی داده و گفته «تظاهر به عشق، از تو

یک عاشق خواهد ساخت، یک فاسق!» یا همان که پسوا^۱ گفته که «عشق یک خیال است.» تا این نکته را بر

دیگر نفوس بی‌مقدار بشریت روشن کنند که عشق یک دروغ عاری از احساس است که بر ساخته شده تا ما

را از یکدیگر فارغ کند. چون که هرگاه معشوقی بمیرد، دیگری گم‌گشته و سرگردان در میانه خواهد ماند

چون موشی در دل یک هزارتو. وقتی عاشق دیگری هستی، احساسات دروغین بر تو هجوم می‌آورند ولی

^۱ Pessoa

عشق نمی‌تواند تو را زنده نگه دارد؛ که عشق فریبکار است و فانی. دیدی لوبوی احساساتی من، عشق حسی حقیر است و بی‌ارزش که دو وجود انسانی را در گردابی می‌اندازد که گریزی از آن نیست.»

حس می‌کردم که فقراتم یخ کرده و دستانم می‌لرزند. می‌دیدم که بر آفتاب انداختن سموم تیره درونم، لودو را فراری می‌دهد. دم‌به‌دم سرگشته و عصبانی‌تر می‌شد. با خودم می‌گفتم الان است که برود و دیگر نیاید. می‌شد که برود و یک جای خالی دیگر بر سیاهه انبوه درونم بیفزاید؟

گفت: «بس است دیگر.» و از آشپزخانه بیرون زد و زیر لب همچنان در غرولند که: «نمی‌شود، نمی‌شود.»

پشت سرش افتادم توی راهرو و تائوت هم پایین پایم بود.

درمانده پرسیدم: «چرا همه چیز را دوبار می‌گویی؟»

که همان دم چیزی نگفت اما چرخید و با آن چشم‌ها در من خیره ماند و گفت: «ایتالیایی‌ها این جورند!»

«بمبوها چطور؟»

از گوش‌هایم بخار بیرون زد و در دم بی‌اینکه مسواک بزند یا صورتش را بشوید لباس‌هایم را به تن کشید و رفت پیاده‌روی. با خودم گفتم حتماً بر می‌گردد چون آدم‌هایی مثل لودو بمبو هیچ‌وقت جای دوری نمی‌روند، آن‌هم این جور شلخته و وارفته. تازه این آدم بیش از این بنده تن بود که چند ساعت بعد باز خودش پشت در خانه من پیدایش نشود.

ته راهرو رفتم و تکیه به پنجره دیدمش که در پیاده‌رو می‌رود و آن قدر سفت و سخت که انگار از مقوا بریده بودندش. زیادی برایش گفته بودم.

گفتم: «یک کم دیگر اگر سخت بشوی، آن وقت دیگر تو را با بقیه اشتباه می‌گیرند. می‌شوی یکی از آن

۹۹.۹۹ درصدی‌ها!»

که صدایم را نشنید و تا آن وقت از نبش کوچه پیچیده بود و من همانجا ماندم توی قاب پنجره، خالی و تنها. هنوز ته‌مانده حس این دعوایی که کرده بودیم در من می‌گشت. نگاهی به اطرافم کردم. باز تنها بودم و دور از همه. نشستم روی راحتی و به آن سه دهانه گشوده آتشفشان نگرستم. ساعت زنگ ظهر را زد و بعد پدرم در من آمد. در آن هفته کمتر از همیشه به او فکر کرده بودم و حالا می‌دیدم که سبیلش بلندتر شده و شگفت این‌که موها حتی پس از مرگ هم رشد می‌کنند. سبیل‌هایم مثل ته جاروی بلندی روی زمین کشیده می‌شد و به کف مغاکم می‌سایید. عصایش را بلند کرد و به دیواره مغزم زد و گفت: «فرزند، خرد نیاکانت را

در اندیشه گیر و گامی فرازتر برو. جملهٔ پسوآ را کامل کن. اگر او گفته که عشق یک خیال است، تو قلم بردار و تمامش کن و بنویس: عشق خیالی است که به در سر داشتن نمی‌ارزد.» این را گفت و باز به عمق تاریکی و انشست. چشم ذهنم او را دید که نرم و آرام انگار که به کام شن‌های روان سیاه کشیده شد و رفت. دمی سبیل عظیمش روی سطح ماند و سایهٔ سپیدش را در نور نمایان کرد. بعد آن هم در ظلمات گم شد و حالا نوبت تائوت بود که دیگر پیدایش نمی‌کردم.

لودو رفت و بیش از آنچه فکرش را کرده بودم بیرون از خانه ماند. در همان حالی که انتظارش را می‌کشیدم این کتاب و آن یکی را در دست گرفته و در خانه قدم می‌زدم و یک ساعتی که گذشت برای خودم روالی را چیدم. در آغاز از کتابخانهٔ کیم مونزو آثار نویسندگانی را بر می‌داشتم که نامشان با حرف «ب» شروع می‌شد و این جوری هم از لودو بمبو دلجویی می‌کردم که نام خانوادگی‌اش با «ب» آغاز می‌شد و هم رعایت عادتش را می‌کردم که همه‌چیز را دوبار می‌گفت و تضمینی بود به آن واج‌آرایی زیبا در کلامش.

سر و کارم با نویسندگانی چون بورخس، بارت^۱، بکت^۲ و بلانشو افتاد که مرا در کلامشان پیچیدند و فروکوفتند. از روی کتاب‌هایشان فال می‌گرفتم و جملاتی را می‌خواندم اما نمی‌ماندم که سحر کلام و معانی در من نفوذ کند و به بعدی می‌آویختم تا تلافی این روزهای از دست رفته با لودو را کرده باشم چون تمامی این زمان را از زهدان ادبیات غافل ملنده و حتی قدمی هم برای این سفر دراز تبعیدم برنداشته بودم. به تمنای تنم از کارم واهلنده و به آرمان عباس حسینی‌ها پشت‌پا زده اها حالا باز این کار را از روی زمین برداشته و همهٔ وجودم را وقفش کردم. وظیفه و رسالتم این بود که هرآنچه به لودو بمبو مربوط می‌شد از دل لایه‌های درهم پیچیدهٔ ادبیات برآورم و به این پرسش پاسخ گویم که: جای او در این زندگانی سیه‌طالع نکبت‌بارم چیست؟

آنقدر گام زدم تا که تقدیر یا منطق یا بادی عرق‌زده با خود بوی نیچه را آورد (رایحهٔ عمل) و مرا نگه داشت و وادارم کرد که دوباره بر همه‌چیز بیندیشم. نقشه‌ام نیاز به هندسه‌ای دیگرگون داشت و چیزی در ساختارش کم بود.

دمی لندیشیدم و دریافتم که باید کتابی دیگر را به یاری بطلبم و توی راهرو راه بیفتم و بر همان روال دوتایی، سر گام بیستم، دویستم و دوهزارمین، هر کتابی به دستم افتاد را بگشایم. اگر از این علقهٔ خاص به دومی‌ها طرفی نمی‌بستم آن وقت کتاب‌ها هم چیزی به دستم نمی‌دادند که به کاری آید و نمی‌توانستم لودو

¹ Barthes

² Beckett

بمبو را کشف کنم. لابد آن وقت کتاب‌ها به‌سان متونی عمل می‌کردند خشک و صامت و بی‌حرف، چون ورقی که یکی اتفاقی بر کتابی زده باشد و دیگر آن کهکشانی معانی نمی‌بودند.

همین که منطق ریاضی تازه را در کار آوردم، درها باز شدند و پیام‌ها به‌گشاده‌دستی بر من سرازیر، با لذتی تمام و با چنان حالتی که دیگر شکی برایم نماند که انگار خود این متون مرا به خود خوانده‌اند و گذرگاهی دوطرفه بین من و آن‌ها باز شده و حالا با هم سخن می‌گفتیم. بار دیگر گواهی بر آن گفتار پدرم که ادبیات سخاوتمندترین میزبان‌هاست، بهترین همراهان و یاران سفر که به من نشان می‌داد با همه‌ی خواسته‌های تنم انگار هنوز آن زهدان ادبیات دست از من نداشته و هزارتوی آینه‌های تودرتوی آن هنوز بر من گشوده است. که از صدها دلانش گذشتم و در میانه‌ی یکی ماندم و در آن پیچ‌پیچ اندیشه‌های منعکس دریافتم که لودو بمبو، با همه‌ی کزفهمی و نادانی‌اش خود گذرگاهی بوده در این سفر دراز تبعید و مرا یک گام به دفترم نزدیک‌تر کرده. دفتری که خود آینه‌ای است در دل این کائنات فنا و جایگاهی والا در آن دارد.

ولی هنوز نمی‌دانستم که قرار است لودو بمبو نمودگار چه چیزی باشد. همین الانش را می‌دانستم که خاطرم آسوده است که او برمی‌گردد و بی‌گمان باز در تب و تاب تمنای تن یکدیگر را خواهیم فرسود. آسوده؟ این واژه در سرم زنگ زد و مرا هوشیار کرد و نگران. حس کردم مغاکم به پیچ و تاب افتاد. دردی عمیق در جانم دوید و حس و حالم چرخ خورد و پیچ برداشت. باز به گام زدن پرداختم تا حواسم را پرت کنم.

دویستمین باری که راهرو را طی کردم، کلامی از بکت دستم افتاد، آن گرگ تنهای جهان ادبیات که می‌گفت: «از این همه نکبت چه می‌ماند؟» این جمله را بلند می‌خواندم که تائوت پیش پام پیدایش شد. مثل سگی وفادار با من راهرو را گام می‌زد و من هم برای اینکه بتواند با آن گام‌های کوچک پا به پام بیاید، قدم آهسته کردم.

سر دور دویست و بیستم، بورخس چهره کرد. هم او که خودش از آینه‌های رخشان زهدان ادبیات بود و می‌گفت: «تقدیر خود بخشی از زنجیره‌ی تکرارها، نوسانات و تقارن‌هاست.» دیگر شکی نداشتم که لودو برمی‌گردد. در دویست و بیست و دومین دور، خسته از این همه تقلا چشمانم بر روی کلام بارت قرار گرفته که طنزانه می‌گفت: «دیوانه که نمی‌توانم باشم، عاقل که مرا نسرشته‌اند، اما نژند را هستم.»

آفتاب داشت می‌پرید و سایه‌های شب شیشه‌ها را می‌لیسیدند. پیش پا را نگاه کردم و پرنده از همیشه به چشمم نحیف‌تر آمد. با خودم گفتم شاید پدرم را در خود جذب کرده و شاید رایحه‌ی مرگ پدرم از جان من برخاسته و در او حلول کرده. حس کردم ریه‌هایم را آب انباشته و روی راحتی سرخ آوار شدم. می‌خواستم بگریم. اما نه. گریه واژه‌ی حقیری بود، دلم می‌خواست زار بزنم و شیون کنم. ولی نتوانستم. اشک‌های خشک

نیش تیزشان را بر چشم‌هایم فرو می‌بردند و نیش نمی‌زدند. سر آخر خوابم برد و درست پیش از سپیده‌دم در شبگیری از خواب پریدم که نور نقره‌ای خورشید با سایه‌های زردش گوشه‌های افق را زخم می‌انداخت. تقه‌ای به در خورد. لودو بمبو بود. ریه‌هایم از آن همه آب خالی شدند و باز نفس جایش را گرفت. از سوراخ کلید به آن کله فرفری نگاه کردم و دیدم یک پشته کتاب را هم زیر بغل گرفته. دمی امید در من دوید که شاید این همه وقت را رفته و به مطالعه گذرانده و به مکاشفه در آفاق گسترده کائنات پرداخته. ولی همان دم یاد ملکه برف‌ها، آن خون‌آشام افتادم و تیر دلزدگی در من خلید. با خودم گفتم شاید رفته و شبی را باز با او گذرانده تا خاطرش را سبک کند و از این همه سختی و فشار تن برهد و حالا این کتاب‌ها را بغل زده و آورده که حواسم را پرت کند. من هم در پاسخ تقه‌ای به در زدم تا بدانم من در آن سویم.

درمانده و نگران گفتم: «پس هستی.»

یک‌ضرب در پاسخش گفتم: «رفتی پیش ملکه برف‌ها؟»

نالید: «که؟»

دروغگو و شرمنده.

«همان زنک یخی با موهای تابدار بلند و کفش‌های پاشنه‌بلند، که توی بازار می‌بوسیدی‌اش.»

«مگر دیدی؟»

«خودت می‌دانی که دیدم. این دومین باری است که پیش چشم من به خودت دروغ می‌گویی. آن‌هم به این زودی.»

این همه را به هم می‌گفتم و بین ما تنها یک در چوبی فاصله بود. با صداهای جویده در گلو و مبهم. گفتم: «کتابخانه بودم، بعد رفیقم فاوست^۱ را دیدم که از آن کتاب‌بازهای قهار است.»

تحریکش کردم: «فاوستا، که اسم دخترانه همان فاوست^۲ گوته باشد، نه؟»

دهان به چوب در چسباند و نجوا کرد: «هر جور دلت می‌خواهد.»

و در صدایش التماس که در را باز کنم و از همان سوراخ کلید حقارت را در چشمانش می‌دیدم و بی‌پناهی، ویرانی و بدحالی، مثل هر مرد دیگری که از بستر پس خورده و بیرونش انداخته باشند. برایش گفتم که

¹ Fausta

² Faust

دیگر میلی به بودنش ندارم. که در نبودش چه چیزها بر سرم فرود آمده و تنها یکی از این مشاهدات اینکه او مردی است با وجودی دویاره. به بیان دیگر دو وجود در تن او حلول کرده و این تاجی بر سرش نمی‌گذارد چون خود او از این دوگانگی در رنج است و همیشه یکی از این وجودها دست در کار انکار آن یکی است و خودش هم نمی‌تواند با این جنگ مدام کنار بیاید. هشدارش دادم که این آغاز سقوط او خواهد بود. که این تن‌زدنش از پذیرش چندگانگی روح، زمینش خواهد زد. که اگر یکبند به کار عوض کردن نقاب‌هایش مشغول باشد و یکدم پرشور باشد و یکدم سرد و یخ زده، خشک یا پرحرارت، آن وقت اگر چه در قاموس من همچنان یکی از سیه‌طالعان روزگار است اما به مرتبه آدم‌های قلابی زمانه خواهد افتاد. دیگر چه راهی برای او می‌ماند که بتواند مجذوب من شود؟ از این‌ها گذشته او نیاز داشت خودش را درمان کند. برایش گفتم که ما سیه‌طالعان نیرو از ذات ظریف، زیرک، گستاخ، وارسته و آشفته خود می‌گیریم: به بیان دیگر ما یکجا همه چیزیم. خاطرش را جمع کردم که راه درازی را تا رسیدن به این وارستگی درپیش دارد و باید خاک بخورد و عرق بریزد و بی‌وقفه کار کند. همه این‌ها را یک‌ضرب و بی‌وقفه بر در خولندم و با چنان گرمی و مهری که می‌دیدم حرف‌ها از ورای در چگونه بر جانش می‌نشستند. همانجا ایستاده و با شوق می‌شنید و گوش بر در، سر تکان می‌داد. می‌دیدم طره‌های فرخورده موها را که چگونه تکان می‌خورند و ازش خواستم پس برود تا در را باز کنم.

درجا به هم آویختیم. بهترین سکسی بود که تا به آن زمان داشتیم. همزمان با او تنم می‌گرفت و باز می‌شد. پیچ و سختی و سفتی و درشتی و همه با هم و یکجا. که مرا می‌برد و باز می‌آورد وقتی هم که تمام کرد چیزی از دهانش پرید.

بعد دمی طولانی گفت: «خداوندا، خدایا. چه خوب.»

که باز زبان گشودم و به نرم‌ترین گونه به یادش آوردم نیچه در مورد خدا چه گفته.

که فقط گفت: «سر زبانم آمد. آرایه زبانی، همین.»

تمام آن هفته‌های پس از آن را لودو بی‌وقفه به من سر می‌زد و همیشه شب‌ها را می‌ماند و یکبند کلاس‌هایش را نمی‌رفت یا یکی را جای خودش می‌فرستاد (نمی‌دانم چه می‌کرد) و البته که معمولاً ملکه برف‌ها جایش را می‌گرفت. از آن تن‌به‌تن شدنشان در بازار خوب فهمیده بودم که این زن محتاج ذره‌ای از توجه اوست چون آن روز خودش را جوری آراسته بود انگار درخت کریسمس است. شکی نداشتم که حاضر بود هر روز صد کیلومتر راه را گز کند و خودش را سر کلاس‌های لودو برساند و برای دانشجویان یخ‌زده‌اش از ریشه‌های واژگان بگوید تا بلکه از این راه ربطی به لودو بمبوا پیدا کند. این یکه مردی که به

تشخیص من مغزش چندین ساحت جداگانه را در خود داشت که هر یک می توانست انباره ای باشد برای احساسات، اندیشه ها و فرازهای بلند؛ مردی که خوب می توانست بر وجودش مهار بزند؛ مردی که با وجود شیفتگی تمامش به ادبیات در تمامی این سالها از رویارویی با مگاک درونش تن زده و این تناقض را با خود حمل می کرد. مردی به مانند ایده فونس سردا.

ولی باز به خودم می گفتم که شاید به من رو کرده تا وجهی دیگر بر این وجودهای درونش بیفزاید و مرا بچرد و این کاری بود که همه سیه طالعان در اوج بدبینی، دردمندی و تناقض های درون می کنند. او هم پیش کسی آمده اسیر دست تبعید شده و بر لجه تلخ ترین شوخی زمین آرام گرفته بود؛ از آن دسته آدمها که با هیاهوی فراوان، آشفتگی و عطش خود را به زندگی در جدال مدام فریاد می کنند و زنده یا مرده از دل هزاران تکه وجود خود سر بر می آورند و به سان روحی به همه جا می خزند. همانها که به سحر کلام، وجود قاتلان خود را نیز تسخیر می کنند.

این بود که من و لودو بمبو در کشاکش عقل و تن، زندگانی رنگینی را آغاز کردیم. من خودم را به عادت های او سازگار کردم تا هر بار شکر را پنج دقیقه توی فنجان قهوه هم بزند و تمامی بلورهایش را در میان مولکول های آب جا دهد و هر بار پس از هر وعده غذا هرچقدر دلش می خواهد مشروب بخورد. که هر روز ریش اش را بتراشد و موهایش را طره به طره شانه کند و به لباس هایش اتو بکشد. پشت گوش ها را بخارلند و پس از هر بار تن به تنی، مثل مردهای روزگار قدیم پیش را آتش کند و تماشاایش می کردم که چطور پرش می کند و آتش را بازی می دهد. خوب بلد بود کیک درست کند و از همه مهم تر این عادت را داشت که بعد هر سکس آلتش را از رانی به روی ران دیگر بغلتاند. این کارش چند دقیقه ای طول می کشید. یک شب که توی تخت خوابیده بودیم ازش پرسیدم چرا این کار را می کند. او همیشه خیال می کرد ما همیشه و بی هیچ مانعی در راه جاری این قصه عاشقانه پیش خواهیم رفت. اما لحظاتی بود که من در حضور او احساس خفگی می کردم، چون جای کافی نداشتم تا اندیشه های برآمده از زهدان ادبیات را در خود بپرورم و جای دهم و وقتی او بود، این اتفاق نمی افتاد. همان اندیشه ها که از تالاب مرگ گذشته و به زهر درونم آغشته و به بوی آنها زنده بودم و دیگر چاره ای هم نداشتم جز اینکه زخمی به دیواره آماسیده این انبان بزنم و چرک را خارج کنم. به همین خاطر یک شب پیش اش قد برافراشتم و هوارش کردم که قدری پس برود و برایم جا باز کند.

پرسیدم: «چرا آلت را ران به ران می غلتانی؟»

گفت: «چون به آرمان‌های رنسانسی معتقدم.» و بعد دست گذاشت به گفتن اینکه همیشه باید در بدن موازنه‌ای برقرار باشد و سمت راست تن، آینه‌ای از سمت چپ است و در این میانه دست‌ها، سر، زانو و کفل‌ها هم جایگاه خودشان را دارند و: «اگر من مثل این آدم‌های جاهل کارم که تمام شد بگذارمش روی پای چپم، آن وقت پای راستم قهرش می‌گیرد.»

دقیق به حرف‌هایش گوش کردم و دیگر شک نداشتم که دستم لنداخته و این چیزی بود که تحملش نمی‌کردم.

گذاشتم سکوت طولانی حرف‌هایش را خرد کند و بعد گفتم: «یک خبر خوب برایت دارم و یک خبر بد. کدام را اول بگویم؟»

با تردید گفت: «خبر خوب؟» و عینک را بالا سراند و فینی کرد.

«که تو دهان قشنگ و تردی داری. (این را که گفتم لب‌هایش را لیسید و لبخند زد) با یک روان رام صاف.»

خم شد و مرا بوسید و آخ که دهانش ترد بود.

«خبر بد چه؟»

با بی‌ادبی تمام گفتم: «خبر بد همین جاست که هیچ از تخیل بو نبرده‌ای و مخم مثل چوب خشک است. لازم نیست برای دلخوشی من کلمات رکیک بگویی. کافی بود صاف و ساده یک حرف معمولی به زبان بیاوری نه اینکه درباره‌ی جای آلت و راجی کنی و حرفی بزنی که به من کارگر نیست چون شما که می‌دانی دکتر بمبو (هیچ وقت دکتر صدا نزده بودمش و مجبور بودم بلندتر این را بگویم) آدم‌ها در دل شب طاقت مزخرف شنیدن ندارند. که اگر می‌داشتند آن وقت من و تو جفت‌های بهتری بودیم.»

شنیدم که با نگرانی نفس می‌زند و حال سگی را دارد که به حال مرگ افتاده.

«مگر اینکه زجرشان داده باشند و تو دکتر بمبو همه شب را به سکس گذراندی نه شکنجه دادن!»

از من کند و دست‌ها را چلیپا کرد و به سقف چشم دوخت. اخم در چهره‌اش جمع می‌شد و باز در همان لاکی می‌رفت که امضای رفتارش بود. زشت‌رو شده بود و سرافکنده، هراسان و دیگر نگاهم نمی‌کرد.

گفتم: «سکوت یک سلاح کشتار جمعی است.»

برافروخته از لای دندان پراند: «جمع، اینجا که فقط یک دانه تویی!»

پارس کردم: «یک دانه من!» و از جا پریدم و سیخ نشستم. دیگر معلوم بود که مرا هیچ نمی‌شناسد. «پس پدرم چه و آن ته‌مانده‌های وجود مادرم که در او حلول کرده بود و همه این‌ها که در وجودم دارم؟»

صورتش ویران شد و ریخت و این بار بدتر از همیشه. انگار از خمیر ساخته بودندش و حالا چشم‌هایش انگار از هم می‌دریدند.

مثل بچه‌ها زار زد: «هیچ کدام از حرف‌هایم خوشایند تو نیست!»

به غرشی از دل، حرفش را ناشنیده گذاشتم و در همان دم دیدم که چهره‌اش باز سفت و سخت شد. چانه را محکم کرد و حالا مثل یک مومیایی بود. نفس عمیقی کشیدم و به خودم گفتم که باید تر و تازه بمانم، مثل یک پر کاهو، آرام و استوار مثل قایقی بر پهنه دریاچه‌ای بی‌موج. خودم را به این حربه بازیافتیم و تنگم را کشیدم.

نرم و دلجو گفتم: «بگذار بهتر بگویم لودو بمبو.» و اگرچه دیگر یادم نبود که آغاز این دعوا چه بوده اما همچنان گفتم: «این منطق خشک و واقعی تو را باید دوباره از نو ریخت و ساخت.» مومیایی سرگرداند و به آن قاتلی بی‌رحم در من نگریست: «ولی از این هم مهم‌تر...» می‌گفتم و نگاه هراس‌انگیزش را نادیده می‌گرفتم: «اینکه پیشنهاد می‌کنم نگاهت را به عشق عوض کنی چون هنوز نمی‌فهمم با اینکه می‌دانی من باور دارم که عشق یک زهر مهلک است، اما همچنان احساساتت را در کار می‌آوری و کار را سخت می‌کنی.» و تازه یادم آمد که از کجا دعوا شروع شد و این شکلک‌های توی چهره‌اش از کجا آمده و این حرف آخر را با قوت دستش دادم که: «و اینکه وانمود نکنی که ما مثل هم فکر می‌کنیم!»

مومیایی از خشم منفجر شد و قنبرکش را شکست و به حرکت در آمد و برخاست تا لباس بپوشد و فریاد زد: «دوباره نه!» و باز نگاهی در من کرد و از اتاق بیرون پرید و نوارهای موم اندوده را روی زمین کشید و من هم پشت سرش به سرسرا رفتم.

تهدیدم کرد که: «برمی‌گردم!» و در را کوبید و رفت.

کریخت به در بسته نگاه کردم و در این اندیشه که باز تنه‌ایم و می‌توانم دوباره به عمق افکارم بغلتم و آن‌ها را بپرورم. پرنده را صدا زدم که بیهوده بود. تائوت رفته و دیگر هیچ امیدی به بازیافتن لحظات خوش نداشتم. باز من بودم و اشیای بی‌جان و بی‌صدای خانه کیم مونژو. نگاهی به اطرافم کردم و فهمیدم هربار این کار را می‌کنم، انگار بار اولی است که به این خانه آمده‌ام. توی راهرو و پشت قفسه‌ای خاک‌گرفته از میان کتاب‌ها مجسمه برنزی نره‌گاو را جستیم که انگار آماده حمله بود: منخرین گشوده، سر اندکی خمیده

و مغرور و شاخ‌هایی که سینه آسمان را نشانه رفته بودند. با خودم به این نتیجه رسیدم که انسان، حیوان، حشره، همگی اسیر همین خلسه‌ایم و تشویشی که با فروبلعیدن و بلعیده شدن همراه است.

نگاهم را به دیگر سو انداختم و بر روی قفسه دیگری که در آنجا بر پای ایستاده، سه باسمة مینیاتور را دیدم که از روی کاسه مستراحی کشیده بودند. در نگاه اول دیدم که توی کاسه اول تکه‌های گه شناور است در دیگری شاشیده‌اند و توی آخری استفرغ کرده‌اند. از دیدن این‌ها نخست این را دریافتم که زندگی ارزش رنجی که در آن می‌بریم ندارد و دومین چیزی که دستگیرم شد اینکه باید بیشتر در خانه کیم مونزو بگردم. همین چند تکه آثار دادائستی نشانم داد که شاید هرآنچه در پی‌اش هستم همین‌جا باشد. این را به ذهن سپردم و به این باور رسیدم که تمامی اشیای خانه کیم مونزو سرنخی است از چیزهایی که باید حتماً در سرم نگه دارم و چیزی کهنه و عمیق را در درونم برمی‌انگیزند و حالا من باید به یاد و خاطره مادر و پدرم، و مادران و پدرانشان که جان به شاخ‌های آخته تاریخ باخته بودند، از خون و پس‌آب‌شان مرکب بگیرم و در دفترم بنویسم.

رفتم و روی راحتی دراز کشیدم و باز نگاه دوختم به آن سه رد سوخته سیگار. به خودم فکر کردم و آن جاهایی از وجودم که سالیان سال بود مرده و مادرم که در دوردست زمان فرو افتاده و پدرم که در این نزدیکی. قدری گریه هم کردم و خرده اشکی در چشمانم رقصید و رفت. دردی توی سینه‌ام بود و انگار وزنه کاغذی روی قلبم افتاده و آن را به ته وجودم می‌دوخت. هر سه حفره روی راحتی را با قطرات آب پر کردم. دریاچه‌ها هم همین‌طور شکل می‌گیرند. با قطرات اشک جهان. یاد دریاچه ارومیه افتادم و یاد محمدرضا پهلوی که خودش را شاهنشاه می‌دانست و یاد دنباله حریر و مخمل لباس زنش که تا پشت تخت شاهی کشیده می‌شد و جواهراتی که بر آن نشانده بودند. گفتم: «انحطاط، برادر دوقلوی فساد است.» و شنیدم که پدرم توی مگاک درونم برایم کف می‌زند اما به همان سرعتی که پیدایش شده بود باز گم شد.

پس از اندی افسردگی باز اندیشه از سر گرفتم. به این فکر رسیدم که هیچ‌کس را یارای تاب آوردن رنج همراهی با من نیست. حتی لودو بمبو هم نمی‌تواند: هم او که با آن عطش و اشتیاق مرا به بر می‌کشد، که با آن تمنا از سرچشمه حیاتم آب می‌نوشد، که واژه عشق را به همان راحتی به زبان می‌راند انگار قورباغه‌ای که در دل برکه‌ای دهان باز کرده، همان سیه‌طالعی که خنده مستانه رنج نادیده را بر لب دارد. حس کردم از همانجا که دمی پیش پدرم بود سوز سردی بر من وزید و قوت و نا از تنم رفت. از سرم گذشت که من زشتم، دوست‌ناداشتنی، بی‌ارزش، نیمه‌تمام. هیچ‌کس گوش شنوایی برای شنیدن رنج درون یک سیه‌طالع

ندارد و نه صبری که او همه قصه‌های کائنات را برایش بگوید و از این حکایت کند که خرد شدن در زیر هرم تبعید یعنی چه. باید این بار سنگین گذشته‌ام را تنهایی بر دوش می بردم.

این زمین که از خون و جسد و خاکستر لبریز است به تنوری می ماند که خودش را مدام می پالاید و پاکیزه می سازد. آنکه در گور مدفون شده، چندان نمی پاید و از او گل می روید و ما از سر خاک او می خوریم و در ما می سرد و تسخیرمان می کند. یا بگذارید این گونه بگویم که هر فرازی نشیبی دارد و هرچه فرو رفته، سرانجام راه خود را به بالا جسته و دوباره پدیدار خواهد شد.

و تازه اندک زمانی گذشته بود از آن وقت که آرزو کرده بودم کاش لودو بمبو برگردد یا تائوت پیدایش بشود. هیچ فایده نداشت که همان طور روی راحتی بیفتم و انتظارشان را بکشم. من هم آن جور که ینگه دنیایی‌ها می گفتند حالا پژمرده بودم و همین.

دست و پا زدم که از این حال خودم را بیرون بکشم و با خودم گفتم وقتش رسیده که باز به زیارت تبعیدی بروم. وقتی توی بارسلونا پژمرده حال باشی هیچ چیزی بهتر از این نیست که به موزه پیکاسو بروی و در آن طوفان سحرانگیز رنگ‌ها و زردها، قرمزها و سبزه‌ها خود را غرق کنی و بگذاری «دوره آبی»^۱ پیکاسو تو را با دل افسردگی او همراه کند. چنان ذوقی در من دوید که به سان گاو نری از جا جستم و لباس پوشیدم، صورتم را شستم و رو به در یورش بردم. از دل زهدان ادبیات هم پیامی رسید که: «آن که گذشته مدفون خود را می جوید، باید دست به بیل و کلنگ برد.» والتر بنیامین بود که داشت باز مرا به یاد مأموریت و رسالتم می انداخت. توی شهر راه افتادم با تنها یک خواسته در دل: که نقاشی و هنر و معماری را در سر فرو ببرم و بخورم و از دل این‌ها بار دیگر درد درونم را بیابم. دیگر خیره شدن به در و دیوار شهر دردی در من بر نمی انگیخت و باید ژرف تر فرو می رفتم. باید پایه‌های این شهر را می جویدم و پیاده روی آن روز را «زیارت نبش قبر ظالمانه» گذاشتم و به راهم ادامه دادم.

از دالان‌های خاکستری چراغ‌های گاز شهر گذشتم، از میان راهروهای مرمرین و خارای گوتیک کوارتر و همچنان راهم را به شرق می گشودم. ماه نوامبر بود و آسمان آبی رنگ پریده و تکه‌ابراهی پراکنده بر آسمان خاکستر پاشیده بودند. ته آسمان و در آن دور خورشیدکی هم می درخشید که زورش به سوز سرد توی کوجه‌ها نمی رسید. طوفان نصفه و نیمه پاییزی خودش را به سر شهر می زد و از آن‌ها که به همین زودی دریای بنفش را می شوراند و کف آکنده از صدفش را به ساحل می ریخت.

^۱ Blue Period

از کنار همه بناهای دودزده نزدیک ایستگاه جائومه^۱ در خیابان ویا لایه تانا^۲ رد شدم و حس کردم چیزی در جانم به پیچ و تاب افتاده. پدرم بود. یادم آمد، آن زمانی که در بارسلونا بودیم، هر وقت او از قرارگاه پلیس این خیابان رد می شد، می ایستاد و لبه سبیلش را به دست بلند می کرد و تفی غلیظ به دیوار آن می انداخت. همانجا که ژنرال فرانکو آدمها را به اخیه می کشید و وادارشان می کرد یکدیگر را بفروشنند و دست همه ابنای کشور را به خون یکدیگر می آلود. فحش بلندبالایی نثار آن باسمة هیتلر کردم و گفتم: «په، جناب ژنرال فرانکو! حتی سیلت هم سبیل یک آدم ترسو است. جنماش را نداشتی که آن قدر مو پشت لب برویانی که دو طرف آن دهان نحست را بگیرد.» و همین بس که اندرونم آرام گیرد و پدرم حظ کند.

به کوچه ای پیچیدم و یکباره نور از همه جا رفت و تاریکی روی کوچه ها را شست. حالا توی خیابان دراز لاریرا^۳ افتاده بودم و کوچه های قدیمی را به سوی قلب شهر فرو می رفتم. وسط هزارتوی کوچه های تودرتو حس کردم که شهر و همه جهان ناگهان کوچک و به هاکت اسباب بازی تبدیل شده جوری که دلم می خواست تمامی آن محله را کف دستم بگیرم و مثل مکعب بازی بچرخانمش.

به دهانه خیابان رسیدم و باز می توانستم آسمان را ببینم. زخم دار بود؛ جابه جا لکه های بنفش بر رویش و ابرهایی که چرمی به نظر می آمدند. حالا جلوی سانتا ماریا دلمار^۴ از آستانه چوبین کلیسایی گذشتم و پا به سرسرای تاریکش گذاشتم.

یک چیزی توی این کلیسا بود که مرا به یاد لودو می انداخت. نمای بیرونی اش پوشیده از کنگره ها و مجسمه ها و نقش مایه های نباتی بود و که با استادی و زیبایی ساخته شده ولی اندرونش تاریک، سرد و آکنده از سکوتی بود که مرا در خود پوشاند. جز چند جا که پنجره های رنگی بر آنها رد انداخته بود، باقی فضای داخل خلوت و سوت و کور بود. به دلم گذشت که این آدم و این بنا دو چهره دارند: یکدم سخت و گرفته و دیگر زمان شاعرانه و حتی احساساتی.

توی دالان کلیسا گشتم و دم بویناک و تلخ آن را فرو بردم و کوشیدم نگاهم به عیسای چارمیخ شده بر آن صلیب نیفتد چون می دانستم درد پدرم از درونم غریو جنگ برمی کشد. لابد پنجه به روده هایم می کشید و رو به آن کله فروافتاده رنجور فریاد می زد: «دست بردار! ذبیح آن کسی است که می زید.»

¹ Jaume

² Via Laietana

³ La Ribera

⁴ Santa Maria del Mar

به همین خاطر باز رد اندیشه‌هایم را گرفتم و چشم‌ها را بر زمین دوختم. به دیدن آن مجموعه‌هایی که روی دیوارهٔ مقابر تراشیده بودند دیگر شکی برایم نماند که این کلیسا و لودو بمبو همزاد یکدیگرند. البته. بی‌حرف بیش، لودو مابه‌ازای انسانی این کلیسای قرون وسطایی بود که بر روی زمین راه می‌رفت و اگرچه پوستهٔ بیرونش شاعرانه بود و پراحساس اما درون خود را به منطق، درشتی و سختی آکنده و دگرگونه آدمی از خود آفریده بود. یا به عبارت دیگر، لودو بمبو از آن آدم‌ها بود که تا زانو در گل و خاکند و زخم‌هایشان را حتی از خود مخفی می‌کنند. این سریع‌ترین راهی است که آدمی را به دشمن خودش بدل می‌کند. در سرم این نکته را نگاهشتم که حتماً به خودش بگویم.

بعد چنین گفتم: «زخم را باید دید و ارج گذاشت. وگرنه لودو بمبوی من، آن زخم، شکاف برمی‌دارد و عفونت می‌کند و مثل تیزاب دیواره‌های اندرون را می‌تراشد. از هر پزشکی که دلت می‌خواهد بپرس، فرقی نمی‌کند که حاذق باشد یا نه.»

در گوشه‌ای، راهنمایی به سنگ‌های تیره و سرد تکیه زده بود که سری به موافقت تکان داد. نگاهش به یک مشت جهانگرد گوش‌تالوی رنگ‌پریدهٔ روس بود که با هم پیچ می‌کردند و جلوی محراب کلیسا از هم عکس می‌گرفتند. ندیده گرفتمش و رد شدم.

وقتی به موزهٔ پیکاسو قدم گذاشتم حقیقتی دیگر بر من معلوم شد: برخلاف لودو، آدم من گائودی بود و من هم چون او بی‌قاعده و آکنده از خرده‌ریزهای رنگی و تکه‌پاره‌های کاشی و شیشه بودم. مجموعه‌ای که هیچ خط و ربطی به اجزایش نداشت و ساز خود را می‌زد. که اگر من متعالی نبودم، بی‌شک عاطل و عبث می‌بودم. با همین اندیشه، با مجموعه‌ای در هم آمیخته و نظام یافته از قانون خودم، پای به موزه گذاشتم.

در موزه دنبال کار خودم رفتم و جلوی این و آن اثر ایستادم و نگاهشان کردم و راهم به تالارهایی رسید که آثار دورهٔ آبی پیکاسو را نمایش گذاشته بودند. چیزی و رای این‌ها می‌خواستم، چیزی که از فرط غمزدگی به گریه‌ام بیندازد و روحم را بفشارد. باز حس می‌کردم که آب توی شش‌هایم بالا می‌آید. در نقاشی‌ها، چشم‌هایم تنها بر روی بام‌هایی می‌نشست که پیکاسو از بارسلونا نقاشی کرده بود. از سرم گذشت بام‌های بارسلونا که قرمز، اخراپی و نارنجی‌اند و نه این رنگی و استدلال کردم که پیکاسوی اهل مالاگا¹ حال و هوای شفق بارسلونا را در درهٔ آبی و در آن کارگاه پاریس‌اش کشیده و ناگزیر شمایی دوگانه به آن داده

¹ Málaga

است. حتی یک احمق هم می‌داند که خاطرات سر و شکل اتفاقات و تصاویر را تغییر می‌دهند ولی این را هم می‌دانستم که همه دوره آبی پیکاسو را نمی‌شود به این چوب راند. اطمینان داشتم این بام‌هایی که پیکاسو کشیده همانی نیست که در خاطر او بوده (این چنین صمیمی، دلپذیر و آکنده از هوس و خواسته و در عین حال سرسخت و محکم) بلکه برآمده از یک خلأ احساسی است، چیزی که بعدها خودش آن را برطرف کرد و درست همین‌جا بود که دلپذیرترین اندیشه آن روز، مثل بادی که دور پاهای کبوتران بام‌های بلند می‌پیچد، در سرم دمید.

چه شد که آثار پیکاسو تخت شدند؟ چه شد که رنگ را کنار گذاشت؟ چون که او در گام نخست نتوانست همه وجودهای چندپاره‌اش را از هالاگاتا بارسلونا و بعد با فرار به پاریس پر زرق و برق همراه خود کند. کافی است خط‌های محکم، دقیق و رنگارنگی که از روی لاس میناس^۱ و لاسکز کشیده ببینید و برداشتی که از شمایل اینفانتا ماریا ترزا^۲ داشته با آن صورت کشیده و بزرگ و ناهمگونش (آن پیشانی بلند و خونسرد بوربونی^۳ که ناخودآگاه فیلیپ پنجم را در یاد می‌آورد که خاک کاتالان‌ها را در جنگ اسپانیا به توبره کشید و راه را بر ژنرال فرانکو هموار کرد که بر ویرانه‌هایشان بتازد) یا اجزای هندسی آثار، اشکال شکسته‌ای که بر هم افتاده‌اند، قلاب‌های تیز آویخته بر سقف که جلوی نقاشی را پر کرده و نقاط نهایی محو انتهای کارهای و لاسکز، جایی که خطوط موازی تمام می‌شوند و یادآور نقطه تلاقی فضا و زمان است، همان که در اندیشه‌های نیچه هم یافت می‌شود. از همین جاست که بر پیکاسو خرده می‌گیرم که در قامت یک انسان هنرمند زمین گیر شده: که باید تنوع و تکثیر را از گائودی آن استاد قوس‌های معلق می‌آموخت که این مهارت را بسیار زودتر از او در سیر تنهایی طولانی خویش فرا گرفته و به راز زیبایی سبانه طبیعت پی برده بود. اما! اما! اما! با شعف بر روی پاهایم تاب می‌خوردم و می‌اندیشیدم که پیکاسو هم اگر دست ستمگر و کودکانه ژنرال فرانکو او را به سوی پرتگاه نمی‌راند هرگز این‌گونه وجودش را رو به ناهمگونی این دریای متکثر نمی‌گشود. نقاشی‌هایی که او از روی لاس میناس کشیده همگی مال بعد از جنگ داخلی هستند و دوره آبی، پیش‌تر از این‌هاست. نکته همین‌جا بود.

ناگاه به دلیلی که از آن سر در نمی‌آوردم، حالم بد شد. سرگیجه‌ای نرم اما موذی بر من افتاد و شنیدم که پدرم جایی در میانه مغاکم زمزمه برداشته. صدایش از همیشه ضعیف‌تر بود و به همین خاطر دست‌ها را بر گوش گذاشتم تا صدای دیگر آدم‌های توی موزه در سرم نیچد. گوش به درونم دادم و شنیدم که با لحنی

¹ Las Meninas

² Infanta Maria Theresa

³ Bourbon

غریب می‌گوید: «اینک انسان، اینک انسان.» داشت خواهش می‌کرد. اینک انسان، عبارتی بود که بیشتر از هر چیز دیگری در تاریخ هنر برایش نقاشی کشیده بودند و البته نام یکی از آثار سترگ نیچه و البته کلام آغازین فرامین عباس حسینی‌ها! برگشتم و توی تالارها راه افتادم تا به نقاشی «اینک انسان» پیکاسو برسم. وسط نقاشی و جای مسیح، پیکاسو خودش را چاق و کچل و قد کوتاه نشانده و دورتادورش را تصویر زن‌های خوش تراش، گیسو کمند و فتانی را کشیده که جوری دست به کمر گرفته‌اند انگار کف دست‌هایشان پرده نمایش است. پدرم خندید و چند بار با عصایش به کف مغاکم کوبید و دستی به سیلش کشید. چشم‌ها را در کاسه گرداند و مجبور شدم برای آرام کردنش راه بیفتم و از آنجا بروم.

هنوز چیزی نرفته بودم که فکری مرا در جا ننگه داشت. پدرم وقتی در آن ناکجاآباد خاکسترزده راه می‌رفتیم، روزی کنار تل سنگی ایستاد و به من گفت: «فرزند، هر رخدادی عقبه‌ای دارد. چشم باز کن و ببین پیکاسو چگونه رویا و دروغ فرانکو^۱ را کشیده.» خوب یادمانده که چگونه خاکسترهای سرزمین اسیر دست باد بودند و باز چگونه دندان بر استخوانمان می‌کشید و آسمان چه سیاه و پست بود. که چه وضعی در تنم افتاده و چقدر پاهایم دردناک بودند. پدرم مرا در بیشتر مسیرهای دشوار کول می‌گرفت اما او هم از این راه‌پیمایی دراز، کاهیده بود. از توی چمدان‌هایمان چند عکس از کارهای پیکاسو را در آورد و انگشتان لرزان پرترکش را بر آن‌ها گذاشت و گفت: «این‌ها طرح‌های اولیه چیزی هستند که بعدها گرینکا^۲ شد. اگر می‌خواهی سر از آینده در بیاوری، بلاید خودت را به گذشته برانی. بعد تازه می‌فهمی که تاریخ چه طبع شیرینی دارد: که گذشته و آینده دو آینه رودرروی هم‌اند و زمان حال، پیشاپیش به تاریخ پیوسته.» عکس‌ها را روی کنگره سنگ‌ها گذاشت و من در نور محو مهتاب خم می‌شدم تا آن‌ها را ببینم. تصویری از فرانکو را دیدم که نره‌گاو سینه‌اش را دریده در دیگری مردانگی‌اش تا زیر زانو آویخته و در دیگری بر پشت خوکی نشسته و در آخری سرگرم علوفه دادن به اسبی که تنش پوسیده و مضمحل شده بود. پای عکس‌ها خود پیکاسو نوشته بود: «زگیل ملعون.» پدرم گفت: «این تصاویر را بگیر و در اندرون ذهن‌ت جا بده تا گذشته جایی را که می‌روییم بدانی.» شبگیر بود و ما از پا افتاده. روزها می‌شد که هیچ نخورده بودیم. کنار هم درآغوش سرد صخره‌ها کز کردیم و در آن سیاه‌باد پرسوز ماندیم تا باز کی خورشید فرو برود و نور از آسمان بپرد.

اشکبار از موزه بیرون زدم که دیگر سیلاب راهش را پیدا کرده بود. روی راه‌پله‌هایی که به صحن حیاطش می‌رسید نشستم و به نخل‌هایی نگاه کردم که در گلدان‌های بزرگ نشانده بودند. آسمان تیره‌تر و هوا سردتر

¹ The Dream and Lie of Franco

² Guernica

شده بود. نگهبانی رو به من آمد با چشم‌های آبی و صورت باریک، فک درشت و دندان‌هایی سیاه که جا در جا شکسته و کنگره‌های تیز داشتند.

به کاتالانی پرسید: «چیزی شده؟» و کنارم نشست. گرمای دلپذیری در صدایش داشت. نگهبان هنر بود دیگر. راستش را به او گفتم: «دارم از دست فلان‌جای سیاه دراز فرانکو گریه می‌کنم که هر جا را رسیده دریده و کله‌اش را به همه این ملت فرو برده.»

نگهبان دردمندانه خندید و گفت: «زبان‌ت هم که سرخ است!»

گفتم: «بله. من تیرم را راست پرتاب می‌کنم.»

و بعد برایش موضوع پیچیده‌ای را تعریف کردم، چیزی که هیچ‌کس گنجایش درک آن را نداشت. برایش گفتم من سرراست حرف می‌زنم چون من سیه‌طالع همیشه در تیررس زخم‌های تاریخم و باید به دنبال زمانی بودم که این زخم‌ها از من دزدیده و نیاکانم نیز به همین علت مرا به سلاح کلام آراسته‌اند تا از پس این جراحات‌های زبانی و روانی بر بیایم. زبان شمشیر من است و اگرچه تاریخ گاهی مرا در بزنگاه‌هایی گرفتار می‌کند اما از پیش شاخ‌های آخته‌اش می‌جهم و به مدد شمشیر اثری ادبیات جان به‌در می‌برم. برنده این بازی من نیستم اما می‌توانم دست‌کم خودم را در نقطه صفر نگه دارم. آن قدر می‌مانم که بتوانم شهادت خودم را ادا کنم.

گفت: «می‌فهمم اما شاید نتوانم به آن خوبی حرف بزنم. ما کاتالان‌ها دوستدار روراستی هستیم. که مثل این اسپانیولی‌های کوتاه‌فکر عاشق طلا که دور دنیا را دنبال آن گشتند و از اینجا تا آن سر دنیا، تا آرژانتین و نزدیک قطب جنوب توری بافته‌اند که آخرش خودشان را گیر انداخته.»

بعد از جیش دستمال ابریشمینی در آورد که نقش پرچم استقلال کاتالان را بر خود داشت. آن را به من رد کرد تا اشک‌هایم را پاک کنم که گرفتم و با آن چهار خط خونین صورتم را ستردم.

برایش گفتم که من اهل سرزمینی هستم که سرخی زبان آن‌قدرها باعث شگفتی نیست و بعد گفتم: «می‌بینی رفیق، دنیا بی‌قاعده‌تر از اینی است که در مخیله ما بگنجد. که اگر زد و روزی یکی از آدم‌های سرزمین من یا یکی از سرزمین تو هم‌کلام شود، در همان دم زبان هر دو سرخ خواهد شد!»

با هم کلی به این قضیه خندیدیم و من باقی اشک‌ها را در جیب روحم ریختم و راهی خانه شدم. با خودم اندیشیدم، آخ که من و این نگهبان چون ناخن و گوشت بودیم. این تعبیر را پدرم در آن زمانی ساخت که ما در کاتالونیا بودیم و من هم آن را مناسب آن روز دیدم.

برای اینکه ژرف‌تر به درون گذشته بروم و تیغم را در جان فراموشکاری‌ام فرو ببرم و خاطرات مدفون را برانگیزم به پارک سیوتادیا^۱ رفتم. بارها با پدرم در آن قدم زده بودیم و اینجا مکان شکوهمندی بود چون کاتالان‌ها همین جا قلعه‌ای را که فیلیپ پنجم ساخته بود در جنگ‌های استقلال ویران کرده بودند. فیلیپ در اینجا توپ‌هایش را روبه مردم کلتالان برافراشته و تمامی محله البورن^۲ را با خاک یکسان کرده و همه ساکنانش را چون مورچه و سوسک زیر سنگ‌ها و خرابه‌ها گذاشته بود. چند سده بعد کاتالان‌ها این خاطرات را از روی مکان شسته و در جایش باغ زیبایی برپا داشته بودند که همین پارک باشد. روی نیمکتی نشستم و اطراف را نگاه کردم و در اندیشه فرو رفتم. به این نتیجه رسیدم که آدم برای رسیدن به شادی در زندگی چاره‌ای جز نقب زدن به کنه اندوه خویش ندارد و راه دیگری هم بر این نیست. سر بالا کردم و راه‌هایی را نگرستم که در گرگ و میش، نخل‌ها و ماگنولیاها را بغل کرده و در آن دوردست توانستم شبیح «تمپله اکسپیاتوری دل ساگرات کور»^۳ را بر فراز تیبیداو^۴ ببینم. آسمان رنگ مرکب بود و جا بر جا خط‌های نیلی بر شکم داشت. زیر این آسمان، تیبیداو چون گهواره‌ای نرم و دلپذیر به نظر می‌رسید. پا شدم و رو به آبشار و برکه کاسکادا^۵ راه افتادم. روی سطح آب سبز نعنای برکه، چند مرغابی شناور بودند که هر وقت پای آبشار می‌رسیدند، حلقه‌ای می‌زدند و با چشم‌های هوشیار باز از آن فاصله می‌گرفتند و دوری کامل می‌زدند. نگاهشان کردم و ناگهان به این فکر افتادم که شاید این‌ها بهتر از همه حکمت کارشان را دریافته‌اند و می‌دانند: که همیشه اطراف را می‌پایند و چشم‌شان به همه چیز هست. حالا دانستم که من هم باید این رویه را پیشه کنم و حالا باید قدم به راهی بگذارم که نامش «زیارت چشم‌انداز» می‌شد.

اندیشیدم که اگر به بلندترین نقاط شهر بروم (مونجوییک^۶، تیبیداو، بنای یادبود کریستف کلمب، پارک گوئل یا روی هر بامی که دستم به آن بند شود) می‌توانم همه بارسلونا را مثل مکعب بازی کف دست بگیرم و بچرخانم. رفتم به بندر و سوار آخرین تراموایی شدم که مونجوییک را بالا می‌رفت. از آن بالا همه بام‌های شهر را دیدم و مجسمه بی‌مقدار کریستف کلمب را و مناره‌های کلیسای جامع و شیشه گنبد مخروطی توره

¹ Parc de la Ciutadella

² El Born

³ Temple Expiatori del Sagrat Cor

⁴ Tibidabo

⁵ Cascada

⁶ Montjuïc

اگیر، تییدابو و ساگرات کور را که همه روی به دریا داشتند. در دوردست غرب هیکل مونسی^۱ چون هیولایی از مه و دود در افق قامت افراشته بود. پیش‌تر به پارک گوئل رفته بودم و حالا تنها جایی که برایم می‌ماند آنی بود که کمتر از باقی دوستش داشتم. حالا زمان رویارویی با خود شیطان بود. نه بدتر از او. باید به پس پشتش می‌رفتم.

حالا چرا به چنین اندیشه پرتیری رسیده بودم؟ چون این چشم‌اندازها بهتر می‌توانست به من نشان دهد که دنیاهای قدیم و جدید، چگونه به دستان امپریالیسم سفید به نخ خون و درد در هم دوخته شده‌اند. از همه چیز گذشته کریستف کلمب پس از آنکه از دریاها پهن‌آور گذشت، باز به بندر بارسلونا برگشت و خبر از آنچه «ناشناخته» می‌دانست آورد. بلیدبه دعاغم می‌آموختم که رد این رایحه تند و مهاجم را از چنین فاصله دور و بعیدی بگیرد و با رفتن به پشت سر کریستف کلمب بتواند کند وجود او را به کام بکشد. که من، مرده‌ای جاندار که قلبش به سرپنجه اندوه چون کاغذی مچاله شده و ضربات سهمگین تاریخ آن را منجمد ساخته، نیاز داشتم که هرچه می‌شد برای خودم زمان بخرم و از هر راهی که ممکن بود بهره بگیرم.

از مونجوییک سرازیر شدم و رو به بندرگاه رفتم و داخل بنای یادبود کریستف کلمب شدم. چهار یورو دادم (چه مورد مصرف خوبی برای آن پول) و با آسانسور مرا تا بالای آن ستون بلند بردند. وسط تالار مدوری ایستادم که به ماتحت آدمی می‌مانست و از آنجا به چهره فربه این کاشف بزرگ و انگشت خمیده‌اش نگریستم که از آنجا ینگه دنیا را نشانه رفته بود. تا من به آن بالا برسم و روی به شهر کنم، شب روی آن افتاده بود. چنان تاریک که انگار هیچ همه جا را فرو بلعیده بود. انگار که نور برای همیشه از این جهان رخت بر بسته و دست غدار روزگار آن را شکست داده بود.

سر راه برگشت و توی آسانسور باز یاد حرف‌های پدرم افتادم که به من می‌گفت: «فرزند، ضجه مرگ مادرت را در ادبیات بزن. که اگر ما سیه‌طالعان چشم به گریه بگشاییم شاید که در اشک خود غرقه شویم. چه فایده از این کار؟ زندگانی تلخ است و زمانه بی‌رحم و مردمانش هم تا آنجا نیک‌خویند که نفعی از تو ببرند و نه حتی دمی بیشتر. چشم بگردانی شیره جانان را کشیده‌اند.» و یادم هست که به شنیدن این حرف‌ها پاره‌های تن نحیفم چگونه می‌لرزیدند. حالا هم حس می‌کردم دشمنه تیز و سرد خیلنت در مفاک درونم می‌سرد. مرهمی جستم که بر این زخم بگذارم و زبانم به شعر پیتارا^۲ باز شد: آن شاعر بزرگی که بعدها روچ نویسنده، کلامش را در آثار خود تکرار کرد و پدرم در زمان زندگی در کاتالونیا نوشته‌های هردوی آن‌ها را

¹ Montseny

² Pitarra

ترجمه و رونویسی کرده بود. گفتم: «الفوسار دهلس مورهرس نوسی انترا کاپ ترائیدورا!»^۱ که یعنی هیچ خائنی در خزه مدفون نشده! ما روز یازدهم سپتامبر ۱۹۸۹ پا به بارسلونا گذاشتیم، همان روزی بود که این جمله پیتارا را بر روی بنای یادبودی در میدان لاریبرا حکاکی کردند. بر بالای ستون باریک و بلندی، شعله‌ای فروزان و همیشگی به یاد قهرمانان کاتالانی می‌سوخت که در یازدهم سپتامبر ۱۷۱۴ و در میانه جنگ استقلال اسپانیا بر خاک افتادند. در سرم تاریخ را از نظر گذراندم و به دیگر روزهای یازدهم سپتامبری اندیشیدم که با خط خشونت و خون، ما را به هم متصل می‌کردند: یازدهم سپتامبر ۱۶۹۷ که روز نبرد خونین زنتا^۲ بود سرآغاز افول امپراتوری عثمانی؛ یازدهم سپتامبر ۱۹۷۳ که روز کودتای سیاه شیلی بود با حمایت آمریکا و روی کار آمدن پینوشه دیکتاتور دیوانه؛ یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ که حمله القاعده به نیویورک بود و بهانه‌ای دست آن بوش چشم‌دریده سرخ صورت داد که جنگی بی‌امان را در ولایت‌های همجوار زادگاهم برافروزد و نبردی را آغاز کند که انگار هیچ‌گاه تمامی نداشت. هر سال در این روز در گوشه‌ای از جهان ندای غم و اندوه برمی‌خاست و نشان می‌داد باور قلبی ما عباس حسینی‌ها تا چه حد راستین است که این جهان و نژاد بشر همیشه راه خود را برای رسیدن به آرامش، از میان خون باز می‌کند. در همان حال که من داشتم آن روزهای نحس را در خاطر می‌شمردم اشکم هم در چشم‌ها لبریز شده بود که سر بالا کردم و همه را در کاسه چشم‌ها نگه داشتم. چرا این چنین فرسوده و کاهیده شده بودم؟ درهای آسانسور باز شدند و پیش از آنکه بدانم شهر مرا در خود بلعید و به‌راه افتاده بودم، بی‌هیچ هدف و مقصدی.

چند روز بعد لودو بمبو برگشت. وقتی ازم پرسید در این روزها چه کرده‌ام بی‌معطلی پاسخش دادم که در این زمان خوانده‌ام، قدم زده‌ام، رونوشت‌های پدرم را رونویسی کرده‌ام، برگ‌های دفترم را به خون ادبیات اندوده‌ام و سعی کردم تجدید قوایی بکنم. گاهی تنها و گاهی به مدد آن پرندۀ رمنده بی‌قرار، تائوت. این را هم به او گفتم که تلاش کرده‌ام با کیم مونزو تماس بگیرم، که البته این حرفم تا حدی راست بود چون یکبار تلاش کردم ردش را بگیرم. نمی‌دانستم چرا و به چه هدفی. شاید این حس مبهم را داشتم که زمان اقامتم در این انبارۀ شلوغ رو به اتمام است و این زمانه هم به یک جایی منتهی می‌شود.

آنچه می‌خواستم را از دل بارسلونا در آورده بودم. گذشته از این‌ها ثمره شیونم بر مرگ پدر این بود که به پسماندهای مادرم دست یافته بودم. به مدد آگاهی خودم، گره از کلاف تنیده زمان باز کرده و تازه دریافته

¹ Al fossar de les moreres no s'hi enterra cap traïdor!

² Zenta

بودم که این مفاک درونم، پیش‌تر از این‌ها همانجا بوده و من تنها از رهگذر مرگ ولل‌دینم آن را پیدا کرده‌ام. به‌همین خاطر هرچه ژرف‌تر در مفاک تبعید رفته و به بارسلونا، شهر بمب‌ها و گل‌سرخ آتش رسیده بودم. حالا سراپای لودو را برانداز می‌کردم و می‌پرسیدم، مقصد بعدی کجاست؟

لودو دمی زد و گفت: «چه خبر خوبی.» روبرویم نشسته و با انگشتان بر روی میز غذاخوری ضرب گرفته بود. چه چیز این‌ها که گفتم بوی خوبی می‌داد؟ این را در دل پرسیدم و همچنان تحقیرآمیز نگاهش کردم. یک چیزی در او تغییر کرده و حالا لاقید و راحت روی صندلی نشسته بود. مسن‌تر به‌نظر می‌رسید و قرص و مطمئن‌تر از پیش و جوری که پیش‌تر هرگز ندیده بودمش. پیراهن آستین‌کوتاهی زیر جلیقه‌اش پوشیده و دکمه‌هایش را باز گذاشته بود. هر بار که دست‌هایش را خم می‌کرد، آهار سراس‌تین‌های پیراهنش از زیر جلیقه خودنمایی می‌کردند. تا آن روز همیشه آستین‌بلند به تنش دیده بودم و خودش هم هرچیز غیر از آن را نامناسب می‌دانست. این تغییر ناگهانی در حکم پرچم سرخی بود که هیچ شکی ازش نداشتم و البته کار به‌همین یکی ختم نمی‌شد: اول اینکه خیلی راحت و خلاف مد روز لباس به تن کرده و روال معمول خود را شکسته بود و دوم اینکه انتخابی خلاف عادت انجام داده و با این لباس‌ها داشت انگار با زبان بی‌زبانی با من حرف می‌زد. از سر میز غذاخوری پا شدم و روی راحتی نشستم تا بهتر او را ببینم. این را در خاطر سپردم که بیش از نیمی از حرف‌هایم را نشنیده و این لاقیدی در رفتار و بدنش به‌خوبی نشانم می‌داد که گمانم بی‌راه نبوده و او از آن آدم‌های مکعب‌مستطیلی است که مغزهای منظم و قالبی دارند و هر گوشه از ذهن‌شان جعبه‌ای برای جا دادن یک دسته از افکار گذاشته‌اند. که یعنی او آدمی بود که به قهقرا رفته و در این روزگاری که به تبعید گذرانده، جای اینکه به لبه پرتگاه بسرد و به عمقش نگاهی بیندازد، یکسره از آن گریزان بوده و به قاعده امپریالیست‌ها بازی کرده چون دیده که او را از زخم‌ها و نیاکان سیه‌طالعش جدا انداخته‌اند. چطور می‌شد به چنین آدمی اعتماد کرد؟ ولی این هم در سرم آمد که شاید ماجرا فقط این‌گونه نباشد. شاید در نگاه اول این‌گونه به‌نظر آمده و اصلاً او ناخودآگاه چنین رفتاری را پیشه کرده تا از خودش محافظت کند چون در آن دعوای آخری زخم‌های کاری برداشته و هنوز یادم بود که چگونه به‌سان مومیایی سرگردانی از خانه گریخت. در او تردید کرده بودم اما هوسم زور آورده و تردید را پس می‌زد و البته که نفعش به تن هر دوی ما می‌رسید. اندیشه‌آغوش گرمش فکر طبع فرومایه او را از ذهنم می‌زدود و سرم را از فکر خم آلتش می‌انباشت. سرگشته و گیج از این هیاهوی ذهنم بر پا ایستادم و به او خیره شدم.

لودو پرسید: «چرا این‌طور نگاهم می‌کنی؟» و طره‌ای از موهایش را پس زد.

به راحتی تکیه دادم و گفتم: «چطور؟» و دست بردم و آن سه حفرهٔ آشنایم را جستم و انگشت‌ها را در آن‌ها فرو بردم.

«چطور؟ این جوری که با آن چشم‌های دریده، از آن طرف میز به من چشم دوخته‌ای!»

مثلاً داشتم این جوری دلش را به دست می‌آوردم. اگر بنا بود بیاید و باز نمک به زخم‌های کهنهٔ عباس حسینی‌ام بپاشد و برود، دیگر هیچ چاره‌ای نداشتم جز اینکه پس‌اش بزنم. سرانجام به این فکر رسیدم که روشن حرف بزنم.

گفتم: «چشم‌دریده؟ اینکه چیزی نیست. ببین پسر جان، بگذار قصه‌ای برایت بگویم! کاش بودی و آن زنی را که چند روز پیش توی پستخانه دیدم می‌دید. بی‌اندازه چاق بود و کوتاه. راستش را بخواهی اصلاً یک گلوله (این کلمهٔ بهتری است) بود که دست و پا درآورده و تازه یک کیف کوچک صورتی هم دستش بود که انگار به تنش چسبانده بودند. وقتی صدایش زدند از وسط راهرو تا پیش میز پذیرش قل خورد و رفت. مثل یک چرخ‌کی که محورش همان کیف صورتی بود!»

محکم گفتم: «چه دخلی به من دارد؟»

پرسیدم: «به نظرت بامزه نیست؟»

«چرا هست، ولی ربطش کجاست؟»

«بخند تا به تو بگویم.»

زورکی خندیدم. از لای دندان‌ها تلق و تلوقی کرد و صدایی در آورد که البته من بیش از آن انتظار داشتم ولی به همین قناعت کردم.

پرطمطراق و با ادا گفتم: «ربطش اینکه هردوی این‌ها نمونه‌هایی از جسم آدم‌هایی هستند پر از گرفت‌و‌گیر و تنش. من چشم‌دریده و آن زن گرد و گلولهٔ توی پستخانه.»

انگار از پاسخم قانع شد یا دست‌کم پذیرفت که حرف را عوض کند. نمی‌دانم کدام. وقتی ازم پرسید توی پستخانه چه کار داشته‌ام، برایش گفتم که رفته بودم دفترم را وزن کنم که هیچ برایش جالب نبود و حالا دیگر انگار امکان نداشت به او نفوذ کنم.

می‌گویند حرف‌ها خودشان مفهوم خود را می‌رسانند و دیگر فایده‌ای نداشت که خودم راه را پیش پای او بگشایم و فرش پیش‌پایش پهن کنم. لودو بمبو که قطعاً استحقاق این را نداشت. آن‌هم بعد از آن رفتنش و

این باز آمدنش، بی هیچ توضیحی و بعد این همه روز. که خدا می دانست در این میلنه چه کرده و توی دانشگاه مشغول بوده یا توی خانه آن ملکه برف‌ها.

دیر یا زود وقتش می‌رسید که فرصتی به دستم بیفتد و همه آنچه علیه‌اش جمع کرده بودم را کف دستش بگذارم (آن‌همه یادداشت‌های توی سرم که در پیاده‌روی‌ها به آن رسیده بودم) و دست بالا را بگیرم. اصلاً دلم نمی‌خواست این همه اندیشه بی‌مصرف بماند چون دیگر همه می‌دانستند که اندیشه گوهر گرانبهایی است که باید محفوظش داشت و جای مطمئنی گذاشت و در جای خودش با نهایت وسواس به کارش گرفت.

حالا یک چیز دیگر هم روشن شده بود: لودو بمبو هیچ دخلی به آن نگهبان هنر دندان‌سیاه، چشم‌آبی و استخوانی نداشت که آن‌طور دل‌افسوده از رنج‌های بی‌شمار چنین همدلی و شوخ‌طبعی را در وجود خود جمع کرده بود. او یک بمبوی وازده بود که از نیاکان خویش بریده اما همچنان به اشک و عرق خویش نهال‌های ادبیات را آبیاری می‌کرد. مردی که وانمود می‌کرد در خدمت زهدان ادبیات است اما نوجوی تازه‌کاری بیش نبود. چرا تقدیر ما را به هم رسانید؟ همان دم دانستم به این خاطر که من، دست او را بگیرم و به‌راه برگردانم.

از جا کندم و در آن سوی اتاق به او رسیدم و بوسه‌ای بر لبانش زدم و این برای خلع سلاحش. که دستانم را گرفت و بر زانو نشاند و حربه‌ام کارگر افتاد. با هم همانجا خوابیدیم.

وسط کار گفت: «دوست دارم وقتی اینجوری سوارش هستی.»

و راندم، سخت‌تر و یاد دن‌کیشوت افتادم، بر بالای روسینانته^۱ آن مرکب نحیف و استخوانی، در پهن‌دشت کاستیل^۲. هیولای آسیاب‌های بادی را از دور می‌دیدم با تیغه‌هایی که هوا را می‌برید و می‌شکست، به همان سان که تاریخ نیاکانم را. حالا همه وجودم را خشم و میل به حمله به آن آسیاب‌ها انباشته بود.

فریاد کردم: «تندتر، روسینانته!»

و لودو جان گرفت و به تقلا افتاد و لمبرهایم را مشت کرد و هرچه تندتر بر روی خود کوفت.

تا تمام کردیم از من پرسید: «یعنی من زیادی لاغرم؟»

¹ Rocinante

² Castile

از نفس افتاده گفتم: «نه.»

«پس چرا به من می‌گویی روسینانته. آخر آن اسب بینوا که جز استخوان هیچ نیست.»

«مهم نیست. فکرش را نکن.»

سر به شانهام گذاشت و دم نمناکش به گردنم رسید. به سرش دستی زدم و گفتم: «پیشرفت کرده‌ام. حالا فهمیده‌ای که ادبیات از زندگی راستین‌تر است.»

خواست چیزی بگوید که سینه‌ام را به صورتش فشردم و دستم را بر دهانش تا صدا گم شد. احمق نادان. خیال کرد دارم تحریکش می‌کنم و انگشتم را گاز گرفت.

بعد از آن بین من و لودو آشتی برقرار بود. جوری که با دیدن‌مان می‌شد گفت فلوبر^۱ و پروست^۲ زمانه خود شده بودیم و روزهای مدام در لذت، اعتماد و همنشینی ژرفی با یکدیگر می‌گذرانیدیم. روزها گذشت بی‌هیچ ابری در آسمان رابطه. با هم می‌خوابیدیم. تابیده در هم و خندان به انبوه چیزهای توی خلنه کیم مونژو و سربه‌سر پرنده بینوا می‌گذاشتیم و هر بار پیدایش می‌شد، از او پنهان می‌شدیم و لودو غذا می‌پخت و من تا خرخره می‌خوردم و مغاکم را به غذا می‌انباشتم.

تا اینکه جمعه‌روزی لودو گفت بهتر است بیرون بزنیم و هوایی بخوریم. گذراندن یک تعطیلات خارج از خانه فرصتی بود برای من تا باز افکارم را منظم کنم و آن‌جور که لودو گفت، دست پدر و مادرم را بگیرم و قدری بگردانمشان. چیزی نگفتم. حالش را نداشتم که از والدینم بگویم. از آن روزی که به موزه رفتم دیگر پدرم کمتر پیدایش شده بود. دیگر کمتر حس‌اش می‌کردم و کمتر مثل قدیم صورتش را به مغاک درونم می‌فشرد و اگر هم می‌آمد، هر بار بیشتر از دفعه قبل از هم گسیخته و متلاشی به‌نظر می‌رسید: ناخن‌هایش ریخته بودند و اگرچه سبیلش بلند شده بود اما دیگر به آن کلفتی نبود و ماهیچه‌ها تحلیل‌رفته و تنها پاره‌استخوانی به‌نظر می‌آمد. دیگر داشت ناپدید می‌شد و حضور لودو این فروپاشی را شتاب داده بود. در دلم گذشت که شاید این‌گونه تنبیهم می‌کند چون آن‌قدری که او انتظار داشته من به «اینک انسان» خیره نمانده‌ام. به‌همین خاطر به حرف لودو تن دادم که با ماشین در امتداد ساحل راه بیفتیم و البته این را هم گفتم که این کار را به‌خاطر پدرم می‌کنم چون هوای شور دریا را دوست دارد. معلوم بود که لندکی از حرفم سرخورده شد اما به روی خودش نیاورد و تلخی‌اش را فرو برد و رفتیم.

¹ Flaubert

² Proust

تمام آن روزها را در تپه‌های بادگیر کوستا براوا^۱ گشتیم. از شهر که بیرون آمدیم تپه‌های پوشیده از درخت کاج، آلوئه‌ورا، بلوط و انجیر پیش چشم‌مان سرافراشتند و نزدیک مرز فرانسه این خط ساحلی وحشی جای خود را به کوهستان‌های درشت و سختی داد که زمانی مأوای دالی بودند: «پارک ناتورال دلکاپ دکرئوس»^۲. درست زمانی رسیدیم که آفتاب پریده بود و آنجا به‌سوی برج فانوس دریایی پا کشیدیم. از دل این برج نوری نرم برمی‌خاست و بر هوا می‌نشست و خودش را به مدیترانه می‌سپرد. زمین زیر پایمان را به روشنی می‌شد دید که سیاه، تمیز و اخراایی پیش چشم گسترده و انباشته از تپه و چاله و ناهمواری بود. انگار دستی آن را بریده، بر هم انداخته و کوبیده بود. به حفره‌ای خزیدیم که امواج مثل چادری سنگی در دل صخره‌ای کنده بودند. دسامبر بود و آفتاب زمستان تا نیمه فرو رفته در آب دریا. در رستوران نزدیک فانوس دریایی خانواده‌هایی نشستند و غذای دریایی سفارش می‌دادند: ماهی تازه، هشت‌پا و خارپشت دریایی.

لودو گفت: «اگر از لبه این پرتگاه نگاه کنی، می‌توانی "غار دوزخ"^۳ را ببینی.»

اصلاً به فکرم نرسیده بود. به جلو خمیدم و چشم دوختم به آن شکاف درستی که بر میانه صخره‌ها افتاده و از میانش آب آن‌سو مثل نقره مذاب به‌نظر می‌رسید. وقتی خواستیم برویم نارنجی شفق همه‌جا را چنان رنگ زده بود که خیال کردم روی کره ماه راه می‌روم. به لودو این را گفتم.

با همان لحن عاری از شوخ‌طبعی‌اش گفت: «لابد همین جور است.»

برگشتم که دریا را دوباره ببینم. زیر پایمان مدیترانه سرمست و خراب، گسترده و بی‌نهایت و سکرآور به‌نظر می‌رسید.

با ماشین رو به ساحل برگشتیم و سر راه لودو در کالا دلا فوسکا^۴ نگه داشت چون می‌خواست نگاهی به آن قلعه کهن بیندازد. نشسته بر صخره‌های زردرنگ ساحل. پابرنه توی ساحل راه افتادم و لودو از صخره‌ها رو به‌سوی قلعه بالا رفت. هر از گاهی هم می‌ماند و به‌سوی من دست تکان می‌داد و داد می‌زد که مثلاً چقدر حیف که نرفته‌ام و چه چشم‌انداز زیبایی از کفم رفته و چه آدم تن‌آسانی هستم که حاضر نبودم اندکی زحمت به خودم بدهم و از مواهب این سفر بیشتر بهره بگیرم و حرف‌هایی از این دست. در پاسخش من هم داد زدم که این ستیغ بلند را فقط برای بزها ساخته‌اند که می‌توانند این همه از صخره‌ها بالا بروند و تازه از این حرف‌ها گذشته، پاهایم دیگر از سوز آب دریای زمستان‌زده هیچ حسی ندارند.

¹ Costa Brava

² Parc Natural del Cap de Creus

³ Cova de s'Infern

⁴ Cala de la Fosca

داد زد: «این قدرها هم بلند نیست.»

محلش ندادم. هرچه بالاتر می‌رفت کوچک‌تر به نظر می‌آمد.

بالای سرم آسمان سفید شده بود و نازک، مثل شیشه و حال و دمی بود که ناپدید شود. لودو پشت دیواره‌ای از کاج‌ها رفت و حالا منتظر پدرم بودم که پیدایش شود. که نشد. دنبال ماهی مرده گشتم و یکی را پیدا کردم که در سوی دیگر ساحل لای تخته‌پاره‌ها و جلبک‌ها گیر افتاده بود. مرغان دریایی همه تنش را نوک زده بودند و بوی مرگ می‌داد. زانوبه زمین زدم و بوییدمش به این امید که پدرم برانگیخته شود و بیاید و مثل آن روزهای آخری که با هم به ساحل برایتون می‌رفتیم عصایش را با خشم به تن‌ها فرو کند و از مرگ ناگزیرش در ینگه دنیا بغرد و سرافکنده به آن تن دهد. نشانی می‌خواستم، گواهی از اینکه او هنوز همانجاست. که به من پشت نکرده. تکلیف من چه می‌شد اگر دیگر هیچ‌کس برایم نمی‌ماند جز لودو، عقبه‌ وازده معیوب خاندان بمبو؟ ولی هیچ ترفندی کارگر نشد. مگاکم همچنان گشوده ماند و خالی. داشتم از بوی تعفن ماهی از حال می‌رفتم که صدای لودو را شنیدم. صاف پشت سرم ایستاده بود که برگشتم و نگاهش کردم. لبخند سرخوشانه‌ای روی صورتش نشسته و ایستاده بود و دست‌ها را به زانو زده بود.

گفت: «می‌برم برایت شام می‌خرم. نمی‌خواهد این را بخوری.»

از روی شن‌ها بلند شدم و گفتم: «از این کار چه عایدت می‌شود؟»

در این میانه، آسمان تاریک‌تر شده و به آبی سیر گراییده و چندتایی هم ستاره بر صورتش پیدا شده بودند. آب به نرمی به ساحل می‌زد و دیگر رنگ سبز زیتونی نبود و به سیاه می‌زد. فقط ما دوتا بر روی ساحل مانده بودیم.

گفتم: «هیچ.» و دستم را گرفت و بعد همه‌مهربانی جهان را در صدایش ریخت و پرسید: «می‌خواهم با تو چه کنم؟»

دمی پیش مرا واداشته بود که با سبکسری تمام از پرتگاه خم شوم تا غار دوزخ را تماشا کنم و حالا سراپا عطوفت بود و من که دیگر نمی‌توانستم سر و ته این‌ها را پیدا کنم.

سریع گفتم: «من یک شیء نیستم. مثل یک مجسمه برنزی که مثلاً حالا بخواهی تصمیم‌گیری کجا بگذاری!»
«مجسمه برنزی؟»

«حالا هرچه! دارم این را می‌گویم که من اسیر دست تو نیستم!»

گفت: «من که نگفتم هستی. داریم خوش می‌گذرانیم. بیا خرابش نکنیم.»

گفتم: «باشد.» اما در سرم شروع کردم به یادداشت برداشتن.

سرانجام وقتش می‌رسید. خودش این را می‌خواست.

لودو همیشه بنده شکمش بود. پیش‌تر وقتی در آن روز به‌سوی کاپ دکرتوس می‌رفتیم، کنار ساحل پا سست کردیم و آنجا ساندویچ پنیر و گوشت خوک خوردیم و کنار ساحل راه رفتیم و از سر صخره‌های نمک‌سود فلزفام پریدیم و از روی تپه‌ها گل چیدیم.

روز بعد رو به جنوب رفتیم تا ناهار را در سن فلیو دگیشول^۱ بخوریم. رفتیم به جایی به اسم نو کاسینو لاکونستانسیا^۲ که یک ساختمان اواخر قرون وسطایی بود با نمای عربی و فضایی رمانتیک اما پیشخدمت‌ها همه وارفته بودند و شلخته، بی‌ادب. پیراهن‌های سفیدشان لک و پیس بود و دکمه‌های پیشبندها باز. مذبحانه تلاش می‌کردند که حسی از آن جهان قدیم را در ما برانگیزند.

هیچ‌وقت پولی بلبت این غذاها ندادم. دلم نمی‌آمد آن لندک‌ملیه پولی که برایم هلنده بود را بالای چیزی جز سرپناه یا سوپ پیاز و سبزی خرج کنم. به‌همین خاطر لودو غذایم می‌داد و برایم حوله می‌خرید و لباس گرم و کفش کوه. برایم مهم نبود.

آن شب باز از راه شمال به‌سوی لسکالا^۳ برگشتیم که دهکده ماهیگیری معروفی بود و همه شهرتش را از خوراک صدفش داشت. خط ساحل را نقاط سیاه زورق‌های ماهیگیری رج زده بود که به‌دست امواج بالا و پایین می‌رفتند. روی شن‌ها نشستیم و چشم به دریا دوختیم. لودو پیش را آتش کرد و دود آسمان شب را گرفت و به‌نرمی از آن بالا رفت. مه سبکی روی آب نشسته بود و همه‌چیز رنگ سیاه، آبی و سفید برخورد داشت؛ افق نواری از فلز بود، نشسته بر کرانه دریا. یک‌دم ماه چهره کرد و باز پشت ابرهای ستبر پنهان شد و همه نور از دریا رفت. حرفی نمی‌زدیم. یا شاید فقط از چیزهای بی‌اهمیت می‌گفتم: از رفقاییش، شراب توسکانی و درختزار زیتونی که آرزو داشت روزی برای خودش داشته باشد. من که اصلاً چیزی نمی‌گفتم چون این مطمئن‌ترین روش برای حفظ آشتی بین ما بود. هیچ‌کس دوست ندارد سرش را توی کیسه کود فرو کند و هیچ‌کس بار سنگین حقیقت را گردن نمی‌گیرد. من در این راه تنها بودم. حتی در حضور لودو، چون او هم به‌مانند دیگران از رویارویی با درد درونش تن می‌زد.

^۱ Sant Feliu de Guixols

^۲ Nou Casino la Constancia

^۳ L'Escala

توی کافه‌ای نزدیک آب شام خوردیم. به ما سوپ کله‌ماهی دادند و برنج سیاهی که توی ظرف‌های گلی پخته شده بود، با ماهی و سیر، زیتون و گوجه. یک بغلی شراب هم خوردیم و لودو برایم تعریف کرد که یکی از رفقایش روزی برای چیدن قارچ به دشت رفته بوده و تصادفی قارچ سمی خورده و عقلش زایل شده.

پرسیدم: «الان چه می‌کند؟»

گفت: «ولگردی. مادرش از او مراقبت می‌کند.» همین.

پیشخدمت برایم کوکتل میوه‌ای آورد که رویش یک چتر تزئینی بود و یک آبجو برای لودو. چتر را برداشتم و پشت گوش لودو سراندم.

گفت: «اینجا که هاوایی نیست.»

گفتم: «جهان در هم ریخته‌تر از آنی است که به فکرش برسد.» و پا شدم و رفتم.

رو به ساحل راه افتادم و چوبی برداشتم و این جملات را از اینک انسان نیچه بر روی شن‌ها نگاهشتم: «چرا اندکی بیش می‌دانم؟ چرا اصلاً این‌گونه آگاهم؟» بر این امید بسته بودم که پدرم را باز گردانم. هیچ. از این هم بدتر اینکه باز لودو پیدایش شد و کنارم ایستاد.

شمااتم کرد که: «چه می‌کنی؟ هنوز غذایمان تمام نشده.»

با آن آسمان سیاهی که بر فراز سرش ایستاده و مهی که روی آب نشسته بود، به نوسفراتو می‌مانست: کشیده و افراشته به هرسوی، همه در راه غلط.

گفتم: «دارم با نیچه یک‌تن می‌شوم.»

پرسید: «پس این‌طور، که با نیچه می‌توانی یک‌تن شوی و با من نه؟»

نرم و روان گفتم: «بهتر از این نمی‌توانستم بگویم.»

که دیگر از کوره در رفت.

اول این را گفت که شکل و شمایل چنان درهم ریخته و رنگ‌به‌رنگ است که دلش از دیدنم پیچ می‌خورد. «تو یک‌دم اندیشمندی و یک‌دم کودکی نابالغ و به‌چشم هم‌زدنی از بی‌تفاوتی به هوس می‌افتی.» و این‌ها را

چنان طوطی وار گفت که انگار از روی کتابی از بر کرده یا بدتر از آن، از روی دفتر خودم خوانده: «بعضی وقت‌ها هم حالت تو مثل کسی است که انگار زنده زنده پوستش را کنده‌اند. آخر چه مرضی داری تو؟»

پرسیدم: «انگار از روی متن می‌خوانی. چرا؟»

شکلکی در آورد که: «متن؟»

پس کجا رفته بود آن سکوتی که لودو در رویارویی با همه سیه‌طالعی‌ام داشت؟ لودو از ادبیات بریده بود؟ با خودم اندیشیدم که شاید دو نسخه از همین لودو بمبو وجود داشته باشد، دو نسخه مادی از یک مرد واحد که هر کدام به دو وجود دیگر تقسیم شوند و چهار لودو بمبو را با هم بسازند. انگار خود من شده بود. جوری با من حرف می‌زد که انگار خودم بودم و همه یادداشت‌هایی که در ساعات دراز اندیشیدن در سر نگاهسته بودم پشت زبان داشت و بر من می‌خواند. از او خواستم که روی یکی از قایق‌ها بنشیند. حتی شن روی لبه قایق را ستردم تا خیالم راحت شود که می‌نشیند. با برق امیدی در چهره‌اش نشست. برایش گفتم که بیشتر مشکلات بین ما از تقلای او برای کامجویی از زندگی و لذتجویی‌اش برآمده که این یعنی او عاشق خودش است و این را همیشه با عشق به من اشتباه می‌گیرد. از این گذشته او هیچ توجهی به میراث گرانسنگ فلسفی و شاعرانه نیاکانش ندارد و از آن بیگانه است و بمبوها این همه را برای او گذاشته‌اند و او بی‌اندیشه آن را در کف باد می‌اندازد و جوری زندگی می‌کند که گویی خیال کرده زندگانی سگی باوفا و مطیع دست اوست.

همین جا بود که پدرم برگشت و سرش را در مگاکم دیدم که پدیدار شد و دمی ماند و باز در ظلمات فرو رفت. خرد و خراب بودم. رو کردم به شن زیر پا و یکدم فراموش کردم کجایم. حس کردم شن از زیر پایم بلند شده و سر برداشته تا جلوی چشمانم را بگیرد. اطراف را نگاه کردم تا بینم بمبی بر ما فرو افتاده و اجساد همه گوشه و کنار افق را گرفته‌اند یا نه. از دور آوای لودو را می‌شنیدم که زمزمه می‌کرد و از این می‌نالید که من چه سنگدل‌م و چه بی‌توجه به همراهی دیگران و همیشه چشمم بر نیازهای آن‌ها بسته است.

بی‌اینکه سر بردارم گفتم: «تازه من هنوز به سنگ بستر این مگاک نرسیده‌ام. تو که خیال می‌کنی روزگارت سخت است، صبر کن تا من به ته این مگاک برسم. هنوز اندک نرمی در رفتارم هست و گاهی دری به تخته می‌خورد.»

که دیگر از حرف زدن افتاد و تمام آن شب با هم حرفی نزدیم و آخر شب به بارسلونا برگشتیم. فکر نمی‌کردم باز با من به خلنه کیم مونژو بیاید. اها آهد. و هلند و با لبخند امیدوارانه‌ای بر لبش خوابش برد. من

همه شب را بیدار ماندم و به حرف‌های لودو فکر می‌کردم و اینکه چه به سرم می‌آمد اگر دست از او می‌کشیدم و پدرم بر نمی‌گشت؟ که بدون این نخ باریکی که مرا به دنیا متصل می‌کرد، چه باید می‌کردم؟ ساعت‌ها صورتش را کاویدم و به آن لبخند امیدوار خیره شدم. با خودم گفتم که این شاید راهی به پیش باشد، درگاهی در کف این مغاک که مرا باز به دامن دنیا برگرداند.

سحرگاه از بستر درآمدم. لودو همچنان خواب بود و من توی راهرو قدم می‌زدم و از دفترم می‌خواندم. این تنها تسکین من بود و تنها شفا؛ تنها نوری که با آن راهم را در دل مغاک می‌یافتم. تائوت باز روی آویز چراغ دیواری نشسته بود. در خواب. سرش توی شانه‌ها فرو رفته و از همیشه پف‌کرده‌تر به نظر می‌رسید.

رفتم طرف اتاقی که لودو در آن آرمیده بود و بالش مرا بغل زده و در کنار آن ملحفه قرمز به هشت‌پایی می‌مانست که در میان خرسنگ‌های مرجانی خوابیده. که بود؟ این پرسش باز در سرم گشت. چگونه پایش به زندگی من باز شد؟ یک‌بند این را از خودم پرسیدم.

باز توی راهرو افتادم و اتاق پرنده را واریسی کردم که ببینم چیزی خورده یا نه. همیشه حواسم بود که برایش دانه تازه بریزم ولی مثل همیشه این پرنده، یار باوفای مرگ، هیچ نخورده بود. به نشیمن رفتم.

نوری محو از پنجره‌ها می‌تابید. دفتر را روی میز گذاشتم و دفعه بعد که بازش کردم خواندم: «عشق، معماری ازلی است که به قول افلاطون بر زمین هبوط کرده تا همه چیز این کائنات را به هم ببیند.» دستخط را نشناختم. لودو بود. پس درست فهمیده بودم و او با دفترم سر و سری داشت. ماه دست در کار تاباندن ته‌هایی نوری بود که از خورشید وام گرفته و حالا همه فکرم رفته بود پی پرچم‌های سرخ. به این فکر می‌کردم که حق داشتم از سوی او نگران باشم. دیگر چه از این بدتر که آدم بخواهد کس دیگری را با عشق بفریبد؟

باید انتقام می‌گرفتم. رفتم سراغ آن کتاب‌هایی که با خودش آورده بود. همان‌ها که می‌گفت از فاوستا دوست کتابفروش خودش خریده و آن‌ها را همان کنار آشپزخانه پیدایشان کردم. آن کتاب‌های بینوای فراموش‌شده (که همه‌شان فرهنگنامه‌های تاریخی بودند) که همه را جوری گوشه پیشخوان آشپزخانه تلنبار کرده بود که انگار قرار است خشک‌شان کنیم. روی دستمالی بندی از خاطرات جوسپ پلا را نوشتم. همانی که موقع ورودم به خانه کیم مونزو در آن روز نخست به ذهنم رسیده بود. همان نویسنده‌ای که به جنگ بیهودگی و

ملال رفته و با زبان تیزش کلام را از درون ذهن حساس خود به بیرون شلیک می‌کرد. هم او که با وسواسی بی‌مانند هر بند و عبارت را بارها می‌نوشت و آنقدر یادداشتهای روزانه‌اش را بازنویسی کرد و از تنش خوشه برچید و باز نوشت که چندپاره شد و چند تن و دیگر نه چشمی که خودش را از آن میانه بیابد؛ مردی که از تناقضات درونش سرافکننده نبود، قهرمانی ادبی و بهترین آدم برای تلافی فضولی لودو بمبو در دفتر من. واژه‌به‌واژه همین بود، آنچه بر روی دستمال نگاهشتم: «تا دل سنگ نشده باشد، هیچ‌کس نمی‌تواند غرور را بکشد و تمنای دردآلوده درک، تحسین، عشق، تملق و جز این‌ها را. این قلب فرومایه، همواره به کارهایی عبث و می‌داردها و به چه بهلنه‌های ابلهانه‌ای: که به زندگی دیگران داخل شویم و به این و آن موعظه کنیم و به یک کلام (و زیر این یک عبارت را خط کشیدم) بر تنهایی‌شان یورش بریم».

داشتم این تکه دستمال را لای اولین برگ‌های یکی از فرهنگنامه‌ها می‌سراندم که تازه چیزی بدتر دستگیرم شد. بدتر از آن نوشته احساساتی سبکی که لودو توی دفترم نوشته بود. در میانه آن فرهنگنامه و لابلاهای برگ‌های زردش یک برگه بزرگ بود (باورتان نمی‌شود) انباشته از جملات بسی فریبکارانه‌تر، همگی درباره سرشت ابدی عشق. این هم به خط لودو بود. تازه برداشته بود همه حروف را به رسم خوشنویس‌های قرون وسطایی کشیده نوشته بود که قشنگ‌تر به نظر برسند. همه fهایی که نوشته بود شکل فلامینگو شده بودند و Sها عین قو و mها شیهه اورانگوتان. مکاشفه مبسوطی هم صورت داده بود تا بتواند ترکیب دقیقی از واژه «بی‌تابی» به زبان و خط لاتینی بسازد و بنویسد.

این واژه دورادور کاغذ چرخید و چون سیلی به صورتم چسبید. چرا این واژه؟ با خودم تکرارش کردم و معانی‌اش را در ذهن گرداندم و روی راحتی برگشتم و نشستم: که یعنی بی‌قرار بودن یکی، نگه‌داشتن و بیگانه‌ساختنش، زدودن آرامش و آسودگی از او.

بار دیگر همان جفت پرچم‌های قرمزی که به دیدن لباس‌های آن روز لودو بمبو جلوی چشمم آمده بود، برافراشته شدند و این بار به شدتی تمام‌تر و بیشتر از پیش. دیگر چه مدرکی بیش از این‌ها می‌خواستم که به دورویی و دمدمی بودنش باور بیاورم؟

با خود گفتم از زندگی‌ام حذفش کنم و نابود. تازه من که بیشتر روزهای زندگی‌ام را در این دنیای هولناک به تنهایی محض گذرانده بودم و حالا چه نیازی داشتم که در دامان یکی دیگر (یکی که عباس حسینی هم نبود) بیاویزم؟ به حمام رفتم و در دلم این حس که چه ابلهی بودم من که او را به زندگی‌ام راه دادم. چهره‌ام را در آینه نگاه کردم و یادم نمی‌آمد که چند سال دارم: بیست‌ودو، بیست‌وسه، بیست‌وپنج. هر سن و سالی می‌شد که باشم و هم پیر بودم و هم جوان. بعد چهره تخت مادرم را دیدم، شکسته و فروکوفته، که در من

می نگردد. حس کردم بیشتر از همیشه تنه‌ایم. دست بردم به چهره‌اش تا نوازش‌اش کنم اما تصویرش از آینه گریخت. در آن هوای راکد زمزمه کردم: «حالا با لودو چه کنم؟» حس کردم بدون او به غبار خواهم پیوست، به همین خاکستری که دست تاریخ بر پیرامون جهان پاشیده. جز مادر و پدرم و مورالس، او تنها کسی بود که مرا می شناخت و ناگزیر تقدیرم به او گره خورده بود. خلاصی از او نداشتم و حتی اگر تلاش هم می کردم، شکست عاید می شد. دیگر به او عادت کرده بودم و به آرامشی که به من می داد نیاز داشتم. بدون او هیچ چیز مرا به این دنیا بند نمی کرد.

به نشیمن رفتم و روی راحتی نشستم و تصاویر مختلف در سرم چرخیدند. آن ناکجاآباد خشک کودکی، من و پدرم سوار الاغمان، هیكل ما سه تا در نور محو شب. فکر کردم که همیشه تبعید بسی زودتر از جلای وطن آغاز می شود. هر کسی ابتدا پیوندهای روانی‌اش می گسلند و بعد بندهای احساسی و فکری و سر آخر نوبت جسم‌اش است که پا به راه تبعید می شود. پدرم و پدرش و پدرپدرش همگی محکوم به مرگ بودند. چرا؟ چون اندیشه می کردند. نسیم خزر به صورتم خورد و با خود بوی روغن را آورد و هندوانه و شن نمناک، زنگار و جنگل‌های اوکالیپتوس. به دانتۀ زائر اندیشیدم و هشدار می که بر او رسید: «خود خواهی دانست که راه چه مشقتی دارد بر آنکه از پلکان دیگری فراز رود و فرود آید.»

حس می کردم سایه شوم این فرمان مرگ بر بالای سرم افتاده و شاید اصلاً بهترین راه این بود که همه چیز را تمام کنم و این رنج طولانی را پایان ببخشم. افکارم موج برداشتند و بر هم ریختند و مثل کلافی در هم پیچیدند. از روی راحتی پا شدم و به راهرو رفتم که راهروی واقعی خانه بود و راهروی نمادین تبعید من. باز خانه هیتش عوض شد و تغییر کرد. اسباب و اثاثی که پیش تر اصلاً به چشم نیامده بودند از دل آن آشوب برجسته می نمودند و پیش می آمدند و از همه بدتر آن کره زمین روی میز که سطحش انگار پاک هم شده بود. دیگر اثری از بر و بحر بر روی آن نبود و انگار دستی آن‌ها را روفته و برده و مانده بود یک سطح یک دست که انگار ساعت زمان را برده بودند به ابتدای آغاز. بعد دستی توی فکرم بردم و اندیشیدم شاید این کره مال جایی است که در آن، زمانی وجود ندارد یا اگر هم هست، تأثیری بر آن نمی گذارد. گذشته، حال و آینده همه بر هم افتاده و نمی شد خطی بین آن‌ها کشید و جدایشان کرد.

به نظر آمد که این کره شبح‌وار تجسمی از نه — بودن من در این جهان است. آن را برداشتم و با خودم به حمام بردم. خوب آن را وارسی کردم و باز خودم را دیدم ایستاده بر لجه یک سیاه چاله. بعد یاد آن نوار سیاهی افتادم که پدرم بر روی چشمانم می بست. نگاه آخر را به چهره خودم در آینه انداختم و دیدم موهام

چه بلندند و چقدر در هم گره خورده و چه چین‌ها که بر پیشانی‌ام راه کشیده و چه پریده‌رنگم. چشم‌هایم به خون نشسته بودند. خسته بودم و بی‌جان.

حالا برایم معلوم شد که این کره نشانی است که به من بفهماند باید باز دست به کار ویران ساختن شوم، که باز وازده و تفالۀ جهان شوم، همان هیچی که همه چیز است. حمام مرا به خود می‌خواند و به شکیبایی و اینکه چند قرصی ببلعم و تنم را به آب بسپرم. مرا می‌خواند به اینکه دوباره به رحم فرو شوم و برگردم به همان یکتایی زمان زادنم، که نه — باشم، که همه دردی را که این همه از مرگ عزیزانم کشیدم قی کنم، که قفنوس وار از دل خاکستر ویرانه‌های گدازندۀ بشریت برانگیخته شوم.

یادم آمد که به آن مسئول خاکسپاری هم گفته بودم که پدرم به سرآغاز برگشته، همانجایی رفته که پیش از زادنش بوده.

پشت آینه را نگاه کردم و دیدم ردیف بالای قفسه‌اش پر از جعبه‌های قرص و دارو است. یکی برچسب نداشت و در همان را باز کردم و دیدم توی آن چند قرص کوچک است با نقش ستاره. باز گفتم: «ستاره، مهپاره. که همان زخم باشد.» و نفسی بیرون دادم. خودش بود دیگر: همان گذشته‌ای که در آینده جاخوش کرده و بازگشت ابدی نیچه.

یکی از ستاره‌ها را به سرانگشتم در آوردم و فرویش دادم. گذشته‌ام را فرو دادم. بلند و به هیچ کس گفتم: «من آدمخوارم.» شیر آب را گرداندم و گوش دادم به صدای آبی که توی وان می‌سرید. چندتایی دیگر قرص خوردم و حس کردم زمان رنگ می‌بازد و تکیه دادم به وان حمام و باز چهره‌ام را نگاه کردم: آب بالا می‌آمد و نقش صورتم را یک‌بند می‌شکست و کژ می‌شد. کف دستی از آب توی وان خوردم. چهره‌ام را نوشیدم. مزۀ آب سخت بود و بوی فلز می‌داد: مثل طعم شیر آمیخته به خون. کنار حمام آن قدر نشستم تا اینکه صدای زنگی را شنیدم که گوشه و کنار کائنات را می‌پیمود. ماده از هم می‌پاشید و زمان لخت شده بود. لباس‌هایم را کندم و رفتم توی وان.

حالا آماده بودم بمیرم تا باز از نو آغاز کنم. «یگلنه هدف راستین گورخر...» این را باز بلند و به هیچ کس گفتم و تن در آب فرو بردم: «همین که باز در قامت پسماند افشردۀ هرآنچه از انبارۀ ازلی و ابدی ادبیات برآمده، در دل رحم ظاهر شود و بر گردونۀ جهان قدیم بگسترد و همین جهانی که هیچ مرکزی را برنمی‌تابد و رنگارنگ است و پیچیده، لایه بر لایه، قارۀ پهناور ارض قدیم... وارسته و رهیده از واقعیت، فراتر از منطق، چندپاره...» دیگر هیچ شکلی نداشتم.

حمام پس رفت و گم شد و کاشی‌هایش بر هم افتادند و زمان ترک بر می‌داشت و من فروتر می‌رفتم. فکرم به دانه رفت و آن تکه یخی که الان مغز و هسته کائنات بود و دریاچه‌های یخ‌زده قلب‌های انسانی. دیگر در آستانه بودم. خندیدم. همان خنده تاریکی لحظه زایش بود. حس کردم که زمان شکست و لمس شد و آب سرد و چگال. خودم را دیدم که در خود می‌فشرم و دیگری می‌شوم و باز بیشتر گورخر. گم شدم در دوردست اثیر و هیچی شدم.

اندی بعد، ساعتی، ساعت‌ها، روزها، دقایقی، لودو به حمام دوید.

صبح بود.

پرسید: «اینجا چه می‌کنی؟»

شنیدم که باز همه‌چیز را دو بار می‌گوید. تکیه کردم تا بینمش. دو تا شده بود. دو لودو بمبو، همانی که فکرش را پیش‌تر کرده بودم. حس کردم هذیان از درونم می‌جوشد و بالا می‌آید. لودو بمبو که بود؟ پدر و مادر و وطنم کجا رفته بودند؟ من که بودم؟

شنیدم که لودو گفت: «انگار تب داری؟»

زانو زد به زمین و دست به پیشانی‌ام. با چشم‌های نگرانش به من نگاه کرد.

شنیدم که می‌گویم: «لازم نیست همه‌چیز را تکرار کنی. من که ابله نیستم!»

رنجیده بود و سردرگم، برافروخته، کلافه و همه این‌ها با هم و زیر لب گفت: «اصلاً نمی‌دانم چرا به خودم زحمت می‌دهم.» این حرفش مثل دشنه در دلم نشست، دوبار.

دیدم که هر دو لودو بمبو چشم‌هایشان را مالیدند و به دوردست خیره شدند و به خیالم رسید که انگار تلسکوپ را سروته گرفته و دارم از توی آن نگاه‌شان می‌کنم. هردو به سفیدی شیر بودند و مثل دو رشته‌فرنگی جوش خورده. دلم می‌خواست ضربه‌اش را برگردانم.

گفتم: «بوی شما دو تا زبان‌گنجشک حالم را بد می‌کند.»

هر دو تا شان سر برداشتند و نگاهی پرمعنی به من انداختند که نمی‌دانم درشتی در آن بود یا درد، دشمنی. محکم گفت: «باشد، من می‌روم.» و دست‌ها را شست و با حوله خشک کرد. داشت هرکاری می‌کرد که

تنه‌اش به زبانه زخم‌هایم نگیرد. همه اندامش در هم فشرده و سخت شده بود و سرد. دیگر نگاهم نکرد اما گفت: «هرچه کلاس‌هایم را عقب انداختم بس است. همین عصر امروز کلاس دارم.»

یک‌دم کوتاه خودم را باز یافتم و هردو لودو بمبو هم یکی شدند. دلم نمی‌خواست برود اما دلم راضی نمی‌شد که همین را به او بگویم. ولی نشانی‌اش را از او خواستم که سر راه رفتنش گفت می‌نویسد و روی میز غذاخوری می‌گذارد. دستم را از وان در آوردم و برایش تکان دادم.

گفتم: «خداحافظ. دفعه بعد جور دیگری یکدیگر را خواهیم دید. عشق یک خیابان دوطرفه است ولی تا الان که حتی نشانی‌ات را هم نداشتم.» شنیدم که حرف‌هایم در اطراف می‌پیچند.

گفت: «باشد. بسیار خوب.» و صدایش تلخ بود و برانگیخته که هم پس می‌زد و هم رنگی از شوق داشت.

دوباره دست تکان دادم و در دلم این امید که دستم را بگیرد و مرا بخیزاند که در عوض دستی به سرم کشید، از آن دست‌ها که به سر سگ‌های دست‌آموز می‌کشند. سگی که توی دریاچه پرتی افتاده و قرار بوده خفه شود و اگرچه نجاتش داده‌اند اما بنجل شده و به درد کار دیگری نمی‌خورد. بعدش رفت. همانجا توی آب نشستم و به این فکر که اصلاً روحش هم خبر ندارد که من جای واژه فضولی، عشق را استفاده کرده‌ام. این آدم توی زندگی من، توی دفترم فضولی کرده بود و حالا این من بودم که می‌خواستم توی زندگی‌اش فضولی کنم.

همانجا توی وان خوابم برد. روز بعدش با صدای پاهایی توی پلکان خانه بیدار شدم. ناخن‌هایم آبی شده بودند و دست‌هایم آویخته و بی‌خون. مثل آدمی که تازه زاده: لرج و پرچروک، نحیف. می‌لرزیدم. دمای بدنم خیلی پایین آمده و آب هم پایین رفته بود جوری که انگار همه آن را تنم در خود مکیده یا شلاید تمامش بخار شده بود. از آن باریکه چشم‌اندازی که به پنجره داشتم بیرون را نگاه کردم. آفتاب می‌پرید و من گوش خواباندم به صدای پاهای توی پلکان خانه که معلوم بود هرکه بیرون در ایستاده، بی‌شکیب و تصمیم توی پله‌ها پابه‌پا می‌کند و بالا و پایین می‌رود.

تن و ذهنم آرام به یکدیگر پیوستند و ایستادم. آب از تنم فرو ریخت و چون موجی از دل اقیانوس سرید و کف حمام ریخت. یک دم سرگیجه به من افتاد. خواستم خم شوم و درپوش چاهک را بردارم که انگشت‌هایم نا‌داشتند و زورم نرسید. دست‌هایم حس نداشتند حوله‌ای به تنم پیچیدم و به راهرو رفتم.

پیش در رفته‌م و از سوراخ کلید بیرون را نگاه کردم. هیچ‌کس نبود، نه لودو بمبو، نه کس دیگر. باز هم نگاه کردم و دیدم هیچ نشانی از زندگی هم آن بیرون نیست.

داد زدم: «تائوت» و جوری صدایش کردم که انگار رفیق دیرینه‌هم‌ایم. رفتم به اتاق‌خواب و در دم آن هیولای کوچک چون سگی گرسنه پیدایش شد. نپرید. روی زمین تا لبه تخت راه رفت و با نوک و پنجه گوشه‌ملحفه‌ها را گرفت و بالای آن رفت. بعد همانجا ماند و با آن چشم‌های وقزده به اطراف خیره شد. نگاهش کردم و به آن پرنده مفلوک گفتم: «برای بازگشت به آغاز خودت، ابتدا باید تافته‌های زمان را گره‌به‌گره دوباره باز کنی.»

که منقار تیره‌اش را گشود و من خیره به آن «منقار تاریکی» در یادم آمد که چگونه در گورستان ایستاده و نگاه کرده بودم که تابوت پدرم را در خاک فرو می‌گذارند. دست‌های کبود مادرم در خاطر آمد، فروشکسته و افکار. بعد تصویر خودش پرید و رفت و اندوهش هم گم شد.

وحشیانه از جا جستم و چمدان را گشودم و هرآنچه را داشت روی تخت خالی کردم. گند تند مرگ پدرم همه‌لتاق را انباشت و هوا را آلود. «مرغابی در دام» قل خورد و پشت تخت افتاد. کتاب‌ها هر کدام به گوشه‌ای پرت شدند و مثل آجرهای رومی ویرانه‌های قدیم هر کدام گوشه‌ای را گرفتند و همانجا، باز و ورق‌خورده و بسته روی ملحفه را گرفتند. گامی پس رفتم تا منظره آنچه ساخته بودم ببینم. روی پاهایم تاب خوردم و نفسم را نگه داشتم. چشم‌انداز پستی و بلندی ملحفه با کتاب‌های پراکنده به شهر متروکی می‌مانست، بی‌زمان و چون ویرانه‌ای ادبی. مثل حیوانی وحشی دوره افتادم دور تخت‌خواب و شب‌چی از نعل اسبی به چشمم آمد: یک U بزرگ که اول اسم اولیس¹ بود. زنخدان را به دست گرفتم و شاید اگر سیبل می‌داشتم دیگر وقت دست کشیدن بر آن بود. سیبل‌های دالی در خاطر آمد با آن نوک‌های آخته که به نوک قیچی شبیه بود. دوباره برگشتم به همان U اول اسم اولیس. دمی هوا فرو بردم و مغزم از دم تازه پر شد و در همین لحظه رازی درمورد تبار و سرنوشت ادبیات معلوم شد: برخلاف گفته بسیاری، ادبیات نمرده بود و حتی در سرایش فرورمردن هم قرار نداشت. بلکه بسیار فراتر از آن، ادبیات خود پایگاه مرگ بود. به این مجمع‌الجزایر کتاب‌ها بر روی تخت نگاه کردم و دیدم ادبیات در همانجایی انباشته که ویرانه‌های بشریت برپاست و اگرکه ادبیات خود انبان مرگ باشد پس چگونه می‌تواند بمیرد؟ این را پرسیدم و به فریاد پاسخ دادم: «آخر مرگ که خود نامیراست.» و دست کشیدم به چمدان روی زمین و به پشت خودم را روی تخت انداختم. سعادت‌ی بر من فرود آمد و همه‌اندامم را در خود فروشست. حس کردم ناپدید می‌شوم و همه

¹ Ulysses

وجودم بر زهدان می‌تلبد. که همه‌جا بودم و هیچ‌کجا: آرمیده بر زیر کاج تناوری در پومپئی^۱، ناف تمدن، بر روی زورقی از واژه که داشت در میان امواج گذشته فرو می‌رفت.

خوابم برد. در رویا دیدم روی ملحفه‌ای انباشته از کتاب بر امواج جوهری اقیانوس اطلس نشسته‌ام و بر امواج پارو می‌زنم و در افق طوفان تیره‌ای به کمینم نشسته. ترسی در دلم نبود اما تنها گرسنگی بر دلم پنجه می‌کشید. چشم‌لنداز افق ثلثت بود و بی‌تغییر و پس نمی‌رفت، اما یک‌بند ورم می‌کرد. دم‌به‌دم به طوفان نزدیک‌تر می‌شدم. نگاهی به کتاب‌هایم انداختم و تصمیم گرفتم همان‌ها را بخورم. یک‌به‌یک بازشان کردم و ورق‌به‌ورق کردم. دنیایی ورق بود و زمانم کم و دریافتم که پیش از آنکه تمامی آن کائنات زیان را در دل جای بدهم، غرق خواهم شد. باید تدبیری می‌اندیشیدم و به سرم زد که در این وضع و حال بهترین کار اینکه تنها آن جملاتی را ببلعم که بیش از باقی دوستشان دارم و باقی عبارات سست را به دریا بریزم. دست به کتاب‌ها بردم و به داستان مطمئن و استوارم جملاتی را می‌دریدم و برمی‌آوردم و به دهان می‌انداختم. که بر دهانم می‌گواریدند و فرو می‌رفتند و چه حظی می‌بردم. حالا آماده پذیرش مرگ بودم. در این میانه اشراق‌های بنیامین دستم افتاد و از توی صفحات دویدم تا به «بازکردن کتابخانه‌ام» رسیدم و دیدم درست آمده‌ام و جمله «کتاب‌ها را گرد خویش آورده، چون انقراض محتوم را دریافته» را خوردم. و حالا ولعم تیزتر شده بود که جمله بعدی را ببلعم، هر چه بنیامین از هگل گفته و به این هم قانع نشوم. حالا نقشه‌ام شکل عوض کرده بود و می‌خواستم از این جملات و گفتارها کتابی حماسی بسازم، آکنده از نور و تاریکی و احساسات برآمده از این همه گفته که فرو برده بودم. دلم قرص از اینکه انبار زبانم از مرگ تنم جان به‌در خواهد برد و آبراهه بزرگ آگاهی دیگری آن را در خود خواهد گرفت (همان‌گونه که من پدر و بخشی از مادرم را جذب کرده و او را از ورای ذهن پدرم دریافته بودم) و روزی بر همه جهان خواهم وزید. تازه دست گذاشته بودم به خوردن «تنها در ظلمات شب جغد مینروا^۲ جنبش آغاز می‌کند» که تائوت، نرم و مهربان‌تر از همیشه سر به درون دهانم برد و پرهایش را به لبانم سایید.

از خواب که برخاستم چیزی توی سرم می‌کوبید انگار که آن را لای پارچه یا پلاستیک پیچیده بودند. چشمانم تار و تیره بودند و به‌سختی می‌دیدم. اشباحی جلوی چشمم بود و زوایای اتاق و گوشه‌های تیز نیزه‌مانند تخت‌خواب و سقف که مثل مشک دوغ خشکیده برفراز سرم تاب می‌خورد. کتاب‌ها روی تخت و

¹ Pompeii

² Owl of Minerva

همانجایی بودند که ریخته بودمشان. برخی گشوده و با جملاتی که زیرشان خط کشیده بود. گوشه همه مجلدها جویده و دیگر شکی نداشتم که از ادبیات تغذیه کرده بودم.

چند چیز دیگر هم روی تخت افتاده بود: یک ماشین تحریر با روبان نو و کاغذ سفید حاضریراق توی آن. بالای صفحه با حروف درشت نوشته بودم: «دیکته» پس مشغول نگاشتن هم بوده‌ام. متونی را بازسازی کرده بودم، مثل راهبی دست به کار ساختن متنی از روی اصلش بوده‌ام، مثل کاتبی در دیری کهن. کاغذ را بیرون کشیدم و از رویش خواندم:

«به قول جوسپ پلا، نگارنده مرگ، آن تبعیدی همیشه گی درون: که من هیچ نخواستم و دست بر کس نیازیدم، اما هرگاه دیگری بر من دست فراز کرد و خواست مرا به راه خود بیفکند، پای برجای فشردم و هرسلاحی، سزا و ناسزا در کار آوردم. که من تنها خواسته بودم زندگانی کنم. دادستان زمانه بی‌مهابا برما می‌تازد و باشد که روزی گرد هم آییم و سبیلی بر پشت لب برویانیم.»

و باز نوشته بودم:

« به قول جوسپ پلا، نگارنده مرگ، آن تبعیدی همیشه گی درون:

که من هیچ نخواستم و دست بر کس نیازیدم، اما هرگاه دیگری بر من دست فراز کرد و خواست مرا به راه خود بیفکند، پای برجای فشردم و هرسلاحی، سزا و ناسزا در کار آوردم. که من تنها خواسته بودم زندگانی کنم. دادستان زمانه بی‌مهابا برما می‌تازد و باشد که روزی گرد هم آییم و سبیلی بر پشت لب برویانیم.»

تکیه کردم به ماشین تحریر و خوب نگاهش کردم. روی آن رد گلوله بود و کیبوی و ضرب‌دیدگی. یادگار جنگ. آگاهی، این ماشین را زیر پا لگدکوب کرده بودند و در هم شکسته. تازه به سرم افتاد که من تلاش کرده بودم خودم را بکشم.

تکه به تکه هوشیاری‌ام از گوشه و کنار ذهنم جمع می‌شد و شکل می‌گرفت. آرام دریافتم که شلنگی در میانه چهره‌ام آویزان است. تلاش کردم بگویم «شلنگ» اما صدایم توی سرم گم شد. واقعیت، نرم و بی‌شکل شده بود و ماده هم. بار دیگر سعی کردم روی همان شلنگ تمرکز کنم و آن لوله پلاستیکی را در نظر آورم. که سخت بود و حواسم فرمان نمی‌بردند: هیچ چیزی را درست نمی‌دیدم. فضا تکه‌تکه شده بود، جوری که

فقط می‌شد آن را در اجزای جداگانه دید. و تازه من با این همه ابزار صنعتی و سخت آویزان از صورتم، مثل شمایی شده بودم توی یک قاب نقاشی. یکی شده با باقی خانه. خود دادا^۱ شده بودم.

رفتم به حمام و چهره‌ام را نگاه کردم و دیدم ماسک گاز روی صورتم است و موهایم از لای درزها و بندهایش بیرون زده و پشت سرم کپه شده. به صافی ماسک که جلوی دهانم بود نگاه می‌کردم و آن دو حفره شیشه‌ای که چشم‌هایم بودند. به سبعت جنگ اندیشیدم و دستگاه بی‌گذشت تاریخ. پرسیدم: «که جان به در می‌برد؟» و شنیدم که خودم در جواب زمزمه کردم: «هیچ‌کس.»

ماسک را از صورت برداشتم که بوی کهنگی و ترشیدگی می‌داد و همه‌جایش انباشته از غبار بود. حالا چون سلحشوری بودم چون رد سرخ ماسک روی گونه‌ها و پیشانی‌ام افتاده بود. به عکس حمام توی آینه نگاه کردم و کاشی‌های آبی، لبه وان و دیدم همه آن اشیای خاموش تکرار شده و خاموشی‌شان فزونی گرفته که من هم تکرار شده بودم و دوتا و مرده بودم و برانگیخته در انعکاس دهلیز ادبیات، که زهدان ادبیات مرا فروبرده و چون تفرقه‌ای قی کرده بود.

چهره‌ام را شستم و خودم را آراستم و در سرم این اندیشه که ذهن، چون میدانی از نیروهای متفاوت است که می‌تواند هرگونه داده‌ای را در خود بپذیرد: نافذ است و پر منفذ. چون اسفنجی برساخته شده برای جذب آب‌های سیاه ادبیات و آن‌همه خون‌های بر زمین ریخته. موهایم را شانه زدم و آن را روی روشویی گذاشتم. به خودم نگاه کردم و دیدم که از همیشه بیشتر گورخرم و پردردسر چون ادبیات و بلندآواز چون خود زبان.

^۱ Dada

ژیرونا

حکایت خلق موزه کوچک و زندگانی ام با لودو بمبو



چند هفته‌ای گذشت که سرانجام عصر یک روز بارانی ماه ژانویه خانه کیم مونزو را برای همیشه ترک گفتم. تمام آن روز باران باریده و مهی ارغوانی بارسلونا را در آغوش گرفته بود. درخت‌هایی که کنار راه کاشته بودند به دست باد پس می‌رفتند و در تاریکی گم و باز برمی‌گشتند و ابرهای سبزی می‌شدند که از دل راهرو به آسمان جست می‌زد. رو به سوی ایستگاه مترو می‌رفتم که برق تندی مرا به زیر درگاهی کشاند و همانجا نگه داشت. تائوت روی شانهم نشسته بود. دزدیدمش. جایش یک پرنده چوبی خریدم و توی خانه کیم مونزو به آویزی بستم که تائوت همیشه آنجا می‌نشست و حالا تائوت واقعی به دشواری نفس می‌کشید. نوکش باز بود و با تشویش پلک می‌زد و به گوشم نوک و پرهایش هم سیخ ایستاده بودند. حال نزاری داشت و آشکارا ناراضی بود. با او یک‌بند حرف می‌زدم که در پاسخ با چنگ راستش گوشم را می‌خراشید و ناخن‌ها را به پوستم فرو می‌کرد. در خیالم می‌دیدم که گوشم از تنم کنده شده و چون برگ خشکی در دست باد به دوردست‌ها می‌گریزد.

نگاه تندی به او کردم و گفتم: «بس کن و گرنه پس گردنت را می‌گیرم و فرو می‌کنم توی نمایشگاه هنری سیار.» که انگار تهدیدم کارگر شد و پرنده از ترس اینکه توی گند مرگ پدرم خفه شود، از جنبش ایستاد.

پیش از اینکه از خلنه بیرون بزنم، توی آن چمدان کهنه دستی بردم و تبدیلیش کردم به یک موزه کوچک. حالا که اثری از مرگ پدرم در آن نبود، باید رایحه گذشته را با هنر پر می‌کردم و همه‌جای آن تابوت کوچک را انباشتم. سوای کتاب‌های خودم و کتاب‌های پدرم، این موزه کوچک شامل اشیایی از ماورای تبار در هم شکسته‌ام و البته که از خانه کیم مونزو بود: همه اشیایی که بی‌رحمانه و چون من و پدرم از ریشه در آمده و از جا جدا شده بودند.

بیهوده به تائوت گفتم: «مرا از خانه و کاشانه واکنده‌اند. در زندگی برایم همین‌ها مانده که مرا به اصلم و ریشه سیه‌طالعی‌ام می‌پیوندند و اگر این‌ها را هم ببازم دیگر چه برایم می‌ماند؟» پرنده هیچ نگفت و چنگ کوچکی به گوشم کشید.

هیچ‌کس در آن حوالی نبود و انگار همه شهر را واگذاشته بودند. حس می‌کردم بیرون از دنیا ایستاده و به آن نگاه می‌کنم. آنچه در این چند هفته گذشته بر من رفت حالی غریب‌تر از همیشه به من داده بود: خشک و ناآشنا چون کودکی که تازه زاده و در همان حال سالخورده است و باستانی، از آب گذشته. اطرافم را نگاه کردم و دیدم نمای خانه‌های لاشامپله دندان‌به‌دندان صف کشیده‌اند که انگار سربازهایی هستند برگشته از جنگی صعب و دراز. خیابان‌های خالی را نگاه کردم که این همه به چشمم مثل همان تصویر کهنه لت‌خورده بارسلونای قدیم آمد: بارسلونای فرانکو، بارسلونای جنگ داخلی، بارسلونای هفته تلخ، بارسلونای جنگ استقلال، جنگ دروگران. چند بار این شهر خود را از نو آفریده بود؟ چندین بار مرده و برانگیخته شده بود؟ چند بار از دل خودش تبعید شده بود؟ انگار ارواح گذشته آن را تسخیر کرده بودند و این شهر هم به‌مانند ما عباس حسینی‌ها استوار مانده بود.

سراپا خیس بودم. باد لایه‌بر لایه باران را بر می‌داشت و به چپ و راست می‌کوبید و من هم در آن درگاهی خودم را به دیوار چسباندم و عکسم را توی پنجره طبقه اول نگاه کردم. شبیه پناهنده‌ای بودم، تبعیدی و فراری. پناهنده‌ای که پرنده‌ای غریب را با آن منقار گشوده به شانه گرفته. من هم دهانم را گشودم که بخار از آن بیرون زد. زمانی دراز به خودم و تائوت در آن حال نگاه کردم. تصویر تخت من و تائوت در آن پنجره انگار داشت ناباورانه از ورای عکسی کهنه به خودش نگاه می‌کرد.

سرانجام قطار پیدایش شد و از تقلا ایستاد و همان دم خورشیدک زمستانی پریده‌رنگی تیغ زد و نور نرمش را بر پنجره پاشید و من و تائوت از نظر محو شدیم. مردم بیرون ریختند و شتابان به سوی سکوی بعدی رفتند و من راه به سوی ایستگاه گشودم و گذشتم از میان برنده‌های بلیت‌های بخت‌آزمایی، ولگردها، تاجرانی که کت‌های سیاه و پیراهن تنگ سفید داشتند، زنان میانه‌سال با لباس‌های رنگارنگ که شکل جعبه

هدیه بازنشده بودند، منشی‌ها، پیشخدمت‌های میخانه‌ها با سینه‌های پیش آمده و آخته، نوجوان‌هایی با لباس مدرسه که انگار همین الان آماده راه رفتن بر روی ماه بودند و جوش و لک و پیس صورتشان مرا یاد راحتی خانه کیم مونزو می انداخت. همه‌شان روانه جایی بودند، کسی را داشتند که دوستشان بدارد، که از دستشان عصبانی باشد یا نگران یا ناراحت از اینکه دیررسیده‌اند. و چسبیده به آن‌ها من بودم چون حیوانی هرزه‌پوی، یکه، گم. نگاهشان می‌کردم و از سرم می‌گذشت که اگر مرا به زندان ابد محکوم کنند، دست‌کم باید یک جا برای نشستن و اندیشیدن داشته باشم و حالا آرزو می‌کردم ای کاش آن راحتی سرخ را هم دزدیده بودم.

توی مترو، به لودو بمبو اندیشیدم. از آن روزی که مرا مثل آلوی لهیده‌ای غرقه در آن وان گذاشت و رفت، یک‌بند نقشه این را می‌کشیدم که چگونه بی‌خبر بر سرش فرود بیایم. مرا در لحظه نیاز واگذاشته بود و این کارش تنها بر بدگمانی‌ام نسبت به ابنای بشر افزود و نمک بر زخم‌های کاری و عمیق و دیرین عباس حسینی‌ام پاشید. حالا دیگر تنها یک‌ساعت تا دم در خانه‌اش در ژیرونا فاصله داشتم و همان‌گونه خودم را بر زندگی‌اش می‌افکندم که او خودش را بر زندگی من افکنده و حتی تا توی دفترم هم سرک کشیده بود.

چشم بستم و انبوه اندیشه‌هایی را که در این هفته‌های تنهایی از سرم گذشته بودند واریسی کردم. یادم آمد که چند روزی در این فکر بودم که در خانه‌اش ظاهر شوم و معرکه‌ای راه بیندازم از همان دست که یکی از مترجمان آندره برتون^۱ گفته بود: «عشق بی‌منطق و بی‌منطقی عشق.» در آن روزها توی راهروی کیم مونزو راه می‌رفتم که کتاب برتون دستم افتاد و این واژگان از دل آن جدا شدند و جسمیت یافتند و در هوا ایستادند و چون وحی بر من تجلی یافتند. گفتار برتون رفت و به آنچه پدرم گفته بود که: «عشق چیزی جز ادبیات نیست.» چسبید و با آن جملات فرمان یکم عباس حسینی یگانه شد.

این دو عبارت در ذهنم رویاروی هم صف کشیدند و آماده نبرد شدند (که یکی مرا به سوی لودو می‌کشید و دیگری از او پرهیز می‌داد) و اندوهی را بر من مستولی کردند که جانکاه بود و لذتبخش. هرچه بیشتر به آن‌ها می‌اندیشیدم بیشتر از زمین‌کننده می‌شدم و سرمست. در آن دم به این نکته رسیدم: که با سرزده فرود آمدنم در خانه لودو (هنوز نمی‌دانستم چگونه) که نشان می‌داد آمده‌ام که بمانم، درس بزرگی به او می‌دادم. چه درسی؟ این: اگر که عشق از منطق گریزان است و اگر یکی عاشق بی‌منطقی باشد، پس یعنی آن آدم (یعنی لودو بمبو) عاشق خود عشق است؛ و اگر که کسی خود عشق را دوست بدارد بیم آن است که به

^۱ Andre Breton

چرخ‌چی دورا و خردکننده بدل شود، قاتل سفاک آنکه دوست داشته (که یعنی من، هدف عشق لودو). با رفتنم به ژیرونا و ظاهر شدنم بر لودو می‌توانستم به او نشان دهم که عشق تا چه میزان ویرانگر است و تازه این همانی بود که برتون هم می‌گفت و در روندی معکوس بر درستی فرمان نخست عباس حسینی‌ها گواهی می‌داد. با این کار این دو پاره تیزندگان ذهنم هم با یکدیگر آشتی می‌کردند و پای ادبیات به میان می‌آمد و دروغ عشق را آشکار می‌کرد و نشان می‌داد که وعده مهر و دوستی‌اش سراب است. که ادبیات تنها میزبان سخاوتمند خان گسترده این کائنات بوده و اگر باورش هم نبود این را در حضورش نشان می‌دادم که دلم برایش تنگ نشده و برای چیز دیگری آمده‌ام.

گرسنگی بر اندرومن پنجه کشید. پیش از اینکه راه بیفتم پولی که مورالس به من داده بود شمردم. نیمه‌تمام بود و به همین خاطر ریاضتم سخت‌تر شد. برای اینکه حواسم را پرت کنم، چشم باز کردم و به نمایشگاه هنر سیار خودم نگاه کردم. با نگاه فهرستی از آن‌ها برداشتم: ماشین تحریر، تلفن، ماسک گاز، مجسمه برنزی نره‌گاو، باسمه‌های پلاستیکی مستراح‌ها و آن کره زمین سفید. از دید خودم هیچ چیز از خانه کیم مونزو ندرزیده بودم چون اصلاً این‌ها را برای دل خودم که برنداشته بودم: اصلاً من به این اشیاء، حیاتی دوباره می‌بخشیدم و تازه کیم مونزو که آشکارا دادائیسست بود شاید چندان به دل هم نمی‌گرفت. حالا من آن آدمی بودم که دنیا چیزی به او نبخشیده و مثل دوشان¹ بنا کرده به جمع کردن چیزهایی که برایش معنا دارند.

برای تزئین و درست کردن توی آن موزه کوچک این کار را کردم. یک صلیب تاشو وسط آن علم کردم و مرغابی در دام را به آن گیر دادم و این‌طوری هربار که در آن را می‌گشودم، اول از همه نقاشی جلوی چشمم باز می‌شد و سایه‌اش بر سر باقی چیزها می‌افتاد با آن شعار عباس حسینی‌ها: «در این دنیای کژ و سرنگون، زندگی را به مرگ خود پاسداریم.»

آن سه مستراح کوچک را توی قفسه‌ای که ساخته بودم جا دادم و کنارش کره ارواح و نره‌گاو برنزی را و کف چمدان هم کتاب‌ها را چیدم. سماور و فرش هم به هر زوری بود توی آن جا گرفتند و روی فرش، ماشین تحریر، تلفن و ماسک گاز. نمای این سه چیز بازمانده از جنگ به موزه من ظاهر غم‌انگیزی می‌داد انگار که همه از نبردی بزرگ جا مانده‌اند.

قطار همچنان می‌رفت و از کنار خرمن‌های کوفته گندم، مرغزارها، کومه‌ها و برج‌ها گذشتیم. من همانجا نشسته بودم، سخت و محکم مثل یک مانکن پلاستیکی و ژرف در اندیشه کارکردهای این نمایشگاه هنری سیار. دو جدار در میان چمدان پرداخته بودم که قسمت‌های مختلف آن را از هم جدا می‌کرد و شبیه

¹ Marcel Duchamp

میزهایی بود که خودم را در خیال نشسته بر آنها تجسم می‌کردم. که نشسته‌ام و با شیوه غیرمنطقی و عملی خودم، پنج جمله را می‌نگارم که هر کدام سهم یکی از تبار عباس‌حسینی‌ها بود (یکی خودم) و بعد برمی‌خیزم و به‌سوی تلفن می‌روم که روی میز آن طرفی بود و گوشی را برمی‌دارم و دقایق درازی به صدای سکوت آن سوی خط گوش می‌کنم. صدایی آن‌چنان بلند که در گوش می‌نشست و از تبعیدی‌های خرد و خسته تاریخ برجا مانده بود. همان‌ها که سرشان به ضرب وقایع محتوم و سخت تاریخ کوفته شده و از جنگ‌های جهانی، دیکتاتوری، کودتا و امواج انقلاب جان به‌در برده بودند. یا این‌طور بگویم که با ترکیب این شیوه غیرمنطقی و عملی با هنر رونیسی متون، من به یک اجرای زنده دادائستی رسیده بودم و حالا فکر اینکه اگر کیم مونژو بود چه فکر می‌کرد، لبخندی به لبم می‌نشانم.

یک روز عصر در نور دودآلود شفق خانه کیم مونژو روی همان راحتی سرخ نشسته بودم و همان‌دم شاخک‌هایم تیز شدند و این پیام را از دل زهدان ادبیات گرفتم: از آنجا که حواس من بیش از هر چیز دیگر برای برداشت تمامی مشکل زندگانی از دل صناعت‌های ادبی تربیت شده، پس وظیفه‌ام همین که دست در کار رونیسی سازنده و توانمند متونی شوم که بتوانند بی‌فایده‌گی رنج ما را آفتابی کنند و نشان دهند که این تنها حقیقت موجود در ادبیات است. تنها حقیقتی که به‌شکل دروغی، زیبا قلب شده و باید همین حرف دهشتناک جهان را به دیگر وجودهای خسته و نشسته جهان می‌گفتم. وظیفه من بود که به همه بگویم تازه هنوز سرمان به سنگ سخت بستر آن نخورده و ما، آدم‌های قرن بیست‌ویکم که خودمان را متجدد می‌دانیم بر نوک ستیغ تیز بی‌معنایی دامنه‌دار و گسترده‌ای نشسته‌ایم که از بی‌معنایی همه اعصار فروتر است. هیچ‌کس جان از این گردونه به‌در نخواهد برد. جنگ‌ها خواهد شد، همه‌جا، جنگی دمدمی و شقی، که گاه چهره نهان کند و بازگردد و چارگوشه جهان را بربود. این فکر که در سرم گشت، از روی راحتی بلند شدم و گفتم: «جوندگان خرد و بی‌مقدار، دل خوش نکنید که تنها یکی از شما سیه‌طالع است که به‌زودی همه سیه‌طالع خواهیم بود. هاه! بزرگ‌ترین دروغی که به شما خورانند همین که این جنگ آخر، پایان همه جنگ‌هاست.» و نشستم.

پس از این لحظه ظهور معنا بود که دو چرخ و یک دستگیره به چمدان اضافه کردم و حالا به‌راحتی می‌شد این «نمایشگاه هنری سیار» را همه جا برد. که البته هنوز هیچ مقصدی نداشتم و اگر قرار بود هشدار را اعلام کنم باید بدون تعصب آن را به انجام می‌رساندم. این پیام باید به همه می‌بود: آن آدمی که توی یک دهکده پرت و دورافتاده نشسته بود هم باید از آن نصیب می‌برد. همه باید از آن نصیب می‌بردند و حقیقت را می‌دانستند و «نمایشگاه هنری سیار» این توانایی را داشت که پیام مرا در هر زمانی و همه‌جا ببرد. کاری که از دفترم بر نمی‌آمد، هرچند تا کناره صفحاتش را انباشته بودم. آخر تکلیف بی‌سوادها چه می‌شد و

چگونه پیام عباس حسینی‌ها را دریافت می‌کردند؟ باید تجسمی زنده از محتوای دفترم برمی‌ساختم، نمودگاری که ارواح گذشته را به زمان حال بکشاند و پرسد: چرا هیچ‌کس اعتنایی به این زمان حال نداشته؟ همین اکنونی که خودش دیگر به تاریخ پیوسته؟

قطار سرعتش را کم می‌کرد و من هم بیرون پنجره را نگاه کردم. داشتیم به ایستگاه ژیرونا می‌رسیدیم. حال و دمی بود که دوباره لودو را ببینم. حس می‌کردم مزرع خشک دلم زیر سم هزاران اسب افتاده که در آن می‌تازند. قطار توی خطش ایستاد و درها باز شدند و من در نور غبارآلوده روی سکو رفتم. همین من: شب‌چی از خودم، بیگلنه‌ای همزاد خودم در ژیرونا، و باز غریبه. تائوت پنجه‌هایش را در شلنه‌هایم برد و جایش را محکم کرد.

از ایستگاه بیرون زدم و باران می‌بارید و دمی زیر سایبان فروشگاه‌های در همان نزدیک ماندم. اتوبوس‌های آبی رنگ در رفت‌وآمد بودند و دود به دم هوای نمدار می‌پاشیدند. چرخیدم و به نمای ایستگاه نگاه کردم. یک ساعت بزرگ شیری با دو عقربه سیاه، دو بازوی سخت و درشت بر بالای آن. هیبتی فاشیستی داشت که قیافه‌ی ابله فرانکو را در یاد می‌آورد و از آن چهره‌های بی‌تفاوت و خوددار مثل قرص ماه آسمان.

چیزی درونم جنبید. پدرم بود. از پس این زمان دراز غیبت باز آمده و با آمدنش جانی تازه به من می‌داد و به‌نیرویم می‌کرد. همیشه ژیرونا را دوست می‌داشت و یادم هست که با شعف تفی می‌انداخت و می‌گفت: «کاتالونیا خط مقدم جبهه ادبیات و سیاست اسپانیاست و پایتختش بارسلونا شهرتش را از کشیدن این همه اندیشمند و نویسنده و هنرمند به دامان خود و پرورش آن‌ها گرفته. بارسلونا منچستر مدیترانه است، شهر بمب‌ها، گل‌سرخ آتش. ولی ژیرونا... ژیرونا کوره دمان صدور تبعیدی‌هاست!»

حرفش درست بود چون این شهر جایی پیچیده در میانه اسپانیا و فرانسه و بارسلونا، مأوای همه تبعیدی‌هایی بود که در طول سده‌ها به کاتالونیا می‌آمدند و از آن می‌رفتند.

«صدالبته!» و این را داد زدم، از شعف دیدن دوباره پدرم که باز همانجا بود و دست به سبیلش می‌کشید. ته آن را در دست تاباند و قلقلکم داد.

خودش دست گذاشت به خنده و گفت: «فاشیست خرفت! ساعت خرفت!»

غرق خوشحالی بودم از دیدنش، اما از نظرم دور نماند که چه اندازه گذر هر روز او را فروکاسته و پس از مرگ هم پیری همچنان بر او می‌وزید. از هم می‌گسیخت و جابه‌جای مگاک درونم رشته‌به‌رشته از موهایش، شکسته‌های ناخن‌هایش و بریده پوست کهنسالش ریخته بود. هر بار هم که پیدایش می‌شد با بی‌اعتنای آن‌ها

را لگدکوب می‌کرد و به اطراف می‌لنداخت و تکه‌های تنش را به دست بادهای بی‌امان صحرای درونم می‌سپرد که به اکناف آن ببرند. زودتر از همیشه از نفس می‌افتاد و به تماشای او که بی‌شکل می‌شد و به اصل برمی‌گشت، در سرم این می‌افتاد که من هم ناگهان ممکن است که روزی همین‌گونه از هم بپاشم و ناپدید در هیچی و پژواکی از گذشته‌های دور. دست مجروحم درد می‌کرد.

بیهوده صدایش زدم: «پدر؟» که پاسخی نیامد. بار دیگر خودش را در اندرون مغاکم نهفته بود.

بدون او پا بر سر ژیرونا گذاشتم، عبوس و در هم ریخته. شبکه در هم تنیده خیابان‌ها تکه‌به‌تکه و خیابان به خیابان مرا در خود می‌گرفت و من که چتری هم نداشتم، گوشه دیوارها را بغل می‌زدم و راه می‌رفتم. تائوت هم جا عوض کرد و روی شانه راستم رفت که از باران در امان باشد. وقتی به پونده پدرا^۱ رسیدم (همان پل قوسدار سنگی که بر فراز رودخانه اونیار^۲ ساخته‌اند و قلب بافت کهن آنجاست) باران برید و آفتاب کم‌رمق عصر سر زد.

دمی روی پل پا سست کردم و به آب راکد و متورم و سبز رودخانه نگاه کردم. باران آن را شورانده و کثافت و گند توی دلش را بالا آورده بود. آب ظاهری دل‌افسردگی داشت و استعاره‌ای بود از اندوه و تباهی. کلامی از دالی در سرم زنگ زد: «هیچ‌گاه تخیل سرشار و سبک‌پایم را واپس نردم، که تیزترین ابزار مکاشفه‌ام بود.»

خنده‌ای تلخ از دلم کنده شد و تکرار کردم: «تیزترین ابزار مکاشفه!»

به خودم گفتم که ذهن من بسی تیزتر و رهیده‌تر از دالی است. ذهن من از نرمی و انباشتگی شانه‌به‌شانه زهدان ادبیات می‌زند که خود در قاموس مغاک من طبعی نامیرا و بی‌انتهای دارد. با خودم گفتم که پس من چگونه چنین ذهنی را با خود راه ببرم؟ چنین ذهنی که هیچ‌گاه دست از گسترده شدن بر نمی‌دارد؟ ذهنی که تمامیت ادبیات را در خود جای داده؟

یکراست چشمم را به همان نقطه‌ای فرو کردم که در دوردست افق در آن از هم می‌گسیخت و منظره ناپیدا می‌شد. در چشم‌اندازم چندین پل دیگر ایستاده و رنگ‌به‌رنگ، ساختمان‌هایی که بندر را انباشته بودند. پنجره‌ها همه به چشمانی مانده بود و قاب‌های فلزی آن‌ها به دهان‌هایی گشوده. گیج و گنگ نگاهم را به خودم برمی‌گرداندند و هر یک به رنگی: زیتونی، سفید، خردلی، سرخ، پسته‌ای، اخراپی، نارنجی تیره، سبز.

¹ Pont de Pedra

² Onyar

ابره‌های بارانی بر بالای سر شتاب گرفتند و تاریک‌تر شد و نور پرلک و پیس عصر بر همه جا افتاد. من هم راه همان خیابان‌های تیره را گرفتم و در شهر قدیم فرو رفتم و از مقابل ساختمان‌های سنگی و سنگفرش پیش پایشان گذشتم. از در رستوران‌ها نور خفه‌ای بیرون می‌زد و با خود صدای محو گفتگوی آدم‌ها را می‌آورد و به خیابان‌های خالی می‌پاشید. همه مشغول خوردن بودند و نوشیدن و سر کردن با زندگی خود. عکس من روی شیشه پنجره‌ها بر طرح اندام آن‌ها در آن‌سوی می‌افتاد و چه بینوا بودم و مفلوک، ژنده. پوست دور دهان و چشم‌هایم کشیده و لب‌هایم به نازکی تیغی بودند. از شدت رشک کبود شده بودم. آدم‌های آن‌سوی پنجره همه زندگانی شادی داشتند و شادخواری می‌کردند و این‌سو من و تائوت (و نمایشگاه هنری سیار، جسد گذشته‌ای که آینده‌ام بود) انگار اصلاً نبودیم و در این خیابان گم، نابود بودیم.

باز هم رفتم و از کنار درهای چوبی گذشتم که کوبه‌های فلزی داشتند با اشکال حیوانات غریب و از کنار پنجره‌های بسته، چراغ‌های گاز و حلقه‌های فلزی که در قدیم اسب‌ها را به آن‌ها می‌بستند. یاد الاغ مرده‌مان افتادم و اینکه لابد خاکسترش بر آن ناکجاآباد پاشیده و حس کردم موج غبطه در دلم رسوب کرد و سخت شد و ماند. سر بالا کردم و دیدم از آسمان نوار سیاهی مانده، به درازی جاده و با خودم اندیشیدم این یکی از آن خیابان‌هاست که خورشید در دلش می‌میرد و اصلاً خودش با سر به درون آن فرو می‌رود. با خودم اندیشیدم که اگر من هم تن به این جاده بسپریم و در این حفره اشباح نهان شوم، که اگر به همین راحتی ناگاه دراز بکشم و بمیرم لودو بمبو چه فکری خواهد کرد؟ یا اگر که مثل جانوری وحشی به بیشه‌ای پناه ببرم و در آن ظلمت زخم‌هایم را بلیسم؟ که من هم دیگر نه یارای سخن گفتن داشتم و نه پایداری و واکنش و قدعلم کردن در برابر این همه نامردمی و بیدادی که دنیا و همه آنچه در آن است، بر سرم فرود می‌آورد. که او هم یکی از این دنیا بود.

این درست که من، یکی از آدم‌های میانه‌هرم تبعید، اراده این را نداشتم که خودم سررشته زندگی‌ام را به دست بگیرم و آن را به میل خود بسازم. جوری که حیاتم وابسته چند متغیر مستقل از هم باشد و تازه حتماً این توانایی را داشته باشم که نیرویم را بر دیگران تحمیل کنم. ولی هیچ چیز پایدار نیست و آدم‌های توی آن هرم تبعید روزی ناچار از جای خود در آمده و در جهان پراکنده و دنیا را با نیروی خویش آلودند و ناهمگونی و ناسازی این کائنات پلید را به آن نشان دادند. من هم یکی از آن‌ها. یک یاغی. ستیزه‌جو. یک تروریست ادبی. خودم را و تک‌به‌تک اجزای همراهم را در آن خیابان سرایش می‌کشیدم و می‌اندیشیدم که این گوی پرفریب هیچ‌گاه نویسندگان و اندیشمندان را به نیکی در خود نپذیرفته چه رسد به آدم‌هایی که در چرخه آن سه «خ» بودند. با من یکی که بیداد و بی‌رحمی روا داشت و همیشه دشمنم بود اما من همیشه با او مهربان بودم. دیگر بس. این جنگ همیشه بر سرم فرود آمده بود و مرا به گوشه‌ای از جهان رانده و خونم

را بر نطع فرهنگ ریخته و نامش را به مهر تنها تبعید گذاشته. حالا می‌بایست خودم را بر دیگران آشکار می‌کردم و لودود بمبو، آن نوجوی دنیای ادبیات، آن گوشه‌نشین هرم تبعید حالا نیاز به آموختن داشت. هم او که تبعید را در خود نمی‌پذیرفت و ننگی به دامان خاندان بمبو بود.

وقتی پیش در خانه لودو رسیدم گوش‌هایم از خشم و ترس داغ شده بودند. در زدم و اندیشیدم: اگر مرا نپذیرد چه؟ اگر پذیرفت چه؟ سرم می‌گشت و کش می‌آمد. باز در زدم ولی کسی به پاسخ نیامد. فعلاً تیرم به سنگ خورده بود.

آن شب را مجبور بودم روی نیمکتی به گل نشسته، بیرون خانه لودو بمبو بمانم. نیمکتی که در زمینی خاکی نشانده بودند و دورش را چند درخت گرفته بود و چشم‌انداز زیبایی به کوهپایه‌های اطراف داشت. از آنجا پیرنه را به خوبی با آن نمای بکرش می‌شد دید با مهی که بر کمرگاهش نشسته و لایه بر لایه جنگل و خرسنگ‌های کهن را در نور محو نشان می‌داد. با تائوت نشستیم و تماشایش کردیم تا اینکه شب نشست و چادرش را به سر کوه‌ها کشید. آسمان پیش از سیاهی ارغوانی شده بود.

از تائوت پرسیدم: «اگر گفتم این حال و روز نزار و خراب از کجا آمده؟ من از هیچ کجا آمده‌ام. بی‌پناهم و آواره، سرگشته، دست و پا شکسته و محکوم به تنهایی ابدی.»

تائوت چنان سری به موافقت و همدلی تکان داد که انگار عمری را در زندان گذرانده و حالا سر در آورده و کنارم نشسته. از این سفر دراز تنش فسرده و همین خستگی او را به همنشینی صبور و آرام بدل کرده بود. پرسیدم: «و این‌ها از من چه ساخته؟»

بال‌ها را جوری تکاند که انگار گفت: «من چه می‌دانم؟»

و همان دم صدایی بریده از درازنای درونم بانگ برداشت: «تو هم مثل آن ادوارد سعید^۱ پاک‌نظر، روشنفکری باریک‌بینی!» پدرم بود با آن صدای جویده و درهم که از اعماق مغاک ندا می‌داد و دیگر به دشواری او را باز می‌شناختم.

حواسم رفت به نام سعید که خون جوهری‌ام را به خروش می‌آورد. حرف پدرم درست بود و مثل همیشه تیرش راست بر هدف نشست. اگرچه تبعید مرا آواره کرده بود اما من، گورخر در دل همین بی‌خانمانی در

^۱ Edward Said

خانه خودم نشسته بودم. من تن به هیچ ملیتی نداده و نگذاشته بودم خون بی‌قرارم آلوده هیچ مرزی شود. نگذاشتم هیچ وجود منفردی در کالبد و ذهنم شکل بگیرد و ترک‌ها و منافذش را بر دنیا ببندد و نگذارد هیچ‌کس دردش را ببیند. که برعکس من، شهپانوی مغاک، بر جدار باریک جهان‌ها پرواز می‌کردم و اندیشه‌هایم را در آن بزنگاه شکل می‌دادم و ورای همه مرزها و وجودهای معمولی می‌زیستم.

باز بر پای بودم، جلوی خانه لودو بمبو. در کوبه‌ای داشت به شکل یک دست بیمار که چشمم را گرفت و به آن خیره شدم. انگار از ورای آن می‌شد آینده را خواند. سبز بود و زنگار بسته و انگار زمانی در دوردست خون بر آن پاشیده بودند. به دست‌هایم نگاه کردم که باز انگشتانم درد می‌کردند. همان درد که در لحظات با لودو و همان درد که در لحظه گرفتن شانه پدرم به وقت مرگ مادر. داشتم از حال می‌رفتم. باز به نیمکت پناه بردم و به مهی نگاه کردم که در چشم‌انداز پیش رویم از زمین و آب برمی‌خاست و چرخ می‌خورد.

باران روز با خود رایحه‌ای از مرگ پدرم را برانگیخته بود. به نیمکت تکیه زدم و پاهایم را روی موزه کوچکم گذاشتم و خودم را به این اندیشه رام کردم که لودو بمبو سرآخر که باید به خانه‌اش برگردد. از لابلای گل و لای روی زمین تکه سیمی یافتم و تائوت را به نیمکت بستم چون دیگر شانه‌ام را درد آورده بود. به‌سوی درختان چنار اطراف رفتم و دیدم که همه ریشه‌هایشان بیرون‌زده از زمین و خودم را به آن‌ها معرفی کردم و اسم آن‌ها هم شد آگاتا^۱، برنادت^۲ و فرناندو^۳.

به درخت اولی گفتم: «سلام، من غربی نیستم اما بر مرزهای غرب می‌خرامم.» و چنلتا از شاخسار آویخته‌اش را تکاندم.

گامی پس رفتم و اندیشیدم. «غربی نیستم و بر مرزهای غرب می‌خرامم.» آنی نبود که در دل می‌خواستیم بگویم. ناکافی، خام، ساده و بریده‌ای از یک اندیشه بزرگ‌تر بود. هیچ نشانی از این حقیقت نداشت که غرب چگونه بر من تاخته، حتی در آن زمانی که در شرق بودم و چگونه این کشتار، این هجوم فرهنگی بر من افتاد و چه رنج و جراحی که بر روحم آورد و مرا چند پاره کرد و این وجودهای گونه‌گون را راهی غرب ساخت تا مرزهای آن را به خود بیالاید. که هنوز اگرچه خود آگاهم اما راضی به اعتراف نیستم که غرب، پیش از هرچیز دیگر وجود مرا روشن کرده و مثل چراغ گاز توی سرم نور انداخته. بله، چراغ گازی که

¹ Agatha

² Bernadette

³ Fernando

نورش را از انوار قدرت‌های سرمایه‌داری جهان گرفته اما این درخت هم به‌مانند آن ینگه دنیا جوان‌تر از این بود که حرفم را بفهمد. و پاسخی به من نداد و من هم لگدی به او زدم و رد شدم.

تائوت که انگار تقدیرش دست کمی از یک گروگان مفلوک نداشت، با شعف بالا و پایین پرید و تا جایی که آن تکه سیم می‌گذاشت به اکناف آن نیکمت گردش کرد.

دستی به نوازش بر شاخ و برگ دومی زدم و باز گفتم: «سلام، من، گورخر، از مرزهایی در می‌گذرم که پیش‌تر از آن‌ها گذشته‌ام. تا نقشه ادبیات مگاکم را ترسیم و یک‌بار برای همیشه ثابت کنم: هر اندیشه‌ای که ارزش سپردن به اذهان فرومایه بشری را داشته، سرانجام در ذهن یک تبعیدی، مهاجر، پناهجو متجلی خواهد شد.» حالا دهان و ذهنم همراه شده بودند و یکصدا: «هر آن کس که از عقوبت می‌گریزد و/یا همه آن‌ها که بی‌خانه و خانه به‌دوشند.»

درخت تعظیمی کرد.

از این عطوفت درخت جانی گرفته و باز گفتم: «مغز و کنه اندیشه غرب برآمده از رنج و درد آن‌هاست که به دست فاشیست‌های غربی و مترسک‌های شرقی‌شان آزار دیده و روانشان فرسوده.»

به درخت نگاه می‌کردم که به همدردی سر تکان می‌داد و نوک انگشتان کشیده‌اش رو به زمین راه می‌بردند.

رو به این درخت فرتوت و خرفت گفتم: «اسپانیا هم بیرون از این ماجرا نیست. اصلاً اسپانیا مجرم اصلی است چون از آغاز دست در کار برساختن آن ینگه دنیا بوده و خودش آن را به‌وجود آورده. یادمان نرفته که اسپانیولی‌های روزگاران قدیم چه دست توانایی در تفتیش عقاید و نابودی اندیشه داشتند.»

که ماه در آهد با آن نور نرم و دل‌انگیزش از فراز «موزه تاریخ یهودیت»^۱ که درست پایین پای ما بود و از این طرف هم نوای ناقوس‌های کلیسای جامع سن ماری ژیرونا^۲ بلند شد.

خطابه‌ام اما ادامه داشت: «چرا باید کاتالان‌ها مجبور باشند کریستف کلمب اسپانیولی را به‌عنوان یکی از مفاخر خودشان بپذیرند؟ آن هم وقتی این همه تلاش کرده‌اند خودشان را از این مرز و بوم جدا کنند؟ چرا باید مجسمه این آدم را در بندر بارسلونا برپای دارند؟ خودپرستی! ریشه همه تناقض‌های درون ما و همانی که همه را به کارهای ناهمگون واداشته.»

¹ Museum of Jewish History

² Cathedral of Saint Mary of Girona

درخت باز تعظیم کرد. تا به آن لحظه چنین درخت محترمی ندیده بودم، از آن درخت‌ها که درستی را در اخلاق خود پیشه دارند و مناعت‌طبع. که خردی و رای عمر خود دارند و شایسته‌ترین جایگاه اندیشه بایستند. دیگر زحمت رفتن به سراغ درخت سوم را نکشیدم و همانجا ماندم در این اندیشه که چه بهتر این شب به همین نکته سپری شود.

سنگی را در نور ماه جستیم و برداشتم. انگار ساخته شده بود تا بالش نرمی باشد. روی نیمکت دراز کشیدم و تائوت هم بین پاهایم آرام گرفت. بد خوابیدیم، ولی خوابیدیم.

ساعت‌ها گذشت و بین خواب و بیداری آه تلخی را شنیدم که از دل لودو کنده شد. برگشته بود به خانه و این چنین با کج خلقی اش به استقبال می‌آمد.

نک و نالش بلند بود که: «آخ مادر جان!»

چشم گشودم و دیدمش که دور افتاده و گرد نیمکت می‌چرخد. دست‌ها را بلند می‌کرد و به سر می‌گرفت و انگشت‌ها در فر موها می‌رفتند و پیش از آنکه به دو سوی بیفتند، با نگرانی لاله‌های گوش را می‌کشیدند و چون چوب خشکی فرود می‌آمدند. گذاشتم خوب خودش را خسته کند. که سرانجام وا داد و روی نیمکت خراب شد و نگاهش با آن مردمان ناآرام راه کشید تا دوردست.

دست آخر غرید: «این چیست دیگر؟» و به تائوت اشاره کرد.

صبح غمزده‌ای بود. شب پیش جسسته و گریخته باران باریده و حالا زمین را انگار جابه‌جا سوراخ کرده بودند. تنم سرد شده و دمایش نوسان داشت. به تائوت نیمه‌هوشیار نگاه کردم که از همیشه نحیف و نزارتر به نظر می‌رسید.

من هم دم به دمش دادم و با درستی گفتم: «این؟ اسمش تائوت است.»

«چرا این جوری مثل موش‌های فاضلاب شده؟»

حرفش را تصحیح کردم: «شده‌اند!»

چشم‌ها را در کاسه گرداند و نگاهم به خانه‌های اطرافم افتاد که در نور کاهی صبح انگار همه را از گچ تراشیده بودند.

گفتم: «سوای این‌ها، در حقیقت کم‌لطفی می‌کنی. کجا دیده‌ای یک موش چنین تاجی به سرش داشته باشد.» و رو کردم به تائوت و گفتم: «نشانش بده!»

موجود بینوا تاجک روی سرش را باد کرد و به دشواری راست نگه داشت. پرهایش از دم هوا به هم چسبیده بودند.

به لودو گفتم: «نگاه کن، این تاج را می‌توانی پشت لباست بچسبانی و با آن خودت را باد بزنی. موش کجا بود!» و ته جمله را از لای دندان‌های کلیدشده‌ام پراندم و دست بردم به گیجگاه‌هایی که اندکی بمالم و درد سرم را تسکین دهم. اندکی سرماخورده بودم.

در چشم‌انداز خانه‌ها و از میان پارکینگ یک دسته مرد مست درست پیش در خانه لودو پیدایشان شد.

لودو زیرلبی گفت: «باز شروع شد!» دیگر کاسه صبرش لبریز شده و شوخی توی کارش نبود. از همان زمان کوتاهی که با هم بودیم اخلاقش دستم آمده بود و خوب می‌دانستم که این آدم کاسه صبرش همیشه لبریز است و منتظر کوچک‌ترین بهانه.

پرسیدم: «خانه ملکه برف‌ها بودی؟» چون که موهایش ژولیده بود و درهم و قصه‌ها داشت از آنکه شب کجا بوده و چه کرده.

مغزش نکته را در دم نگرفت و وقتی آن را دریافت زبانش بین شکاف دندان‌هایش فشرده شد. این روزنه را از یاد برده بودم: دریچه‌ای به مغاک درونش، ایستاده در میانه آن صورت دلپذیر.

نگاهش را از من گرداند و به دروغ گفت: «نه.» بعد عینک را بالاتر سراند و اول زبانش را دوباره سرجای، به کف کام برگرداند و بعد به من نگاه کرد.

نجوا کردم: «جسدی در تابوت؟»

«چه؟»

گفتم: «زبانت را می‌گویم. باید که دوباره کارش بیندازیم.»

یکی از آن مست‌ها که صورتی سرخ داشت و چشمانی آن‌چنان ریز و پرفروغ مثل دو زغال ملتهب، سر بالا کرد و چیزی نامفهوم را رو به آسمان عربده زد.

لودو گفت: «ماناگیا آته!^۱ یک مشت آشغال.»

رفیق آن مردک مست که لاغر بود و تراشیده، شلوارش را پایین کشید و لمبرش را بیرون انداخت و به کاتالانی داد زد: «بیا به کونم بگو!»

خوشحال بودم از اینکه می‌دیدم هر جا می‌روم درز و چاله جلوی چشمم می‌آید و این نشانه خوبی بود. رو به لودو کردم و پرسیدم: «نمی‌خواهی مرا ببری بالا؟»

«بالا؟»

«من که فاحشه نیستم.»

«فاحشه؟»

دستورش دادم: «تکرار نکن. حرف خودت را بزن. این تنها راه نجات است.»

حس کردم که تنش سخت شد و ماهیچه‌ها به استخوان‌ها فشردند و فکش کشیده شد و افتاد: مثل همیشه.

گفتم: «گوش کن، بین ما در خانه کیم مونثرو دنیایی گذشت و رفت و آمد. یادت که هست؟»

سر تکان داد و آن مردک لاغر که از عورت‌نمایی‌اش طرفی نبسته بود، ناامید از ما باز شلوارش را بالا کشید.

«حالا محترمانه‌ترین حالتش اینکه الان مرا دعوت کنی بالا، یک استکان چای دستم بدهی، مرا به رفقاییت

معرفی کنی. برای رسیدن به اینجا من یک شبانه‌روز را در دل باران سفر کردم.»

به خشکی گفت: «آخر از بارسلونا تا اینجا که فقط یک ساعت راه است.»

گفتم: «آدم ایرادگیر همه چیزدان همین است دیگر.»

آن صورت قرمز آتشین چشم دوباره مثل گرگی در نیمه‌شبان بیابان عربده زد. ولی دیگر صبح بود و بازی روز

دیگر آغاز شده و اینجا و آنجا به تکانی و نشانی می‌رفت جان بگیرد و همه ما را با خود ببرد.

گفتم: «بجنب!»

سکوت بدی بین ما افتاد.

^۱ Mannaggia a te

بعد لودو جویده گفت: «تو عشقم را رد کردی.» و دانستم که این جمله را نمی‌خواسته این‌چنین بگوید و از دهانش پریده. از گفتنش هم شرمسار شد و نشست و در سکوت به زمین چشم دوخت و گوشه لب‌هایش پریدند. شگفت‌زده بودم. تاب نداشتم که این‌گونه بینمش چون انگار می‌خواست بگرید.

به دروغ گفتم: «من راهم را عوض کرده‌ام.» هرچند می‌دانستم که این حرف تا حدودی درست است و از این‌ها گذشته سوای اینکه می‌خواستم بازآموزی او را برعهده بگیرم، دلم هم برایش تنگ شده بود؛ چندین هفته دلم از این درد رنجه بود که چرا وقت رفتن دستم را که به سویش دراز کرده بودم نفشرد. هنوز اعتمادی هم به او نداشتم چون در دفترم، در زندگی‌ام فضولی کرده بود، اما بخش‌هایی از وجودم حاضر بودند به او اطمینان کنند.

لودو هیچ نگفت. همانجا نشست و لب به لب فشرد. حواسم رفت به تائوت که نشسته و پنجه‌ها را یک‌به‌یک می‌کشید و پرها را به نوکش می‌آراست. ولی لودو دیگر نجنید و نیاز داشت که بیشتر تحریکش کنم.

پا شدم و جلویش ایستادم و کوشیدم همان‌گونه که پدرم روزگاری در دل آن جنگ بی‌امان به من روحیه می‌داد، او را هم برانگیزانم. این تنها راهی بود که بلد بودم.

با ادا و اطوار گفتم: «شمشیرت را در نیام فرو بر.» باورم نمی‌شد که دارم این حرف‌ها را می‌گویم: «باشد که به بسترت در غلتیم، با هم به بستر عشق.» به درخت خردمند نگاهی کردم و تعظیمی برایش فرستادم: «باشد که بر هم ایمان آوریم و اعتماد.»

لودو اندکی پلک‌ها را در هم کشید و گفت: «چرا این‌گونه سخن می‌گویی؟»

همانجا ایستادم و همه چشم‌هایم را دادم به چهره او. که دیدم پس از آنکه بر نیمکت نشست و حیرت از دیدن من را فرو برد، دیگر دمی تشویش از چهره‌اش دور نشده و در عوض آن‌جور که حس می‌کردم چهره خودم یک‌بند تخت بوده و خالی از هرگونه احساسی. احساسات من آن‌چنان ژرف و دور در خاطرم نشسته بودند که دیگر بازخوانی و شناسایی آن‌ها برای خودم هم آسان نبود و همین را یاد گرفته بودم که تقویت‌شان کنم و بعد در انباره‌های گوشه و کنار هزارتوی خودآگاهم جای بدهم و ذخیره کنم تا بعدتر که یارای مقابله با آن‌ها را داشتم، بعدتر که به ترشی و تعفن شیرگندیده شدند، آن‌ها را برآورم. چهره لودو نومید بود و چشمانش نمودار. ضجه‌ای از ژرفای حلق پدرم برآمد و پژواکش به دیواره‌های مغاکم افتاد و مرا یاد شیون او در مرگ مادرم انداخت. یادم آمد برای اینکه پدرم را به حرکت وادارم، که سنگ‌ها را از روی مادرم بردارم،

که کاری بکنم، همه آنچه را در درونم می‌گذشت به کناری رانده بودم. دیگر چه راهی جز این؟ به دلم گذشت که ما نباید یکباره همه نا و توانمان را ببازیم. دیدم که لودو عینکش را برداشت و چشم‌ها را مالید و این یعنی که هنوز آنجا بود، منتظر پاسخی.

شنیدیم که این حرف‌ها از دهانم در آمد: «اودیسه را بخوان و شفا بیاب!»

هوشیارانه خندید و دست دراز کرد که دستم را بگیرد و آشتی موقتی باز برقرار شد. دیگر تندتر از آن اتفاق افتاد که دیدم در را باز می‌کنیم و مست‌ها پشت سرمان سوت می‌زنند و رفتیم به سرسرای تاریک خانه‌اش و کمکم کرد که نمایشگاه هنری سیار را از پله‌ها بالا ببرم.

در را که باز کردیم همه هم‌خلنه‌هایش آنجا ایستاده بودند: آگلتا، برنات و فرنلندو که اولی و آخری انگار همه‌چیز را از من می‌دانستند و لودو همه‌چیز را برایشان تعریف کرده بود. اما برنات از ما فاصله گرفت و فقط پشت کله‌اش را می‌توانستم ببینم.

لودو موزه کوچکم را زمین گذاشت و خمید در گوشم و گفت: «شیرین‌عقل است.» بعد بی‌تاب رو کرد به باقی و گفت: «بچه‌ها معرفی می‌کنم: گورخر و پرنده‌اش تائوت.»

هر سه با هم پرسیدند: «گورخر؟» و صدایش زنگی دلپذیر پیدا کرد.

«بله، گورخر.»

بار دیگر خودش را باز یافته بود: قوی، بی‌تزلزل، با آن چشم‌های هوشیار و تیز. من هم جانی یافته بودم و خرسند بودم که حالا سقفی بالای سرم دارم.

گفتم: «ممنونم لودو. خیلی خرسند شدم که چندباری اسمم را از دهان شماها شنیدم چون شما هم که خوب می‌دانید، من وجودی چندپاره دارم.»

که چشم‌ها را در کاسه گرداند.

برنات هم چرخید و دیدم که صورتش پریده‌رنگ و مثل گچ سفید است و چشم‌ها درشت و سیاه. انگار توجهش جلب شده بود چون از کنار دیوارها راه افتاد و مثل خرچنگ پشت به سطح آن‌ها کشید و رفت و توی اتاقش گم شد و در را بی‌صدا بست.

گفتم: «چه گونه‌های براقی.»

آگاتا به نرمی گفت: «بله، خیلی روح پاکی دارد، خیلی کاتولیک. الان هم لابد به‌زانو افتاده با پاپ سخن می‌گوید.»

به همین سادگی از آگاتا خوشم آمد و نگاهم راه کشید تا ته راهرو و جلوی اتاق برنادت. روی هر طرف راهرو نیم‌تنه‌هایی از گل رس با طرح صورت آگاتا گذاشته بودند که داشت خشک می‌شد و حدس زدم باید کار فرناندو باشند که می‌دانستم مجسمه‌ساز است. برخی از آن‌ها طرحی از چهره‌ی الان آگاتا داشتند، امروزین و حدوداً سی‌ساله و برخی تخیل دست فرناندو از آینده و پیرسالی او با چین‌هایی بر صورت و گونه‌های فروافتاده اما چشم‌هایی به‌همان گشادگی. از تماشای آن‌ها لذت بردم. باز حدس زدم که آگاتا یک آدم حسابی است: حساس، کله‌شوق و خوشبو. از تنش رایحه‌ی اسطوخودوس و وانیل بلند می‌شد و فرناندو هم انگار چاره‌ای نداشت جز اینکه این‌گونه شیفته‌ی او باشد.

آگاتا به نرمی گفت: «فرناندو انگلیسی نمی‌داند.» و این را گفت که انگار توضیحی باشد بر اینکه چرا فرناندو همان‌طور کنارش ایستاده و جوری پلک می‌زند انگار هیچ نمی‌فهمد. بعد پرسید: «اهل کجایی؟»

بی‌ملاحظه گفتم: «توضیحش سخت است.»

لبخندی زد و گفت: «من که یک عمر وقت دارم.»

نگاه فرناندو عمیق‌تر شد با آن چشم‌های سیاه و ژرف که برقی نیرومند در خود داشت. انگار او را تراشیده بودند که با حیرت و نفرت ابدی در دنیا بنگردد. مردی با آگاهی تمام، کم‌حرفی و بزرگ‌منشی که نظمی دقیق بر تمام زندگانی‌اش مستولی بود.

آگاتا دست برد و بازویم را گرفت و توی راهرو برد و به اتاق نشیمن. کف خانه از کاشی‌های صورتی بود و سفید و سیاه که گاهی با هم اشکال هندسی می‌ساختند. دیوارهای ترک‌خورده‌ی نشیمن را رنگ زرد زده بودند و با سقفی بلند و ایوانک سنگی درازی که پشت‌دری‌های سبز داشت و آگاتا آن‌ها را در دم باز کرد و صدای دور مست‌ها و هوای سرد به داخل ریخت. چشم‌انداز ژیرونا و کوهستان‌های اطراف جلوی چشم‌مان بود. لودو و فرناندو پشت سرمان توی راهرو ماندند و می‌شنیدم که پچ‌پچ می‌کنند و صدای باز شدن در نمایشگاه هنری سیار هم آمد. بعد صدای آهی که از وحشت کشیدند چون حتماً تماشای مرغابی در دام و ماسک گاز برایشان غریب بود.

حواسم را دادم به آگاتا و در این اندیشه که چرا آدم باید همه را بترساند، آن‌هم وقتی در دنیا این‌همه وجودهای هراسان و ترسیده وجود دارد؟ آگاتا حتماً یکی از این وجودها بود و چقدر هم زیبا و دلفریب. با آن چشم‌های یاسی و گونه‌های بلند و دهان گشاد و آن دو ردیف مروارید دندان که انگار به همه دنیا می‌خندیدند.

گفتم: «برایت می‌گویم اهل کجایم.»

چشمانش به شعف گشوده شدند.

با مهری که انگار از روزگاران قدیم در تنش جا مانده بود گفت: «تو را به‌خدا بگو.» و دست برد و به سر تائوت کشید که تاج روی سر پرنده سیخ شد.

سخت و تند گفتم: «من از دیار بی‌کسی برخاسته‌ام، از ورای سرزمینی که مال هیچ‌کس نیست. خانه تو کنج عزلت من است.»

لودو خودش را به میانه انداخت: «ما همه اینجا غریبیم. حواست نیست؟ ما همه ایتالیایی هستیم.»

پس از آن، دم‌گذرای مهربانی، بار دیگر سخت و تند شده بود و من هم که دیگر نمی‌خواستم این مقدمه آشنایی با آگاتا از هم بپاشد. پس خودم را به این اندیشه آرام کردم که آن دو وجود لودو بمبو، آن دو تن که یکی سخت بود و دیگری مهربان به زندگی‌ام بازگشته‌اند.

آگاتا نشست روی راحتی نزدیک خودش و در پارچه گلدان آن فرو رفت و چشم‌ها را به هم گذاشت و ژرف در آنچه گفته بودم اندیشید. لودو اتاق نشیمن را پیمود و به‌سوی ایوان رفت و من هم نگاهی به اطراف کردم. اتاق را دست و پا شکسته تزئین کرده بودند و یک گوشه گلدانی رو به مرگ آویخته و گوشه دیگر میزی بود و کتابخانه‌ای در حال ترکیدن زیر بار کتاب‌ها و کاغذها و روی همه غبار و رد کهنگی و پوسیدگی نشسته بود. دیوارها خالی و ترک‌ها آکنده از غبار و خرده‌ریگ. تازه دیدم که یک آکواریوم کثیف هم روی میز کوچکی کنار راحتی افتاده که دیواره‌های شیشه‌ای آن را لجن و خزه گرفته و یک چیز نارنجی وسط آن لجنزار شنا می‌کند. دلم را به دریا زدم و رفتم پیش لودو توی ایوان که دست گرفته بود به نرده‌های سفید. دم سحر به تائوت خورد که هنوز روی شانهم بود و پر و بالی افراشت و باز آرام گرفت.

پرسید: «اینجا چه می‌کنی؟ بعد این همه مدت؟»

گفتم: «آمده‌ام پیشت بمانم.»

چیزی نگفت اما حس کردم گره از تنش باز شد.

در آن دوردست آسمان باز می‌شد. مه که در طول شب فشرده شده بود از هم می‌گسیخت و حالا چنگ به دامان کوه‌ها می‌زد و بر آن‌ها می‌گریخت اما باد به‌سوی دریا پس‌اش می‌زد.

بریده به من نگاه کرد و گفت: «فکر نمی‌کنی به‌شیوه غریبی این کار را کرده‌ای؟» و همچنان نگریست و نگریست.

گفتم: «گمانم چرا، ولی من از تو که غریب‌تر نیستم. غربت من چیزی است که در نگاه اول دیده می‌شود اما تو آن را از خود می‌رانی. البته من شیوه تو را تحسین می‌کنم چون با وسواس و سختی به آن رسیده‌ای. اما بارها سعی کردم هشدارت بدهم که این‌جوری آن وجودهای دیگر را از خود می‌رانی و همیشه به دنیا یک چهره از خودت را نشان می‌دهی و باقی را پنهان می‌کنی.»

«ببین که به من می‌گوید!»

آسمان زردی در افق سر زد در دل مهی که هنوز بر کناره‌اش رد می‌انداخت.

گفتم: «این حرف را تا ابد می‌توانیم ادامه بدهیم و هریک دیگری را متهم کنیم. ولی این کار خیلی کسل‌کننده است.»

«باشد، بگذار حرف را عوض کنیم. حالت این روزها چطور بود؟» و این را مثل یک روانکاو سرسخت و جدی پرسید.

سوالش در گوشم زنگ زد: «حالم چطور بود؟» چشمم به آسمان و دلم فشرده می‌شد. هیچ‌کس تا به آن روز چنین پرسشی از من نکرده بود. به خودم گفتم شاید دارد بی‌خودی خودش را علاقمند به حال و روزم نشان می‌دهد تا سر از کارم در آورد و بفهمد پس از آن فضولی بی‌ادبانه‌اش در دفترم چه کرده‌ام. پس تصمیم گرفتم تیزترین سلاحم را بردارم و با زبان نیچه پاسخش را بدهم: «روی هم‌رفته، سلامت بودم: مثل یک گوشه تیز، ویژه، رو به تباهی!»

زنده را رها کرد و دست‌ها را به هم چلیپا و با بد اخمی گفت: «شد یک‌بار تو پاسخت را از زبان دیگران نسازی؟» حالا راست در چشمانم نگاه می‌کرد.

«می‌سازم؟»

«بله، می‌سازی.»

مست‌های آن پایین حالا انگار بلایی سرشان آمده بود چون صدایشان از شادی به تشویش گراییده بود و انگار از چیزی در رنج بودند.

گفتم: «من پاسخ‌هایم را نمی‌سازم. من مثل تو نیستم و جملاتم را خیلی دقیق بیان می‌کنم. سوای این، بسیاری از این حرف‌ها از ورای مرزهای زندگی آمده‌اند و پیام‌هایی هستند...» آب دهانم را قورت دادم: «از مقابر.»

داد زد: «یا مریم مقدس.» و نگاهش را به دیگر سوی انداخت.

پرسیدم: «مذهبی هستی؟»

گفت: «نه، نه، نگاه کن.»

و انگشت به آن پایین گرفت که مست‌ها دور یکی دیگر حلقه زده بودند که روی زمین افتاده و بلوایی به پا شده بود که هیچ نمی‌شد از آن سر در آورد. در همان دم برنادت با آن لباس خواب یک‌تکه پفدار صورتی‌اش پدیدار شد و همه پنجره‌ها و پشت‌دری‌ها را بست و پرده‌ها را کشید. دست‌های صورتی‌رنگ او پلک‌های نرم و پفداری بودند که چشم‌های ما را به دنیا می‌بستند.

حالا مست‌ها یک‌بند زوزه می‌کشیدند و در میانه‌اش صدای ضعیف‌تری از آنکه روی زمین افتاده بود برمی‌خاست و صدایش بین کله‌های فروخمیده آن‌ها خفه می‌شد.

این هیاهو فرصتی به دستم داد تا سرکی به داخل اتاق برنادت بکشم که دراز بود و بی‌پنجره و خاکستری و عین همان اتاقی که نیای بزرگم، شمس عباس حسینی در مرغابی در دام کشیده بود. فقط یک مرغابی زنده و یک مشت نخ کم داشت تا عین همان باشد. همین را نشانه و گواهی گرفتم از اینکه اتاق برنادت باید اتاق من باشد. دیگر از این روشن‌تر نمی‌شد. باز نگاه کردم و دیدم که انباری‌اش خالی است و میزش تخت و لخت. برنادت همه لثا‌اش را در جعبه‌های تمیز و کوچک و مرتب چیده بود. می‌خواست از آنجا برود. تنها چیزی که از او در اتاق مانده بود یک عکس پاپ بندیکت شانزدهم بریده از روزنامه که به دیوار سنجاق شده و ملحفه‌های سفید کنار تختی که به تخت‌های بیمارستان می‌مانست.

برگشتم به اتاق نشیمن و اعلام کردم: «لودو، من به اتاق برنادت می‌روم و دیگر نگران نباش. کاری می‌کنم که اصلاً نفهمی اینجایم.»

یکدفعه فرناندو پیدایش شد و سر برنات فریاد زد: «ماچه فای؟ ماچه فای؟»^۱ و از آن سر اتاق آمد و سقلمه‌ای به برنات زد که داشت آخرین پرده را هم می‌کشید.

آگاتا از روی راحتی داد زد: «لاشالا استاره!»^۲

از لودو پرسیدم: «چه شده؟»

«فرنلندو از برنات می‌خواهد بس کند و پرده‌ها را نکشد و آگاتا ازش می‌خواهد رهاش کند.» چنان با احساس وظیفه این را برایم گفت که دیگر زبانم را نگه داشتم و نگفتم که پدرم و مورالس هرچه از ایتالیایی لازم بوده به من آموخته‌اند و من فقط می‌خواستم بدانم چرا این اتفاق افتاده که خودش باز گفت: «آخر فرناندو برای کارش نور می‌خواهد و برنات برای چرت‌های روزش تاریکی!»

گفتم: «ولی الان که صبح است.»

که اخم کرد و گفت: «من هم سر در نمی‌آورم.»

به چشم من باز داشت یخ‌اش می‌شکست و در میانه آن بلوای پیرامون، ما دو حشره بی‌مقدار بودیم و حتی تائوت هم سرزنده‌تر شده بود. برنات خودش را از چنگ فرناندو خلاص کرد. داشت کار خودش را می‌کرد. داشت خانه را تعطیل می‌کرد.

از لودو پرسیدم: «می‌شود گفت این آدم به کلی امیدش از دنیا بریده؟»

«می‌شود گفت.»

از آن لحظات نادری که هم‌داستان بودیم.

پرسیدم: «داشتی چه را نشانم می‌دادی؟»

«ندیدی؟ یکی از این مست‌ها از دیوار بالا می‌رفت و افتاد. گمانم مُرد.»

در این دم تمامی هم‌خانه‌هایش در جا خشک شدند و هر سه یکصدا از او پرسیدند: «اون مورتو؟ ماکه دیچی؟»^۳ مثل این همسرایان سیار ایتالیایی. انگار فرناندو هم این واژه «مرده» را فهمیده و ورای زبان همه چیز دستگیرش شده بود. و چه شگفت که من این‌گونه بودم و همه آن‌ها را یکجا دوست می‌داشتم. شاید

¹ Ma che fai

² Lasciala stare

³ Ma che dici

قبیله خودم را در تبعید یافته بودم و در خیالم به این اندیشیدم که زندگی‌ام (زندگانی همان مرده جاندار) به آن‌ها گره خورده.

آگاتا دوید به ایوان و پشت‌دری‌ها را باز کرد و همه به بیرون خمیدیم تا تماشا کنیم. همان بود. یکی از این مست‌ها از دیوار افتاده و با سر به کف سیمانی پارکینگ خورده بود. با خودش یک جعبه شراب مارک دون سیمون^۱ داشت که ترکیده و به همه‌جا پاشیده و شراب سرخرنگ در خطوط بی‌قاعده بر کف سیمانی رد می‌انداخت و راه می‌کشید و به ترک‌های زمین می‌ریخت. دوستانش دیگر آنجا نبودند.

پرسیدم: «واقعاً مرده؟» و پوست صورت پدرم را به یاد آوردم که رنگ از آن می‌گریخت و و سیلش سخت و سرد می‌شد. حس کردم باز رنگ و رو از چهره‌ام گریخت و سخت شدم و خالی و جمود.

آگاتا با پریشانی گفت: «گمانم.»

چیزی درونم می‌گفت شاید این مرد هم به‌مانند پدرم باز راهی به زندگی بیلبد، اگرچه این‌گونه فروافتاده، مرده، خشک چون تکه‌ای چوب بی‌جان.

آگاتا گفت: «ما نباید همگی با هم اینجا جمع شویم. این ایوان جای مطمئنی نیست و تماشایش شاید گران تمام شود.» نگاهش اول به من بود و بعد روی همان مرد مرده افتاد، با آن صورت پخش زمین و بعد بالا آمد و به پیرنه افتاد که دیگر رنگ و لکی از مه صبحگاهی بر چهره نداشت.

پرسیدم: «کدامشان بود؟»

لودو با ناراحتی گفت: «همان که ماتحتش را نشان‌مان داد.»

بعد سگی از داخل خانه به ایوان آمد و جست و خیز کرد و آگاتا گفت: «پتیتا!»^۲ و خم شد که پیشانی‌اش را ببوسد. موجود کوچک حقیر و مفلوکی بود که تائوت به دیدنش پفی کرد و خودش را عقب کشید. جلوی او تائوت نوعروسی آراسته بود.

اینجا بود که همه همسایه پشت پنجره و ایوان‌ها ریختند و یک دست به تلفن و گوش دیگر به ما که دید بهتری از همه داشتیم و سوال و جواب‌های تند و بریده کاتالانی شروع شد: «چه شده؟ مرده؟» و این حرف را همه می‌گفتند و پرسش‌هایشان در هوا می‌ایستاد.

¹ Don Simon

² Petita

لودو به راهرو و پلکان دوید و دمی بعد، تلفن به دست بالا آمد و توی آن داد زد: «نه قربان، خواب نیست. م
- ر - د - ه!»

صورتش سرخ بود و گوش‌ها خونریز و نلیده بودم هیچ کلامی را با چنین قدرتی ادا کند. عینکش را برداشت و پرت کرد روی راحتی.

گفتم: «بگو. بهش بگو!»

نومیدی در نگاهش بود و بدون عینک دیدش تیره و تار و با آن چشم‌های بی‌حالت همه‌لتاق را می‌کاوید انگار نمی‌توانست مرا در آنجا تشخیص دهد.

تا مرا پیدا کرد گفت: «من اینجایم.»

که لبخندکی زد و دست کشید به روی راحتی تا عینکش را باز بیابد.

فرناندو ناخودآگاه گفت: «مادونا سانتا!»^۱ حالا همه‌ محله پشت پنجره و ایوان‌هایشان جمع شده بودند و برخی حتی صندلی پای ایوان‌ها کشیده بودند تا بهتر ببینند.

کار از این هم بدتر شد چون یکی از رفقای مرده برگشت و با خشم رو به خانه ما آمد.

آگاتا با آن صدای مخملی گفت: «سگ جان. آن مردکۀ کوکائینی دوباره آمد.»

سگ دور پاهایم می‌چرخید و به تائوت نگاه می‌کرد. لودو برحذر داشت که: «دست به آن سگ نزن که همه‌ وجودش شپش است.» بار دیگر سوی چشمانش را یافته بود: «ببین چند تا قفل به در اتاقم زده‌ام؟ همه‌اش برای آنکه این انبان شپش به اتاقم داخل نشود. با این حال هنوز توی اتاقم گه سگ پیدا می‌کنم و کیسه پاره‌ برنجی که دندان زده و روی تختم انداخته.»

رد حرفش را گرفتم و دم به دمش دادم: «آن وقت تو هنوز از این ماجرا درس نگرفته‌ای؟ چه بهتر که خلنه‌ای داشته باشی، بی‌در و دیوار و مرز؟ این سگ آمده که همین را یادت بدهد. چرا این همه در و دیوار بر خود فرود بیاوریم، آن هم در این دنیای رنج‌بار پرادبار. خوب فکر کن. که گفته‌ من و تو همین امروز نخواهیم مرد؟ حیوانات همین‌گونه‌اند: این سگ، تائوت و حتی آن ماهی قرمز بدبخت توی آن آکواریوم.»

^۱ Madonna santa

لودو برپای ایستاد و افکارش را منظم کرد، با لب‌های فروبسته و آن‌سو برنادات، پشت سر فرناندو، صامت و صورتی مثل یک فلامینگو و انگار که حالا پشت او پناهی جسته.

لودو پرسید: «پس مطمئنی که می‌خواهی بیایی اینجا؟»

گفتم: «بله! آمده‌ام که بمانم.»

تند گفتم: «بسیار خوب.» و به اتاق نشیمن برگشت و دیدم که لبخندی گوشه لب‌هایش را بالا برده. او هم دلش برایم تنگ شده بود.

حالا خواستم که حرفم را به کرسی بنشانم و بی‌دمی تردید نمایشگاه هنری سیار را به اتاق برنادات کشاندم. باید اول جعبه‌ها را کنار می‌زدم تا جا برای موزه کوچکم باز شود. کارم که تمام شد خیره ماندم به چهره آرام، مرموز و سخت پاپ تا اینکه حس کردم برنادات از پشت سرم آمده که روگرداندم و با روان‌ترین ایتالیایی که بلد بودم برایش گفتم که اگر دلم می‌خواست می‌شد او را به راحتی تصاحب کنم. حتی بهتر و آسان‌تر از آنچه از فرناندو بر می‌آمد. گفتم: «چرا فقط من باید از غذا و جای گرم محروم باشم؟» که باز پشت به دیوار داد و گریخت. مثل خرچنگ. هرچه لودو از او گرفته بود راست در آمد. در شگفتی فرو رفتم. برگشتم به ایوان و دیدم که سرانجام پلیس آمده و آن کوکائینی هم با خشم دستانش را به چراغ‌های گردان آن‌ها می‌کوبد. موهایش که پیش‌تر به ته خیس خورده جارویی می‌مانست حالا سیخ شده و انگار به او شوک برقی داده بودند.

پلیس بیهوده در بلندگوهایش نعره می‌د: «لطفاً همه در خانه‌هایتان بمانید.»

آن‌سوی پارکینگ بر بالای بام ساختمان روبرو، یک زن میانه‌سال داشت ملحفه‌های سفیدی را پهن می‌کرد. عین همان ملحفه‌های سفید که پدرم را لای آن‌ها پیچیدند و به عمق خاک فرستادند.

به ایتالیایی از لودو پرسیدم: «این زن مهمانسرا دارد؟»

گفتم: «نه. ملحفه‌های خودش است که به‌هوای آن‌ها توی کار همسایه‌ها فضولی می‌کند.» و دلم می‌خواست آن هجاهای آهنگین صدایش را بنوشم.

آگاتا پیشم آمد و گفتم: «این زن تا حدی عاشق لودو است!»

فرناندو نگاه سرزنش‌باری به او انداخت و آگاتا گفت: «راست می‌گویم دیگر!»

آمبولانس آمد و بهیارها مرده را توی کیسه‌ای گذاشتند و آن را روی تخت‌روان و بلندش کردند و بردند. او هم به همین زودی در کام زمین می‌رفت و بسته به تکانه‌های ذهنش، دیر و زود جذب ذهن کائنات می‌شد. رفقای مرد مرده که همه برگشته بودند، حالا در پارکینگ پرسه می‌زدند. یکی از آن‌ها حرف تندی زد. دیگری دهانش را باز کرد و چیزی گفت، بدتر از آن، یکی به سومی برخورد و این یکی که کله‌اش لندازه توپ والیبال بود از خشم سرخ شد. از همه جدا شد و به‌سوی دیواری رفت که رفیق مرده‌اش آنجا نشسته و آرام گرفته بود. همه این نمایش دور از چشم پلیس‌هایی بود که سرگرم فروبردن آن کوکائینی به داخل ماشین خودشان بودند. آن‌ها هم که رفتند تنها رد پاهایی بر زمین ماند، صدای دور ناقوس‌هایی در هوا و برگ‌هایی در آغوش باد سرد زمستان.

صحنه غریبی بود. نمایش محیرالعقول و گزنده زندگی که باز یادمان بیاورد هنوز زنده‌ایم. که پس‌زمینه هر مرگی زیباست و اینکه همین حالا باز خورشید قشنگی از فراز کوه‌ها دمیده و به پنجره‌ها می‌زند. آن‌چنان تیز و روشن که همه فکر می‌کردیم هیچ بر تن نداریم و انگار برهنه و دیگر هیچ‌کدام تا پایان آن روز کلمه‌ای به زبان نیاورد.

روز بعد دیگر جاگیر شده بودم و برنات رفته بود. هیچ‌کس نفهمید به کجا و برای کسی هم مهم نبود. لودو بمبو سرخوش بود (از غریب روزگارا!) و یک‌بند ادای او را برایمان در می‌آورد و مثل خرچنگ کنار دیوارها راه می‌رفت و عینکی که می‌افتاد را بالا می‌سراوند. آگاتا می‌گفت لابد الان برنات رفته توی واتیکان زیر یک درختی نشسته و غذای معمولش را می‌خورد که همان چای کم‌رنگ باشد و نان و سس مایونز یا نوتلا را با چوب می‌خورد و تا بادی بلند شود، دست به دامنش می‌برد و آن را روی پاهایش می‌کشد.

در هفته‌هایی که پس از آن آمدند سر از زندگی همه‌شان در آوردم. اسم همسایه‌ها را بلد شدم و نگاهشان می‌کردم که می‌آمدند و می‌رفتند و به همه‌جا سرک می‌کشیدند و دبه‌های خالی‌شان را به بالای کوه می‌بردند تا از آب چشمه پر کنند؛ خریدکردنشان، خنده‌ها، گریه‌ها، جر و بحث و فریادهایی که بر سر هم می‌زدند و هر روز به رنگی در می‌آمدند. بین آن‌ها در امن و امان بودم — بسی بیشتر از خانه کیم مونزو. یک نانوی استر^۱ نامی توی طبقه پایینی ما زندگی می‌کرد که نان‌مان را هفتگی به او سفارش می‌دادیم و مرسه^۲ همانی بود که همیشه روی بام ملحفه می‌انداخت و به زندگی همه سرک می‌کشید و نمی‌دانم از کجا این همه

¹ Ester

² Mercè

ملحفه آورده بود. اگنس^۱ هم بود که هر روز غروب می‌آمد با یک تور و یک خفت‌گیر که با آن‌ها گریه‌های ولگرد محله را می‌گرفت. البته چند روز بعد خودش آن‌ها را باز توی پارکینگ رها می‌کرد که مثل شصت‌تیر در می‌رفتند. آگلتا برایم گفت که اگنس عقیده دارد با این کارش ذهن گریه‌ها لندکی پیچ برمی‌دارد و آن ژن وحشی‌شان رام‌تر شده و زندگانی شادتری خواهند داشت. که او با این کارش حواس گریه‌ها را از دعوا و کشمکش‌های همیشگی‌شان پرت می‌کند و ذهن‌شان معطوف این آمد و رفت دیگران شده و دیگر دسته‌کشی نمی‌کنند و سر هم نمی‌پزند.

توی آن خانه، فرناندو تمام سحرها، در سکوت پشت میز غذاخوری می‌نشست و چشمش راه می‌کشید به دوردست. هیچ‌وقت هم به کسی بروز نمی‌داد که به چه می‌اندیشد. ناگاه سرظهر برمی‌خاست و به اتاق نشیمن می‌رفت و بند می‌کرد به یک تکه گل رس تا اینکه بار دیگر آگاتایی دیگر از دل آن برآید. وقتی او کار می‌کرد پتیتا روی راحتی می‌خوابید و ماهی هم بسته به اینکه آخرین بار چه زمانی جایش را تمیز کرده‌اند، روی آب می‌آمد و خودی نشان می‌داد. از آن ماهی‌قرمزهای چاق و چله بود با چشم‌های ورقلمبیده و آب‌شش‌های کوچک. اصلاً معلوم نبود چگونه با چنان آب‌شش‌های کوچکی می‌تواند آن معدن کثافت را در اندرون خود هضم کند و هوایش را بیرون بکشد و زنده بماند.

فرناندو زمان کار اصلاً حرف نمی‌زد و البته بعد از آن هم کمتر پیش می‌آمد که سخن بگوید. به‌خصوص وقتی که نیم‌تنه آگاتا باب میلش در نمی‌آمد و آنی نمی‌شد که دلش می‌خواست. تنها زبانی لب باز می‌کرد که خیالی سنگین بر دلش می‌افتاد. اسم رویاهایش را این گذاشته بود: خیال سنگین. یک شب خواب دیده بود که طفلی بی‌موی و پر آکنه با جامه‌های یکپارچه پاره‌پاره و هیئتی باستانی در اتاق خوابشان زندگی می‌کند. همان اتاق خواب کوچک تاریکی که ته خانه بود و پنجره کوچکی رو به حیاط بغلی داشت.

از او پرسیدم: «اسم آن بچه چیست؟» توی آشپزخانه ایستاده بودم و تائوت روی شانهام. تازگی از دهان خودم به او غذا می‌دادم و انگار فقط این جوری غذا می‌خورد. یک تکه نان را می‌جویدم و روی زبانم دراز می‌کردم سمت او که به‌تندی برش می‌داشت و می‌خورد.

فرناندو گفت: «اسمش فرناندو است.»

انگشت به دهانم بردم تا ته‌مانده نان را بیرون بریزم و پرسیدم: «فرناندو؟» خیلی بدم می‌آمد از اینکه نان به لته‌هایم بچسبد.

^۱ Agnès

با اصرار گفت: «فرناندو.»

همین شد که از آن به بعد دو تا فرناندو با ما زندگی می‌کردند: یکی همان فرناندوی حی و حاضر، مجسمه‌ساز بزرگسال و آن دیگری فرناندوی خردسال شبح‌واری که به گفته فرناندوی اولی، مرگی دهشت‌بار و پررنج را از سر گذرانده بود. آگاتا برای اینکه به شفای این کودک کمک کند، کاسه‌های آب و نمک در اطراف اتاق‌شان گذاشته بود.

می‌گفت: «نمک انرژی منفی را جذب می‌کند و هرچه بلورهایش بزرگ‌تر باشند، تأثیرش بیشتر است.»

به او گفتم لازم نیست توضیح واضح بدهد. آگاتا توی یکی از این فروشگاه‌هایی کار می‌کرد که مواد غذایی سالم می‌فروشد و بخور و گیاهان دارویی و چراغ‌های نمکی و چای و این‌ها. همان شب هدیه‌ای از سر کارش برایم آورد: یک کیسه نمک هیمالیا که اصرار داشت آن را برای دور کردن ته‌مانده وجود برنادت از اتاقم، زیر بالش بگذارم. به او گفتم که من اصلاً به این ته‌مانده‌ها و تفاله‌ها زنده‌ام، البته نه به مال برنادت، اما این حرفم باز چشم‌های لودو را در کاسه گرداند و نگاهم به او رفت که زیبا و باشکوه آن‌سوی نشیمن بر آن راحتی نشسته بود.

در آن چند هفته گذشته حال لودو که همیشه خوش بود و نرم، به تلخی گراییده و ایرادگیر شده بود و سخت و جوری که نمی‌شد فهمید چه درونش می‌گذرد. دیگر نمی‌دانستم چگونه به او نزدیک شوم و هیچ هم از سرم نمی‌گذشت که الان حالش چگونه است و با روزهایش چه می‌کند. البته توی دانشگاه تدریس می‌کرد اما همیشه سر صبح از خانه بیرون می‌آمد و شب برمی‌گشت و چنان خسته، کاهیده خاموش و بی‌حال که هیچ از او بر نمی‌خواست.

هر روز عصر کلی وقت روی او صرف می‌کردم و حالش را برگرداندم چون از همه چیز گذشته اینجا خانه و منزلگاه او بود. خانه کیم مونژو جایگاه من بود و آنجا رایحه مرگ گذشتگانم در هر زمان ممکن بود در من بخیزند و او را فراری دهند و حواسم را به خود معطوف کنند، اما اینجا من بازبسته حال او بودم. و او که حالا اخلاقش برگشته و غریب شده بود و مرموز و اثیری. اگر از او چیزی می‌پرسیدم حرفی نمی‌زد که به کاری بیاید. فهمیده بودم که از حرف زدن درباره برخی چیزها طفره می‌رود: هر چیزی که به مرگ مربوط بود و به بیماری، به شقاوتی که اقلیت قدرتمند بر اکثریت درمانده روا می‌دارد. دستخوش حال و روز او، من گاهی ناپیدا بودم و گاهی پدیدار، جوری که انگار گاهی می‌میرم و باز زنده می‌شوم. این شرایط حسّی از

قدیم را در من زنده کرد و آنقدر تکرار شد که گمان بردم دیگر نیست و نابود شده‌ام: ناگاه دیدم که انگار گم شده‌ام درون جنگلی سیاه و خوشی و ناخوشی او مرا به هر سوی می‌اندازد. گیج بودم. نمی‌دانستم که بر امواج بیهوده بشریت در فرازم یا فرود.

گاهی فکر می‌کردم: من اینجا چه کاره‌ام؟ دست کدام‌یک از ما خار از دل پای دیگری بر می‌آورد؟ بعد یادم می‌آمد که این وظیفه‌ او، عضو بلندپایه هرم تبعید است که مرا یاری کند. هرچه باشد او سهمی بیشتر از هوایی داشت که در آن هرم می‌وزید و من در قعرش بودم. او می‌توانست بیرون بزند و با دیگران نشست و برخاست کند یا به آغوش آن ملکه برف‌ها بخزد. این فکر نرم‌تر از هوا به مغزم خلید و همانجا ملند و بزرگ شد و نمی‌دانستم حالا چگونه از سرم بیرونش کنم. سوای اینکه بیشتر وقتش را بیرون از خانه می‌گذراند دیگر انگار کششی به من نداشت و دیگر چه نتیجه‌ای از این‌ها می‌شد گرفت؟ ملکه برف‌ها، یک غیرتبعیدی فرومیه، لایب آدم آسان‌تری هم بود. در خیالم او را می‌دیدم که از همه رنج‌های درون رهایش می‌کند و او را می‌دارد که همه دردهایش را انکار کند و آغوش زندگی بی‌خیال و آسوده را برایش می‌گشاید.

یک شب تائوت را در اتاقم که شبیه سلول انفرادی بود گذاشتم و به‌سوی اتاق لودو رفتم. عاری و بی‌در، تو رفتم. نشسته و کتابی به زبان اکسیتانی^۱ می‌خواند که نفهمیدم چیست و تنه‌ام را دیدم که توی آینه روی دیوار افتاده: لاغر و استخوانی اما باز سر حال‌تر از همیشه. چشمان بی‌آرامم گرم و شورش‌ی در کاسه‌ها می‌سوختند: آمده بودم که همه وجودم را چون سیلی وحشی بر او بریزم. کتاب را روی سینه‌اش گذاشت.

«این جوری توی خانه راه نرو. اینجا آدم‌های دیگری هم زندگی می‌کنند. می‌دانی که.»

و حس می‌کردم که آلتش در شلوار می‌ورمد.

زانو به تختش گذاشتم و طره‌های فر موهایش را نگاه کردم. دست بردم و عینکش را برداشتم و دیدم که بدون آن مردمک چشمانش برای دیدنم چه تقلائی می‌کنند. درمانده و بی‌پناه شده بود.

کنایه زد که: «اگر مرا خوب نبینی کارت آسان‌تر است نه؟» و دستی کشیدم که گفت: «خسته‌ام کرده‌ای. سر از اخلاق و کارت در نمی‌آورم. دیگر امانم بریده.» و دستم را پس زد.

^۱ Occitan

اخلاقم؟ ترسم برم داشت اما پا پس نکشیدم و گفتم: «به قول شلر^۱ خشم، زهری است که خود به گلو می‌بریم، تلخابه شر، در جامی سر به مهر که عجز را تداوم می‌بخشد.»

با نومی‌دی محض گفت: «شلر دیگر کیست؟»

شکلکی ساختم که: «روکتین دیگر کیست؟ شلر کیست؟»

گفت: «نکند خیال کرده‌ای از این کارها آبی گرم می‌شود؟» و عینکش را دوباره سر جا گذاشت و از ورای آن به من نگاه کرد. بادش هم که دیگر خوابیده بود و هیچ.

گفتم: «چه اهمیتی دارد؟ اصلاً چگونه می‌توانی با من از خلق و خویم حرف بزنی آن هم وقتی رفتارت این همه سرد و صعب شده و انگار عمداً تلاش می‌کنی که من نفهمم وجدانت آسوده نیست.»

گفت: «وجدانم؟» و جوری گفت که انگار توهینی سخت شنیده و هیچ‌گاه توی دفترم فضولی نکرده.

تکرار کردم: «بله، وجدانت آسوده نیست.» و پا شدم و رفتم و ساعت‌ها بعد یک تکه کاغذ از زیر درش سراندم تو و تنها رویش نوشته بودم: «بی‌تابی» دیگر این بیشترین سرنخی بود که می‌توانستم به او بدهم.

روزها گذشتند و با هم حرفی نزدیم و حالم در آن روزها نوسان داشت و از خشم به درماندگی و فلاکت و بی‌تفاوتی تاب می‌خوردم. ولی ناگاه نمی‌دانم چطور اما همه چیز یک‌دفعه بین ما عادی شد و یک شب که به خانه آمد مرا گوشه‌ای گرفتار کرد و به دیوار فشرد و زبانش را در دهانم فرو برد. دستم را گرفت و به اتاقش کشید و گفت: «بگذار تائوت را که با شیخ برنادت خوش باشد.» و این را وقتی گفت که دست برده بودم پرندکم را بردارم و تازه فهمیدم چقدر مثل من حرف می‌زند. در اتاقم را باز گذاشتم و دیدم که تائوت روی لبه صندلی نشسته. خودش هم انگار دوست‌تر داشت همانجا باشد و به این فکر، پشت سر لودو رفتم و چه حیوانی.

که داد زد: «چرا چیز تو این همه برای من خوب است؟» و دهانش بوی زنی دیگر می‌داد و از سرم گذشت ملکه برف‌ها. که تهش بودم و تازه می‌اندیشیدم و گمانم به سرانجامی رسید و انگار که درست هم بود که در این هفته‌های نبودن لودو، این زن، یکی از آن توده بی‌لندیشه به زندگی‌اش برگشته و او را از لذت گوارای آسانی سیراب کرده بود. آسایش را در این زن دیده بود (در آن ملکه برف‌ها) که در برابر من کمتر دردی در وجود داشت و نه میلی به هنر و ادبیات و تمامی مشکلات زندگی. این اندیشه‌ها که از سرم

^۱ Scheler

گذشتند باد سردی در مغاکم می‌وزید و قلب نازک کاغذی‌ام را می‌گزید که کبره برمی‌داشت و سخت می‌شد و سر بلند می‌کرد و گرم می‌شد و به حسی دچار می‌شد و رای زمان و مکان.

صبح فردا گیج و زخمی به اتاقم برگشتم و دنبال تائوت گشتم. نیاز داشتم که آرامش را در همدمی با او بیابم ولی هیچ‌کجا نبود. پرنده‌کم ناپدید شده بود. ناپدید شدنش در خلنه کیم مونزو یک چیز بود و این ناپدید شدن در خانه لودو بمبو چیز دیگری. جستجویم را سامان دادم و به آگاتا هم سپردم که همه گوشه و کنار اتاقش را بگردد.

فرمانش دادم: «از خیر روبالشی‌ها هم نگذر حتی اگر تویش پر باشد چون آن پرنده خوب می‌داند چطور خودش را پنهان کند. ملحفه‌ها را یادت نرود، پشت همه حوله‌های آویخته را هم نگاه کن. توی همه اشکاف‌ها را هم ببین چون می‌تواند با نوکش آن‌ها را باز کند.» و او هم با آن خوی فرمان‌بر آرامش اطاعت کرد و به همه‌جای خانه سرکشید و بوی دلپذیرش را همه‌جا پراکند.

لودو را که بد اخلاق‌تر از همیشه بود به کار جستجو در آشپزخانه واداشتم: «همه قفسه‌ها را باز کن و زیر چاهک ظرفشویی را هم ببین. توی همه کاسه‌ها و تنگ‌ها، ماهیتابه‌ها و قابلمه‌ها، به‌خصوص آنکه از همه بزرگ‌تر است و تویش رشته می‌جوشانید.»

به تندی گفت: «منظورت پاستا است؟»

«بخچال را یادت نرود، تویش را نگاه کن و توی ماشین ظرفشویی. شاید اصلاً دلش خواسته دمی در هوای خنک یخچال بیاساید.»

لودو همانجا ایستاد و به اتاق غذاخوری نگاه کرد که دیوارهایش آبی بودند و لخت. لودو بمبو بی‌گمان با این خوی فرمانبری‌اش سرباز افتضاحی می‌شد.

دست بردم و از آشپزخانه بیرونش کردم و گفتم: «اصلاً برو دنبال کار خودت، این را که می‌توانی؟»

که تن زد و دست گذاشت به قهوه درست کردن. تصمیم خودش را گرفته بود و می‌خواست هیچ نکند. نگاهش کردم که چگونه با آن انگشتان کشیده در قهوه‌جوش را باز می‌کند. بیرون خانه طوفان می‌گرید و خیلبان‌ها را می‌روید و در و پنجره‌ها را به هم می‌زد. با خودم لندیشیدم مثل صدای جوخه اعدام و به

رنگ‌های بیرون پنجره نگاه کردم که خردلی خرسنگ‌ها را روی بام همهٔ محله کشیده بود. این رنگ‌ها مرا به یاد پرچم کاتالان انداخت با آن زمینهٔ طلایی و چهار نوار خونین.

خشک و بی‌اعتنا به لودو گفتم: «حالا چه؟»

که نگاهی تند به من انداخت و اجاق را روشن کرد و قهوه‌جوش را سرش گذاشت. بعد عینک از چشم برداشت و به‌نرمی با لباس خانهاش تمیز کرد و اندیشمندانه گفت: «نظر به بیهودگی این وظیفه‌ای که به من سپردی، این بهترین کاری است که ازم بر می‌آید.» و عینک را باز سر جایش گذاشت.

چشمم رفت به کبوتری که با چشم‌های گیج، پشت پنجره نشسته بود و آرزو کردم کاش همین الان به تائوت تبدیل شود. پره‌های صورتی‌رنگش در آفتاب ماه فوریه پوش خورده بود. گوشم را دادم به صدای طوفانی که از سر ژیرونا می‌گذشت. من اینجا چه می‌کنم؟ در سکوت به این اندیشیدم. اصلاً من هرکجای دیگری چه کار دارم؟ قهوه جوش آمد و دم خود را به همهٔ آشپزخانه زد و هوا را از آن بوی شکلات و لیمو و اندکی هم پهن گاو انباشت. عشق. عشق چیست؟ حفره‌ای به‌شکل پرنده در دلم؟ به لودو نگاه کردم.

به تلخی گفتم: «دیگر دوست ندارم هرگز واژهٔ عشق از دهانت درآید. برایم روشن است، روشن‌تر از این آفتاب که هیچ نفهمیدی.»

به دفاع از خودش برخاست: «هیچ؟»

«هیچ.»

اشکم تازه نیش زده بود که راه افتادم و رفتم. حس می‌کردم لندوهگین‌ترین آدم جهانم. حس می‌کردم که دستان و لبانم می‌لرزند و تائوت کجا بود؟ نکند یکی در را باز گذاشته بود؟ یا پنجره را؟ آخر او که نمی‌توانست بپرد. کمتر پیش می‌آمد که پره‌ایش را بچینیم چون اصلاً نیازی نبود و خودشان در نمی‌آمدند. ولی می‌شد دیوارها را بگیرد و بالا برود. نکند که پره‌های جادویی نامرئی داشت؟ رفتم توی دستشویی و در را روی خودم بستم و در سکوت گریستم و به مصائب این زندگی دهشت‌بارم فحش دادم. به آینه نگاه کردم: «این منم؟» و به لبانم نگاه کردم که شکل واژگان می‌شدند. مد انبوه موی سیبیل پدرم در اندرون سیاه مغاکم شتک می‌زد و بالا می‌آمد. دیگر هیچ از او نمانده بود. «آیا قرار است هرچه به دستم می‌افتد ناپدید شود؟» این را زمزمه کردم و نگاهی به پایین، به دست مجروحم. بعد مشتش کردم و فرو بردم به انتهای دهانم و فریادهای دردم را در آن فرو بردم و به اندرونم باز گرداندم.

ساعت‌ها گذشت و سرانجام آرام شدم و سبب هم کسی نبود جز فرناندو. فرناندو کجا بود؟ از دستشویی بیرون دویدم و دنبالش گشتم. که نشسته بود و مشغول یک آگاتای قلابی دیگر در اتاق نشیمن. زمان به تندی گذشته و حالا سر ظهر بود. درهای رو به ایوان را گشوده بودند که به تندی آن‌ها را بستم و همانجا ایستادم و به آسمان پشت پنجره نگاه کردم که رنگ آلو شده بود. درخشان و نفس‌گیر. آبی فلزی صبح‌دم رنگ باخته و به خاکستری براقی گراییده بود و در نور آفتاب زمستان می‌درخشید و در آن دوردست پیرنه هم به میخ‌های آهنینی می‌مانست که به دل آسمان ارغوانی فرو رفته و برگشتم که فرناندو را ببینم.

با آرامشی ساختگی گفتم: «فرناندو. تائوت گم شده.»

با طنینی در صدا گفتم: «اسپاریتو؟»^۱

این همه وقت او کجا بود؟ آگاتا و لودو چه؟ هیچ‌کس تقه‌ای هم به در دستشویی نزده بود و حتی نگفته بودند که از خانه می‌روند.

پاسخش دادم که: «اسپاریتو.» و انگار که روی صدایم خاکستر مرگ پاشیده بودند.

کاردک‌اش را پایین گذاشت. برایش گفتم که ازش می‌خواهم یک گوشه بنشیند و ببیند که می‌تواند از دل یکی از آن رویاهای سنگین، رد تائوت را بزند یا نه. گفتم: «این پرنده مثل یک سگ همه‌جا می‌تواند برود.» و نگاهم افتاد به پتی‌تا که روی راحتی لمیده بود و در دم گوش‌هایش برخاستند. یعنی او پرندکم را خورده بود؟ رفتم به سوییچ و لب‌های آویخته‌اش را بالا گرفتم و دهانش را بوییدم که کامش تنها بوی فلز می‌داد. دهانش را با ضرب زور باز کردم اما بی‌گناه بود، نه خونی و نه پری. واگذاشتمش همانجا بخوابد.

فرناندو اطاعت کرد و همان کار را انجام داد. روی میز نشست و چشم‌ها را بست. وقتی آن‌ها را گشود گفتم: «تائوت به وقت خودش برخواهد گشت.»

به میز غذاخوری تکیه کردم و پرسیدم: «الان کجاست؟» چوب زیر دستم سرد بود.

گفتم: «نمی‌دانم. تنها تاریکی دیدم. همه چیز سیاه بود.»

می‌خواستم سرم را به دیوار بکوبم و چند سیلی به صورتش بزنم.

تند و تیز فریاد کشیدم: «تائوت؟» و امیدوار که الان پرندکم پیش پایم پدیدار شود که نشد.

^۱ Sparito

ظهر گذشت و عصر رسید و معلوم نبود آگاتا و لودو چه وقتی برمی گردند. به خودم دلخوشی می دادم که شاید الان خیابانها را می گردند. نمی خواستم از خانه بیرون بزنم و می خواستم همانجا باشم که شاید تاثوت برگردد. آسمان سیاه مخملی شد و من دلسرد. در دلم احساس حماقت می کردم و می گفتم: از بودن با دیگران چه حاصل جز خسران بیشتر و درد فزون تر. حس تحقیر در دلم ریشه می دواند. دست بردم به دفترم. به اطراف نگاه کردم و در جستجوی حفره ای که درون آن نهان شوم، که با اندیشه های خوار و بی مقدار و بی انتهای خودم تنها باشم.

آلبانیا

حکایت اینکه چگونه وجودهای چندپاره‌ام را در درهٔ وردانت پیرنه به‌نیرو کردم و با طبیعت به گفتگویی

سقراطی نشستم



صبح فردا خشمی بی‌امان از لودو در وجودم زبانه می‌کشید. اول فکر کردم که گدازه‌های این آتشفشان بی‌امان را بر سرش بریزم اما اگر چنین می‌کردم آن دست مجروح می‌سوخت و معلوم نبود چقدر تاب درد دارد. با خودم گفتم بهتر که اندک زمانی ناپدید شوم چون از همه چیز گذشته اتاق برنادت اگرچه تاریک بود و امن، خیلی به اتاق لودو نزدیک بود و نمی‌شد در آن به اندیشه نشست. نیاز داشتم که تنم را به جنگل‌ها بشویم و از هوای پاک آن‌ها فرو برم.

عصر همان روز بعد از سردردی بلند و جانکاه، توی اتوبوسی نشستم و راهی فیگه‌رس شدم: سرزمین‌های امن دالی، آن نابغهٔ سیلویو. آنجا تو اتوبوس دیگری نشستم و به‌سوی شمال‌شرق و آلبانیا^۱ رفتم: دهکده‌ای کوچک در دامنهٔ شرقی پیرنه و بر کرانهٔ رود موگا^۲. همان رود سرد که از کنار بوادلا ایلس اسکائولس^۳ و کاستلو دمپوریس^۴ تاب می‌خورد و می‌رود تا جان به دریای امیدهای نقش بر آب بسپارد، در خلیج گل‌سرخ.

^۱ Albanya

^۲ Muga

^۳ Boadella i les Escaules

^۴ Castelló d'Empúries

اتوبوس لکنته تن به سوی شمال می کشید و تازه دریافتم که لودو با شیوه جنگ و گریزش تا چه حد اندیشه‌ام را ویران ساخته و یکدم بوده و باز نبوده و دیگر بگذریم از بی تفاوتی اش به فرجام تلخ تائوت. به این اندیشیدم که رفتارهای لودو از چندین سرچشمه مایه گرفته. بالاتر از همه از آنجا که او مشکلات ناگشوده‌ای با مرگ و ادبیات داشت و تکلیفش با نیاکان درخشانش هم معلوم نبود، هم مرا دوست می داشت و هم از من گریزان بود که من از سلاله عباس حسینی‌ها بودم. مرا جلوی نظر داشت تا مشکلاتش را حل کند و همتش را هم بر این گماشت و حتی ابراز عشق کرد اما همین دشواری کار او را پس زد و فراری داد و به بی تفاوتی وادار کرد. حالا من با نشان دادن طبع قلب قلبی عشق چه توانستم به او بیاموزانم؟ هیچ. من احمق بودم و هرچه کردم بر باطل بود. یگراست توی دام عشق افتادم و حالا حس می‌کردم یکی همه اندام‌هایم را کشیده و از هم دریده.

به قلعه‌های ماره ددئو دلمونت^۱ رسیدیم و بعد به پوچ دبسه‌گودا^۲ و حالا فراز و نشیب آلبانیا پیش چشم‌ها می‌آمد و مرا به یاد آن راه بی‌انتهایی می‌انداخت که از دل ناکجاآباد می‌گذشت و من و پدرم در سفر خروجمان بر آن گام می‌زدیم. به ستیغ قلعه کوه نگاه می‌کردم که ناف آسمان را می‌درید و در دلم این اندیشه که نه خانه و نه عشق هیچ‌کدام را یارای نجات انسانی نیست.

در دل آلبانیای خالی از اتوبوس پیاده شدم. هیچ‌کس در دیدرسم نبود و تنها ته راهی ماسه‌ای و خالی، سگ ولگردی زمین گل‌آلوده را بو می‌کرد. در دیگر سو اسبی را تنها به نرده‌ای بسته بودند که دمش را تکان می‌داد. صدای لودو را انگار می‌شنیدم که از دوردست بعید به من می‌رسد.

با ناراحتی می‌پرسید: «آخر کجا می‌روی؟»

گفتم: «روی شبکه جهانی یک اتاق کرایه کردم.»

که شگفت‌زده می‌شد و می‌پرسید: «از اینترنت؟ توی آلبانیا؟»

نمی‌دانم چرا اما با اصرار می‌گفتم: «شبکه عالمگیر جهانی! جنگ عالمگیر جهانی!»

و پس از آن دیگر هیچ نگفت.

راه افتادم به سوی ته همان راه ماسه‌ای و سگ که سفید بود سر برداشت و زوزه‌ای نصفه‌ونیمه از دلش کشید. خانه روستایی را دیدم که پشت ردیف درختان سدر کنار راه از نظر پنهان و رفته و درش را زدم. مردی با

^۱ Mare de Déu del Mont

^۲ Puig de Bassegoda

صورت پاک‌تراش و پریده‌رنگ در را باز کرد و با غرولند چیزی نامفهوم به زبان آورد که نشان می‌داد یا خیلی مست است یا خسته چون چشم‌هایش انگار به خون نشسته بودند و زانوهایش سست. توی آن آگهی نوشته بود: «اجاره خانه‌ای ساکت و آرام در آلبانیا، متعلق به یک همسر مرده» مرا برد توی نشیمن خانه و چشم دوخته بود به فرش زیر پایمان جوری که فکر کردم شاید چند سکه‌ای از جیبش افتاده و همان‌ها را می‌جورد. ته اتاق یکی از آن ساعت‌های شماطه‌دار بزرگ ایستاده بود و صدایش صاف توی گوش می‌نشست. دمی به آویز طلایی‌اش نگاه کردم و بعد چشمم رفت به دیوارها که کاغذدیواری نقش گل و بت‌پونه، داوودی، گل‌رخ، دارچین و میوه کاج رویشان کشیده بودند با زمینه سبز و خلاصه که بازار شام بی‌سلیقگی و شلختگی بود. میزبان تپلم چشم از زمین برداشت اما همان‌طوری با صورتی که به وقت حرف زدن سرخ و سفید می‌شد به من گفت که صبح‌ها قهوه و تخم‌مرغ آب‌پز داریم آخر کرایه شامل صبحانه هم می‌شد. بعد باز رنگ برداشت و سرخ‌تر هم شد و گفت که اگر دلم بخواهد از آن مرباهای هلو که سال پیش انداخته و یک تکه نان برشته هم به من می‌دهد که البته من دلم نمی‌خواست.

بعد اتاقم را نشانم داد که یک چاردیواری کوچک مستطیل بود، بالای یک رشته پله‌های دوار چوبی و یک تخت کوچک داشت و یک میز بچگانه و یک صندلی. خودم را در کودکی دیدم، پشت آن صندلی و پدرم بالای سرم.

پدرم می‌پرسید: «شهرهای بزرگ و کوچک این مملکت غم‌زده کدامند؟»

«اصفهان، شیراز، تهران، قم، تبریز، اهواز، مشهد، بندرعباس، کرمان، زاهدان، یاسوج، همدان، ایذه، بهبهان.» به شنیدن صدایم چیزی شیرین و گرم در کامم آمد. طعم همان خرماهای نخل خودمان بود، در کرانه خزر.

و با آن سبیلش که هنوز سیاه بود و جوان باز می‌پرسید: «و ما که هستیم؟»

پاسخ می‌دادم: «خودآموخته، خودسر، خداناباور.»

می‌گفت: «فرزند نیک!» و باز آن صندلی خالی بود.

میزبان خجولم انگار خیلی وقت پیش‌تر رفته بود و دیگر هم را ندیدیم تا صبحانه فردا.

آن شب پیش از خواب، بلند و رو به هیچ‌کس گفتم: «آدم به آلبانیا که کف مغاکم را شیار کنم و خودم باشم و بیندیشم، دور از تیررس مزاحمت مردانگی لودو بمبو.» آب دهانم را قورت دادم و اگرچه گرسنه بودم اما

چیزی نخوردم. روزه داشتن، ذهن مرا باز می‌کرد و بر این مُصر بودم. به‌همین خاطر دفترم را باز کردم. دفتری که تا آن زمان دیگر تمامی برگ‌های جوهری‌اش پر شده بود از کلام انبیای سخن و نویسندگان تبعیدی؛ خالقان مرگ و انفصال که گفتارشان برآمده از عصیانی نادیدنی بود و در و دیوار زهدان ادبیات را به هم می‌پیوست. همین‌ها مرا به پرتگاه ناشناخته‌ها می‌رانند، بسی دورتر از دسترس آن واقعیت خرد و ناچیزی که دیگرانش زندگی می‌نامیدند.

انگشتانم را بر دفتر کشیدم و فشارش دادم، جوری که انگار دیوان حافظ بود. فکر کردم که دفترم از بار این همه جمله سترگ از رونویسی‌های دوران زندگی پدرم در کاتالونیا، ترک بر می‌دارد و از هم می‌گسلد. رونوشت‌هایی که او خود از رودوره‌دا، پلا، دالی، ورداگر، روچ و ماراگایی برداشته بود. «آخ از ماراگایی، آن شورشی شکست‌خورده.» این را زیر لب گفتم و یادم آمد که پس از بمبگذاری‌های «هفته تلخ» او هم نرم شده و با دیدن آن پشته اجساد راهبه‌ها خط عوض کرده و از در سازش با بورژوازی در آمده و آدمی دیگر شده بود. با این حال همه‌جای دفترم نمونه‌هایی از سخنان او داشتم: حرف‌هایی که پدرم از عبارات او رونویسی کرده بود که خود آن‌ها برگدان‌هایی بودند از نیچه فرانسوی چون این سراینده «واژگان زنده»^۲ هیچ‌گاه در عمرش آلمانی نیاموخت. بار دیگر زمزمه کردم «واژگان زنده» و به خنده افتادم و بر جا نشستم و دفترم را روی ملحفه کوفتم.

در دل سیاه دوداندود شب گفتم: «انگار اصلاً واژه مرده داریم!» جای در خانه آتشی افروخته و هیزم‌های پرله‌پب در دل آن خرد می‌شدند و اخگرهایشان را به هوا می‌فرستادند.

سر گرداندم و به منظره سرسبز دهکده نگریستم که نوک درختانش به نور مهتاب روشن شده و در دل سیاه آسمان می‌درخشیدند. نمی‌دانستم چه وقتی است. زمان، این دزد بی‌رحم. ولی در اعماق ذهنم این را می‌دانستم که الان هر وقت که باشد، هنوز زمان گشودن دفترم نیست و برای این کار آماده نیستم. هنوز نه آن قدرها گرسنه بودم و نه آن قدرها زلال و صیقلی. خواستم وقت را بکشم و به‌همین خاطر پا شدم و از اتاق بیرون زدم. دیگر راهرویی هم در کار نبود و باید پای به پله‌ها می‌گذاشتم. همین کار را کردم و از آن‌ها بالا و پایین رفتم و جملاتی را زیر لب می‌گفتم.

در نخستین مرتبه فرودم از پله‌ها داد زدم: «می‌خواهم با همین دست مجروحم دامن زهدان ادبیات را به چنگ بگیرم و بفشارم.»

¹ Jacint Verdaguer

² La Paraula Viva

وقتی بالا می‌رفتم هم باز گفتم: «می‌خواهم یکسر به درون بی‌معنایی این جهان جست بزنم.»

دوباره که بالای پله‌ها رسیدم فریاد زدم: «می‌خواهم در همین زندگی دل این مگاک را افگار کنم که آکنده از زوبین و خنجرهای کاری ادبیات است و درد وجودهای چندگانه‌ام. من تروریست ادبی می‌خواهم زندگی را وادارم که به من تعظیم کند.»

باز پایین آمدم.

«که من، گورخر، شهبانوی مگاک، همه رازها و هوس‌ها و شور و شیفتگی‌ام را بر همه عیان خواهم ساخت.»
ماندم و بوی آتش را تو کشیدم.

و گفتم: «پاینده باد گورخر!» و چهره سرخ و گرد و دمان از آتش میزبانم را پیش رو دیدم.

نگاهی بهت‌زده داشت و خواستم از او بپرسم: «تو که زنت مرده، چگونه آدمی هستی؟» اما حرفم را خوردم. درعوض تعظیم بلندبالایی به او کردم. داشت غذا می‌خورد و ته‌مانده شامش را فرو برد و بعد ازم خواست که کارهایم را توی همان اتاقم انجام بدهم. با خودم گفتم این آدم مصیبت‌دیده است و به همین خاطر فرمان بردم.

برگشتم به همان اتاق کرایه‌ای که جای نوشتن بود و جای ارواح و از پنجره‌اش به بیرون نگاه کردم. صدای زوزه سگ‌ها می‌آمد و شیهه اسب‌ها و خرخر خوک‌ها در طویله‌های نمودار و گل‌آلودشان. دستی به برگ‌های زنگاری دفترم کشیدم. در آن آسمان شب درختان به ابریشم مانده بودند و ماه آن‌قدر پایین که انگار یک قالب گرد پنیر. سوز تندی از زیر در و لای پنجره تو می‌زد. وقتش بود. ناگهان و به تندی دفترم را گشودم و این کهکشان معانی جلوی چشمانم پدیدار شد: «حتی کامل‌ترین و پیراسته‌ترین بازتولید هنری هم یک نقص بر خود دارد: حضورش در زمان و مکان، همان حضور یگانه، در زمانی که می‌باید.»

«آخ، بنیامین، شهید اندیشه، بلندآشیان زهدان ادبیات!» و این را رو به هیچ‌کس گفتم. از همان‌ها که یکی‌شان بارت بود و دیگری بورخس، بلانشو و بکت. همان نویسندگانی که نامشان با حرف «ب» آغاز می‌شد و در نخستین دفعه‌ای که لودو مرا ترک کرد، در خانه کیم مونزو بر من آشکار شدند. تائوت، آن هم سفره باوفای مرگ، تمام آن روز را پیش پایم گام زده بود. داد زدم: «کجاست؟» حس می‌کردم که لبه‌های کاغذی قلبم کش آمده و باز می‌شد تا باز مرگی دیگر را در خود جای بدهد و نگه دارد و چه دردی! گریه‌ام را رها کردم. بعدتر باز برگشتم به بنیامین که برخلاف لودو بمبو از افکندن نور در دل تاریکی هراسی نداشت و می‌خواست عمق آن را دریابد و بکاود.

به حرف‌های او اندیشیدم و اینکه چه رازی در دلشان نهفته؟ سیلابی از اندیشه‌های بی‌مهار بر ذهنم ریخت: بنیامین هم به‌مانند من آگاهی تام و تمامی از فرجام تلخ خود داشت. در پورتبو^۱ گیر افتاد و در کرانه‌ مرزهای کاتالونیا خودش را کشت. روز بعدش اسپانیا مرزهای خود را به روی آن‌ها که از هیتلر گریخته بودند گشود. از آن مردک شرور جبار مسخره که کره زمین هیچ‌گاه از ظهور گجسته‌ او به خود نیامد. و همین فکر مرا به یاد محمدرضا پهلوی انداخت: هم او که خودش را شاهنشاه می‌دانست و خود را به جواهر می‌آراست و مثل گاو‌بازها توی خرابه‌های پرسپولیس گام می‌زد. گند پوسیدگی و تعفن اجساد از دل خاطرات کودکی‌ام برخاست و دماغم را پر کرد. تا به خودم بیایم شنیدم که نفیر بلند پدرم از اعماق مغاک باز سر برداشته و آن انبان بی‌انتهای واژگان را پر کرده.

می‌گفت: «کاتالان‌ها مخالف گاو‌بازی‌اند و همین گواه شرافت‌شان و نشانه‌ای از رنجی که فرانکو بر آن‌ها روا داشته.» آهی عمیق کشید و بعد باز گفت: «آن مرد نامرد با آن سبیل هیتلری‌اش که سبیل نیچه‌ای من عصیانی به اوست.»

صدایش به همان سرعت که آمده بود، رفت.

«پدر؟» صدا کردم و طنین آن چون نورافکنی به همه‌ اکناف مغاکم سر کشید.

ولی پدرم پاسخی نداد و غبار شده بود و جذب ذهن کائنات، منزلگاه آخرش. دیگر رفته بود. به فکر افتادم که آیا رد و اثر مادرم را هم با خود برد؟ حس کردم اشک‌ها راه گلویم را بسته‌اند.

خوابیدم روی تخت و دیگر نمی‌دانستم چه کنم. چشم‌ها را بستم و والتر بنیامین در نظرم آمد، در پورتبو، سر فرو کرده بین دو دست. من هم نشستم و چنین کردم. ساعت‌ها بعد به خودم آمدم و دوباره و بارها در نور پریده‌ چراغ آن جمله‌ اثیری را خواندم: «حتی کامل‌ترین و پیراسته‌ترین بازتولید هنری هم یک نقص بر خود دارد: حضورش در زمان و مکان، همان حضور یگانه، در زمانی که می‌باید.» هرچه بیشتر در اعماق معانی آن می‌رفتم، بیشتر حس می‌کردم که رشته‌ای نازک و شل همه‌ اذهان پراکنده‌ مرا به این صفحه پیوند می‌دهد.

در نبود پدرم همه‌ اندیشه‌هایم مثل هوای این شب سخت و سرد شده بودند و تکه‌های بزرگی از آن‌ها جدا می‌شد و هرکدام به‌سویی می‌رفت. من هم یک اثر بودم. آگاهی‌ام مایه گرفته از تبعیدهای بی‌شمار، خود کهکشانی از آثار کوژ و کژ کودکی‌ام بود: یا این جوری بگویم که من هم چون یک اثر هنری از دامان

^۱ Portbou

سنت‌های خودم بریده و از خانه‌ام رانده و از سرچشمه‌هایم محروم شده بودم. مرا مثل درخت بارآوری از ریشه زده و از خاک حاصلخیز گرفته و دور از نور و هوا به میانه ویرانه‌ای انداخته بودند. کاش مورالس اینجا بود و می‌شد از این مکاشفه برایش بگویم. ولی مگر می‌شد که اندیشه بنیامین را پیش‌تر هم ببرم؟ چگونه می‌شد این اندیشه را در دست بگیرم و دست در کاری آورم که می‌خواستم: که در همین زندگانی کف مغاکم را بخراشم (همان انبار ادبیات و پناهگاه وجودهای دیگر) و نشان دهم که اگرچه هیچ است اما کثیر و بی‌نهایت؟ البته که بنیامین برای زمان خودش زیاد هم گفته بود اما دهه‌ها از زمان زندگانی و مرگ او می‌گذشتند و حالا هزاره‌ای دیگر بود، با دندان‌های تیز و آخته نشسته بر جسد قرن بیستم و پای بر خون موجودات بی‌مقدار و چونندگان حقیری که ما بودیم.

لبه تخت نشستم با تردید و امید اینکه در آستانه رسیدن به اندیشه‌ای هستم که جهان را تکان می‌دهد. رقصان بر آن آستانه رفتم و دست‌افشاندم به طلیعه اندیشه‌ای نو و به بار نشستنش. ملحفه‌های زیر پایم سفت شده بودند و اتاق هر دم سردتر و حالا داشتم می‌لرزیدم. از پنجره بیرون را دیدم و چشمم به عکس خودم افتاد در شیشه و پشت‌اش که ماه بود و همچنان در آسمان می‌گردید و رو به افق می‌رفت. خوابم برد در اندیشه آن آبشار دلفریب اندیشه که فردا در این دهکده پرت آلبانیا انتظارم را می‌کشد. با آن رودخانه یخ‌زده و بستر فیروزه‌ای و خرسنگ‌هایش.

صبح مثل ورق کاغذی از هم باز شد و روی زمین افتاد. میزبانم نشسته بود و در سکوت از پشت پنجره به آسمان شرق می‌نگریست و من هم قهوه و تخم‌مرغم را می‌خوردم. پشت‌مان به هم بود.

پرسیدم: «این قهوه مال دیروز است؟»

چرخید و رو به من سر تکان داد. در آن نور صبح انگار صورتش را از مرمر تراشیده بودند و حتی از دیشب هم غمزده‌تر به نظر می‌آمد.

پرسیدم: «زنت صبح سحر مرد؟»

به تأنی برخاست و به آشپزخانه رفت و برگشت و باز لیوانم را از آن قیر مذاب پر کرد و گفت: «در فلق.» و چهره‌اش به گفتن این فرو ریخت.

برایش گفتم که چقدر با او همدردم و دیگر نیاز نبود پرسیم آیا زنش را در خود جذب کرده یا نه. به نگاهی می‌شد فهمید که این تخته‌پاره تن او یارای این ندارد که دو وجود را در خود بکشد.

با صدایی شکسته گفت: «امروز نه باد هست و نه ابری.» و برگشت و سر جایش نشست و رو کرد به پنجره و همانجا را نگاه کرد که شیشه‌های دستمال کشیده بود و قاب فلزی پنجره و چشم‌انداز دهکده.

گفتم: «هیچ چیز مثل آسمان صاف...» و زمزمه کردم: «تجلی مغاک نیست.»

بعد فکرم رفت به بنیامین و به او گفتم که باید بروم چون کاری نیمه‌تمام دارم و زندگی‌ام هم که یکرشته از حضور و عدم‌هاست و (البته چیزی از تائوت نگفتم) و همین شده که باید رد و اثر تبعید خودم را واکاوم تا بتوانم بیهودگی این همه رنج را بر کاغذ بنگارم و اینکه عمری منتظر خودم بودم (تصحیح کردم: منتظر همه وجودهایم) که به‌درستی و کمال بر این دفتر ظاهر شوند که البته امیدی بود بر باد و برآمده از اختلاطی ناخواسته با مردی که دربند منطق بود و ذهنی خشک داشت و چنان مستقیم و خطی که انگار همان جارویی است که آنجا گذاشته‌ای! بعد خشم‌آلوده از زبان داستایفسکی به او گفتم: «از آن مردها که حتی احساسات خود را انکار می‌کنند.» یک نوجوی تازه‌کار در جهان ادبیات که در سرش هیچ نبود جز تفکراتی درباره‌اندیشه دیگران و نه هیچ چیز از خودش، مثل همه آن متخصصانی که هیچ ندارند و نه حتی اندک جسارتی و ادبیات را با آن ذهن منطقی خود جوری می‌کاوند انگار علم است. میزبان احساساتی‌ام دچار حیرت شده بود و دلزدگی. البته شاید بیشتر دلزده بود. که اهمیتی ندادم و شقیقه‌هایم را مالیدم و باز گفتم خبر خوش اینکه آمده‌ام آلبانیا که باز خودم را راه بیندازم: که در این دهکده سرسبز ته همه‌چیز را بکاوم و به کنه و مغز ملتهد این سفر برسم، همین سفر دراز تبعید خودم.

با آن چشمان ترش نگاهم کرد اما هیچ نگفت و باز ته لیوانم را دید زد که ببیند تمام شده یا نه. بعد لیوان و بشقابی که زمانی تخم‌مرغ تویش بود برداشت. فکر کردم حالا دیگر فقط خودش را با بی‌تفاوتی راه می‌برد: شاید که زنش هم از زور کسالت و دلزدگی خودش را کشته بود. دهانم را پاک کردم و از میانه در پر کشیدم با آن تخم‌مرغ پخته درخشان که در میان دلم جست‌وخیز می‌کرد.

از روی پل گذشتم و به گورستان رسیدم و به بقایای مردگان نگاه کردم. جابه‌جا گلدان‌های کوچک نشانده بودند و در میان آن‌ها گل‌های پلاستیکی سفید و صورتی با برگ‌های سبز آب‌خورده. بوی تعفن و تجزیه اجساد را حس می‌کردم و آنچه از لای این دیواره‌های سنگی به بیرون می‌تراوید و بوی قارچ فاسد بود و گوشت پوسیده، زرداب، گه. خوب که از این بو سیراب شدم باز روی پل برگشتم. این پل را به روی نه‌ری بسته بودند که یخ‌زده بود و به استخر بزرگی می‌رسید. از آنجا توانستم گذرگاهی را ببینم که به دامنه کوه

می‌رفت و همان را در نظر گرفتم و راه افتادم. رسیدم و روی صخره‌ای نشستم و چند سنگی هم به دهان سبز آب انداختم و آماده شدم که سیلاب اندیشه‌هایم را روان کنم.

با هر سنگی به عمق آب فرو می‌شدم و هربار آن هجاهای جادویی بنیامین را تکرار می‌کردم. آن‌قدر گفتم و گفتم تا به حال جذبه افتادم. بذره‌های اندیشه‌ام می‌پراکندند و به همان حالی از مکاشفه رسیدم که دیشب بر من عارض شده بود: که در زندگی بتوانم مغاکم را شخم بزنم، من، گورخر داشتم همه وجودهایم را در دست می‌گرفتم و همه آن‌ها را، همه واقعیت‌هایی که آن‌ها زیسته بودند، تجدد و سنت‌شان را، جهان قدیم و ینگه دنیا را، زندگی و ادبیات را در مسیری می‌انداختم که با هم تلاقی کنند و یگانه شوند.

اندیشه‌هایم را بر درختان می‌خواندم و بر آسمان و پرندگانی که در بیشه بودند.

از آن چشم‌انداز سخت پیرامونم پاسخی برآمد که در خود تکرارش کردم، برای جهان که بشنود: «می‌خواهی دوباره خودت را بازافکنی، که از گسست تبعید برهی و از جهل آن‌ها که تبعیدی نیستند، اما از دیگر سو می‌خواهی خودت را در دل نقش‌های سنت باز نشانی و به ژرفای کودکی‌ات برگردی.»

پرسیدم: «چه کنم؟»

«همه وجودهای چندپاره‌ات را بخیه بزن به دل چشم‌اندازهایی که آن‌ها را بر ساخته‌اند.»

«نخ و سوزنم چه باشد؟»

«واژگان ادبیات تبعید. این‌ها همگی در همان جاهایی بر ساخته شده‌اند که تو روزی از آن‌ها خواهی گذشت!»

داشتم با طبیعت به شیوه سقراط گفتگو می‌کردم. داشتم با آگاهی شاعرانه طبیعت حرف می‌زدم و او هم پاسخم را می‌داد. بادی وزید و درختان سر خم کردند، پرندگان به صدا افتادند، آب در بستر سنگی‌اش می‌برید و می‌رفت. تماشای حرکت همه دنیا مرا مطمئن کرد که راه درستی می‌روم و ادامه دادم.

سرانجام رمز گفتار بنیامین بر من آشکار شد. آن را از دهان گشوده سنگ‌های خرای شرق پیرنه شنیدم که در هزارتوی ذهنم زنگ زد و همانجا ماند. آنجا که بودم مثل موشی گمشده در هزارتو به اکناف نگاه کردم و شنیدم که انگار کوه می‌گفت: «از آن جمله، واژه بازتولید را بردار و جایش بازنگاشته را بگذار.» دفترم را گشودم و نوشتم: «بازنگاشته‌ها یک نقص بر خود دارند: حضورشان در زمان و مکان، همان حضور یگانه، در زمانی که می‌باید.»

و یکباره همه چیز روشن شد. بازنویسی‌هایی که از جای خود کنده شده بودند، دیگر به کار نمی‌آمدند. باید ادبیات جوسپ پلا را در همان جایی رونویسی می‌کردم که در آغاز شکل گرفته بود. که یعنی پالافروژی^۱ و ژیرونا، یا بارسلونا برای ژوان هاراگایی و پورتبو برای والتر بنیامین و نوک قله‌های کانیکو^۲ برای ژاسین ورداگر^۳. باید رده به رده راه درازی که پدرم در این مسیر تبعید آمده بودیم را می‌رفتم و ادبیات را در همان موقعیت می‌نگاشتم. و از این کار، از این دقت و موقعیت‌سنجی جغرافیایی چه عاید می‌شد؟ بخت اینکه حقیقت مغاک لایه‌لایه و پیچیده‌ام را به همه نشان بدهم. به همه آن‌ها که تبعیدی نیستند و بی‌خبر بر همین راه‌ها گام می‌زنند و ادبیات را با این وهم نادرست در هم می‌نوردند که انگار من و نفس، واحد یگانه‌ای در این میانه هست که بتواند همه‌چیز را درک کند. از آن توهمات باب ذائقه امپریالیست‌های ینگه دنیا. پس جایگاه والتر بنیامین یا اونا مونو یا مرسه رودوردا چه می‌شد؟ این نویسندگانی که همه‌جا بودند و هیچ‌کجا و آگاهی‌شان (شبکه‌جملاتی که زندگی را نفس می‌کشید) از این یا آن متن مایه می‌گرفت و برمی‌داشت و بازتولید می‌شد و باز به جهان برمی‌گشت. اگر این جملات را در همان موقعیت‌ها بازمی‌نگاشتم زنجیره‌ای می‌ساختم، نخ‌هرچند نازک و سست اما آکنده از امید که شاید این جماعت این مسیر ادبیات را به‌مانند من طی کنند. همین غیرتبعیدی‌ها که خود چشم‌ها را فروبسته بودند و شاید که می‌شد ببینند، نه که نگاه کنند.

به این اندیشه لبانم به لبخندی باز شد. طلا یافته بودم. گاه خرمن بود و دیگر بر من آشکار شد که این سوی و آن سو کشیدن نمایشگاه هنری سیارم سودی ندارد. چه فکر حقیری! چه اشتباهی! یادم آمد که روزی کنار پدرم ایستاده و خیره به همان چشم‌اندازی بودیم که جوسپ پلا درباره‌اش نوشته بود: درختان چوب‌پنبه پالافروژی، کله گل‌کلم‌ها که از دل گل سرخ دهکده نیش زده بودند، دکل‌های پوسیده قایق‌های ماهیگیری که در دست باد و امواج تاب می‌خوردند و به خلسه‌ات می‌بردند. خودم را دیدم در آینده که به پالافروژی برگشته و در زمانی که: «باز نیمی از اروپا چون ویرانه‌ای بر هم فروریخته و از هم گسیخته.» به‌مانند روزگار جوانی پلا و زمانی که آن عبارات را می‌نوشت. جان گرفته بودم و به‌نیرو شده و شناور بر امواجی که وجودهای پیشینم بر می‌انگیختند. از سرم گذشت که حالا می‌توانم یک‌جا در چندین زمان مختلف باشم و زندگی کنم. چه لذت‌بخش سترگی! این را چندبار در خودم تکرار کردم و بعد بلند با درختانش گفتم و با آسمان و پرندگانی که چون شهاب از دلش می‌گذشتند.

¹ Palafrugell

² Canigó

³ Jacint Verdaguer

همه جای استان ژیرونا قلمرو پلا بود و کسی شکی در این حرف نداشت. مثل کاداکس^۱، بندر بیگات^۲ و کاپ دکرئوس^۳ که از آن دالی بود و پورتبو، نقطه پایان فاجعه زندگی والتر بنیامین.

سر و ته اندیشه‌هایم را جمع و جور کردم: روشن بود که باید این زیارت را ادامه می‌دادم. باید برای هر کدام از این نویسندگان مسیر ادبی را ترسیم می‌کردم (اول همان نویسندگانی که در میان مجموعه کاتالانی پدرم بودند) و از این رهگذر تجربه عینی حضور در موقعیت را به تجربه فراواقعی زهدان ادبیات و مجموعه گسترده آثار آن می‌میختم. بار دیگر فالی از دفترم گرفتم تا اندیشه‌ام به بلندترین اوج پروازش برسد.

خواندم: «به‌مانند هر هنرمند دیگری، دانه هم کینه‌جو بود و سرسخت و در ابدیت از دیگران انتقام می‌گرفت!»

کلام که بود؟ یاد نمی‌آمد. اندیشه‌ام را گامی فرازتر بردم و حالا دیگر به فروترین لایه‌های مغاکم رسیده بودم، مغز گداخته منجمد وجودم. چه می‌یافتم؟ دردی خاره و وحشی: واپس زدگی، تحقیر، نومیدی. دنیا بذر شقاوتش را در دلم کاشته بود. من هم مثل دانه می‌خواستم فقط انتقام بگیرم: ولی من این کار را در کاتالونیا می‌کردم. قیامی ذهنی برای بازپس‌گیری جایگاهم در میان وجودهای این دنیای بی‌ارزش. پس چگونه می‌شد درای هشدار عباس حسینی‌ها را در گوش دیگران بنوازم وقتی خودم دور از همه می‌زیستم و محروم از زندگانی شایسته، نامرئی؟ دیگر تاب‌اش را نداشتم که ببینم آدم‌ها جوری نگاهم می‌کنند انگار شفافم. دیگر که را یارای آن که مرا انکار کند یا ادبیات را که زندگی‌ام بود که من، شهبانوی مغاک راه‌های ادبیات را می‌پیمودم، با نمایشگاه هنری سیارم در پس سر و به رفتن ادبیات را می‌نگاشتم. غیرتبعیدی‌ها و امپریالیست‌های دنیا، همه آن‌ها که مرا این‌گونه به هیولایی بدل ساخته بودند، باید به دیدنم از هراس در جا خشک می‌شدند. باید می‌ایستادند و در رنجم می‌نگریستند.

تازه فهمیدم که دلیل برساختن آن نمایشگاه هنری سیار همین بوده. باید این موزه کوچک را در هر زیارتم به کار می‌گرفتم: باید آن ماشین تحریر را کار می‌انداختم و زندگی را به ادبیات می‌آلودم، تجدد را به سنت، ینگه دنیا را به جهان قدیم. به درختزاری گذاشتم و به پل برگشتم، کفش‌ها در دستم و واژه‌هایی که چشم‌انداز در سرم می‌کاشت از دهانم می‌ریختند: «این منم، روشنفکری آواره مرزهای اندیشه، زنده به جسارت و شجاعت که پا بر سر زمین می‌زنم. یکی چون ابن عربی، باشو^۴، خیام، بدیع‌الزمان و چون این

¹ Cadaqués

² Lligat

³ Cap de Creus

⁴ Bashō

فیلسوفان رهروی زمان، رندان و خردمندان غریب که نیاکانی بودند بر سروانتس، روسو، رمبو، بودلر، اکر.»
مغاکم آتش گرفته بود. حس می‌کردم حال و دمی است که به بادی چون بادکنک از زمین بکنم و به فضا
پرتاب شوم. پاهایم را به زمین فشردم. آسفالت سرد بود و پر خلل. فکر کردم که من هم مثل هر استاد
متفکری به شماری زائر همراه نیاز دارم، یکی دسته از تبعیدی‌ها، همه از آن یک دهم درصدی‌ها که تمام
فقرم را درک کنند و تنهایی‌ام را پاس بدارند.

شنیدم که درختان پرسیدند: «چرا؟»

گفتم: «چون شورش تنهایی معنا ندارد.» و به کامو اندیشیدم: «ولی شورش معنا دارد آن‌گاه که از قلم افتاده‌ها
با یکدیگر در برابر فریب زهرآگین خطاکاران و مستبدان می‌شورند.»

از آن راه ملول دیگر نگذشتم و اندیشه‌های نیرومند مرا راه بردند و در نیمه‌راه مزرعه‌ای بر روی تنه درختی
فرو افتاده بر کناره راه نشستم و گوش کردم به طبیعت. نفس‌اش همه‌جا بود و من در آن نفس می‌زدم. ذهنم
از آسمان می‌خورد و هر دم کوچک هوا را به درونم می‌کشیدم و حبس می‌کردم. هوا در سلول‌هایم ماند.
درجا مغزم به انقلاب برخاست و دفترم را باز کردم. چشم‌ها بسته. دست مجروحم را بر آن کشیدم و بدون
اینکه فکر کنم نوشتم: «من، گورخر، شهبانوی مغاک، باور آوردم که باید پای به زیارت و سفر در جهان
بگذارم تا رازهای جهان در من بوزند. زیارت‌هایی که برای پای گذاشتن به آن‌ها باید دنیای قدیم را با همین
تن در نوردم و در همان حال روانم سراب آن را در ادبیات رد بگیرد و وجودم را در تبار بلند آن غوطه‌ور
سازد. بله تنها از این رهگذر و البته بازتولید برگ‌های آن و نبش قبر گذشتگان.» دستم جوری درد می‌کرد که
انگار با نوشتن داشتم خون جوهری‌ام را بر کاغذ می‌ریختم: «که در این راه، چشم‌انداز پیش‌رو کتابخانه‌ام
خواهد بود و انباره گذشته و زمان سپری‌شده، معانی در هم پیچیده که باید سر از کارشان در آورم و ندای
هشدار عباس حسینی‌ها را بلند سر دهم.»

دفتر را بستم و چشم گشودم. هه افتاده بود و ته راه را دیگر نمی‌دیدم. با خودم گفتم که هوا در این
کوهستان‌ها به همان سرعتی تغییر می‌کند که تاریخ. برخاستم و به سوی مزرعه برگشتم. گام زدم و از کنار
اسب رد شدم و گفتم: «کار بعدی‌ام دیگر معلوم است.» دم پر مویش را به مه می‌زد. خوک‌ها راه می‌رفتند و
سگ سر خم کرد. هیچ نشده به چشم همه آمده بودم. حالا اندیشه‌هایم با اندیشه کائنات هم‌راستا شده بود.
صبح فردا سوت‌زنان به ژیرونا برگشتم تا آنجا نقشه‌ام را عملی کنم: اول مسیرهای ادبی‌ام را ترسیم می‌کردم
و دیگر زوار مغاک را هم لابد می‌یافتم.

ژیرونا

حکایت اینکه چگونه با همراهی زوار مگاک در دهلیزهای تبعید راه جستم



بار دیگر نقشه‌هایم به مانع خورد و یک رشته وقایع غریب سر راه آن قرار گرفت. صبح روز بعد که به خانه لودو بمبو برگشتم و وقت گشودن در شنیدم یکی به فارسی توی راهرو پیچ می‌کند. صدایش راست آمد و توی گوشم نشست. دور زمانی می‌شد که گوش‌هایم این آوای آهنگینی را نشنیده بودند که شنیدند و گرفتند، زانوهایم شل شد و مغزم چنان به دور افتاد که سرم گیج رفت. از ساختمان بیرون زدم و گیج و گول توی سنگفرش جلوی آن ایستادم. چشمم به همان در با آن کوبه شکل دستش و در این فکر که درست آمده‌ام. بار دیگر بالا رفتم.

رفتم تو و از آستانه خانه هم رد شدم و با احتیاط از راهرو گذشتم و دیدم آگاتا و لودو چهارزانو نشسته‌اند روی کف کاشی خانه و به زبان مادری‌ام حرف می‌زنند. کتابی را دست‌به‌دست می‌کردند که رویش نوشته بود: «فارسی برای ایتالیایی‌ها: راهنمای سفر به ناشناخته‌ها»

چنان غرق آن بودند که مرا ندیدند و من همانجا ایستادم و تماشایشان کردم. لودو روی لباس خانه‌اش یک بالاپوش راه‌راه کشیده و شانیه به موهایش زده بود. طره‌های فر موهایش که همیشه نظیف بود و مرتب، چنان در هم بودند انگار هاله‌ای دور سرش است و کتاب حالا توی دست او قرار گرفته بود.

به فارسی پرسید: «این قطار رستوران هم دارد؟» و آن را رد کرد به آگاتا.

او هم به فارسی پرسید: «قطار اصفهان کی حرکت می‌کند؟» و او هم لباس‌های خانه‌اش را به تن داشت: شلوار کلفت و پیراهن ارغوانی و رویش یک جلیقهٔ پشمی سبز. کتاب را به‌نرمی دست لودو داد.

لودو پرسید: «این قطار در هرات هم می‌ایستد؟»

لهجه‌شان افتضاح بود و انگار توی دهانشان سنگریزه داشتند و دلم می‌خواست جلویشان را بگیرم که این‌طور زبان‌مادری‌ام را سلاخی نکنند. زبان‌مادری‌ام، به این فکر‌مادرم را دیدم که وارد آن خلنه شد، گورش. چشم‌هایم پر آب شدند.

آگاتا پرسید: «راه پل از کدام طرف است؟»

چه می‌شد اگر بادی سهمگین برمی‌خاست و تن او همان‌طور کنار آن خانهٔ ویران پیش چشم آسمان می‌ماند؟ همانجا مانده بودم بی‌نای حرکت و سخنی. رسوب بسته بودم. سنگ شده بودم.

لودو کتاب را از آگاتا گرفت و روی زانوانش گذاشت.

به ایتالیایی پرسید: «چه شده؟»

آگاتا مرا نشان داد و داد زد: «اینجاست!»

لودو باز پرسید: «که؟»

«گورخر! همین جاست، مثل مجسمه ایستاده.»

این حرفش مرا از دنیای کودکی‌ام برگرداند. من؟ مجسمه؟ ببین که به من می‌گوید مجسمه. او با آن همه مجسمه‌هایی که از رویش ساخته بودند. لودو برگشت و با چشمان گشاده مرا دید.

با شادی گفت: «برگشتی!» جوری که انگار با خیر و خوشی از هم جدا شده بودیم. بعد با من فارسی حرف زد. کتاب را همین‌جوری باز کرد و اولین جمله‌ای که یافت از من پرسید: «آتش داری؟» و پیش را از جیب بیرون کشید و با ادا بین لب‌ها گذاشت.

«من که هیچ نفهمیدم!»

با شگفتی پرسید: «مگر فارسی زبان‌مادری‌ات نیست؟»

چشم‌ها بی‌اراده می‌گشتند و چهره‌اش مثل همهٔ وقت‌هایی شده بود که سردرگمی بر او غلبه می‌کرد. در سرم یک‌به‌یک بخت‌هایی که برای همدلی با من داشت شمردم: وقتی سر اولین غذایی که خورده بودیم و از مرگ

مادرم گفته بودم و خاموش مانده بود، آن رفتنش و وا گذاشتن من در آن وان حمام، تن زدنش از جستجوی تائوت. حالا چه حقی داشت که از زبان مادری ام بپرسد و حتی آن عبارت را بر زبان بیاورد: زبان مادری. آن هم وقتی که من خودم هنوز به آن زبان سخن نگفته بودم، چه رسد به اینکه از زبان یک مشت ایتالیایی بی ربط آن را بشنوم. این ها را گذاشتم برای خودم که در تنهایی ام زمزمه کنم.

زبان گشودم که: «این زبان، فارسی، پارس، پرشین، هرچه که دلت می خواهد اسمش را بگذار، به پدر سیلیوم تعلق دارد. چه حقی داری تو، لودو بمبو، یک ایتالیایی جلای وطن کرده گریخته به اسپانیا (البته کاتالونیا) که آن را استفاده می کنی؟»

جوری نگاهم کرد که انگار سیلی اش زده ام و من هم مهلتش ندادم و باز گفتم که در ولایت ما هر حرف صورتی دارد و سری و آنچه بر درونم حکم می راند لزومی ندارد که با رفتارم در جهان بخواند و فریاد زد: «فهمیدی؟ فارسی ما این دومی است و به همین خاطر تا آنجایی که به تو مربوط می شود من اصلاً نمی فهمم چه می گویی!»

آگاتا از نشیمن گریخت و وقت رفتن به نرمی بازویم را فشاری داد و نگاهی عذرخواه بر من انداخت که انگار می گفت: «سوگند می خورم او مجبورم کرد: همه اش تقصیر اوست.»

تا تنها شدیم دستورش دادم که: «بده آن کتاب را.» به عنوانش نگاهی انداختم و داد زدم: «ناشناخته ها چه ربطی به ایران دارند؟ ناشناخته که اسم یک ملت نیست، حالا هرچه رنگ به رنگ باشد، حالا هرچه شکل عوض کرده باشد!»

از روی زمین پا شد و حالا فرو ریخته بود و دهانش کج و معوج و چشم ها و ابروها آویخته.

به زور واژه ها را در دهانم می گذاشتم: «خبری از تائوت نشد؟»

گفت: «نه، همه خانه را گشتیم ولی پیدایش نشد.» در صدایش پوزش موج می زد: «آخر، ولی آخر تو که هیچ جایی برای آدم نمی گذاری. که درکت کنند.» و هاله طلایی سرش را جنباند.

سکوت سنگینی بین ما افتاد.

زیر نگاهم از لفاق پاکشید و رفت و وقت رفتن رد بویش را گرفتم که بوی پرتقال خونی می داد و نعناع، اوکالیپتوس، شن، هندوانه های پوسیده، نمک و مه. بوی ساحل خزر، مثل واحه کتاب. واخورده و عصبانی،

هوشیار و دلسرد همانجا ایستادم و به این فکر کردم که شاید هرگز حکمت این نشانه‌های سنگینی که تاریخ بر خود می‌برد درک نکنم.

از پنجره نگاه کردم و دیدم ابرها از باران آماس کرده‌اند و همانجا زمان درازی ماندم، ایستاده با کتاب واژگان و عبارت فارسی در دستم. صدای آگاتا و لودو می‌آمد که ظروف آشپزخانه را جابجا می‌کردند. بعد شنیدم که فرناندو به خانه آمد و من در این فکر که فرو رفتن، که خزیدن به دل ترک‌های گشوده‌نومیدی آسان‌ترین کار است و غوطه در مصائبی که بر سرم آمده، سر فرود آوردن به دیوارهای کلفت بیداد زمان و جهان و شکستن در امواج بلند شر، ساده‌ترین درمان. در همان دم ابرها پاره شدند و آبدانه‌های درشت از آن‌ها باریدند و پنجره را بخار گرفت. شنیدم که آگاتا نرم و دلپذیر گفت: «باران موسمی است!» و هوا حالا بوی خزر را داشت، دریای گمشده کودکی‌ام.

امواج خروشان خاطرات اتاق را فرا گرفتند و مادرم را دیدم ایستاده در گوشه‌ای و چهره در دست‌ها پنهان کرده. بعد دیدمش در آشپزخانه‌خانه‌مان و ماهیگیری که برایمان ماهی آورده و به زانو افتاده ماهی‌ها را پاک می‌کرد و مادرم که خون‌ها را می‌شست و چه خسته بود، کاهیده، بی‌جان. خودم را دیدم در حیاط آن خانه دوان پی آن سه سگی که داشتیم و پای نخلی افتاده بودند، مرده. به آن‌ها سم خورانده بودند اما تن‌شان هنوز گرم بود و من با آن سرزانه‌های خاکی از تماشای سگ‌ها پیش مادرم دویدم و دست‌هایی که از کف خون‌آلوده دهانشان رنگین بود.

پرسیدم: «که این کار را کرده؟»

با اندوه گفت: «از پدرت پرس.» و حالا او که در اتاق پدیدار شد.

گفت: «زندگی آکنده است از این مرگ‌ها. جنگ است. همیشه بوده. جنگی که به درون راه کشیده و همانجا توی ذهن‌ها مانده. که برادران ما را به روی ما ایستانده. همین هشدار ما را بس که بدانیم چه انتظارمان را می‌کشد. باید برویم.»

بعد دستم را گرفت و به آن کتابخانه بیضی برد و درس‌هایم را پی گرفت. پرسید: «فرزند، وظیفه همیشه خودآموخته، خودسر و خداناباور چیست؟»

زبان گرفتم که: «طبقه‌بندی و طبقه‌بندی. این ارزشمندترین کار.»

تندری آسمان را درید و باز به پنجره نگاه کردم و تصویر پیرامونم برگشت و خاطرات چون مه سبکی محو شدند. صدای مردمی می‌آمد که خندان و دیوانه‌وار توی خیابان می‌دویدند. همانجا توی نشیمن ژیرونا

ایستادم و زمان درازی به دوردست خیره ماندم. پتیتا سر توی اتاق کرد و هوا را بوید. دست بردم و سرش را نوازش کردم که چشم‌هایش خواب داشت و نمدار بود. به او نگاه می‌کردم و با ذهنی آشفته از خودم می‌پرسیدم: حالا چه؟ به این بار سنگین اندوهی فکر می‌کردم و این زخم‌ها که ردپاهای مرا تا نیمی از دنیا کشیده و به چه انجامی؟

به اتاقم پناه بردم و در تاریکی دست بردم به دفترم. آن دست مجروحم همیشه راه یافتنش را بلد بود. چراغ روی میز را روشن کردم و به همان شیوه این سالیان و دهه‌ها فالی بر آن زدم تا آرام بگیرم. کلام گوتته از میان آن در چشمانم شنا کرد: «دو روح در سینه‌ام دارم، یکی که دنیا را به‌شوری تند در می‌نوردد و دیگری که با سبعتی بی‌مانند غبار و حشرات موزی را از بر پادشاهی نیاکان والاتبارش می‌زداید.»
تقه‌ای به در خورد.

گفتم: «بیا تو.»

آگاتا بود و نانوی همسایه طبقه پایین و دخترش.

به‌نرمی گفت: «داریم برای این هفته نانمان را سفارش می‌دهیم.»

سفارشم را دادم و به کودک نگاهی انداختم که شوخ و بازیگوش در راهرو رفت و گم شد. شنیدم: «از عشق، زندگی باز می‌زاید.» که این حرف را زد؟ از سرم گذشت که زندگی از آغاز وحشت است و حالا هم که فقط تکرار شده. دخترک دماغش را لای دامن مادرش برد و نهان کرد.

یک ساعت بعد در اتاق لودو را زدم. آمده بودم برای آشتی و صلح. کار دیگری نمانده بود که بکنم.

گفت: «بیا تو.»

قفل‌های ضد پتیتا را باز کردم و رفتم تو. ولی تا او را دیدم فهمیدم اوضاع بهتر از این‌هاست. کاملاً بریده بود و سرد، فارغ. خوابیده بود روی تخت و چندتایی بالش مخملی زیر سر و همان جامه صبح تنش بود و منظره‌ای تماشایی داشت. داشت به‌نرمی پیش را روشن می‌کرد و دیگر آن هاله بر سرش نبود. ابری سمی اتاق را فرا می‌گرفت و روی اندامش را مهی می‌پوشاند که تنها در شفق می‌دید. به دیدنش با خودم گفتم چه جامه بهتر از این برای یک نوجوی جهان ادبیات. یک جوجه فکلی. روی ملحفه‌اش چند برگ کاغذ افتاده بود و چند فرهنگ لغت نیمه‌گشوده.

به او گفتم: «فقط آتش کم داری.»

یک‌ضرب جواب داد: «آمدی همین را بگویی؟» و حتی سرش را بلند نکرد. کام بلندی از پیش گرفت و دود را در سینه نگه داشت.

خواستم که این بازی سوءتفاهم را بشکنم و گفتم: «نه، آمده‌ام خودم را برایت باز کنم.» چقدر طاقت داشتیم که یک‌بند به هم ضربه بزنیم؟

نفس را از بینی بیرون داد و برآمدن دود مرا یاد نره‌گاو‌هایی انداخت که در میانه میدان گاو‌بازی نفس می‌زنند.

راست گفتم. آنچه را از گوته شنیدم برایش بازگو کردم.

دمی اندیشید. نور کمرنگی که از چراغ روی میزش برمی‌خاست دیوار پشت تخت را روشن می‌کرد و سایه‌هایی بر آن می‌انداخت. انگار داشتم یک نقاشی دوره‌رنسانس را می‌دیدم: پرده‌های بشارت ظهور مسیح. بلند شد و نشست و پیش را روی عسلی گذاشت که آن هم رفت و جزئی از نقاشی شد. به آن‌همه چوبی نگاه کردم که در اتاقش به‌کار رفته بود و دیوارها که زرد روشن بودند و حالا چهره‌اش شکل قدیم را گرفته بود. سرسخت و سرد شد، آدمی شد که انگار مدت‌ها صبورانه منتظر این لحظه بوده تا ختم کلامش را بگوید. لبانش را تر کرد.

به‌درستی گفتم: «دو کار کردن با هم، هیچ نکردن است.»

پوبلیوس سیروس^۱ بود: همان متفکر عراقی که رومی‌ها او را به بردگی بردند و یکی از برادران تبعیدی خودم به‌شمار می‌آمد. بیشتر به عمق اتاقش پیشروی کردم و لبه تخت نشستم و پاها را در هم انداختم.

تکیه داد و باز پیپ را به لب گذاشت و من این طرف پس سرم سربازانی را می‌دیدم که بر کرانه خزر پشت سنگ‌های برآمده از کیسه‌های شنی رژه می‌روند. با خودم گفتم این هم یکی از آن ته‌مانده‌های خاطرات دور است اما دیگر درنگ نکردم و به انباره ذهنم راندمش.

لودو گفتم: «چه خسته‌ای!» و گره از کلاف احساس‌اش باز کرد و پیش دستم گذاشت که بگیرم و سردی‌اش را پس بزنم و باز گفتم: «کمی بخواب.»

^۱ Publilius Syrus

چرخیدم که نگاهش کنم که باز پیپ را از آن دهان اغواگرش برداشته بود و ابر مسموم هم گم شده بود و نابود و یا هم که چشمانم به تاریکی اتاق خو گرفت.

نگاه انداختم به چشمانش و خودم را تماشا کردم و گفتم: «هرکسی در سی سالگی چهره‌ای می‌یابد در خور خودش.» اورول بود. او هم زمانی در کاتالونیا زیسته و دوشادوش جمهوری خواهان جنگیده بود. و برای چه؟ بیداد همیشه حکمش را غالب می‌کند اما این اندیشه‌ها در چهره لودو گم می‌شدند. دمی بعد پلک زد و من دیگر نبودم. همانجا سفت و سخت نشستم، ساکت، گوش به فرمان تا اینکه لودو بمبو فارغ از اندوهم و اینکه انگار خودش هم منتظر این حال بوده زبان باز کرد.

«چه می‌خواهی؟ کلمات قصار، بیا: هرکه عشق را نقطه آغازی نداند هیچ‌گاه به طبیعت فلسفه دست نخواهد یازید.»

باز هم این افلاطون. باز هم این لودو و بیان عشق قلابی‌اش.

گفتم: «حرفی بزن که از عهده‌اش بر بیایی.» و از اتاقش بیرون زدم.

راهرو باز مثل همیشه شکل یک معبد یونانی قدیم بود. دمی ماندم و آن مجسمه‌های رسی را نگاه کردم و در آن بزنگاه کلام نیچه در من طنین لنداخت که: «روان همه اروپاییان بیمار بی‌هایگی یونانی است!» این همه مجسمه آگلتا هم بازتولید زندگی بودند و هم نمودگار تباهی آن. در آن نور محو راهرو گم شدم و به تماشای آن‌ها ایستادم. اندیشه‌هایم بر گرد هم می‌گشتند. عشق. عشق چیست؟ هیچ‌گاه نصیب شده؟ نمی‌دانستم.

از آن به بعد خانه آن‌ها برایم حکم بیمارستانی را داشت که در آن ایام نقاهتم را می‌گذراندم و به کتاب‌هایم پناه برده بودم. باید نیرویم را باز می‌یافتم و تیغ اندیشه‌ام را تیز و اراده‌ام را قوی می‌کردم. در آلبانیا نقشه‌ای به سرم افتاده و از راه آگاهی شاعرانه طبیعت در من وزیده بود که جز این راهی برای اجرایش نداشتم.

یک روز صبح که همه نشسته و صبحانه می‌خوردند من به رسم دیرین روزگار کودکی‌ام در کتابخانه بیضی دور افتاده بودم و گرد میز می‌چرخیدم و اشعار دانه را زیر لب می‌گفتم.

آن سه نفر (آگاتا، لودو و فرناندو) با هم نجوا می‌کردند و فرناندو از آن میان به خشکی گفت: «این که اصلاً به بز تبدیل شده.»

آگاتا با طنازی گفت: «مثل یک حبه سیر!»

ایتالیایی حرف می‌زدند اما با عبارت و تعبیرهای اسپانیولی و خلاصه که حرفشان این بود که عقل از سرم پریده.

لودو سخت و هراسناک گفت: «من؟ من که سنگ شده‌ام. اصلاً در حرف نمی‌گنجد.» و شکر را در قهوه‌اش ریخت و هم زد آن‌قدر زد که دیگر هیچ نماند. می‌خواست با من همین معامله را بکند؟ که خردم کند و آن‌قدر بساید که دیگر هیچ گوشه تیزی نماند؟

به آن‌ها گفتم: «خوب می‌شنوم چه می‌گویید. حالا هم اگر تعبیر اسپانیایی‌اش را می‌خواهید بفرمایید: من سالم‌ام، مثل یک دانه گلابی!»

همان دم یاد جمله‌ای از اورتگایی گست^۱ افتادم که می‌گفت: «گوهری چون آن اسپانیا که باید می‌بود.» و نبود و همیشه شیفته تقلید از خارج. با خودم گفتم جدایی کاتالونیا از اسپانیا از همین جا است و پدرم هم گفته بود که: «این‌ها مقلد نیستند.» و همین جا کلام احسان نراقی که در میان کتاب‌های خداپاوران پدرم جا داشت، در خاطر آمد که می‌گفت: «برای آنکه کشورهای شرقی و به‌ویژه ایران به وجود فرهنگی و ملی خود آگاه شوند و به دام تقلید کورکورانه از غرب یا واکنش افراطی به آن نیفتند چه باید کرد؟»

سیلابی از اندیشه‌ها در سرم جوشید و دیواره‌های سد باز شکسته بودند. ماندم تا همه از خانه بروند و بعد ساعت‌ها در آن راهرو بالا و پایین رفتم و زار زدم. از زمان روی کار آمدن جمهوری اسلامی این‌ها پرسش‌هایی بود که از خاکم زدوده بودند. کشتار روحی و جسمی آن‌همه روشنفکر، نویسنده و اندیشمند. اندیشه، خیالپردازی و تردید دیگر مجاز نبود و حالا خط مطلق صفر تحمل ریشه‌ی همه را می‌برید. من بر این همه ویرانی می‌گریستم. تا کی که باز رنگ‌های واقعی ایران جلوه کنند؟ اشک‌های شورم را فرو می‌بردم و این‌ها را یک‌بند می‌پرسیدم.

حس کردم یا خیلی زود دنیا آمده‌ام یا خیلی دیر. به راه دراز این سفر پرمشقت اندیشیدنم و ناگاه این اندیشه در من دمید: نقشه‌ام برای بازجستن تمامی راه تبعیدم ناممکن بود. شاید پایم به وان می‌رسید و بر دامان ایران سلام می‌کردم اما پیش‌تر نمی‌توانستم بروم. نمی‌شد از مرزهای خاکی و گردآلود ایران بگذرم چون لابد فکر می‌کردند من یک زن تنها و جاسوسم و دیگر آخر کار معلوم بود. من، روشنفکر آواره مرزهای اندیشه، یک جاسوس غربی! آن منی که در آینده‌ام نشسته بود پیشاپیش از تصور چنین توهینی روی در هم

^۱ Ortega y Gasset

کشید. چه فایده داشت که سر آخر تن من هم اسیر همان خاک ناکجاآباد شود و کنار مادرم به زمین فرو. این جوری چه فایده‌ای برای دنیا داشتم؟

حالا ناگهان غریزه بقایم از ژرفای درون جهیده و می‌خواستم زنده بمانم. به این فکر کردم که همه آن زائران مگاک به من نیاز دارند، به شهبانویی، که همیشه حاضریراق در خدمت‌شان باشم. خواب می‌خواستم تا از ورای مرزهای زلال آن بتوانم ذهنم را به آشکاری مرگ عادت دهم. برگشتم به نقاقت و تجدید قوا در آن اتاقی که مال خودم نبود و هنوز بوی برنادت را داشت؛ بوی کندر، آمیخته به بوی شوینده مستراح. جدا از دنیا روزها در آن تخت افتادم و خوابیدم.

هر بار هم که از خواب برمی‌خاستم حس می‌کردم زلال شده‌ام و نامرئی و کاهیده از گرسنگی و در دم دست می‌گذاشتم به نقشه کشیدن و مسیرهای فراوانی را ترسیم کردم. زیارت‌های گوناگونی را در دهلیزهای تبعید طراحی کردم: زیارت مرد خاطره (جوسپ پلا)، زیارت نابغه گشوده چشم (سالوادور دالی)، زیارت احیاگر کاتالونیا (ژاسین ورداگر)، زیارت شهید اندیشه (والتر بنیامین)، زیارت کاوشگر ناآرام (مونسرات روچ) و این فهرست همچنان ادامه داشت و دراز می‌شد.

بعد گرد از روی نمایشگاه هنری سیارم زدودم و این را وامدارش بودم. برگه‌هایی هم درست کردم با اعلان اینکه نخستین دیدار با زائران مگاک در راه است و هرکه دوست دارد، بیاید و ببیند و زمانش را هم برای ماه مارس گذاشتم و مکانش را همان جایی که جوسپ پلا در کودکی مدرسه رفته و الان ویرانه‌ای بود. شگفت اینکه مدرسه پلا درست کنار همان پارکینگ خانه لودو بمبو افتاده بود و حتی پلاکی کنارش کوبیده بودند که من نمی‌دانم چطور ندیده بودم: «جوسپ پلا اینجا مدرسه می‌رفت.» عجب نشانه‌ای بود.

صبح لطیف و تردی، از خلنه بیرون زدم که اعلان‌ها را به آن آدم‌های عادی که در آشپزخانه سوپ می‌خوردند بدهم و به دانشجویان توی راهروهای دانشگاه و آن‌ها که در پله‌های کلیسای جامع سرگردان بودند. چشمم رد آدم‌هایی را می‌گرفت که در این دنیا سرگردان بودند و نمی‌دانستند مگاک خود را به چه بیانبارند و آماده اینکه در میانه تردیهای خود جست بزنند. سوای حرف‌های معمول و اطلاعات اولیه، این جملات را هم بر آن اعلان‌ها نوشته بودم: «نگذار پرسش‌ها غرقه‌ات کنند. از یکه و تنها شوریدن طرفی نمی‌بندی!»

امید داشتم که محصول خوبی به‌دستم آید.

چند روزی که گذشت سرانجام لودو درم را کوفت. تو آمد و در دستش یک بشقاب برنج سیاه از مرکب یک هشت‌پا با سالاد سبزیجات و تربچه. ظرف غذا را روی میز گذاشت و با آن نگاه نگران در چهره‌اش گفت: «باید یک چیزی بخوری. شراب می‌خواهی برایت بیاورم؟»

«بله، برو شراب بیاور.»

می‌خواستم دست به‌سرش کنم چون در میانه‌اندیشه‌ای سخت و پیچیده بودم و در این فکر که ادبیات همیشه مقدم بر تاریخ بوده و زودتر رخ داده چون نوعی پیش‌آگاهی است. به همین خاطر بود که دفترم این‌گونه با چنان ظرافت و ریزبینی عمل می‌کرد.

لودو برگشت و همانجا ایستاد و در سکوت تماشا می‌کرد و سرانجام پرسید: «چرا این‌همه در تنهایی سر می‌کنی؟»

بر بالای تختم ایستاده بود نگاهش سرازیر به من و بزرگ و سترگ به‌نظر می‌رسید و جوری که انگار یک لودوی دیگر از او برآمده و پاها را در زمین کاشته و بر این چشم‌انداز خرد و بیهوده می‌نگرد. اها من برخلاف او سوار بر نسیم زمان بر اکناف این سو و آن سو می‌وزیدم و نره‌گاو تاریخ مرا در کام مرگ انداخته بود. نیازمند عطوفتی بودم بسی فراتر و ورای یک بشقاب غذا و ده دقیقه محبت. می‌خواستم یکی بغلم کند. که پوستی شاداب بر زخم‌هایم بکشم و کسی که به اندک درشتی از من نگریزد و نخواهد این‌گونه رسم عشق به من بیاموزد.

ژرف شدم و عنان صدایم را کشیدم.

«چون که من شخصیت آدم‌ها را می‌توانم بو بکشم و خون ناپاک‌شان را.» و دیگر نگاهش نکردم: «بوی گهی که وسط وجود آدم‌هاست را خوب حس می‌کنم.»

باز سخت و سرد شد و مثل یک مجسمه‌مرمری نگاهم کرد. فکر کرده بود کیست؟ رب‌النوعی در قالب انسان؟ این پرسش مثل بخار از دلم بلند شد و قفسه‌سینه‌ام را پر کرد.

سرانجام از لای دندان‌ها گفتم: «چه صعب و سخت ایستاده در برابرمان، خدا.»

داد زد: «آخر یعنی چه این حرف‌ها؟» و زد بیرون و توی راهرو گم شد و من هم بشقابش را به در کوبیدم تا پشت سرش بسته شود.

اما تنها چند روز بعد در اوایل ماه مارس دوباره بختم شکفت: تائوت برگشت. این ناگهان آمدنش را نشانه‌ای گرفتم بر تأییدی که ذهن کائنات بر کارم گذاشته بود که همان گواهی رایحه مرگ پدرم بود بر راهی که افتاده بودم و مسیری که در سفر دراز تبعید می‌رفتم. تمام آن روز صبح را در اتاق برنادت و پشت میزش گذرانده بودم و ترجمه ماراگایی از نیچه را وارونه، از راست به چپ بازنویسی می‌کردم. داشتم از شیوه قدیم خودم برمی‌گشتم و شیوه نوشتار مغرب‌زمین را معکوس می‌رفتم. هدفم هم این که بوی مادرم را باز بیابم چون می‌دانستم شاید این بو هنوز در تنم مانده باشد. یا به بیان دیگر، حالا که زبان مادری‌ام بر من چهره نموده بود شاید این‌گونه می‌توانستم مادرم را هم بیابم. از کجا که فقط پدرم او را در خود جذب کرده باشد؟ یا شاید که باید رد همان بویی را می‌گرفتم که از جذب وجود پدرم در تنم مانده بود و این‌جوری پیدایش می‌کردم؟ در هر حال من که در زمان مرگش حضور داشتم و هنوز انگشتانم از کندن گورش کرخت بودند. از این گذشته اگر هم می‌خواستم راهی برای بیرون راندن او از وجودم نبود که روزی پدرم را هم در جایی جا گذاشته بودم اما هنوز از اعماق مغاکم با من گفتگو داشت اما چنین اتفاقی برای مادرم پیش نیامده بود و صدایی از او نشنیده بودم. به این نتیجه رسیدم که این بویی که از او در ناخودآگاهم مانده انگار که رازی است، چشم‌انتظار گشودن. از سویی اگر قرار بود پای بر این زیارت‌های تبعید بگذارم، می‌باید که او هم حاضر می‌بود و هوای شور مدیترانه را با من تنفس می‌کرد.

به زندگی‌اش فکر کردم. فرجام کار بی‌بی‌خانوم که نمودگار کاملی از تباهی بود: زن آزاده‌ای که روحش لای چرخ‌دنده‌های سیاست له شد و تبعیدش کردند به فراموشی و زیر پوشش انزوا تنها حق درس خواندن به او دادند! زنان سلحشورند! اگر که سر برداشتند، باید سرشان را کوفت! اگر که به‌زور سرنیزه حجاب برداشتند و به رسم پیشرفت غرب، تن‌شان را عریان نکردند، باید که به زندان بیفتند! تنش هم که قسمت آن خانه ویرانه شد که بر او فرود آمد، آن‌هم وقتی که پی غذا رفته بود و داشت اجساد ناکجاآباد را می‌کاوید. روانش هم قسمت پدر سلطه‌گرم که همه‌چیز را برای خودش برداشت، همان خودآموخته خودسر خداناباور دلبند سرسلسله‌خاندانم.

دست از کار بازنویسی معکوس نکشیدم و تازه تکه‌هایی از کودکی‌ام را یافتم که مادرم هم در آن‌ها بود و شمیمی از پدرم که ته‌مانده وجودش بود. تراشه‌هایی از پوست. گلوله‌های مو. ناخن‌ها. به سرم زد که این‌ها را مادرم از او نگه داشته. یکدم گوش راست پدرم از ته مغاک بالا جهید و در سطح آن شناور ماند چون زورقی که بر دریایی بیکران رهایش کرده باشند. مادرم که بود؟ پرسیدم و گوش در پاسخ تنها نرم شد و از هم گسیخت و باز فرو رفت. نقطه‌ای گذاشتم بر آغاز یک جمله و رفتم به آشپزخانه تا برای خودم چای دم کنم. هیچ‌کس خانه نبود. صدایم را سر دادم و رو به سردیس‌های آگاتا سخن گفتم.

«مادرم بی‌بی خانوم بود. زنی با صبوری بی‌انتهای و گام‌هایی بی‌لنگر. از او تنها همین را می‌دانم.»

مجسمه‌های آگاتا لبخندی به همدردی زدند و سری تکان دادند. زمزمه کردند: «پاینده باد گورخرا!»

قفسه را باز کردم و لیوانی برداشتم و یک قاشق و کمی شکر و در نهایت شگفتی همانجا نشسته بود: تائوت. جوری وسط یک ظرف نقره‌ای جا خوش کرده بود انگار پرنده‌ای غریب است که قرار شده برای قیصر روم پیشکش ببرند تا بخورد و دیگر باورم نمی‌شد که خودش باشد.

جیغ زدم: «تائوت!»

سر برداشت و نفس عمیقی کشید و نگاه سختی به من انداخت. ظرف را برداشتم و روی پیشخوان آشپزخانه گذاشتم و دیدم همه اندامش می‌درخشد!

با شگفتی پرسیدم: «چه کردی با خودت؟»

نگاه مرموزی به من انداخت و دیدم در اوج تندرستی است و من در این فکر که نکند خودش پرها را روغن مالیده و یادم آمد که همین چند روز پیش تر لودو با فرناندو و آگاتا عتاب می‌کرد که چرا درست و به‌قاعده از روغن زیتون استفاده نمی‌کنند. آن هم روغن به آن گرانبهایی که او با زحمت بسیار از دست دهقانان کوه اتنا^۱ می‌خرد و می‌گفت: «این روغن را از زیتون بکر سرد می‌گیرند و توی سرداب‌های تاریک نگه می‌دارند که نور خورشید خرابش نکند. پس دیگر از این آفتاب هم روشن‌تر است، که چه؟ که این روغن را دیگر شاید به خواب هم نبینیم! چون هر دم امکانش هست که آن آتشفشان خفته بیدار شود و گدازه‌هایش را بر سر درختان زیتون بریزد.» نه آگاتا و نه فرناندو به دفاع از خودشان حرفی نمی‌زدند. فرناندو چون عادت داشت کلمات را بارها در ذهنش بگرداند و با حساست خرج‌شان کند و آگاتا به‌خاطر خوی نرم و دلپذیرش. با این حال همو بود که زبان باز کرد و با صدایی به شیرینی عسل گفت: «ولی آخر ما که کمتر پیش می‌آید پخت‌وپز کنیم لودو. همیشه اینجا تو غذا می‌پزی.» و یادم هست که آخرین حرف لودو این بود: «من حواسم هست که چقدر روغن مصرف کنم.»

انگار بختم روی دنده خوشی افتاده بود. از قرار تائوت هم به تعطیلات خوشی در چشمه گرم روغن‌های گرانبه‌ای لودو رفته و شب‌ها و روزها دلی از عزا در آورده بود. لودو هم خانه نبود که بفهمد و من با خیال راحت ایستادم و تماشایش کردم. چگونه خودش را در این قفسه جا داده بود؟ این همه وقت کجا پنهان

^۱ Etna

شده و از چندین مرگ جان به در برده بود؟ اصلاً چند تا جان داشت؟ آشکارا بلا هم زیاد سرش آمده بود اما پیش از آنکه چنین حمام روغنی بگیرد، چه ماجراها از سرش گذشته بود؟ این را هیچ‌گاه نمی‌فهمیدم.

آن‌قدر آنجا ماندم که به سرم زد تائوت باید مادرم باشد. سرم از این اندیشه گیج رفت و بعد فکر کردم که اگر این‌طور نیست پس چرا درست همین حالا پیدایش شده بود؟ در همین زمانی که هرآنچه را از او مانده بود می‌کاویدم تا مگر نشانی بیابم. حتماً به شکل پرنده مسخ شده بود و کیم مونزو نادانسته آن را برایم نگه داشته بود تا باز بیابمش. یا شاید هم در آن زمان که داشتم دم و تف پدرم را در خانه کیم مونزو رها می‌کردم بخشی از رایحه مادرم هم آزاد شده و به برکت نیروی مسخ، در جان او رفته بود. پس بی‌خود نبود که او را دزدیدم!

از توی ظرف درش آوردم که صدایش به اعتراض بلند شد اما اهمیتی ندادم. باید پیش از آمدن لودو او را می‌شستم و بقایای وجود مادرم را در اندرون او حفظ می‌کردم. او را زیر پیراهنم سراندم و به سینه چسباندم. بعد خطابه‌ای برایش گفتم و خوب روشن کردم که از این به بعد او تنها منبع و مرجع من است و دیگر حق ندارد ناپدید شود. به او برخورد و از جا سرید و رفت روی میز نشست و پرهایش را باد و سیخ کرد که همه‌شان مثل سوزن بر آن تن نحیف افراشتند.

گفتم: «مثل جوجه تیغی شده‌ای.» که اهمیتی نداد و طرف دیگری را نگاه کرد.

گذاشتمش توی قده بزرگی و همانجا بارها شستمش و آب ولرم به سرش ریختم و شامپوی فراوان که انگار خوش‌اش هم آمد یا شاید این را به‌عنوان یک خوشامدگویی تلقی کرد. به‌نرمی صدا می‌کرد و سرش را به دستم می‌مالید. به دلم افتاد که این یعنی او هم به‌لندازه من دلتنگ بوده. رفتم به اتاق خواب آگلتا و حوله تمیزی برداشتم و سرکی هم کشیدم به صندوقچه جواهراتش و دستبندی را جستم که برای دست او خیلی کوچک بود.

تائوت را خشک کردم و دستبند را دور گردنش بستم. مثل حرز و طلسمی که از این پس جانش را محافظت کند و این یعنی که دم مادرم را محفوظ بدارد.

به او گفتم: «چقدر به تو می‌آید.»

و به آن بخش از وجود مادرم که در او بود گفتم: «چه قشنگ شدی!»

سرش را تکان داد و دهانش باز شد و من هم گردنش را خاراندم.

دمی بعد، همه به خانه برگشتند و من خبر خوب را به آن‌ها دادم که در دم لودو و آگاتا قفس بزرگی را پیش کردند که بزرگ بود و گرد، زنگ‌زده. همان هفته گذشته آن را از یک عتیقه‌فروش خریده بودند تا اگر تائوت باز آمد به من هدیه بدهند. معلوم بود که آگاتا این فکر را به سر لودو انداخته و خودش هم پا پیش گذاشت و قفس را روی زمین ناهموار زیر پایمان پیش آورد و یکی از آن لبخندهای شیرینش را تحویلیم داد. اما خود لودو صبور و سنگین همان گوشه ماند با آن دست‌های به هم قلاب شده که تاب مهربانی خودشان را هم نداشتند. پیش‌تر خیلی روشن گفته بود که این پرنده حقوق انسانی او را زیر پا گذاشته و حالا انگار با این حرکتی که آگاتا موجد آن بود، وارد رقابتی می‌شد که در موقعیتی دشوار قرارش می‌داد: اگر این پرنده می‌ماند، جنگ بین آن دو ادامه داشت و هریک برای جلب نظر من می‌کوشید. چه مرد کودک‌صفتی بود!

آن دو با وسواس و دقت از میان نیم‌تنه‌های گلی می‌گذشتند اما فرناندو همچنان از دور نگاه می‌کرد. تائوت را نشان دادم و گفتم: «اینجاست.»

آگاتا گفت: «آخ، دستبند کودکی‌ام. چقدر به او می‌آید!»

خواستم از مادرم هم برایش بگویم اما نگفتم. مادرم هیچ‌گاه کاتالونیا یا اسپانیا را ندید، چه رسد به ایتالیایی‌هایی که در اسپانیا زندگی می‌کنند. زبان فرو بستم تا این‌گونه بهتر محافظت‌ش کنم و نگاه غریبه‌آزارش ندهد. قفس را توی اتاق گذاشتند و هر دو با هم (البته لودو به ضرب و زور آگاتا) گفتند: «بفرمایید!» می‌دانستم که این کار تصنعی است و بارها سرش تمرین کرده‌اند اما با این حال بوسه‌ای به روی لودو هم دادم و بازویش را همان‌گونه فشردم که شب نخستین دیدارمان فشرده بود. حس کردم که گره از ماهیچه‌اش باز و آرام شد.

به دیدن اینکه باز در اندیشه فرو رفته‌ام هر دو از اتاق رفتند و باز من ماندم و تائوت. یعنی می‌شد که بار دیگر با مادرم تنها باشم؟ پدرم که حتی پس از مرگش همیشه حاضر بود. به قفس نگاهی کردم و از اندیشه گذاشتن تائوت لای آن میله‌های زیبا و باشکوه چهره‌ام در هم کشیده شد. مادرم در آن زندان قشنگ می‌خواست چه کند؟

توی خانه گشتم و یک گلوله نخ و چند زنگوله جستم و یک سر نخ را به لبه تخت بستم و سر دیگرش را به پنجه راست تائوت. زنگوله را هم به گردنش و دیگر رهایش کردم به میل خودش همه‌جای خانه را بچرد. تمام آن روز عصر را از اتاقی به اتاق دیگر سر کشید و پتی‌تا هم دنبال سرش. نزدیک به او بویی که از خودش جا می‌گذاشت را به بینی فرو می‌برد. ماده‌سگ آرام و رامی بود که هیچ شرارتی در خودش نداشت.

همه حرکاتشان را به دقت تماشا می‌کردم و می‌دیدم که چگونه تائوت زیگزاگ توی خانه حرکت می‌کند و گام بر گام می‌گذارد و خطی از نخ، مثل دنباله شهاب‌های آسمان پشت سر خود به جا می‌گذارد. مثل خود زهدان ادبیات. مجذوب بودم و رهیده.

حالا که تائوت هم آمده بود دیگر من بودم و آن روز موعود، روز گردهمایی زائران. که رسید و من پول‌هایم را شمردم و دیدم دو سوم آن رفته. به نانوی طبقه پایین چند قرص نان سفارش دادم که سه حرف «خ» بر آن‌ها باشد و شراب خریدم. چند جعبه دون سیمون.

از آن روزهای بادگیر بهار بود. رفتم توی پارکینگ و همان جایی ایستادم که آن مرد مرده افتاده بود و منتظر ملتزمین رکابم شدم. توی اعلان نوشته بودم که غذای مورد نیاز برای تفکر هم موجود است و البته این را هم نوشته بودم که: «دایره تحقیقات فضای ادبیات، به دنبال اعضایی می‌گردد که مایل باشند سفر ادبی مادام‌العمری را آغاز کنند. قرار ما در ساعت ۴ عصر ۱۷ ماه مارس و همان پارکینگ بود. شرکت‌کنندگان باید عنوان و لقب «زائر مغاک» را بر خود بپذیرند. پیش‌نیاز شرکت در این جلسه این‌ها بود: تجربه طرد، جداافتادن، بیگانگی، اخراج، انفصال، واپس خوردگی، تبعید خواسته یا ناخواسته، فقر ذهنی یا مادی و مهم‌ترین و آخرین بند، تبعید واقعی (که یعنی گسست بین ذهن و بدن). سر آخر هم آن نشان خانوادگی مان را بر آن نگاهشتم و آن شعار: «در این دنیای کژ و سرنگون، زندگی را به مرگ خود پاسداریم.»

خودم هم یک ساعت زودتر رفتم تا سر از کار آن‌ها که زودتر می‌آیند و حرف‌های خاله‌زنکی و قصه‌های مگویی که در نبودم می‌سازند بشنوم. دلم می‌خواست وقتی از دور پیدایشان می‌شود قامت‌م را در افق ببینند و از همان ابتدا به رهبری‌ام گواهی دهند. سردم شده بود و به همین خاطر افتادم به راه رفتن دور همان جایی که آن مرد مرده افتاده بود و هنوز بوی مرگش هم می‌آمد. با همه این احوال نمی‌توانستم از خیر آن چشم‌انداز زیبای پیش چشمم بگذرم: بام پوشیده از گل‌سنگ خانه‌ها، درختان پارک دوسا^۱ با شاخه‌های اسیر دست بادشان، بام خردلی پستخانه نزدیک‌مان، آن سه درخت جوان پیش روی خانه که شب نخست با آن‌ها سخن گفته بودم و سر آخر آن ویرانه‌های مدرسه‌ای که جوسپ پلا می‌رفت و از نمایش اندکی مانده بود که بر نقش برجسته گروهی راهبه را داشت. بام مدرسه فرو ریخته و از دل آن درختانی به آسمان سر برداشته بودند.

^۱ Devesa

همان دم بود که نخستین ملتزمین و زوار پیدایشان شد و یک‌به‌یک پای به پارکینگ گذاشتند. نخست دخترکی بود با گونه‌های فرورفته و موهای افشان فرق وسط، که مؤمن معتقدی بود و این را می‌شد از آن صلیب نقره‌ای دور گردنش فهمید. نامش رم‌دیوس^۱ بود. با بینی پژمرده و چشمان تر و پوست سرخ و کشیده. معلوم بود که از آن آدم‌های کسالت‌بار است.

بعدها یک الکی سیاه‌مست که نام گئورگه^۲ بود و یادم آمد که رفیق آن مرد مرده است و لودو دشمن خونی اوست. لودو از او بدش می‌آمد چون یک‌بار ضمن مستی از بالای دیوار روی سقف ماشین او شاشیده بود. تپل و تاس بود و انگار یکی گوش‌هایش را به دوسوی کله‌اش کوفته و وقت حرف زدن لکتی هم داشت. خال سیاه بزرگی روی چانه داشت که وقت حرف زدن چین هم می‌افتاد و بزرگ‌تر می‌شد.

بعدها مرسه آمد: زنی میانه‌سال که موهای طلایی داشت و یک دنیا ملحفه که همیشه وقت فضولی توی کار دیگران پهن‌شان می‌کرد و آگاتا می‌گفت عاشق لودو است. گمانم سی‌سالی هم از او مسن‌تر بود و حالا که ملحفه‌ها نبودند، باز چیزی از صورتش نمی‌شد دید چون دست‌ها و انگشتان آن‌قدر بزرگ بودند و آن‌قدر تکان‌شان می‌داد که چشم آدم فقط به رقص آن‌ها می‌رفت. که لودو پیدایش شد و انگار چهره او هم باز شد. پیش‌تر هشدارش داده بودم که: «یا زائر باش، یا فراموش کن که روزی هم را دیده‌ایم.» با احتیاط پیش آمد که می‌خواست بیاموزد چگونه باید بود.

هم مجذوب بود و هم آزرده. لب‌هایش لرزان بودند اما چشم‌ها فروزان و هوشیار. مثل یک آقای واقعی خوش‌قیافه به مرسه سلامی داد (که دست‌هایش را پایین آورد و گل انداخت و حالا از پشت آن انگشتان که روی دهان را گرفته بودند می‌شد چشم‌ها را ببینی) و بعد نگاه تندی به گئورگه انداخت که اصلاً هیچ از این همه حس و حالش نمی‌دانست و بی‌خیال نشسته بود و تنها سلام کوتاهی کرد. بعد رو کرد به رم‌دیوس که پاسخش را به لبخندی داد.

بعد آگاتا و فرنلندو آمدند و من پنج دقیقه‌ای ملندم که کس دیگری هم بیاید که نیامد. همین هم خیلی بود. یک گروه آدم نامتجانس. کله‌های براقشان را شمردم. شش تا بودند و با من خودم، هفت تا بودیم.

پرسیدم: «همه هستند؟»

کسی پاسخی نداد.

¹ Remedios

² Gheorge

مرسه از لای دستانش پرسید: «از این کارهای هرمی است؟» تازگی در یکی از این گروه‌ها کلاهش را برداشته و اندک‌مایه پس‌اندازش را از جیبش بریده بودند.

خیالش را تخت کردم که نیست و بعد نگاهی به دریای فراز کله‌هایشان انداختم و نگاهم را به چشم‌انداز دوختم و سنگین و پرتنین گفتم: «کار ما مرهمی است بر زخم سیه‌طالعان، وازده‌ها و مطرودانی چون شما که اگر می‌دانید یا نه، همگی بر مرزهای کائنات ذهنی تبعیدگاهی موقوف شده‌اید که دنیای بیرون آن را "هرم تبعید" می‌نامد. بزنگاهی راست به شکل همان برزخ سه‌گوش دانته.»

به گفتن برزخ حس کردم که ندایی به درک و تأیید برخاست. ناقوس‌های کلیسای جامع نواختند.

برایشان گفتم که در بطن این هرم تبعید ما تا چه اندازه تنهائیم و عاجز و کسی را یارای آن نیست که دست سوی دیگری یازد.

«که مرام این دنیا فرو کردن ضعیف به ژرفای ضعف خود است و راندن اقویا به مرزهای آز و حرص اما این ماییم، سیه‌طالعان روزگار که تن می‌زنیم از مهره بودن و اسباب دست شدن. که با پستی هم بر بیدادی که بر ما رفته می‌شوریم! اینک کدامتان می‌تولند تبعید را معنا کنند؟» و گام بر زمینی می‌زدم که آن مرد ماتحت پشمالو بر آن افتاده بود. با فروتنی سر به‌زیر انداختم و زمین را نگرستم.

آگاتای عزیز و مهربانم با آن صداقت بی‌مانند صدا برداشت که: «افسرده‌حالی!»

گفتم: «آفرین! دیگر؟»

مرسه با نگاهی پرآرزو به لودو گفت: «زندگی بی‌عشق!»

گئورگه گامی جلو آمد و برانگیخته و شجاع‌دل لکنت برداشت: «ییک آد - دم رقققت اننگیز!»

دخترک چشم خیس گفت: «زندگانی این جهانی. ما را از در بهشت رانده‌اند. همه این زندگانی تبعید از درگاه دادار قادر است.»

مکشی کردم و نگاه به او و تازه دیدم که روی گردنش دم‌لی دارد و دستمالی در دست و مدام چرک آن را می‌گیرد. این دیگر از کجا افتاده بود میان ما؟ دیگر زحمت نیچه خواندن به گوش او را نکشیدم چون قطعاً او اصلاً از آن «خ» آخری سر در نیاورده بود و من نمی‌خواستم آنی باشم که معنای آن را برایش باز می‌گشاید.

با لحن یک مفتش رو کردم به لودو و گفتم: «تو چه؟»

باز آن نگاه سفت و سردش را به خود گرفت و آمادهٔ جست زدن شد. بعد جوری که معلوم بود از روی فرهنگ لغت خوانده، دست گذاشت به ریشه‌یابی واژه که: «تبعید، فعل، نخستین بار حدود ۱۳۰۰ استفاده شده، برگرفته از ریشهٔ فرانسوی قدیم اسیلیه^۱، یعنی راندن، درکردن، نفی بلد کردن، از ریشهٔ لاتینی اکسیلاره^۲ (و حالا دیگر با افاده و غروری در صدا سخن می‌گفت) ... از ریشهٔ لاتین اکسیلیوم^۳: یعنی تبعید، نفی بلد، مکان تبعید، از ریشهٔ اکسول^۴ یعنی فرد تبعیدی، از ترکیب پیشوند اکس^۵ (رجوع شود به اکس) به معنای دور، که والترز^۶ معتقد است جزء دوم واژه از ریشهٔ آل^۷ آمده که همان سرگردانی است (و با چه دقتی تمامی مصوت‌ها را ادا می‌کرد و پرانترها را باز و بسته می‌کرد) ... برای مطالعهٔ بیشتر می‌توانید به مدخل واژهٔ آلائومایی^۸ یونانی نیز رجوع کنید.»

فرناندو آن شیفتهٔ ادبی دانش تمامی آن اطلاعات واژه‌ای و مقدس لودو را به جان می‌شنید و با آن سر آویخته بر اندام عضلانی‌اش چشم‌ها را بسته و گوش و هوش به او سپرده بود. رم‌دیوس، مرسه و گئورگه حوصله‌شان سر رفته و انگار هیچ از این خطابه سر در نیاوردند. او هم این نکته را گرفت و سعی کرد اندکی ساده‌تر صحبت کند و آن‌ها را بگیرد و کلامش را این گونه به پایان برد: «به بیان دیگر آنکه جا خالی می‌کند، در حقیقت وادار به این کار شده.» و برای اقناع من به این سو نگریست.

حرفش را تصحیح کردم: «آنکه، زن یا مرد شاید باشد.» بعد دست‌هایم را رو به آن مکان مرگبار تکان دادم و گفتم: «اینجا پناهگاه همهٔ حاشیه‌نشین‌ها و وازده‌های دنیا است.»

لودو پوزخندی زد و نگاهش را برگرداند. از آن روزهایی بود که اخلاق درست و حسابی نداشت و همانجا ماند سفت و سخت مثل یک مومیایی. کاری که در آن تخصص داشت.

آگاتا کمکم کرد که با هم نماشگاه هنری سیار را به گوشهٔ پارکینگ بکشیم. حالا واقعاً به تابوتی چرخدار می‌مانست و تویش اندکی نان بود و شراب و البته تائوت. چند جایش را سوراخ کرده بودم که بتواند نفس بکشد. موزهٔ کوچکم را به میانهٔ جمع کشیدم و در را باز کردم تا تائوت بیرون بیاید که در آمد و در دم از

¹ essillier

² exilare

³ exilium

⁴ exul

⁵ Ex-

⁶ Walters

⁷ al

⁸ alaomai

شانه‌ام بالا رفت و روی آن نشست و با سکوت سنگین و نگاه خیره‌اش به زائرانم نگاه کرد. من هم بر این حضور خوش‌آیند افزودم و نان و شراب را به همه رد کردم.

به هر کدام نانی دادم و جعبه‌ای از شراب دون سیمون و گفتم: «هدیه است.»

بار دیگر ناقوس‌های کلیسا نواختند و صفیرشان زمان را برید و از دل سنگ‌ها و هوا گذشت. داشت خوش می‌گذشت و آسمان هم به ارغوانی گراییده و سوز بدی توی هوا بود. مرغابی در دام را بلند کردم و آن چهار قاب شیشه‌ای تاشویی را که تازگی به نمایشگاه اضافه شده بود برداشتم و جلوی چشم همه گرفتم. بر آن‌ها نقشه چهارگوشه جهان بود که مرزهای تبعید مرا می‌نمود و بعد هم دو صفحه چوبی اطراف را گشودم که مثل میز شد و بر آن ماشین تحریر را گذاشتم و تلفن. بعد ماسک گاز را نشان همه دادم که خیلی خوب شد و حتی مرسه را واداشتم که دست از صورتش بردارد و سرانجام خودش را نشان بدهد (با دماغ سرخ و گونه‌های سپید) و ماسک را بگیرد و به بقیه رد کند. حتی یخ لودو هم شکسته و دیگر براق و برانگیخته نبود و نوبت آگاتا که رسید بشکنی از سر شادی زد و ماسک را گرفت و روی صورتش گذاشت. بعد از ورای آن چشم‌خانه‌ها به همه ما نگریست و سرانجام که آن را برداشت گفت: «چه بوی گندی می‌داد!»

گفتم: «نکنه‌اش همین بود. ما همه می‌باید بینی خودمان را در میان ویرانه‌ها، به گند و گه تاریخ بکشیم. وظیفه ما زائران مگاک همین که دروازه‌های زندگانی را بگشاییم و بی‌معنایی مرگ را در آن راه بدهیم تا به درک تمام برسیم.» با هوشمندی و آرامش ادامه دادم: «این تفکر را باید از سر به‌در کنیم که زندگانی و مرگ دو شارع متخصص‌اند.» اندکی حرف را ساده‌تر کردم و گفتم: «این شکاف، جان‌مایه درد ماست که باید به ژرفای آن فرو شویم و از سوی دیگرش سر برآوریم.»

مرسه پرسید: «چگونه؟» و آب دهانش کم مانده بود خفه‌اش کند و دست‌هایش هم می‌لرزیدند.

گفتم: «شاید باور نکنید ولی از دل همین تبعیدی که در آید و از ورای سر کشیدن از میانه آن. همین که لودو با وظیفه‌شناسی تمام بر ما خواند.» و مستقیم در او نگریستم.

چشمکی به من زد که از آن یکه خوردم. شاید اثر شرابی بود که نصفش را سر کشیده و ولی باز داشت با محبت به من نگاه می‌کرد. حس می‌کردم از چیزی دور افتاده و حالا شانه‌هایش آسوده و رها و فرهای سرش در تاب بودند. من هم چشمکی به او زدم و ناله گرمی کردم.

بعد شاخه سستی را از زمین برداشتم که چوبدستی خوبی برای پیاده‌روی می‌شد. با آن به قاب‌های شیشه‌ای اشاره کردم و حالا وقتش رسیده بود خودم را معرفی کنم: «من گورخرم، شهبانوی مگاک.» و خط تبعیدم از

ایران تا ینگه دنیا را کشیدم و گفتم: «و در این راه پدرم، عباس عباس حسینی رفیق و همپایم بود و با هم سرگردان جاده‌های تبعید بودیم و از مرگ مادرم هم گذشتیم. مردی که به رنج زندگی اش چرخ‌دنده‌های این ماشین انبارهٔ ذهنم را خوراک داد و جلا و یک‌بند از آنچه خواندنی بود بر من خواند و تقریر کرد و به حافظه‌ام سپرد و جان بخشید. بعد با احتیاط خط سیر تبعیدم را بر روی خودش برگرداندم و آمدم و گفتم: «این را هم بگویم که چشم‌اندازهای طبیعت و ادبیات هر دو به‌مانند زنجیرهٔ دی.ان.ای همذات و همزادند و به‌هم پیچیده. و ما...» صدایم را ژرف کردم تا تأثیر بهتری بگذارد و همه را قانع کند: «می‌خواهیم در این قلمروها پای بر زیارت‌های متعدد دهلیزهای تبعید بگذاریم!» بعد چوبم را رو به آلت‌مپوردا¹ گرفتم و از آن سرزمین‌های حاصلخیز کشیدم و آوردم به خاک خرسنگی کوهپایهٔ پیرنه و محکم گفتم: «چرا؟ تا که بتوانیم مسیری که این نویسنده‌ها در این قلمروها پیموده و زیسته‌اند رد بزنیم. همین قلمروی که از بارسلونا تا پورتو کشیده و با ماشین تحریر هر آنچه را در این مکان‌ها و موقعیت نوشته‌اند بازنویسی کنیم.»

چوبدست را رو به ماشین تحریر گرفتم و نگاهی به چهرهٔ زائران کردم که چندتایی می‌درخشید و چندتایی سردرگم مانده بود: با ابروهای برخاسته و چینی بر پیشانی. لودو که مثل همیشه خودش را از جمع دور نگه داشته بود. خواب‌زده بود و سردرگم، برانگیخته.

«شاید پرسید چرا ما زائران مگاک موظفیم ادبیات تبعیدی‌ها را پی بگیریم؟ زیرا شعرای تبعیدی جامعهٔ بزرگی و کرامت را به قامت موقعیتی پوشانده‌اند که اصلاً قرار بوده منکر کرامت آنان باشد.» که این جمله را از ادوارد سعید آوردم و بعد ادامه دادم: «با رونویسی و بازنگاشت ادبیات چنان نویسندگانی، بزرگی و کرامت نه‌فقط به ادبیات که به خود ما هم برخواهد گشت. شکی نیست که این لطف را در حق آن نویسندگان اعصار گذشته نیز روا خواهیم داشت. باشد که پس از مرگشان نیز دوباره رستگار شوند.» این آخرین کلمات را سخت و استوار، رو به رم‌دیوس گفتم که دیگر آن‌چنان شیفته بود که دست از جوش روی گردن برداشته و تنها مرا نگاه می‌کرد.

سرانجام این‌چنین گفتم: «بس. دیگر بس. همهٔ این حرف‌ها اگر آزموده نشوند، پیشیزی نمی‌ارزند.» که همهٔ چشم‌ها رو به من گرد و گشوده شدند و من برایشان توضیح دادم که به آزمونی اندیشیده‌ام که راه را برایشان خواهد گشود و ذهن‌ها را روشن خواهد کرد. کاری در راستای آیندهٔ زیارت‌های مگاک‌شان. تند و تیز گفتم: «دو گفتار برایتان می‌آورم و از شما می‌خواهم با جسارت و بی‌درنگ، پس از شنیدن، برداشت شخصی خودتان را از آن‌ها به من بگویید. جواب سفت و سخت می‌خواهم!»

¹ Alt Empordà

جمع از هم گسیخت و چند قدمی زدند که خونشان اندکی بیشتر بگردد چون حالا هر دم هوا سردتر می‌شد. گنبد سفت و سرد هوای شب روی سرمان می‌افتاد و من هم چند بار دست‌هایم را به هم مالیدم و به تائوت کشیدم تا اندکی گرم شود. باید همین‌جا می‌ماندیم، کنار ویرانه‌های مدرسهٔ کودکی جوسپ پلا. باید رایحهٔ مرگش را فرو می‌بردیم تا هوشیاری‌مان را بالا ببرد.

گفتار یکم

عنوان: خانهٔ قانون‌زده

بخش: در طریقت

پدیدآور: چارلز دیکنز

نخستین نگارنده: چارلز دیکنز

متن: دنیا بزرگ نیست. که در مقام مقایسه با این دنیایی که ما در آن به‌سر می‌بریم که خود محدود است به حدودی (که علی‌احضرت خود بدان مستحضرند که سفری بر آن پرداخته‌اند و بر لبهٔ لجه‌اش گام برداشته) انگار ذره‌ای غبار باشد. و در این حسنی هست؛ افزون از شمار انسان‌های نیک در آنند و هر یک در جایگاه خود بداشته. گرچه که شرش هم آنجاست که گویی این جهان گوهری است پیچیده به حریر گوهری زمانه و آگاهی‌اش نه از دیگر جهان‌های سترگ‌تر که چون او بر گرد خورشیدی گردنده‌اند. گویی که جهانی است فرورده که بالیدنش جایی برای دم‌زدن فرو نمی‌گذارد.

گفتار دوم

عنوان: پیرامون دقت علوم

پدیدآور: سوارز میراندا^۱ (سفرهای مرد ژرف‌اندیش)^۲ ۱۶۵۸

نخستین نگارنده: خورخه لویس بورخس

^۱ Suárez Miranda

^۲ Viajes de varones prudentes

متن: ...در آن امپراتوری، هنر نقشه‌کشی به چنان کمالی رسیده بود که نقشه‌ی یک استان به کمال و دقت نقشه‌ی یک شهر کشیده می‌شد و نقشه‌ی امپراتوری چون نقشه‌ی یک استان. دلزده از ناراستی آن نقشه‌های عاری از ادراک و فهم، حلقه‌ی نقشه‌کشانش و مساحان دست در کار برساختن نقشه‌ای از آن امپراتوری آوردند که به اندازه‌ی خود آن قلمرو، پهناور بود و هر چیزی در آن برابر خودش. نسل‌های پس از آن که به اندازه‌ی قدمای خود دلبسته‌ی دانش نقشه‌کشی نبودند، به این گمان افتادند که چنان نقشه‌ای استفاده‌ای ندارد و چنان حقیر شمردندش که متروک ماند و در تیررس گام‌های صعب و سخت آفتاب و باران فرسوده شد. هنوز بقایای ویرانه‌های آن نقشه در بیابان‌های غرب است، افتاده و وحوش و گدایان بر آن خانه کرده؛ گرچه در همه‌ی جهان دیگر چنان یادگار مقدسی از ملتزمین رکاب جغرافیا نمی‌توان یافت.

به چوبدست و عصایم تکیه دادم و گفتم: «حرفی؟ سخنی؟»

مرسه از لای دست‌ها گفت: «من قرابتی با متن دوم ندارم مثلاً منظورش از نقشه‌ی بی‌درک و فهم چیست؟»

فرناندو اندکی خمید و ژرف گفت: «نقشه‌ی ناقص، نقشه‌ای قالبی است.»

باید می‌دانستم که آدمی به آگاهی او که پیش‌تر بازگشت تائوت را هم دریافته، این نکته‌ها را در دم می‌فهمد.

گئورگه به اعتراض صدا بلند کرد: «ولی آخر همه‌ی نقشه‌ها که ناقصند. من سر راهم از رومانی مجبور شدم

کلی نقشه بخرم و تازه اگر همه‌شان را کنار هم می‌گذاشتم...»

آگاتا با شگفتی گفت: «تکه‌بندی!»

گفتم: «البته! گئورگه، دیکنز چطور بود؟»

با اطمینان و روراستی که از او غریب بود گفت: «آها، آنکه صاف به دلم نشست. من همه‌ی مگاک را در اعماق

قلبم حس کردم و البته این هم هست که وقتی مگاک را حس می‌کنم، دیگر دلم نمی‌خواهد مشروب بخورم.»

و به جعبه‌ی شرابش نگاه کرد و ناگاه دورش انداخت.

آگاتا نگاهش کرد و چهره‌اش از شعف شکفت و نورانی شد.

به لودو گفت: «نابغه است! این نابغه است!» و مرا نشان داد.

لودو اندکی روی پنجه تاب خورد و خنده‌ی دلربایی سر داد. چه کسی می‌دانست که الان توی دلش چه

می‌گذرد.

رمدیوس گامی به پیش گذاشت و گفت: «من ترجیح می‌دهم با همین باورهای خودم زندگی کنم که این قصه فردایی هم دارد. چرا یکی بنشیند و به تاریکی حالش فکر کند، وقتی استغاثه هست؟»

حرفش را بریدم: «تا دم مرگ؟» و صدایم سخت‌تر شد و باز گفتم: «روزی خواهی دانست که تاریکی بزرگ‌ترین دارایی توست و بزرگ‌ترین نیروی تو همان مگاک.»

قانع نشد اما چیزی هم نگفت و دیگر ساکت ماند.

رو کردم به لودو که دیگر مست بود و داشت برای آخرین قطره‌ها ناز بطری را می‌کشید و گونه‌هایش گر گرفته بودند و لب‌ها ارغوانی. ظریف و تو دل‌برو شده بود و در همان حالت دهان باز کرد و این را گفت: «مجبور نیستم سر و ته این دنیا را از هم تمیز بدهم.»

گفتاری از بنیامین که از زبان آرنه¹ نقل قول می‌شد. باز دفترم را خوانده بود! یا شاید هم که هرچه را من خوانده بودم باز خوانده بود تا سر از کارم در آورد. نمی‌دانستم کدام، ولی دیگر تصمیم گرفتم این ماجرا را با این بمبو تمام کنم.

دیگر وقت رفتن بود و همه قرار گذاشتیم دقیقاً یک هفته بعد همدیگر را همانجا ببینیم. به آن‌ها گفتم: «نخستین زیارت ادبی ما سفر به همان اماکنی است که جوسپ پلا آن مرد خاطره کاتالونیا در آن‌ها زاده و مرده. اما پیش از رفتن دلم می‌خواهد این جملات را با من تکرار کنید: ما آگاهیم.»

همه گفتند: «ما آگاهیم.»

«که به هر زیارت ادبی که از سر می‌گذرانیم، رشته‌ای از حوادث بر ما خواهد آمد که به‌مانند هر حادثه دیگری...»

خواندند: «که به‌مانند هر حادثه دیگری...»

«ممکن است سبب‌ساز رخدادهای دیگر باشد و به شکل‌گیری پدیده‌ای بدیع و آسان برسد.» گذاشتم به من برسند و باز دم گرفتم: «که هر رخدادی ممکن است در زمان حال پیش بیاید اما بازتابی در گذشته و آینده خواهد داشت و راهی نداریم که دریابیم این پژواک در زمان و مکان ما را به عمق تاریکی خواهد انداخت یا از آن حفظ خواهد کرد. ولی ما، زائران مگاک آماده‌ایم که در این راه خود را قربانی سازیم.» رد به رد واژگانم را گرفتند و آمدند و بخت لندکی مکث یا تأمل را به آن‌ها ندادم و باز گفتم: «یافته‌هایمان چون

¹ Arendt

زندگی خواهد بود، نامطمئن، لرزان، ناتمام. اما درست به همین دلیل آن را پاس خواهیم داشت و به این خاطر که برکه امن و ساکت واقعیت آن بیرون را بر می‌آشوبند و حالا دست‌ها را به هم بدهید.»

گرد هم آمدیم.

گفتم: «به قول شکسپیر عزیز...»

گفتند: «به قول شکسپیر عزیز...»

«پیش‌گفتار گذشت!»

در هوا تکرار کردند: «پیش‌گفتار گذشت!»

یک هفته بعد تمامی آن زائران مغاک را در پالافروزی گرد هم آوردم و به قمارخانه مدرنی بردم که چندین پرچم کاتالانی را در پشت پنجره‌ها و نورگیرهایش آویخته بود. جوسپ پلا در زمان حیات در این مکان که آن‌زمان مرکزی فرهنگی بود می‌نشست و مشروبش را می‌خورد و با رفقاییش در مورد موضوعات خاص و ادبیات بحث می‌کرد و تا پاسی از شب و دم صبح هم می‌ماند.

ما که تو رفتیم پیشخدمت از پشت پیشخوان میخانه بلند نشد و روی همان چهارپایه ماند و تنها به تکان دستی، میز گردی را در یک اتاق بزرگ چهارگوش نشانمان داد. پاورچین به آن اتاق با کف کاشی‌کاری‌اش رفتیم و از میان میزها و صندلی‌ها گذشتیم و از زیر نگاه خفت‌بار مشتریان که چهار مرد خپل بودند. دمی سرشان از روی روزنامه‌ها و غذا بلند شد و نگاهمان کردند و بعد با آن جلیقه‌های پشمی سبز و شلوارهای قهوه‌ای دوباره سر روی میزشان فرو بردند.

تنگ هم پشت میز و کنار دستشویی‌ها و پنجره‌ای نشستیم که از زمین به سقف می‌کشید. لودو چیزی در گوش آگاتا گفت. او که پادشاه غذا بود، مأمور اینکه برای ما سفارش بدهد. هرکدام چهار یورو رو کردیم که فقط همین‌قدر داشتیم و من در این ضمن نگاهی به پیشخدمت انداختم که انگار توی زمین کاشته شده و همه عمرش را همانجا ریشه دوانده و شاخ و برگ در آورده بود.

خفه گفتم: «این مرد چه محکم روی چهارپایه‌اش نشسته!»

گئورگه به من برگشت و خم شد و نجوا رد: «دقیقاً!» و شکمش به بازویم سایید.

دیدم لودو می‌خواهد آبجو سفارش بدهد و به‌همین خاطر زود گفتم: «گئورگه. تو دیگر زائری و نباید مشروب بخوری. سر حرفت بمان و مرامت را نگه دار.»

شانه‌هایش افتاد و مثل همهٔ زمان‌های نومیدی پوست بین چانه و گوشش لرزید و سرخ‌تر شد. دل نداشتم این جوری ببینمش و خواستم شادش کنم.

گفتم: «قطب زیارت امروز تویی که باید جسم جوسپ پلا باشی.»

رمدیوس آهی به وحشت کشید و دست برد و از جعبهٔ کوچک روی میز دستمالی برداشت و روی جوشش کشید و تمیزش کرد. آن روز جوش گردنش انگار وانشسته و کمرنگ شده بود.

از او پرسیده بودم: «می‌خواهی تو جسد باشی؟»

چیزی نگفت و در آن‌سو مرسه نشسته بود با موهایی که از روی سر بر پشت دست‌های جلوی صورتش ریخته بود. شبیه این جاروهای شده بود که با آن‌ها شاش را از کف زمین جمع می‌کنند.

گفتم: «رمدیوس، این یک سنت راستین برای پاسداشت زمان است.» و رو کردم به گئورگه و دیدم که با نگرانی انگشتانش را در هم می‌کند چون که آن پیشخدمت سرانجام از جایش کنده شده و آبجوها را آورده و روی میز می‌گذاشت و با لاقیدی قطراتش را بر آن می‌پاشید. کف از سر لیوان‌ها بالا زده بود. لودو کمی به جلو خمید و همهٔ آن‌ها را پاک کرد.

صدایش زدم که حواسش را پرت کنم: «گئورگه! جوسپ پلا هم مثل تو خال بزرگی بر صورت داشت که مثل چشم سومی به دنیا می‌نگریست.» و خیره به خالش گفتم: «ژرف و هوشیار بر این دنیا می‌نگریست و بر آن‌هایی که خود چشم بر آن بسته بودند.»

بر خود چیره شد و آرام و باقی بر لیوان‌هایمان لبی زدیم. نصیب هر کدامان یک بشقاب سوسیس بود و برنج. لودو که از کل دستهٔ ما بیشتر پول داشت قهوه سفارش داده بود و کرماکاتالانا^۱. با قاشق‌اش سطح شیشه‌ای آن را می‌شکست و بعد جرعه‌به‌جرعه بدون اینکه تعارفی به‌کسی بکند آن معجون را فرو برد. از سرم گذشت چه جانور خودخواهی، اما دیگر وقت نداشتم که پای دعوا با او بگذارم. روز بلندی پیش رویشان بود.

^۱ crema catalana

تائوت را توی موزه کوچک گذاشته بودم و اندکی که از آن دور شدم شنیدم که در آن نمایشگاه هوا را از سوراخ‌های روی دیواره به اندرون خود می‌برد و فش می‌کند. در میانه غذاخوردن ما، یک‌بند جیغ‌های مرگباری می‌کشید.

به دیگر زائران گفتم: «از ترس جیغ می‌کشد و می‌خواهد بداند من هستم یا نه.» همه سر تکان دادند، جز لودو که باز خودش را از بقیه جدا کرد و تنها چشم‌هایش را در کاسه گرداند.

داد زد: «تائوت! تائوت!»

رمدیوس چنان از جا جست که نزدیک بود بیفتد.

باز به بقیه نگاه آسوده‌ای کردم و گفتم: «فهمید که من همین نزدیکی‌ام.» و رو به لودو گشتم که صورتش سرخ شده بود. همه آدم‌های توی کازینو با چشم‌های دریده و فک‌های آویزان، روزنامه روی پا، سیگار در دست و لب، خشک و حیرت‌زده نگاهمان می‌کردند. لودو وظیفه خودش دانست که نگاهی آکنده از پوزش به همه تحویل بدهد.

به او گفتم: «از طرف من عذرخواهی می‌کنی؟» و اشاره کردم به ظرف خالی غذايش.

که بلند شد و رفت به دستشویی و صندلی‌اش وقت رفتن تقریباً پرواز کرد. چند دقیقه بعد برگشت و با خونسردی تصنعی نشست. تکیه داد و پیش را از جیب جلیقه‌اش درآورد و (همه حرکات حساب‌شده و از روی تمرین) آن را لای لب‌ها گذاشت و با آن انگشتان کشیده گرفت. با تفاخر و برتری نشست و پیش را کشید.

کار زیارت مرد خاطره به این آسانی نبود و یکریز به مانع می‌خوردیم. از پالافروژی تا الفار دسان سباستیا^۱ سه ساعت توی یک جاده قدیمی و کهنه راه پیمودیم و این جایی بود که جوسپ پلا در جوانی اقامت داشت. در همین مکان دفترش را می‌گشود و مناظر دل‌انگیز زادگاهش را توصیف می‌کرد. در میانه راه گم شدیم چون نقشه نداشتیم و بعد گذرمان به شیب تندی افتاد که از این گذرگاه به درختزاری رسیدیم. تائوت که از آزادی‌اش به‌وجود آمده بود، صداهای طبیعت وحشی را تقلید می‌کرد: صدای فروافتادن گردو از

^۱ El Far de San Sebastián

درختان، صدای جدا شدن سنگ از تنه کوه‌ها که می‌افتادند و سروصدا می‌کردند و به درختان چنار و اوکالیپتوس و کاج می‌خوردند.

لودو نفس زد که: «راه نباید این باشد.»

من پیش همه افتاده بودم و از میان آن راه‌های نکوبیده ناهموار همه را می‌گذراندم.

تائوت صدایش را برگرداند: «راه نباید این باشد.»

بعد صدا به صدای یک فناری داد که از میان انبوه درختان می‌خواند.

لودو گفت: «پرنده بی‌مقدار!»

تائوت هم گفت: «پرنده بی‌مقدار!»

من گفتم: «آگاتا می‌شود به لودو این را بگویی که هرچه می‌گوید می‌شنوم؟»

آگاتا دست‌ها را به آسمان تکاند.

لودو که از گرد آن راه تنگ به سرفه افتاده بود گفت: «پس بلدی با من حرف بزنی!» و دست برد و محکم به شاخه درختی فرود آورد و آن را گرفت. دستمال گردنی بسته بود و روی ژاکت پشمی سرخ‌رنگش یک جلیقه فاستونی کشیده و شبیه این انگلیسی‌های نر به نظر می‌آمد.

گفتم: «می‌خواهی خودت را باد بزنی؟»

آخر هوا آن قدر سرد نبود که به پوشیدن این همه بیرزد و زمستان دیگر داشت جا خالی می‌کرد. بهار در راه بود.

تائوت جیغ زد: «باد!» و تاجش را باد کرد و لودو هم دست از آن شاخه برداشت. هیچ وقت چنین جنب‌وجوشی در این پرنده ندیده بودم. نهان از همه در دلم گذشت که سرانجام مادرم بختش شکفته و دارد دنیا را می‌بیند و خرسند شدم.

حالا در دل کوهستان‌هایی گم شده بودیم که پالافروژی را از دریا جدا می‌کرد. از دوردست‌ها صدای امواج می‌آمد که تن به زمین می‌کشیدند و می‌شکستند. غرشی بر حاشیه دنیا که مرا یاد خزر می‌انداخت. گئورگه را نگاه کردم. چه وجود شکننده و تردی! از پا در آمده بود چون با رم‌دیوس نمایشگاه هنری سیار را به سر گرفته و مثل تابوت می‌بردند. فرناندو که آن روز صبح از همیشه سست و بی‌حال‌تر بود از همراهی ما تن زد

و با ما نیامد. دروغش با خودش! به نظرم رسید این بن‌بستی که در آن گرفتار شده‌ایم بهترین مکان برای بیان خطابه‌ای در مورد تبعید درونی جوسپ پلا است و به همین خاطر به رم‌دیوس و گئورگه گفتم نمایشگاه را زمین بگذارند.

به همه زوار گفتم گرد هم آیند و شمه‌ای از آن مأموریت خطیر را از زبانم بشنوند. لودو باز طفره رفت و بر کنار جمع ایستاد که من هم اهمیتی ندادم.

دورم جمع شدند و به آن‌ها گفتم: «ما که آخرش راهمان را می‌یابیم، ولی اگر هم نیافتیم چیزی را از دست نداده‌ایم.»

گئورگه سری تکان داد و دیدم که چه زود خودش را باز یافته و هوشیاری زیر پوست‌اش دویده اما در عوض رم‌دیوس چشمانش اشکبارتر از همیشه بود.

با کمرویی گفت: «از این همه عرق، جوشم می‌سوزد.»

«رم‌دیوس عزیز من، بدحالی و ناراحتی یک تجربه ادبی است که باید کنار آمدن با آن را یاد بگیری. تازه فکرش را بکن که بخواهی در میانه مغاک بایستی. وحشتناک است! این را بدان! باید طاقت را بالا ببری.»

که پذیرفت و کوتاه آمد و چون همیشه به سکوت پناه جست.

مرسه نفسش را حبس کرده و باز دست‌ها را جلوی صورت آورده و با لکنتی که بیشتر از گئورگه انتظار داشتیم پرسید: «ببخشید، ولی جوسپ پلا دیگر کیست؟»

کیست؟ چه جور کاتالانی بود که پلا را نمی‌شناخت؟

شنیدم که آگاتا دمی زد و به شیرینی گفت: «همه می‌دانند جوسپ پلا کیست.»

مرسه به تشویش سرش را تکانی داد.

تمرین کرده بودم که صبور باشم و با همان شکیبایی گفتم: «مرسه، جوسپ پلا یا همان مرد خاطره، سترگ‌ترین و جدی‌ترین نویسنده کاتالان آن قرن دراز و بی‌رحم بیستم است، یعنی بود. قرنی که همین چند سال پیش سرانجام دست از همه ما کشید و رفت اما سایه خشونت و سببیت آن هنوز همه‌جا افتاده و اما زندگی جوسپ پلا...» نقاط پراکنده ذهن و حرفم به یکدیگر می‌رسیدند: «برآیند و تجسم عینی زخم و الم همان قرن است؛ کافی است آمدن و رفتن او را در نظر بگیریم تا خوب دستگیرمان شود زمانه چه جراحت عمیقی بر جان او زده و آن مرد، آن روستایی ساده را چگونه به وجودی لطیف و جهانی بدل کرده و بعد

به دست غدارش به تبعید در پالافروژی افکنده و این کار را بارها تکرار کرده. ما هم برای همین امروز اینجاییم.»

فشار خون مرسه بالا جسته بود و با حضور قلب و کامل از ورای دستانش به من نگاه می کرد و مرا می شنید. لودو با بی ادبی تمام از انتهای دسته صدا برداشت: «باید راه بیفتیم. دارد سرد می شود.» ته راه ایستاده و درختان پشت سرش صف بسته بودند.

صدایش را به فریاد پاسخ دادم: «ندای عقل، درای پیشرفت!»

لگدی به زمین زیر پایش زد.

پرسیدم: «پیش ما نمی آیی؟»

مسخره ام کرد: «پیش ما نمی آیی؟» و شکلکی هم ساخت. دیگر عقلش زایل شده بود.

تائوت، آن مرغ زیرک هوشیار و میزبان روح مادرم هم به او بی اعتنایی کرد.

برگشتم رو به دسته خودم و گفتم: «حالا شما، زائران مگاک، همگی این حقایق را از زندگی جوسپ پلا بشنوید و همگی به خاطر بسپرید.» و دیدم که گوش همه تیز شد: «یکم، جوسپ پلا در هشتم مارس سال ۱۸۹۷ در پالافروژی دنیا آمد، خجول و مرموز بود و دانشجوی افتضاحی که در بارسلونا حقوق هم می خواند اما زمانه گذشت و در اکتبر سال ۱۹۱۸ او را واداشتند که به زادگاه خویش پس بنشیند و این در زمان دومین و مرگبارترین حصبه سراسری اسپانیا بود. این فرار طلیعه نخستین جستجوی ادبی اش بود، ماجراجویی هایی که بر بستر مرگ و بیماری شکل گرفت. که نشست و بر دامان تبعیدی درونی خواند و نوشت. و از رهگذر این مکاشفات بود که جوسپ پلا وکیل دعاوی مرد و جوسپ پلا نویسنده زاده شد.»

نفس گرفتم و تفی به زمین انداختم و: «دوم، پس از جنگ داخلی اسپانیا که از ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ طول داشت، پلا اروپا و آفریقای شمالی را گشت و گزارش هایی نوشت. مرد خاطره هم کاتولیک بود و هم کاتالان اما روزگار جنگ انسان ها را تنها در دو دسته نیک و شر می شناخت و به همین دو فرو می کاهید. بهره اش برای او اینکه از هر دو دسته رانده شد که کاتالان ها او را خائن و فاشیست می خواندند و طرفداران فرانکو هم می گفتند خائن است و کاتالانیست. این شد که باز به پالافروژی پناه آورد.»

جایم را محکم تر کردم و نفسی عمیق کشیدم: «سوم، و آخری که از همه مهم تر است. در پایان زندگی جوسپ پلا که از همه سرخورده و بدبینی به ابنای بشر، وجودش را آکنده و از سویی سایه مرگ را پشت

پنجره و در خانه می‌دید (از آن هراس‌ها که من، یکی از بدطالعان روزگار از خردسالی با آن دست و پنجه نرم کرده‌ام) بار دیگر به کسالت و رخوت پالافروژی پناه آورد و باز دست گذاشت به نوشتن (نه، که قلب کردن) خاطرات روزانه‌اش و آنچه در نخستین تبعید خود نگاشته و به روزگار جوانی و تحصیل حقوق بر کاغذ آورده بود. جوسپ پلای جوان را بازنگاشت و گرداند و تغییرش داد و آن را به شکل کتابی منتشر کرد که با نام "دفتر خاکستری" می‌شناسیم...» سرگیجه بر من افتاده بود: «... و در این دفتر آنچه نیچه از طبع دوار زمان گفته و بورخس از فلسفه بازگشت ابدی، همه را اثبات کرد. اندیشه‌هایی که البته همه از جای دیگر و از شرق آمده بودند و بعدتر از آن‌ها خواهم گفت!» و دیگر نفس نداشتم.

تقریباً غش کردم اما ناگاه از ذهنم گذشت برای که سخن می‌گویم؟ همه‌چیز محو شده بود: درختان، راه مالرو، دستانم ولی نمی‌توانستم سکوت کنم چون که آخرین پیام، سر به درونم می‌زد و هرچه در راهش بود می‌شکافت و بالا می‌آمد: «در سال ۱۹۱۸، در روزی همانند امروز مرد خاطره، پای بر خیابان‌های پالافروژی گذاشت، زیر آسمانی همانند همین برزیرش ایستاده‌ایم. در اندیشهٔ مونتینی^۱ بود و پروست، استاندال، مالارمه و نیچه و مرگ از آن‌سو، چنبره‌اش را به هیئت طاعون بر او تنگ می‌کرد. یا که این‌گونه بگویم، ادبیات پلا، این‌گونه در ژرفنای سیاه و ناپیدای مگاک مرگ طلوع کرد.»

حالا باز اندیشه‌هایم بر هم می‌افتادند و دوتا و چندتا می‌شدند و در سرم خیال پشته کشتهٔ سیه‌طالعان روزگار آمد که تازه می‌فهمیدم چیزی شاعرانه در خود دارد: که این پی‌نقش، هم خاطرهٔ خودم است و هم یک‌جور پیش‌آگاهی. حالا پدرم را می‌دیدم و خودم که تراشیده و پوستی براستخوان در آن ناکجاآباد خاکسترزدهٔ بی‌صاحب راه می‌پیمودیم و می‌گفتیم: «دنیا جایی است سبع و درنده و ما نه از خود مرگ، که از مرگ زندگی می‌گذریم، که ما ادبیات می‌شویم.» حتماً خیلی سربلند و خرسند می‌شد از اینکه می‌دید دیگرانی را یافته‌ام (حاشیه‌نشین‌های دنیا را) که همراه شده‌اند و به نگاهی این زائران را می‌دیدم، نشسته در برابرم و گوش جان به دهانم. حس می‌کردم قلب کاغذی‌ام دیگر از کاغذ نیست و خون و لحم در آن مایه بسته و دهلیزهایش اندوده به آن شیرۀ سرخ و می‌تپد. قلبم به هر هجای خونین مرا سپاس می‌گفت. با خودم گفتم این آدم‌ها که از ساده‌ترین و معمولی‌ترین راه‌ها جمع‌شان کرده‌ام بی‌گمان مرا در گذشتن از این راهم به‌سوی هیچی همراهی خواهند کرد. باهم از حوادث معبر تنگ سیاه‌چاله‌ای که هرکدام در میانهٔ زندگی خود داشتیم برمی‌گذشتیم و غبار از آن می‌زدودیم و فرو می‌شدیم. تا آنکه هرچه را مگاک فرورده بود باز آورد (همهٔ وجودهای دیگرمان که جایی پنهانش کرده بودیم) و تفاله‌های خود را پس دهد و حال در شکلی دیگر ندای

^۱ Montaigne

راستین هشدار خود را سر دهد: که مرگ چهارگوشه دنیا را در خواهد نوردید و هیچ کس، دانا و غنی و ابله و فقیر، جان به در نخواهد برد. که تن همه مان خاکستری خواهد شد، مفترق و اسیر دست باد. اما دلم آسوده بود که ذهن همه در این جهان شناور می شد و بار دیگر و بارها دیگر متجلی، در روندی بی انتها که همه جا بود و هیچ کجا نبود. حالا این چرخه می خواست تا کی بگردد؟ کسی نمی دانست و راهی به آن نداشتیم. از این هم یقین داشتیم که حقیقتی بود هراسناک و بدسگال.

وقتی سواد سن سباستیا را از دور دیدیم، پیش از همه نور فانوس دریایی در نظرمان آمد. چراغی افروخته بر بالای گنبدی شیشه‌ای که نور فروزان خود را به اکناف می گرداند و بر امواج نقره‌ای مدیترانه. بیشه و درختان بافته بر میانه خرسنگ‌ها (بوته‌های آویشن و اسطوخودوس، درختان زیتون و سروکوهی، نخل، و درختان دیگر) بهمنی سبز را بر دامنه کاله‌لا دپالافروزی^۱ می ریختند و بر روی آب هم انبوه قایق‌های ماهیگیری شرع به ساحل شنی کشیده و بر آب روان بودند. پشت فانوس دریایی و هتل الفار که زمستان‌ها همیشه تعطیل بود، ویرانه‌ها و بقایای تپه‌ای باستانی و ایبری^۲ دیده می شد.

به زائران از نفس افتاده گفتم: «به اطرافتان بنگرید. جوسپ پلای اسیر طاعون، هر روز بر همین منظره نفس گیر و زیبا می نگرست. خودش را تا اینجا بالا می کشید و ساعت‌ها با دفترش می نشست و قلم در چشم می کشید تا صفتی در خور این دامان رنگارنگ طبیعت بیابد.»

همه حیرت‌زده بودند و صدا البته که بسیار خسته و سفر درازمان همه را کاهیده بود و جان به لبشان آورده.

لودو را از دور می دیدم که بر ایوان هتل ایستاده و خیره به منظره، پیش را روشن می کرد و با چشمان بسته از آن کام می گرفت. سر به عقب گردانده و راست در چشم آسمان می نگرست. آرامشی در او دیده می شد و داشتم فکر می کردم بالاخره حکمت این همه مشقت را دریافته و با ما همراه شده و دیواره‌های حصار درونش را فرو ریخته یا نه. ولی نمی شد با اطمینان گفت و این را هم می دانستم که حتی اگر دروازه‌های دلش را بگشاید و هدف این سفر را در خود بپذیرد، این حالش دیری نخواهد پایید. آدم دمدمی و غیرقابل اعتمادی نشان داده بود.

کنار فانوس دریایی که رسیدیم به نمایشگاه هنری سیار پرداختم و مرغابی در دام را در آوردم و رو به آن امواج درخشان گرفتم و چون پرچم دزدان دریایی تکانش دادم. تلفن و ماشین تحریر را هم سر جایشان

¹ Calella de Palafrugell

² Iberian

گذاشتم و ماسک گاز را کنارشان. بعد رفتم سراغ زائرانم که همگی در اطراف پراکنده بودند و از دهان نفس می کشیدند. وقت نوشتن بود.

صدا در دادم: «زائران! همین الان خودتان را به موزه کوچک برسانید!»

همه آمدند و از آن میان مرسه چنان نگران و مشوش که چشمان پشت دست هایش داشتند از حدقه در می آمدند. ماسک گاز را به او دادم.

گفتم: «بگیر و رها شو.»

پشتش را به ما کرد و ماسک را روی سر گذاشت و باز برگشت و با آن چهره غریب ماسک زده به ما نگاه کرد. تلفن را برداشتم و صدای هراسناک سکوت توی گوشی را شنیدم که ته مانده سکوت دنیای بزرگ اطراف مان بود و برشی از آن تیغ بلند و بزرگی که خون ما عباس حسینی ها را بر زمین ریخته. گلوی جهان از کشیدن چنان فریادی خراش برداشته بود! به گئورگه دستور دادم که پیش ماشین تحریر برود و آگاتا نابهنگام شروع کرد به دست زدن. سرش را بالا کرده بود و به لودو می گفت: «بیا ببین چه نمایشی راه انداخته!» فکر می کردم الان لودو به جستی خودش را به ما می رساند که تکان نخورد و سخت در جا ماند. مرسه کنار او رفت. حالا با این ماسک گاز دیگر هیچ چیز جلودارش نبود و می توانست فارغ و آزاد، عاشقانه او را تماشا کند. لودو چند باری نگاهش کرد و به زحمت لبخند مؤدبانه ای زد. از سرم گذشت که معماری زندگانی درون لودو بمبو مثل خانه ای است شلخته و درهم تنیده از کلاف تودرتوی پلکان ها و اتاق های گره بر گره. هیچ کس سر از کار او در نمی آورد. از آن مردهایی بود که شخصیت های بیژانسی دارند و دماغ رومی!

گفتم: «گئورگه، دست هایت را بر آن دکمه های براق ماشین تحریر بگذار.»

که گذاشت.

«معنا از زندگی تو گریخته: پس بهترین جا برای جوسپ پلا است که خرگاه خود را بر آن بزند. به خانه خالی می مانی که یکی آمده و می خواهد در آن جا بگیرد. بین که جوسپ پلا چگونه گام بر هزارتوی دهلیزهای ذهن می زند. سر بر می دارد تا در ژرفای مفاک وجودت بنگرد. صورت به دیواره مفاکت می گذارد و یک دم از تنهایی رهایت می سازد. این نشانه ای از این است که حالا واژگان او در تو متجلی می شوند. که آن چشمان پرفروغ، بینی کوفته، لبخند پهن و گردش، زبان صورتی لزج بین آن دندان ها، دهان یک آدم گریز وازده از زندگی. انگار داری به آینه نگاه می کنی، نه؟ حالا در همان حالی، بنگار!»

تازه خواستم برایش متنی را بگویم که بنگارد اما امانم نداد و خودش دست گذاشت به نوشتن. ایستادم و با شیفتگی نگاهش کردم و در این فکر که نکند واقعاً روح جوسپ پلا در او دمیده؟ تمام کرد و کاغذ را از برگه‌دان کشید و در آورد و برایمان خواند. برگردان نور روی کاغذ در چشمان پرفروغ ریزش می‌درخشید.

هشتم مارس ۱۸۹۷ در پالافروژی زاده شدم. تمامی خاندانم اهل آمپوردان^۱ بودند. در کودکی چشم‌اندازم از شرق به پوچ سون ریک^۲ و بگور^۳ باز می‌رسید و از غرب به کوهستان‌های فیتور^۴، جزایر فورمیگس^۵ در جنوب و مونگری در شمال. همیشه در این اندیشه بودم که این کشور بسی کهنه است. تمامی سرگردان‌های تاریخ از این معبر گذشته‌اند.

گفتم: «چه نکاتی!» گئورگه سر تکان داد و چشم‌ها را بست. به باقی نگاهی کردم که دیدم چشم‌های رمدیوس گشاده‌اند و خشک. جوش گردنش هم آرام گرفته بود. مرسه هم بر کنار آن عشق دیرینه‌اش لودو سرخوش و خرسند بود و از آن طرف لودو نگاه سنگین و موقر مردانی را داشت که از روی وظیفه به کلیسا رفته‌اند اما از آنچه می‌شنوند هیچ در نمی‌یابند.

پایین پایش هم آگاتا نشسته و با آن لبخند دلپذیر آسمانی بازوی گئورگه را گرفته بود. گئورگه گفت: «هنوز هست. سنگدلی و سخت‌شدن قلب، مادرزادی و ارثی نیست.» و این را محکم گفت و از صلابت حرف به سرفه افتاد و این طرف من در میان جذبۀ دیگران این کلام را بازشناختم. او هم داشت از روی دفتر من می‌خواند: «این حالتی اکتسابی و خودانگیخته است. بسته به تجربه زندگانی. درعوض آنچه شعرا و نویسندگان، خودشیفتگی می‌خوانند مادرزاد است و نشانه‌ای راستین بر تفاوتی عمیق و غیرعادی.»

گئورگه در میانه خواندن چندباری خرناس و نفیر کشید. حس کردم نگاه لودو بر من است و وقتی سر برداشتم و نگاهش کردم عبارت «تفاوتی عمیق و غیرعادی» را در هوا بر من خولند و حس کردم یکی با مشت به میان شکم زده. گئورگه با تشویش نگاهی به سوی او انداخت و چندباری سرفه کرد و باز خواندن از سر گرفت.

تائوت با اضطراب بین شانه‌هایم می‌رفت و می‌آمد و یکباره ایستاد و رو به لودو فش کشید. رمدیوس دوباره دست به جوش گردنش می‌کشید که نور نقره‌ای آسمان را می‌دزدید و ورم می‌کرد و باز سرخ می‌شد.

¹ Ampurdan

² Puig Son Ric

³ Begur

⁴ Fitor

⁵ Formigues

لکنت گئورگه برگشته بود: «گفتنی نیست که نفرت و انزجار برآمده از واقعیت می‌تواند از دل تجربه زندگانی هرکس دوچندان شود. اما فارغ از درجه درد و رنجی که هرکسی به خود دیده، این کمال خودستایی است...» و در این لحظه باز دهان لودو شکل واژه «خودستایی» را گرفت و دیگر تردید نداشت که گئورگه را خریده: «که او را وانمود سازد همه بدی‌های جهان را بر خود دیده و لاجرم حق دارد با سنگدلی تمام رفتار کند.»

گئورگه نگاهی عاجزانه و پرلایه به من کرد و ادامه داد: «من راست در چشمان وحشت می‌نگرم و همه عالم مرا به دشت‌های سرد لاقیدی فرو می‌افکنند اما اگر بسان کسی رفتار کنم که گویی کف دنیا را لمس کرده، دل‌تکی بیش نخواهم بود.»

همه با تشویش برایش دست زدند. گئورگه تعظیمی کرد و حالا شاد و مسرور بود. این طرف هم من ایستاده بودم، سرگشته و آکنده از حس توهین و جوری که انگار همه زهدان ادبیات در برابرم به نبرد ایستاده. نه من تنها، که در برابر آن مرد خاطره هم که آن قدر پاس‌اش داشته بودم و به احترامش زبان گشوده بودم. با تائوت راه افتادم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم. آن مردک خال بر روی، پیشم آمد.

به لودو اشاره کردم و از او پرسیدم: «به تو پول داد؟»

ابلهانه تکرار کرد: «پول؟ من که هرچه داشتم روی ناهارمان گذاشتم. یک غاز هم توی جیبم نیست!»

نفسی عمیق فرو دادم که خودم را باز یابم و گفتم: «از این تجاوز آشکار می‌گذرم. ولی خاطرت باشد که به او اعتماد نکنی. دارم به شک می‌افتم که اصلاً یک بمبوی واقعی باشد. شاید که روح برانگیخته و مسخ‌شده اوژن آرام^۱ باشد. هم او که آثار و اعمال نفرت‌انگیز و نوشته‌هایش در آثار هود، ویلز، ودهاوس^۲ و اورول بارها ذکر شده. می‌فهمی؟»

سرش را لای شان‌هایش گرفت و با شرمساری راه کشید و رفت. من هم نشستم و به دریای پهناور چشم دوختم. من هم خجالت‌زده بودم و هیچ نمی‌فهمیدم. کوشیده بودم که دردم را به جهان پرتاب کنم اما اسیر دسیسه لودو شده بودم و تازه حالا شاهدان من کجا بودند؟ همان وجودهای بی‌رحم و عاری از انسانیت که باکی از هیچ بازی نداشتند؟ بار دیگر یاد لودو افتادم. که پیش‌تر با هم به کاله‌لا آمده بودیم و آن موقع هنوز پاییز بود و توی جنگل گشته و قارچ وحشی خوریدیم که از هر رنگ و شکلی بود و یکی را من از باقی بیشتر دوست داشتم که به آن می‌گفتند «شیپور سیاه»، شیپور مرگ. مثل خوک‌ها لای بوته‌ها می‌چریدیم و

¹ Eugene Aram

² Wodehouse

آبجو نوشیدیم و ته روز راهمان به ساحل شنی افتاد و چه آغوش محکمی که گرم نگه‌مان دارد. بعدش هم همانجا خوابمان برد.

چه اتفاقی افتاده بود؟ پیروز این میدان که بود؟ به او نگاه کردم و در سرم همین اندیشه و او که با درد در من نگاه می‌کرد. که بازنده بود؟ راهی به دانستن پاسخ این پرسش‌ها نداشتم و اندیشیدم که: «راهی برای سر در آوردن از کار این موقعیت نداریم.» ماه بالا آمد و آسمان را به نور چهره تابانش خیره کرد. در من خستگی ریخته بود و بی‌حالی، فرومردگی. یک روز دیگر را هم بی‌فایده گذرانیدیم و مچاله و به ویرانه‌های زمان انداختیم.

پس از آن زیارت اول من و لودو سه‌روز متوالی با هم حرف نزدیم و اگر هم که ناخواسته به وقت گذشتن از راهرو نگاه‌ها بر هم می‌افتادند، او سرش را پایین می‌انداخت. از این طرف من چشمم به سردیس‌های آگاتا بود که در این روزها انگار به‌دست معجزه‌ای شمارشان فزونی یافته و مثل ماهی تکثیر می‌شدند.

سر روز چهارم به‌نظرم رسید که بهتر است او را از آنچه در سرم می‌گذرد آگاه کنم.

در نور بی‌رمق عصر که لودو بیش از همیشه شبیه روح شده بود، من توی راهرو به سردیس‌های آگاتا که در دوسوی لودو بودند نگاه می‌کردم و از سرم گذشت که اینجا شبیه باغ شده و از آن اتاق هم که صدای پتیتا می‌آمد که داشت خودش را می‌خاراند. تائوت پایین پای من در نهایت ابهت و وقار ایستاده و آرام بود. همان آرامش و نجابت بی‌بی‌خانوم. لودو لب به دندان گزید و پایین را نگاه کرد و سایه‌ای بر چهره‌اش افتاد. بعد انگار از جایی ورای مکان و زمان صدایش پیش از من بلند شد و آن واژگان برنده را چون خنجر در هوا آویخت: «به‌قول مونتنی، پلوتارک به همه آن‌ها که ابلهانه به حیوانات دست‌آموزی چون میمون و سگ عشق می‌ورزند می‌گفته عشق که ساحتی از آن، درون همه ماست نباید که چنین بیهوده افتد و چنین به‌غلط در کار رود.»

تائوت را چنگ زدم و بلند کردم که دستم را گزید و پوست را پاره کرد. یاد آن روزی افتادم که زیر آن سقف متخلخل خانه کیم مونزو خون را از دستم مکیده بودم. انگشت را باز به دهان بردم تا جلوی خون را بگیرم و پرسیدم: «پلوتارک؟»

دست از دهانم برداشتم: «بگذار از پلوتارک برایت بگویم: خشم بر رخدادها هیچ سودی ندارد چون آن‌ها اعتنایی به ما ندارند و خشم ما را به هیچ می‌گیرند!»

گفت: «این را به خودت بگو.» و قدم تند کرد که از کنارم بگذرد.

خواستم پیش از آنکه از درگاه برود نگاهش دارم و دست بردم و بازویش را گرفتم. برگشت و دیدم چهره‌اش فروریخته.

باز گفت: «تا کی می‌خواهی این نقاب به صورتت باشد؟»

«کدام نقاب؟»

«نقاب ادبیات!»

گفتم: «بین کی از ابتذال حرف می‌زند!»

گفت: «من؟ من؟ من؟ نه، نه، نه.» و سرش با شدت و حرارت تکان داد و از سرم گذشت که شاید دندان‌هایش روی همین دو واژه گیر کرده و تا ابد می‌خواهد آن‌ها را تکرار کند. ولی بر خود مسلط شد و گفت: «مشکل ما این است: کار ما دو نفر به هم گره خورده.»

گفتم: «به یکدیگر و به همه جهان. من و تو که این وسط کسی نیستیم.»

باز رو کرد به در و گفت: «از خودم حرف نزنم.»

«خودت را استثنا می‌دانی؟»

در خانه را باز و در آستانه خانه نجوا کرد: «تویی که باید حال و روزت را سامان بدهی. تویی که یک مشت آدم بدبخت مفلوک و سرگردان را با خودت از دل کوه و کتل به هر سوی می‌کشی. انگار که همه‌شان برده‌ات هستند. پیش از اینکه بر اساس افکارت کاری بکنی، اول خوب آن‌ها را حل‌اجی کن!»

«پس که می‌گویی حقم این نیست که رفقای برای خودم پیدا کنم؟ که باید همیشه در دل این تنهایی باستانی که در وجودم مانده دست و پا بزنم؟»

«چاره‌اش این بوده که پای آن موجودات مفلوک بی‌مقدار را به زندگی‌مان باز کنی؟»

با چشمانی اشکبار گفتم: «مفلوک و بی‌مقدار همین منم!»

او هم نمی‌به چشم آورد اما همچنان سخت و صبور چون نره‌گاوی بر جا ماند.

پلکان پشت سرش از همیشه تاریک‌تر و کثیف‌تر می‌نمود. نگاهش کردم که از پله‌ها پایین سرید و پیچید و گم شد. دوباره تنها شدم. تنها با تائوت، پیتتا و آن ماهی کله‌خشک. به درون تاریکی پلکان خیره شدن و یادم آمد که همین نگاه را روزگاری به خرابه‌های وان انداخته بودم. آن زمان که چشمانم از زور آن دستمال سیاه که به سرم بسته بودند لمس شده و هیچ کجا را آسان نمی‌دید. از سرم گذشت که آیا اصلاً چیزی به چشم‌مان آمده بود؟ همه چیز زندگی من حالا بدل شده بود به یک پی‌نقش: گذشته، خود را در لوح آینده حک می‌کرد و اکنونم را بی‌اثر و سترون. در را پشت سرش بستم و تائوت را گذاشتم زمین که هرکجا می‌خواهد برود.

بعد به حمام رفتم و پیش آینه ایستادم. چشم‌هایم را نگاه کردم و بینی، لب‌ها ولی چهره‌ام را نتوانستم ببینم. اجزای صورتم کنارهم نمی‌نشستند و هر کدام سر خود می‌گرفتند و می‌رفتند و آنچه می‌ماند نمایی از هم پاشیده و بی‌شکل از اندام‌ها بود.

به اتاق خواب پناه بردم و طرح دومین زیارت‌مان را ریختم: زیارت دالی، نابغه چشم‌درشت. که اصلاً کار آسانی نبود و همه‌توانم را به خود گرفت و هم ترسانند. اما دیگر راه برگشتی نداشتیم و زیاده هم آمده بودم و باید ادامه می‌دادم. نظر به اینکه زیارت مرد خاطره، فرجام خوشی نداشت تصمیم گرفتم که تا جای ممکن روی این نقشه کار کنم و آن‌قدر ادامه دادم تا اعصابم کشیده شدند و بی‌حس اما تازه هوشیاری و آگاهی همه‌اندام‌های مفترق‌تنم، به هم می‌پیوست و یکی می‌شد. از آن شکست زیارت اولی چیزی که برایم ماند، همین که بار دیگر دردم را به روی جهان پرتاب کنم اما این‌بار با صلابت و جدیت بیشتر. خلق و حال دم‌به‌دم گشت و چرخید و رنگ‌به‌رنگ شد: اول شگفتی بود که جایش را به شکستی تلخ و محض داد که ذهنم آن را در خود گرفت و ایستاد و خرد شد و سوخت. ذهنم را در خود جوشاندم. وادارش کردم که مسیرهای بیشتری بیابد، که گفتارهای بزرگان را از دل آنچه پدرم در آن انبار کرده بود باز آورد، همان‌ها که خودم در روزگار پیری‌اش در آن جای داده بودم و فروریختنش را به‌یاد آوردم و مرگش، رستاخیزش در میان مگام و بازگشتش به ذهن کائنات. ولی یک جای کار می‌لنگید. احساس جانکاه بیگانگی در وجود من.

ساعت‌ها به پوسته غلاف زندگی‌ام خیره شدم و به مرگم، به دیوار ترک‌دار اتاق نشیمن، پشت‌دوری‌های پنجره ایوان که رو به شهر داشت و خود شهر زیبا، آسوده و پوشیده به سنگ‌های خاکستری. ساعت‌ها بعد در دل شب پیاده، در کرانه رودخانه اونیار راه افتادم که از کنار خانه ما پیچ می‌خورد در سکوت راه خود می‌گرفت و می‌رفت. عکس خنله‌ها را بر رودخانه می‌دیدم و پل‌هایی که محله‌ها را به هم می‌پیوستند و پرنده‌هایی که از فراز بام‌ها به میان آب می‌پریدند و در دل سیاه شب ماهی می‌گرفتند. ماهی‌های سیاه و

بدبوی و سبیلوی تن پرورده به لجن و پساب رودخانه. و سر آخر به خودم خیره شدم. صورت گرد و بی‌حالت خودم را در آب دیدم و در کنارش سیمای تائوت. افتضاح بودم. چشم‌ها پف‌کرده، موها بی‌شانه. من که بودم؟ از سرم گذشت که چطور این‌گونه بی‌کس و مفلس و بی‌پناه پایم به این گوشهٔ دنیا کشیده؟ یکدم، دمی گذرا و زودپای تمنای آغوش لودو در تنم افتاد ولی این را هم می‌دانستم که حتی اگر او به من رو کند، شاید که پس‌اش بزنم. هیچ‌گاه کسی در مقامی قرار نگرفته بود که مرا محافظت کند. حالا چگونه می‌توانستم به کسی اعتماد کنم که چنین کند؟ داغ‌دیده بودم و زندگی‌ام خرد و کوچک و تنگ. نمی‌دانستم چه بکنم و چگونه از اندرونی عشق را برآورم.

روزهای متمادی از پی هم آمدند و من یک‌بند می‌خوابیدم و در ساعات غریب بیدار می‌شدم. یک‌بار که حتی نمی‌دانستم در میانهٔ روزم یا شب، از جا جستم و راست در تخت نشستم. پدر و مادرم را به خواب دیده بودم. یا شاید هم که خودشان نبودند. که دقیقاً خودشان نبودند. یادم هست روبروی تابلوی «پیرمردها در حال خوردن سوپ» گویا^۱ ایستاده بودم و تماشایش می‌کردم که دیدم جای دو تا از آن پیرمردهای بی‌دندان تکیده، پدر و مادرم نشست‌اند و مادرم کبود و زخمی از دل نقاشی بیرون زد. قاشق به سوی من دراز کرد و به دهانم برد و از من خواست از آن شوربای مرگ بخورم. دست و پایش رد کوفتگی داشت و پوستش چین خورده و چون کاغذ نازک شده بود و دستانش می‌لرزیدند. سوپ را خوردم. بعد پدرم بود که دست دراز کرد و دهانم را به آستین پاک کرد و او هم هیتی غریب داشت: با همان لباس‌های قدیمی خودش اما تاس، بی‌سبیل و بدون هیچ مویی بر سرش. از خودم پرسیدم که پیش‌تر آیا هیچ‌وقت دهان او را دیده بودم یا نه؟ در آغاز آن‌ها را نشناختم و بعد بی‌درنگ پرسیدم: «کجائید؟ در کدامین پهنهٔ دنیا؟» اما بی‌حرف، و پس نشستند و باز در بوم رفتند و همه‌چیز در آن ساکن شد. دستم را بر آن کشیدم به این امید که دستم در آن فرو برود و باز به هم برسیم که نشد و هیچ نبود جز هوا. هوای انباشته از تفاله‌های مرگ.

سرانجام شبی لودو به اتاقم خزید و کنارم دراز شد و مرا روی سینه کشید و اعتراف کرد: «دیگر نمی‌دانستم چگونه به تو راه پیدا کنم. دفترت تنها دستاویزم بود و تنها درگاهم.»

^۱ Goya

نمی‌دانستم چه بگویم. ماندم و صدای قلبش را شنیدم که غرش دریا را در خود داشت و صدای سپید کائنات را. بار دیگر حس کردم یک جای کار می‌لنگد: همیشه تفاله‌ای آن میانه هست. سرانجام خاطر دلم را قرص کردم که این ته‌مانده و تفاله را هیچ‌گاه از نظر نخواهم انداخت.

لودو گفت: «یک خبر خوب.»

«چه خبری؟»

«که مرزهای جغرافیایی ملل مصنوعی اند.»

سکوتی دراز افتاد و من در این اندیشه که چه یتیم‌ام و او که دست به موهایم می‌کشید و تلاش می‌کرد گره از زلفم باز کند اما نیمه‌تمام.

گفت: «مریم مقدس!»

سرانجام پاسخش دادم: «یک سازه مصنوعی که بر همه زندگی من چیره بوده و هیچ چیزی از آن میانه را نمی‌توانم جدا کنم.»

خاموش ماند و حس می‌کردم که باز سگرمه‌ها را در هم می‌کشد.

گفتم: «می‌دانی، به قول نیچه، آن خودآموخته خودسر خداناباور سترگ: خاموشی از آن کسانی است که دل سنگ و سختی دارند، عاری از ظرافت و فهم. سکوت اعتراضی است: فروبلعیدن چیزها برآمده از شر نهان در شخصیت است و حتی اندرون را هم برمی‌آشوبد. همه آدم‌های ساکت دل‌آشوبند.»

با خودم گفتم الان مرا به یکسو انداخته و می‌رود که چنین نکرد.

گفت: «باشد. باشد.»

خوابمان برد.

در میانه شب بیدارش کردم و گفتم: «می‌دانی لودو، این رنج من هیچ فضیلتی در خودش ندارد. تنها نتیجه ژرف شدن در اعماق طبایع انسانی است. دریافت بی‌معنایی و تمایلش به دروغ و عاری‌بودنش از صداقت. ما تنها اندکی پیش رفتیم لودو بمبو. پیشرفت، بزرگ‌ترین وعده دروغینی بود که قرن بیستم به بشریت فروخت.»

حس می‌کردم که از اعماق درونش چیزی به بیرون سر کشید و موج برداشت و پوسته آن را شکست. هنوز نیمه هوشیار بود و در تلاش که سرش را از میان امواج بیرون بکشد.

گفت: «کاش می‌شد تنها بگویی که دوستم داری.»

که خواستم حرفی بزنم اما انگار لبانم را به هم دوخته بودند. زیارت‌ها تنها راهی بودند که برای مقاومت در برابر زندگی سراغ کرده و داشتم اما تازه آغازش کرده و هنوز نمی‌دانستم به کجا خواهم رسید. چرخ زدم چون نمی‌خواستم اشکم را ببیند. لودو ناله‌ای کرد و دست برد تا مرا به جای اول برگرداند و در آغوش بگیرد. دستش را به شدت پس زدم که غلتی زد و به خواب رفت و لابد آن امواج هم در دلش آرام گرفتند. فردا لابد باز از پیشم می‌گریخت و مثل طفلی بهانه‌گیر، خجول و عبوس می‌شد. من پس از برخاستن از خواب توی راهرو به قدم زدن افتادم و برای او که باز به عشق متوسل شده بود، آسوده‌تر اینکه همه وقتش را همانجا به خواب بگذرانند که مرا نبیند. با خودم اندیشیدم که حالا من اصلاً در جایگاهی نیستم که بتوانم پذیرای عشق کسی باشم، هرچند همه وجودم آن را می‌خواست. نه. نه با این تن شکسته بی‌پناه و جای. کجا جایش دهم؟ تا به من می‌رسید می‌شکست و در ژرفنای مغاکم گم می‌شد. عشقی که من می‌خواستم بسی فراتر از آن بود که کسی آن را به من عطا کند و همه حفره‌های پهناور درونم را بیانبارد. تازه عشق او دمدمی بود، هوس‌آلود و بی‌اعتبار.

به اتاق خودم برگشتم و شنیدم که واژه بدبختی را زیر لب می‌گویند. دمی چشمانش باز شدند و گیج و گنگ به اطراف نگاهی کرد. انگار زخمی کهنه سر باز کرده و همه نور را از نگاهش دزدیده بود. بعدتر، بسی بعدتر لابد من هم به این لحظه می‌اندیشیدم و به این نتیجه می‌رسیدم که حق با من بوده و لودو بمبو فقط به خاطر گره خوردن سرنوشت ما به دنبال نیامده بود. او هم آگاه بود که همه رشته‌های سرنوشت شاعرانه ما در هم تنیده، اما تنها به این علت پیشم نیامد بلکه آمد چون می‌دانست همراه من، در کنار شهبانوی مغاک، آنچه را که طی زمان‌های دراز به درون خویش رانده بود دوباره آفتابی خواهد کرد و در میان دیگر خاطراتش خواهد نشاند. تاریکی کورکننده‌ای که همیشه وجود دیگرش آن را پس زده و به همین خاطر با آن نقاب خوش‌بینی منطقی ساده‌اندیش به نبرد با من برمی‌خاست. خل‌وضعی که همیشه گریبانگیر آدم‌های ضعیف نیست و اقویا هم گاهی دچارش هستند!

روزها برهم افتادند و هفته شدند و گذشتند و زمان گذشت و اگرچه فاصله بین من و لودو کبره می‌بست و سخت می‌شد اما هردو بر این توافق کرده بودیم که رابطه را در همان شکلی که امکان‌پذیر بود نگه داریم: که به آزادی یکدیگر ادامه دهیم. نتیجه اینکه هرروز محزون‌تر می‌شدیم و مغموم، درهم‌شکسته.

زود بود که مارس تمام شد و آوریل آمد و سالگرد پدرم رسید. آسمان را آفتاب بهار تسخیر کرده بود و رنگی گاهی به سنگ بر سنگ ژیرونا می‌زد اما سوزی نامعمول در هوا می‌وزید. و من باز با همان زائران مگاکم در پارکینگ بودم.

از موهایی که توی زباله‌های جلوی یکی از آرایشگاه‌های شهر یافته بودم، برای خودم یک سبیل واگنری درست کرده و به یاد و احترام پدرم بر صورت نشانده بودم. همه زائران مگاکم با چشم‌های دریده و متعجب نگاه می‌کردند. در همین زمان اندک زیاد هم شده بودند.

فرناندو هم این بار آمد و با وقار بی‌مانندش بر ماشین لودو تکیه زد و همانجا ایستاد. مجسمه‌سازی در هیئت یک پیکره بی‌نقص. گئورگه که انگار خودش را باز یافته بود، رفیق همپایی همراه خودش آورد: یک زن کوتاه‌قد موبور که نامش پائولا^۱ بود و پوستی چرمین داشت و سینه‌هایی فروافتاده و شکمی برآمده و بر روی پاهای لاغرش آویخته. از همین آمدنش پیدا بود که این دو رفاقتی دیرینه و آمیخته به الکل داشته‌اند و از این رهگذر به هوشیاری راه می‌جویند: از ته پرتگاه‌هایی ژرف یکدیگر را بالا می‌کشیلند و پایدار بر جا می‌مانند و می‌جنگیدند.

جز آن‌ها همان جمع همیشگی خودمان آمده بودند که رم‌دیوس بود با آن جوشی که حالا لک شده و سمت راست صورتش را گرفته و جوری می‌نمود انگار همین دم بر او سیلی زده‌اند. مرسه که با ماسک گاز آمد و به سوسکی درخشان می‌مانست. آگاتا که به‌مناسبت امروز گوشواره‌ای ونیزی بر گوش آویخته بود و سر آخر لودو با دستمال‌گردنی ابریشمی که رفته و روی کاپوت ماشین‌اش دراز کشیده و جوری به ما نگاه می‌کرد انگار که تجلی مردانه کلئوپاترا است. معلوم بود خیالی در سر دارد و نمی‌دانستم و تنها زمان گره از این راز باز می‌کرد.

تائوت به ریشم نوک می‌زد و موهایی که به دست باد تکان می‌خوردند را به بازی می‌گرفت.

اول از همه مرسه بود که از میان آن ماسک با صدایی خفه پرسید: «چرا سبیل گذاشته‌ای؟» صدایش کودکانه بود. سر پرنده را از جلوی صورتم کنار زدم و گفتم: «تا پیش از آنکه پدرم برای همیشه ناپیدا شود، سبیل

^۱ Paola

نیچه‌ای‌اش یک‌بند رشد می‌کرد و هر دم بزرگ‌تر می‌شد. همه‌تان می‌دانید که پس از این قرار است به زیارت دالی برویم و اگرچه احترامی بزرگ در دلم نسبت به دالی دارم اما مشکل او را با سبیل واگنری نیچه نمی‌فهمم و همین در من تناقضی بر می‌انگیزد. همیشه به همین سبیل نیچه می‌پرداخت و البته که این کار او هم تناقضی عمیق در دل خودش دارد. چون که نشان می‌دهد او تا چه حد به نیچه توجه داشته و همین پیوند آن‌ها را در مغز و هسته اندیشه نشان می‌دهد.» دست مجروحم را مشت کردم و به دل دست دیگرم کویدم: «و اینکه دالی در اعماق و ژرف‌ترین نهران خودش یک نیچه‌ای تمام‌عیار بود.»

لندیش‌مندانله چهره همه را نگاه کردم و گنگی را در آن‌ها دیدم و لحن نرم‌تری برگزیدم و باز گفتم: «ما با آنچه به نبردش خوانده‌ایم همیشه یک‌تیم. یگانه‌ایم و گویی همانیم. مثلاً به این مرد بنگرید.» و لودو را نشان دادم: «در اعماق وجود این مرد هزارتویی تاریک نهفته، به‌مانند آنی که من در وجود پنهان کرده‌ام. به‌همین خاطر است که اگرچه مدام با خودآگاهی‌اش می‌کوشد از سر این مغاک درونش بگذرد و آن را نادیده بگیرد اما همیشه مجذوب من است. منی که همه زندگی‌ام را به‌پای شعاع تیز نور مرگ ریخته‌ام.»

به‌شنیدن واژه مجذوب، پائولا و گئورگه نگاه پرمهری به‌هم انداختند. مرسه به دفاع سر برداشت. لودو پاها را جمع کرد و بلند شد و نشست. نگاهم را بر او دوخته بودم و گفتارم را ادامه دادم: «در ژرفای وجود بمبوی او، هراس از میرایی‌اش نهفته، چون فاحشه‌ای که خود را در خانه‌ای مرمرین پنهان کرده.»

لودو دهان باز کرد که چیزی بگوید اما همان‌دم یک دسته جهانگرد آمریکایی پرهیاهو به اطراف‌مان ریختند. گند وجود و امحای انباشته‌شان مشامم را آزد. بوی کپک می‌دادند و لجن. نگاهشان کردم تا این مزاحمان تاریخ در ویرانه‌های اطراف و پلکان‌های کلیسا نهران شوند و من ماندم و بوی تعفن کودکی‌ام ماند در هوای اطرافم. نفس کشیدن سخت و دردناک شده بود و به‌همین خاطر چشم‌ها را بستم. وقتی باز چشم گشودم هیکی دیگری پیش چشمانم پدیدار شد که تند و بی‌وقفه به‌سوی ما می‌آمد. ملکه برف‌ها بود.

از لودو پرسیدم: «این دیگر چرا آمده؟»

بی‌حس گفت: «برایش جالب بود. آمد.»

که آمد و رفت و کنار لودو نشست و خرمن موهایش را به یک شانه ریخت و آرام گرفت.

باز گفتم: «چه چیز برایش جالب بوده؟»

گفت: «ا - د - ب - ی - ا - ت!» و هر حرف را با تأکید ادا کرد و یک‌به‌یک آن‌ها را می‌دیدم که از لای شکاف دندان‌هایش به بیرون می‌ریخت.

«که را بازی می‌دهی. برای این زنک فقط آنچه توی تنبانت داری جالب است.»

لبخندی ساختگی به من زد و از سرم گذشت که چطور می‌شود به چینی آدم ناسازگاری اعتماد کرد؟ ملکه هم اندکی خمید و بوسه‌ای بر گونه‌اش نشانده. دوبرابر من بود: توپر و هیکلی، سینه‌های برجسته، با کفلی حجیم. ناخن‌هایش را لاک زده و مژه مصنوعی هم بر چشم نشانده بود و بزکی غلیظ هم داشت. مرسه که حالا فهمیده بود ته این صف افتاده و دوتای دیگر از او پیشند، کم مانده بود زیر گریه بزند چون بخاری سنگین بر شیشه‌های ماسک جلوی صورتش نشسته بود.

به لودو گفتم: «بین چه کردی؟ مرسه را گریلندی و از هم دریدی. دیگر هیچ از او نمانده.» و رو کردم به مرسه و گفتم: «این طور نیست؟»

مرسه هق زد: «نه. من از صبح داشتم پیاز پوست می‌کندم.»

«پیاز؟»

با اصرار تکرار کرد: «بله، پیاز.»

به لودو گفتم: «چه نشانه‌ای! که هم فساد را در خود دارد و هم تعفن. که تو هیچ از آن‌ها نمی‌فهمی!»

ملکه برف‌ها دست‌ها را گشود و دور لودو حلقه کرد. داشت او را بازپس می‌گرفت و من خیره به لب نرم بالای‌اش.

بعد بی‌تفاوت گفتم: «بیا برویم.» و با حرارت تمام چیزی در گوش او زمزمه کرد.

دمی لودو در غم فرو رفت اما با شتاب عنان او را کشید و پشت سرش راه افتاد. حس می‌کردم در نبودنش دست مجروحم زاری می‌کند. انگار که هوا توی شش‌هایم مایه می‌بست و سخت می‌شد و تکه‌تکه بیرون می‌ریخت. چرا و چگونه اجازه داده بودم یکی غیر از عباس حسینی‌ها در اندرون دهلیزهای مگاکم راه بیابد؟ اندیشیدم که این همان نیش تند و تلخ خیانت است و می‌باید از این پس با آن کنار بیایم.

باقی زائران را با خودم به کله‌لاپالافروزی بردم و آنجا یک قایق ماهیگیری چوبی پیدا کردیم که صاحبی نداشت و رهایش کرده بودند. همه دست به آن آوردیم و برش گردانیدیم، سرپایش کردیم و توی آن نشستیم و به دریا زدیم که آن روز منقلب بود و مجبور بودیم در نزدیک ساحل حرکت کنیم. نمایشگاه هنری سیار را وسط گذاشتیم و پارو زدیم.

ساعت‌ها گذشت و از کنار جزایر مدس^۱ هم رد شدیم که به دندان‌های سفید غولی می‌مانستند غرقه در اندرون دریا. لایه بر لایه خرسنگ‌های ساحل در کنارمان کشیده بودند و یک‌جا شبیه قفسه‌های بزرگ بودند و جای دیگر چون لایه‌های خوابیده بر هم. آب دریا دم‌به‌دم رنگ عوض می‌کرد و در دوردست سیاه بود و انگار بر آن مروارید نشانده بودند، اما در فاصله نزدیک آبی عمیق بود با صخره‌های سفید در دل آن و هر چه دورتر می‌رفت سبز بر آن می‌نشست و فیروزه‌ای تیره.

چندباری امواج ما را به میلنه دریا رلنند اما هر بار بر نیروی خود افزودیم و باز به کنار خط کرانه ساحل برگشتیم. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد و در کنار ساحل، گاه صدای غارهای اندرون صخره‌ها را می‌شنیدیم که آب را به درون می‌کشیدند و به بیرون تف می‌کردند. باز ساعت‌ها گذشت و کوفته و خسته به کاپ دکرتوس رسیدیم. همان هذیان صخره‌های دالی. به انبوه آن خرسنگ‌های وحشی نظر انداختم: پرچین بود و گره بر گره، صاف، گرد، تیز، متخلخل، به هم پیچیده. به خود زهدان ادبیات می‌مانست با آن همه مسیرهای تودرتوی و درهم جملاتش. یا که بگویم انگار خود زندگی من بود.

وقتی رسیدیم غروب بود و اول ماشین تحریر را روبروی خانه دالی و همسر و الهه هنرش، گالا^۲ در بندر پی‌گات گذاشتیم. خانه از ضرب طوفان اخیر آسیب دیده و برای مرمت آن را به روی همه بسته بودند. بار دیگر شاهی در کار نبود و فقط ما بودیم: گروه ناجورها. باید چه می‌گفتم. افکارم را منظم کردم و به اندیشه پرداختم که من پیش‌تر تمام خانه دالی را دیده‌ام. خیلی وقت پیش. یا نه که همین تازگی. یا با لودو بمبو یا با پدرم یا با هر دو. در هر حال آنچه در خاطرمان مانده بود خانه‌ای با بی‌شمار اتاق تودرتو و درهایی که هر یک به پنجره‌ای باز می‌شدند و هر پنجره که یا رو به پلکانی داشت یا از آن می‌شد مجسمه تخم‌مرغ گرد و سفیدی را در ایوان بزرگ خله بینی. خله‌ای غیرعادی و غیرمنطقی بود. به زائران نگاه کردم که بر ساحل شنی نشستند و رنگ از صورتشان رفته بود. این همه پارو زدن جانشان را گرفته و آب و غذایی هم که نخورده و حالا انگار که به لبه پرتگاه مگاک رسیده بودند. تائوت هم از همیشه لاغرتر بود و باد چهره‌اش را پریشان می‌کرد و پرهایش را می‌برد. اما حالا داشت خودش را باز می‌یافت و از سرم گذشت که مثل مادرم، داشت خودش را حفظ می‌کرد. سرش را چرخانده و باز داشت پرها را می‌آراست با آن نوک کج برگشته چون خنجر.

¹ Medes

² Gala

ناگاه پرسیدم: «چگونه آدم، آنی می‌شود که هست؟» و کوشیدم حال و حسی در آن برانگیزم. رفتم پشت موزه کوچکم که برای همین بازنگاری برساخته بودمش و از آن پشت به‌سان خطیبی بر آن‌ها وعظ کردم.

گئورگه دست‌ها را به دور رفیق عزیزتر از جانش انداخته بود تا گرمش کند و رمدیوس حالا چنان سرخ بود که اثر آن لک و جوش را دیگر نمی‌شد از رنگ خود چهره‌اش بازشناخت. در نبود لودو، مرسه ماسک از سرش برداشته و آگاتا سرزنده و و خندان بر روی زانوان فرناندو آرمیده بود. فرناندو باز خیره به چهره آگاتا هر حالت او را به خاطر می‌سپرد تا به‌گمانم در سردیس دیگری بتراشد.

ادامه دادم: «دالی بعد از خواندن زرتشت نیچه به این خیال افتاد که رشته‌های او را پنبه کند و از او فراتر هم برود و کیهانی دیگر از نو پی افکند. پس طنزی در کار آورد و به تمسخر کار او پرداخت و زرتشت را به‌بازی گرفت. کیهانی از سوراخ‌های مقعد آفرید.»

مرسه به سرخی رمدیوس شد و پائولا به‌لبخندی شوخ در گئورگه نگریست.

گفتم: «پائولا، می‌توانی بنگاری؟»

فرصت را غنیمت شمرد و از جا جست.

«می‌خواهیم که کلام نیچه و دالی را در هم گره بزنیم و اندکی لورکا¹ چاشنی‌اش کنیم. هم او که بارها خواست به دالی نزدیک شود و پس خورد و چه تصمیم غریبی، اما نگذاریم این‌ها ما را از کارمان پرت کنند. حالا پائولا، این‌ها را دوبار بنویس.»

گئورگه برایش دست زد تا دلگرمش کند. تا گفتم دوبار، فرناندو لبخند محوی زد. فهمید. این کار چندان بی‌ربط به بازآفرینی هزارباره آگاتا در داستان او نبود.

از روی دفترم خواندم و گفتم: «من یک همزادم.»

پائولا بر ماشین تحریر تکرار کرد: «من یک همزادم.»

تلفن را برداشتم و به صدای خردکننده سکوت گوش کردم که صدای ادبیات بود و ته‌مانده و تفاله کائنات. شنیدم: «چه رنجی بر من آمد، چه مشقتی از این راه دراز، میان خون و آب جنگ‌ها و دریاها.» واژگان اولیس را به دل سپردم.

¹ Lorca

به پائولا گفتم: «چهره‌ای دارم، افزون بر آن نخستین صورت.» صدایم می‌شکست و قلبم از اندوه مچاله می‌شد: «و شاید هم که چهره‌ی سومی.» و این‌ها را از نیچه می‌گفتم.

او هم نوشت: «چهره‌ای دارم، افزون بر آن نخستین صورت و شاید هم که چهره‌ی سومی.»

«حالا توی همان صفحه از شیفتگی دالی به نیچه بنویس.»

آن موجود هوشیار و زیرک سر برداشت و نگاهم کرد.

«نیچه موجودی ضعیف بود، چنان بی‌بنیه که دیوانه شد، آن هم در این دنیا که نباید و نمی‌باید که دیوانه شوی.»

و پائولا نوشت: «... نمی‌باید که دیوانه شوی.»

«شعار پیشانی زندگی‌ام را به این جملات آراستم: یگانه فرق بین یک دیوانه و من در این که من دیوانه نیستم! من به سه روز تمامت نیچه را در خود گرفتم و هضم کردم. از کام شیر در آمدم و از آن فیلسوف فقط این در من ماند و یکی و فقط یکی که چون پاره استخوانی به دندان بگیرم: سیبلش!»

دستی به سیبل مصنوعی‌ام کشیدم و این جملات را بر پائولا خواندم.

«این را بنویس. هیچ می‌دانستید که فدریکو گارسیا لورکا عاشق سیبل هیتلر بود؟ هم او که نوشته (این را بنویس) سیبل اندوه پایدار چهره‌ی یک مرد است.»

پائولا هم این را دوبار نوشت.

باز دست گذاشتم به خواندن حرف‌های دالی از دفترم: «از نیچه حتی در عرصه‌ی سیبل هم پیشی گرفتم. مال من نه افسرده است، نه فاجعه‌بار و نه آکنده به غم و اندوه موسیقی واگنر. نه! مال من خطی است باریک، شاهانه، فرامنطقی، راست نشانه رفته به آسمان، چون تفکر اسپانیایی، عمودی.»

نگاهی بر زائران کردم و در چهره‌ی همه، هراس از دنیا را دیدم، که همه قربانیان زشتکاری و دروغ آن بودیم و من در اندیشه‌ی سیبل دالی به این فکر کردم: که اگر دو سر سیبل او را خم کنی و بتابانی و به هم برسانی شکل بی‌نهایت به خودش می‌گیرد. ابدیت. یک سر به روی چانه و سر دیگر به سوی لب‌ها.

از روی نیچه خواندم و به پائولا دستور دادم بنویسد: «یک توصیه در باب حزم و محافظت از خود اینکه بکوشی کمتر واکنشی از تو سر بزند و دوری کنی از هم‌صحبتی با دیگران و بودن در جاهایی که تو را به

حال تعلیق و بیهودگی در می‌آورند. که این آزادی و ابتکار عمل توست، اسیر دست آن‌ها شده و بیهوده گشته.»

همه زائران سرشان را به تأیید تکاندند و حالا رنگ به چهره همه برگشته بود و باز خون جوهری زندگی در رگ‌هایشان می‌گشت.

تلفن را به یک دست بر گوش گذاشتم که صدای بادهای کودکی‌ام در گوشم بوزد و با دست دیگر دفتر را داشتم و در همین حال گفتم: «مثالی بزنم و برایتان از همنشینی با کتاب‌ها بگویم که پژوهشگران امروز کمتر آن‌ها را تورو می‌کنند. واژه‌شناسان...» و به لودو بمبواندیشیدم، آن قاتل اوژن آرام: «...شاید روزی بیش از دویست کتاب را ورق هم بزنند اما آنچه در این میانه نیست، تفکر خودشان است. که به کتاب می‌نگرند اما نمی‌اندیشند!»

به پائولا گفتم: «حالا آنچه را می‌گویم بنویس.»

سر تکان داد.

دیگر بر لجه این واقعه بودیم و از دلم گذشت که حلقه نوری از دل مگاک یک‌به‌یک ما برآمده و به هم پیوسته و همه ما را در میان گرفته و چه گرمایی به دل‌مان داده و چه درخششی به چهره‌هامان.

حرف‌های نیچه را درون دهانم گرداندم و واژگان خودم را بر آن نشاندم و به بیرون تف کردم: «پژوهشگر دنیای ادبیات یک نوجوی منحط است. چگونه می‌شود هم نوجو بود و هم منحط و پوسیده؟ بگذارید برایتان بگویم: که من یک اندیشمند خطرناکم و یک تروریست ادبی.»

به لودو اندیشیدم و باز آن دست مجروحم از جراحت خیانت تیر کشید: «اگر این پژوهشگران وقت خود را به کشاورزی در مزارع بگذرانند سودمندتر است چون این‌ها از اندیشیدن عاجزند و همه عمرشان به تفکر در اندیشه‌های دیگران گذشته و از خود چیزی ندارند. سترون، مردد هستند و تخت. حتی یک ذره تفکر خلاقانه در آن‌ها نیست و ابداعی ندارند و تنها این قابلیت در آن‌ها که بگویند بله، یا نه. در این دنیا، که از ازل همین‌قدر خاکستری بوده تنها بلدند انگشت بالا ببرند و بگویند آری یا نه!»

پس از سکوتی کوتاه دم تیزی چون تیغ از گلویم کنده شد: «هه!»

از پائولا پرسیدم: «فهمیدی؟»

گفت: «هه!»

گفتم: «هه! هه! هه!»

که گفت: «هه! هه! هه!» و همه با خنده مصنوعی مان به دامان مگاکمان در افتادیم و چه خنده‌ای که بلند بود و تیره به سان آن دریای خروشان. همان دریای دمان امیدهای نقش بر آب با آن همه اجساد که در اندرون و کف خود فرو برده.

کاغذ را امضا کردیم: «بیانیۀ زائران مگاک.»

بعد یک‌به‌یک آن را بازنگاشتیم و همه برگه‌ها را بر در ورودی خانۀ دالی چسباندیم. قایق را همانجا رها کردیم و از راه کوهستان به میان پرده‌های تاریک شب درغلتیدیم و در فلق بود که با اولین اتوبوس به ژیرونا برگشتیم.

شب بعدش خودم را در کاپ دکرنوس دیدم و در خواب یک‌بند نامش را تکرار می‌کردم «کاپ دکرنوس» که می‌رفت و پژواک می‌یافت و برمی‌گشت: «سر مسیح» و حالا من بر کله مسیح ایستاده بودم. که سوخته بود و جزغاله و پر از تپه و چاله و متخلخل. از بالای آن، سری که با فروتنی خمانده بود دریا را می‌دیدم که سرد بود و به موج‌های ناآرام گونه‌های او را به کف و نمک می‌آلود. پهنۀ دریا در مشرق عمیق بود و آبی و درخشان و در مغرب به رنگ ورق آلومینیوم و نقره‌ای.

صخره‌های دنداندار چون تیغ از دل دریا بیرون زده بودند و شنیدم یکی گفت: «اگر از لبۀ این پرتگاه نگاه کنی، می‌توانی غار دوزخ را ببینی.» صدای لودو بود و من هم به جلو خمیدم که غار جهنم را ببینم و آن‌چنان در هراس از اینکه بی‌او باشم و با او باشم که نزدیک بود سر بخورم و از پرتگاه بیفتم.

دمی بعد گیج و تشنه از خواب پریدم و سرم گیج می‌رفت و در این اندیشه که چرا از من بر نیامد یک‌بار واژه عشق را به زبان بیاورم؟ همانی که لودو این قدر در تمنایش بود. فهمیدم به این علت که برای عشق ورزیدن لازم است که اول امیدت را ببازی و باور کنی معشوق آن قدر زنده خواهد ماند که همیشه از عشق سیرابت کند. ولی مگر در این دنیای اندوهبار چنین چیزی ممکن است؟ در نور بی‌رمق صبح یاد خودم آوردم که من وجودی هستم اسیر شک‌های خود و پریدن به دو بال عشق و امید از من بر نمی‌آید.

باز اندیشه‌ها به تندی در سرم می‌گردیدند و یکدم حس کردم آزادی فراچنگ من است و هیچ شاهدهی، هرچند خردمند و باستانی و برانگیخته بر زمین نمی‌تواند درد مرا شفا دهد. حتی اگر چشمانی به تیزی بینی من داشته باشد یا بارها فرومرده و رستاخیز یافته باشد. این درد از آن خودم بود و باید دندان بر آن می‌زدم و

چون پاره استخوانی تکه بر تکه آن را می‌جویدم و فرو می‌بردم و هضم می‌کردم. باید که طعم آن همیشه در کام می‌ماند و تازه اگر این هم کار را تمام نمی‌کرد، دست‌کم رایحه‌اش برای همیشه از اعماق وجودم بلند می‌شد: تیز و تند، تلخ و جانکاه.

توی تخت نشستم و اطراف را نگاه کردم. تائوت روی یک توده لباس خوابیده بود و کنارش پتیتا. یعنی فهمیده بودند چگونه یکدیگر را دوست بدارند؟ باز واژه عشق آمد که آن را گرفتم و به ته ژرف‌ترین اعماق وجودم انداختم. روی آتش‌اش گرفتم و نگاهش کردم که سوخت و خاکستر شد و نگاهش کردم که بر دیگر خاکسترهای احساسات وجودم افتاد و لابد روزی باز چون ققنوس از دل خاکستر خود بر می‌خاست.

چند هفته بعد لودو پیشم آمد و طلب بخشش کرد. زانو به زمین زد و سرش را روی پام گذاشت و گریست. از دست خودش و این سرنوشت هر دوی ما و گردش‌ها و پیچ و خمش. یک‌بند هم می‌گفت: «هرچه بگیریم هم باز تو مرا پس می‌زنی. فایده زندگی چیست وقتی تو پیشاپیش مرده‌ای؟» نمی‌دانستم چه بگیرم و سرش را گرفتم و بالا آوردم و موها را از روی صورتش کنار زدم.

یک هفته بعد اگرچه هنوز جای زخم‌های کاری دعوایمان خوب نشده بود با هم به زیارتی رفتیم و از پورتبو، مدفن والتر بنیامین سر در آوردیم. ماکارونی خوردیم و بر صخره‌های پوسیده قدم زدیم و نوبتی نام‌هایی که مدیترانه در گذار تاریخ بر خود گرفته بود بر خودش خواندیم: «قاره آب، دریای تلخ، سبز عظیم، دریای پناهجویان، دریای امیدهای نقش بر آب. روز که به پایان رسید دست در دست به بنای یادبود والتر بنیامین رفتیم. از آن درگاه سرراشیب و کوتاه تو رفتیم و به دالانی افتادیم که مثل حفره‌ای ما را به آن سوی مرگ می‌برد. پا بر پله‌ها به کف آن‌ها رسیدیم و به امواج آبی دریا و شیشه بین بنای یادبود و آب. همانجا ایستادیم و به منظره نگاه کردیم که آب بود و صخره و نوار ساحل.

زمانی دراز در اندیشه بر ما گذشت و این بار من بودم که سکوت را شکستم. حریف خودم نشدم. آخر به اندازه کافی کوتاه آمده بودم و اول از همه که لحن ادبی‌ام را نرم کرده و بعد هم که تائوت و نمایشگاه هنری سیار را با خودم نبرده بودم. دیگر بس بود و با اشاره به همان جدار شیشه‌ای حکاکی شده گفتم: «این نمادی است از آن فراری که فیلسوف در سرش می‌پرورد و محقق نشد. وادارش کردند که جان خود را بگیرد. حالا برای ما همین مانده که سرنوشت خود را روشن و آشکار ببینیم.»

نفسی بیرون داد و من باز دم زدم و عکسی از آن شیشه گرفتم که انگار عکسی از آینده فیلسوف بود. آینده‌ای که زندگانی در دنیای متجدد و امروزین از او دریغ کرده تصویری بود از پایداری بازمانده‌های دنیای قدیم، کشتار انسان‌ها و نسل‌کشی سبعانه‌ای که گمان نکنم بشریت هیچ‌گاه از ضربه سخت آن به‌حال بیاید. در آن عکس سایه‌ای از خودم بر شیشه افتاده بود و واژگانی آلمانی بر آن که نمی‌توانستم بخوانم و بر روی امواج پشت سرش نقش بسته: مرگ من، شبخ همزاد مفرغینم، سایه‌ام، همه بر آن آینده ناممکن.

لودو گفت: «بگذار ببینم.» دوربین از دستم افتاد اما لودو آن را چون طفلی گرانمایه قاپید و به عکس نگاه کرد. دستی تکلند و گفت: «دوباره بگیر. این‌بار بدون آن سلیه.» و این را جوری گفت که انگار توی آن عکس فقط سایه‌ام (و نسخه دیگرم) اضافی بوده و چیزی که باید حذف و اصلاحش کرد. دیگر چیزی نگفتم. از یادبود والتر بنیامین در آهدم و زیر درخت زیتونی در آن نزدیک ایستادم. لودو روی صخره‌ای نشست که به «متفکر» رودن^۱ شبیه بود و دست‌ها را لای دست‌ها گرفت. نگاهش نکردم همین را فهمیدم که باز پیش را چاق کرد و تکیه داد و به ستاره‌ها نگاه کرد. من همان آسمان را در سکوت نگریستم که ستارگان شامگاهی‌اش در پرتو نبرد سیاهی و نور چهره می‌کردند و می‌تابیدند. دود پیپ لودو بود که در آن آسمان می‌رقصید و چون شبحی اثری پله‌های ستارگان را می‌گرفت و بالا می‌رفت.

از آن به بعد، از یکدیگر دورتر هم شدیم و لودو باز شب‌ها دیر می‌آمد و چند باری که مخفیانه تعقیبش کردم، دیدم که در آستانه در اتاق همکارانش می‌ایستد و با لاقیدی سیگار می‌کشد. یک‌بار هم دیدمش که توی اتاقش نشسته و تکیه به صندلی، سینه‌اش را باد کرده و ملکه برف‌ها کنارش ایستاده. من هم پس کشیدم و باز به تختم پناه بردم و تلاش کردم از این همه مشته‌های محکمی که زندگی به‌سرم می‌نواخت بهبود بیابم و جان به‌در ببرم. خانه هم روی در هم کشیده و تلخ شده بود چون حالا من و لودو زخم‌های کاری‌تر به یکدیگر می‌زدیم و با سکوت محض همدیگر را تنبیه می‌کردیم. حتی آگاتا هم خوشرویی‌اش را باخته بود و تحمل دیدن او را نداشتم. یک شب پیش لودو رفتم که نشسته و در میان انبوهی کتاب کار می‌کرد. چرخید و نگاهی به من انداخت و با بی‌تفاوتی پلک زد. از او خواستم با هم به زیارت دیگری برویم.

^۱ Rodin

گفتم: «زیارت دوی درد قلب است.» و چترش را از کناری برداشتم و رو به قلبش نشانه رفتم. نوک چتر را گرفت و مرا با آن به خود کشید.

گفت: «مرا بران.»

لخت شدیم. من بر بالای او شدم. وقتی تمام کردیم، سر عرق‌مالش را بر سینه‌ام گذاشت. جوری دم زد که انگار همه دنیا را یک نفس دویده و باز آمده. مغناطیس بی‌کران هوس ما را شفا داد. سکس تنها نخ‌ بود که ما را به هم می‌پیوست. حس می‌کردم که دست و بال‌م را بسته‌اند و خالی شده‌ام، جوری که هیچ‌وقت دیگر نبودم و حالا دلم از این قصه خودم آشوب می‌شد.

یک هفته بعد با دیگر زائران به زیارت آن برانگیزاننده کاتالان‌ها رفتیم و دامنه کانیکو.

سوار بر ماشین لودو از مرز اسپانیا و فرانسه می‌گذشتیم و ماه ژوئن بود و رو به سن میشل دوکوکسا^۱ می‌رفتیم. آگاتا، مرسه و رم‌دیوس در صندلی پشت خواب بودند و پائولا که گئورگه را ترک موتورش نشانده بود سایه به سایه‌مان می‌آمد. ستاره‌ها را می‌دیدم با نور فرو مرده و در دل آسمان سیاه و لکه‌های مهی که روی ماه را می‌پوشاند و وقتی خورشید بر آمد نوری به رنگ هلوی رسیده به همه‌جا پاشید. به آینه ماشین نگاه کردم و دیدم گئورگه از پشت چطور پائولا را با آن ترکه‌ای‌اش بغل زده و چه ناراحتی در صورتش هویداست. کلاه ایمنی‌اش را فراموش کرده بود و حالا باد آزارش می‌داد و انگار نمی‌توانست نفس هم بکشد.

پیش رویمان کانیکو تمام قد ایستاده و چون غولی زیبا جلوه می‌فروخت.

سر گرداندم و به زائران صندلی عقب نگریستم که آگاتا در نور سپیده‌دم اندکی تپل شده بود اما گونه‌های رم‌دیوس به کبودی می‌زد و مثل همیشه مجروح و افگار به‌نظر می‌رسید. مرسه هم که شال سیاهی روی سرش انداخته بود و به جسدی می‌مانست که بر کشته خویش می‌گرید.

لودو به‌خشکی گفت: «این پرنده را از من دور کن.» که فهمیدم تائوت از روی شانهم گردن کشیده تا لاله گوش او را نوک بزند. این پرنده مهارت غریبی در آزار او داشت. لودو سر گرداند و با چهره‌ای درهم به من

^۱ Saint Michel de Cuxa

نگاه کرد و از اینکه پسماند مادرم را پس زده خوشم نیامد. گفت: «سرجای خودت بمان.» که نفس‌اش بوی سیر می‌داد.

گفتم: «گمانم فراموش کرده‌ای که من و تائوت هر دو تبعیدی هستیم و جای مشخص نداریم.»

که دیگر از کوره در رفت و داد زد: «ای خدا!»

چند ساعت توی دهکده‌ای بودیم که پای سن میشل دوکوکسا قرار داشت و به بقایای کلیسایی می‌نگریستیم که بخش‌هایی از آن را کنده و به نیویورک برده و آنجا دوباره سرهم کرده بودند. یادم از همان روز آمد که در پارک فورت تراین بودم و به این اندیشه زمان بر هم افتاد و نقشه‌ای گول و گنگ شکل گرفت. حالا باز در نیویورک بودم و کوشا، بونفونت و سن‌گیلم همه پشت سرم و رود هادسن زیر پایم چون ماری سبز، نرم و رام و کند می‌خزید و می‌رفت. از آن زمان که پدرم را زمین سرد در خود فرو برد، بیش از یک سال می‌گذشت.

گامی پس رفتم تا ستیغ پهنه آن کوهستان را در نظر بنشانم و ببینم که انگار چیزی خشن و وحشی در خود دارد: آن همه صخره خریا و بزرگ و قلّه برف‌پوش، جنگل‌های انبوه که بر کرانه راه‌ها و هر جا که خاک بود روییده. سرگرداندم به زائران که دیگر نه انعطافی در تن داشتیم و نه چالاکی. تنها ورزیده جمع ما پتیتا بود که من و آگاتا آن روز او را هم آورده بودیم و پیش پایم دم می‌زد و همه‌چیز را بو می‌کرد.

بالا رفتیم. دو ساعت گذشت و حتی یک‌سوم از راه را نرفته بودیم و هنوز چیزی نگذشته نیاز به استراحت داشتیم. زائران بر خرسنگی در دامنه تکیه زدند و نفسی گرفتند و لقمه‌ای خوردند.

به سگ گفتم: «تو، موجود حساس جهان، کاری هست که برایت بکنم؟»

لودو جای خودش را در کنار درختان محکم کرد و حق به‌جلنب گفت: «می‌خواهی سگ را هم مشوش کنی؟»

«تو چه می‌دانی؟ شاید که او هم به این همه تناقض در جهان آگاه شده و به همین دلیل مشوش است.»

کلاغی پایین پای لودو نشست و خود را به خس و خاشاک آنجا سرگرم کرد. به‌سویش رفتم و پتیتا دنبالم آمد.

«تو بگو چگونه کنار می‌آید با آن همه مهر و عطوفتی که آگاتا و فرناندو بر او روا می‌دارند و ضرب و روگردانی که از تو نصیبش می‌شود در آن کاشانه؟»

منی که هیچ‌گاه خانه‌ای از آن خودم نداشتم، از گرداندن آن واژه «کاشانه» در دهانم طعمی شیرین در کامم پیچید. لودو تکه‌ای از لقمه‌اش کند و پیش کلاغ انداخت.

گفت: «تائوت چه؟ فکر می‌کنی این کار معمول و عادی باشد؟»

کار؟ من هیچ کاری نمی‌کردم که برای این پرنده تازگی داشته باشد. به لودو گفتم که آنچه بر سر این پرنده می‌آید بسی پیش‌تر از آنچه من حتی در وجود بیایم، رخ داده و بر او مقدر شده. من این پرنده را تنها به این خاطر دزدیده بودم که دیدم رایحه‌ای از وجود مادرم در او حلول کرده اما هنوز هم در این اندیشه بودم که این اتفاق بر خود پرنده چه تأثیری گذاشته است. این‌ها را در فکرم می‌گرداندم و در این اندیشه بودم که نکند تائوت را با کارهایم آزرده‌ام؟ نکند که ابتدا پسماند مادرم را وارد بدنش کرده و بعد آن را از وجودش بیرون کشیده باشم؟ حالا اندرونم به‌در آمده بود و سرانجام رو به لودو گفتم: «ما همه در میان لجنیم و همه موجودات متفکر و موجودات با احساس و این درختان و باد و هرچه در اطرافمان هست. ما همه با هم در لجن غوطه‌وریم.»

گفت: «ولی تو بیشتر وقت را به انکار واقعیت می‌گذرانی!»

«واقعیت؟ از پذیرش واقعیت که تن زده‌ام؟ حتی عرقی که بر پیشانی دارم، گلوله‌ای می‌شود راست بر گره عظیمی که در گذشته‌ام خورده، تا که بازش کند.»

به تمسخر گفت: «به قیمت زمان حال؟»

به سردی و کرختی یک بازجو گفتم: «بله، من به هر قیمتی شرافتم را حفظ می‌کنم. حتی اگر به قیمت رنج و دردم تمام شود. تازه زمان که یک خط راست نیست که فقط در یک جهت برود. دقایق و لحظه‌ها هیچ‌گاه ترتیبی نداشته‌اند. این‌ها که سرباز نیستند.»

گفت: «حتی به قیمت رنج و درد دیگران؟ به این خوب فکر کن!»

سر بالا کردم به آسمان و ابر کلفتی را دیدم که پیش می‌آید و ناگهان برایم آشکار شد: من بر لودو بمبو رنج و درد فرود آورده بودم. حس کردم کسی جایی از قلبم را با مته سوراخ می‌کند. به آن سوراخ‌ها اندیشیدم و قرینه‌دالی در خاطرمد آمد اما سعی کردم این تصویر را از ذهن برانم.

گفتم: «باید به راهمان ادامه دهیم. حتی یک آدم منطقی هم این را قبول دارد.»

هوا منقلب می‌شد و راه بلندی پیش رو داشتیم و تصویر پدرم در خاطرم آمد. که با هم این راه را رفته بودیم و ژوئن بود و یک شب پیش از عید سنت جان و همه‌جا آتش روشن کرده بودند. با همه آن غریبه‌ها شب‌زنده‌داری کردیم و ما هم از آن آتش برداشتیم اما نه به احترام سنت مسیحی که به پاس روح کاتالانی که در هوا می‌گشت. یادم آمد که چشمم چگونه خیره شد به برافروخته شدن آن‌همه مشعل از دامنه کوه تا بالای قلعه‌اش. زنجیره چهره‌های آدم‌هایی که در نور نارنجی آتش برمی‌افروخت و در تاریکی شب می‌درخشید. اما حالا سوز تندی از بالای قله می‌وزید و بی‌اعتنا به روز و ماه و سال، پیرنه را پیش چشم‌مان آورد و در دم هوا را تغییر داد.

به زائران گفتم: «چیزی از غذایتان را برای بعدتر بگذارید.» که همه بلند شدند و یک‌به‌یک روان‌های رنجور و زخمی بر پای ایستادند. حال تلخی داشتیم.

چند ساعت دیگر در سکوت رو به قله رفتیم و صدای نفس زدن همه زائران را پشت سرم می‌شنیدم. آن لودوی تازه‌کار که از همان آغاز راه سرش را پایین انداخته و تنها زمین را می‌نگریست. به دوردست نگاه کردم و به آینده گذشته‌ام که با گام‌های شتابان رو به ما می‌آمد. آنچه پشت سر می‌گذاشتیم صخره بود و تخته‌سنگ‌های فرسوده به دست باران و باد که جابه‌جا چاله و کاسه‌های پر آب در دل داشتند و انبوه بوته‌ها و درختان کوهی. پیش رو به بالای سر تخته‌سنگی فرسوده و عظیم بر بالای کوه چسبیده و گویی معلق که هر دم می‌خواست بیفتد. نگاهم به پایین افتاد و دشت‌ها و راه‌های در هم تنیده و دهکده‌های روشن و زمین‌های تخت. خواستم روحیه‌ای به همه بدهم و سر گرداندم و بندهایی از شعر «کانیگو»ی ورداگر را برایشان خواندم و یادم آمد که پدر سبیلویم همین را روزی برایم خوانده بود: «کانیگو گلی است که بر دامان پیرنه روییده.»

آگاتا به نرمی گفت: «مه غلیظ می‌شود.»

من پرسیدم: «به ما چه؟»

مرسه به اعتراض از زیر آن شالی که هنوز روی سرش بود صدا برداشت: «آخر هیچ‌کس که توی این راه نیست و ما هم حتی نقشه نداریم.» بازو به بازوی رم‌دیوس می‌آمد.

گفتم: «کوری عصاکش کوری.»

لودو باز دخالت کرد: «اینجا کور نداریم. اصلاً نشانه خوبی نیست. هوای بدی در پیش داریم.»

گفتم: «دکتر بمبو، مه هم یکی از حالات این دنیاست، نه کم و نه بیش. بر ما زائران است که همچنان بر لبه مغاک بمانیم. زائر که این قدر سست اراده نمی شود.»

بحشی در گرفت و از گوشه کنار صدای اعتراض و غرولند می شنیدم. ندای عجز و نومیدی بلند بود و پائولا هم داشت پیش گئورگه از دست کفلش می نالید. هر دو حال و روزگار بدی داشتند.

مرسه از زیر شال داد زد: «ما گم شده ایم. گم! دیگر راه برگشت هم نداریم.»

رمدیوس هم گفت: «تازه نور هم که پریده.»

پرسیدم: «مگر خدا برای این وقت ها نیست؟ که وقتی نیازش داری اندرونت را به نور خود پر کند.»

خاموش شدند اما حرفشان درست بود و نور رفته و از سویی همه بیش از حد تقلا کرده و از پا افتاده بودیم. همه جسم های فرسوده مان را تا بالای آن کوه کشانده و از جنگل ها و نهرا، نشیب و فراز و خرسنگ ها گذشته بودیم.

گفتم: «مرسه، می شود آن پارچه را از روی صورتت برداری. آخر چه مرضی داری؟»

گفت: «هیچ مرضی ندارم. خجالتی ام.»

دیگر صبرم به سر رسیده بود و به همین خاطر تکه چوبی برداشتم و به زانوهایشان نواختم: «جلو، راه بیفتید!» مثل سنگ شبانی پارس می کردم و آن ها را به سوی قله می راندم. راه را به چنگ و دندان بریدیم و از سر سنگ خارا رو به بالا رفتیم. در آن مه غلیظ می دیدم که چگونه دست و پایشان به کار افتاده و هر دم سنگ ها و دیواره ها به ما نزدیک تر می شوند. بادهای می کوبیلند و انگار یکی در هوا هزاران هزار خنجر را یکجا تیز می کرد. پوستمان برشته می شد و من هم مجبور شدم تائوت را از شانه بردارم و در آغوش نگه دارم. آگاتا هم به گردن پتیتا قلاده بست و در دست گرفت و با خود کشید. می شنیدم که پتیتا در سوزباد به خرخر افتاده. سرانجام پذیرفتم که ما گم شده ایم. هیچ نشانه ای در اطراف مان نبود. از راه، بیراه شده بودیم و در آن هنگامه تپه ماهورهای اطراف هیچ در نمی یافتیم که کجاییم.

«دمی بیاساییم.» این را گفتم و همه بر دیواره سنگی یله دادند و من فالی از دفترم گرفتم.

لودو گفت: «باز این دفتر!»

«چند بار بگویم که این جملات یگانه نقشه هایی هستند که ما را به آینده رهنمون می کنند؟»

باد تندی آمد و گذشت وبعد رمدیوس که چیزی به اشک ریختنش مانده بود، سکوت را شکست: «کتاب چه می گوید؟»

خشک و سرد گفتم: «ممنون که پرسیدی رمدیوس.» و ادامه دادم: «به گفته این کتاب، که کتاب کتاب هاست و جملاتش هرکدام شاهراهی که خواننده را به سیر در انفس و آفاق می برد...» در بادی که به هر سویی می وزید نفسی گرفتم و باز گفتم: «...به گفته این کتاب تروریست آنی است که آزادی را به تمامی طلب می کند و در زمان حیات، با دیگر آدم ها به مانند آن ها رفتار ندارد.» باز نفس گرفتم و از گردی که چشم را تیره می کرد فرو بردم و گفتم: «ولی او هم به سان دیگر وجودهای دل آزرده از این زندگی، به مانند اندیشه های جهانی، همان ها که از تاریخ جدا افتاده و از آن رانده شده، به نام تمام تاریخ به قضاوت و تصمیم خواهد نشست.»

کلام نورانی بلانشو بود.

به همراهانم گفتم: «ما تروریست ادبی هستیم.» و شنیدم که این واژه «تروریست» رفت و به دیوار سنگی رویرویم خورد و برگشت. سر برداشتم. هیچ کس آنجا نبود. همه پراکنده شده بودند. دمی پیش همانجا بودند و به دیواره تکیه داشتند اما دیگر هیچ کجا نبودند. من بودم و تائوت، نشسته بر تخته سنگی گردآلود. باز حس کردم که تنهایم و همه ترکم کرده اند و رها شده ام زیر باز اندوه سنگین گذشته سیه طالع.

زمان بر هم افتاد و دروازه های خاطرات باز شدند. از بالای پرتگاه خمیدم و به آن توده های عظیم زیر پام نگاه کردم. لشکر خاطرات از قلمرو سیاه ذهنم برخاسته و بر من هجوم می آورد. با آن دست مجروح تلاش کردم آن ها را از جلوی چشمم برانم. حس کردم گذشته چنان آماسیده که به حال چسبیده و از آن گذشته و رو به آینده هم ورم می کند. شنیدم صدای پدرم را که از لای تارهای سبیلش فریاد می زند. که کنارش ایستاده بودم بر بالای کوه سهند و با دست هایی که هنوز از کندن گور مادرم زخم داشتند و تفی که به غیظ بر زمین انداخت و گفت: «تف بر شما دربند سنگ!»

بعد ناگاه آسمان صاف شد، بی نشانه و هشدار. هوا باز صاف شد و من ایستاده بودم بر ستیغ کوه و با همه مشقت ها از کانیکو بالا آمده بودم. هم کاستیل را می دیدم هم تورینیا، و المانیا^۲ و هم ورنه لبن^۳. نگاهم از فراز فرانسه به ایتالیا رسید و چرخیدم تا اسپانیا را بینم و باز نگاهم دورتر هم رفت و راه کشید تا ینگه دنیا.

¹ Taurinya

² Valmanya

³ Vernet-les-Bains

به فرانکو، موسولینی، هیتلر، شاهنشاه و بوش اندیشیدم و گفتم: «ستمگران جلاد! این پایان کارشان نیست چون فاشیست‌ها همیشه به راهشان ادامه می‌دهند.» این را گفتم و کوشیدم برخیزم ولی نتوانستم. حس کردم به سنگ زیر پام پیوسته‌ام و من هم از صخره‌ام. با خودم گفتم نکند برگشته‌ام به ایران؟ آن سرزمین درخشان روزگار کودکی‌ام. ذهنم ایستاده بود و اندیشه‌های شکل می‌یافتند و به گوشه کنار می‌ریختند. مگر چه چیز ایران بد بود؟ چرا او زندگی در اسپانیا با آن پیشینه تاریک تفتیش عقاید و خونی را که هنوز بر آستین داشت به زندگی در ایران برتری داد و از آنجا کند؟ ینگه دنیا چه؟ چگونه راهمان به آن سرزمین دروغین آکنده از دورویی و ناراستی افتاد؟ ینگه دنیایی که در اندیشه من تداوم راه امپریالیسم انگلستان و اسپانیا بود. ما زندگی مان دستخوش میل انگلستان شده و بعد رفتیم به ینگه دنیا که باز زیر سایهٔ اعقاب آن‌ها زندگی کنیم و فرسوده‌مان کنند و خرد.

گفتم: «آخر درمان چه بود؟ چه مرضی داشتیم ما همه؟»

یکی گفت: «با که حرف می‌زنی؟» لودو بود. چرخیدم و دیدمش که پریشان و بادزده همانجا ایستاده. گفت: «ما هم راه گم کردیم. من آمدم که پیدایت کنم.» پیتا پیش پایش بود.

خواستم به‌سویش بروم و نتوانستم. دوباره طوفان برخاست و همه گند جهان را به چهره‌مان کشید. چشم‌مان از طوفان تار شد و او پرسید: «آخر مگر می‌شود کسی که از عشق متنفر است، ادبیات را این‌گونه دوست بدارد؟» صدایش کاهیده و تراشیده و گم بود.

به دروغ گفتم: «خاطرم از ادبیات جمع است چون هر کتابی چون زورقی تو را به دل تاریکی‌ها می‌برد و سلامت باز می‌آورد.»

«مطمئن؟»

پیتا جستی زد و دم تائوت را بو کشید و او هم سری به سویش خم کرد.

از سرم گذشت که مطمئن؟ مطمئن از چه؟

«پس مدعی هستی که هیچ خطری ندارد. در هیچ عرصه‌ای؟»

باد تند و زورمندی آمد و حالا می‌دیدم که ریسمان زندگی‌ام چگونه باد به باد گره خورده و بسته شده.

لودو عاجز و سرگشته گفت: «گوش کن. باید بار خطرهای این عشق یک‌طرفه را تنهایی بر دوش ببرم؟»

باد صدایش را برمی‌داشت و به دیوار صخره‌ها می‌کوبید.

زار زد: «نگاهم کن! نگاهم کن!»

نگاهش کردم که چه چهره باستانی آشنایی داشت. با پیراهن پاره، دست‌های زخم برداشته. به ذهنم فشار آوردم و از سنگی به سنگ دیگر گذشتم که یکریز راهم را می‌بستند. «که عشق دشمنی است. عشق وهمی است. عشق را باید از نو پی افکند. شاید که نفرت از من برآید: اگر که نشد ناچار عشق خواهم ورزید، هرچند به اجبار.» هیچ کلامی نگفتم. دیگر کلامی در دفاع از من بر نمی‌خاست. هیچ نگفتم.

گفت: «بس! دیگر بس است! من اینجایم، نیستیم؟ در میانه این همه بی‌معنایی و کارهای بیهوده.»

صدای لرزانم را شنیدم: «بی‌معنایی؟ هیچ چیزش بی‌معنا نبود. من به همان قوانینی زندگی می‌کنم که مرا شکل داده‌اند.»

پرسید: «تکلیف این ابله‌های خرفت پریشان‌احوالی که با خودت به این مهلکه کشانده‌ای چه می‌شود؟»

پریشان؟ انگار این آدم‌ها هیچ کدام اراده‌ای نداشته‌اند و من تنگ احوالشان را کشیده‌ام. چگونه می‌شد چنین چیزی را به آدمی مثل لودو توضیح داد؟ برای چنین کاری باید این آدم را تا سنگ آخر ویران می‌کردم و از نو می‌ساختم. تازه مگر تضمینی بود که خودم در میانه این کار ویران نشوم؟

پرسیدم: «بگذریم، بقیه کجا رفتند؟»

گفت: «همه در راه برگشت هستند. توصیه می‌کنم تو همین کار را بکنی چون طوفان بدی در راه است. این تازه آرامش پیش از طوفان است و وقتی بیاید دیگر من نمی‌توانم مراقبت باشم. دیگر تصمیم با خودت.»

از سرم گذشت که پرسیم: «همین؟ بهتر از این نمی‌توانی؟» اما نمی‌دانستم خطابم به کیست. لودو؟ مادر و پدر مرده‌ام؟ فرمانروایان بی‌مقدار گذشته ملت؟

پا گذاشتم به راه اما زانوانم زیر بدنم می‌لرزیدند و پتیتا هم که جلو افتاده بود راه را می‌بویید و نشان می‌داد. یک ساعت بعد به دهکده‌ای رسیدیم که کوه را از وسط بریده بود. حس می‌کردم از میانه تپه‌چاله‌های جهنم می‌گذریم. به دانتۀ زائر فکر می‌کردم و صدای ویرژیل را شنیدم که می‌گفت: «مجاهدت جانکاه بر همه چیز فائق می‌آید.» صدای اسب‌های مشوش از طوفان را شنیدم و ناله چوب تن درخت‌هایی که به‌دست باد تا کمر تا می‌شدند.

در راه ماندم و چرخیدم و رو به لودو ایستادم.

«جهان روح مرا به قهقرايي پيش از اين زمان برده و حالا تو مي خواهی خودم را رو به تو بگشایم. ديگر يك انسان تا چه حد مي تواند آسيب پذير و بي دفاع بشود؟ مي خواهی ديگر پوستم را از هم بدرم و خونم را در دهان اين باد بريزم؟»

مرا پيش انداخت و گفت: «مي خواهی جوابت را چه بدهم؟»

رو در روی باد يك ساعت ديگر راه پيموديم و ديگر نفس از سينه ام بيرون نمی آمد. روی کنده درختی نشستم که کنار راه افتاده و بر روی آن انبوهی قارچ روئیده بود. بعد دوباره برخاستم و از میانه جنگل های انبوه گذشتيم و همانجا من خانه ویرانی را دیدم و یاد مادرم افتادم که به دنبال غذا رفته بود. تا به خودم آمدم دیدم وسط آن خانه ایستاده ام و لودو در سوی دیگرش و التماس می کند که رها کنم و با او بروم.

فرياد می زد: «اين ديگر زياده روی است. تو داری جان همه مان را به خطر می اندازی.»

حق با او بود. من همه چیز را بيش از همه کس جدی می گرفتم.

به اعتراض گفت: «حال و دمی ديگر روی سرت خراب می شود.»

گفتم: «بگذار بشود.»

باد زوزه می کشید و سوت زنان می گذشت و دست به همه چیز می برد و دنیا را پايين می کشید. بر زمین افتادم و خزیدم و گفتم: «او را هم خواهم زیست.»

مرده و شکسته گفت: «که را؟» پتیتا با نگرانی قدم می زد و تائوت جیغی از ژرفای سينه کشید.

گفتم: «مرگ مادرم را!»

چشم هایش از زور هراس گشاده شدند.

آسمان پاره شد و آبشاری بر ما بارید. سخت ترین بارانی که آن سال دیده بوديم. به کانون زندگی ام فرو می بارید و می دیدم که چگونه گند متعفن و سمی از وجودم پراکنده می شود. چه قطراتی که هر کدام به بزرگی دستانم بودند. در دم آب ما را گرفت و می دیدیم که چه سیلاب ها بر یال کوهستان می دود. وقتی مادرم پا به آن ویرانه گذاشت، نخستین چیزی که دید چه بود؟ آن آخرین چیزی که در دم مرگ نگاهش بر آن افتاد؟ او هم گند دنیا را به کام کشید؟ مشتی گل از زمین کندم و خوردم. لودو گفت: «ديگر ديولنه شده ای. مثل وحشی ها.»

دهانم را پاک کردم و آن لقمه گل آلوده را فرو بردم.

گفتم: «مرا از آغاز در هیئت یک دشمن سرشتند. هرچه با دنیا به نیکی بودم بس.»

بعد یادم آمد که مادرم زمانی بر سرم خم می شد و در گوشم نجوا می کرد: «جایی، در اعماق وجودت، پس همه هراس ها و نگرانی ها و اندیشه های خرد و حقیر، وجودی نرم و نازک و راستین پنهان شده که همه وجودش از رنگ های درخشان است.»

و همانجا بود که سرانجام حرف های او در یادم آمدند و این جمله را هم شناختم که از شرلی جکسون¹ بود. پس مادرم هم جملات و واژگانی در تنم کاشته و با این ادبیاتی که مثل مادر و پدرم، همه جا بود و هیچ کجا نبود، ناگاه مادرم به ساده ترین شکلی بر من آمد. آنچه دریافتم این بود که او همیشه همراهی ام کرده و همیشه بوده و پس می شد چنین گفت که همه وجودهای حساس و ترد روزگار، زنده باشند یا مرده، بی وقفه در کائنات روانند. حتی اگر آن ها را به چشم نبینیم.

ساعت ها گذشت و طوفان آرام گرفت و من و تائوت و پتیئا و لودو از کوه پایین رفتیم. نمی دانستیم دیگر زائران کجایند و سرانجام در پیش سن میشل دوکوکسا ایستادیم و در حیرت از هوایی که باز می شد و صاف، در جا خشک شدیم. نمای کلیسا و ساختمان های مجاورش از ضرب باران لکه داشت و باز من یاد آن روز در پارک فورت تراین نیویورک افتادم. همانجا که پشت سرم دوکوکسا بود و بونفونت و سن گیلیم. به این اندیشیدم که می شود همین حالا مرگم برسد؟ خاطراتم داشتند خود را باز می یافتند که ناگاه فریاد لودو همه چیز را عوض کرد.

گفت: «ماشینم کو؟»

قطرات درشت جا مانده از باران روی برگ های درختان با گذر باد به زمین می ریختند و از روی بام کلیسا و سنگ های خارای کوهستان. تا زانو توی گل ایستاده بودیم و آن قدر در گل رفتیم تا ماشین لودو را یافتیم. از راه خزیده و به رودخانه افتاده بود. داشت فرو می رفت و کاری نداشتیم جز اینکه تماشا کنیم و ببینیم که آخر از همه کاپوتش چگونه در آب گم می شود.

لودو داد زد: «نه! نه!» و به زمین لگد زد و بعد سرش را در دست ها گرفت و خاموش شد.

¹ Shirley Jackson

من اما بی حرکت غرق شدن ماشین را تماشا کردم و در این اندیشه که موزه کوچکم، آن نمایشگاه‌های هنری سیار و تابوت پدرم، در صندوق عقبش بود. بالا بردن آن از کوهستان به آن دشواری کار ابلهانه‌ای بود اما حالا داشت می‌رفت و همه چیز با آن غرق می‌شد. گم شد و نابود. حس کردم باری از شانه‌هایم برداشتند. حس کردم زندگی‌ام گور و گم می‌شود و انگار که اصلاً آدمی که می‌خواسته سفر دراز تبعید را برود، دیگر نیست و اصلاً وجود هم ندارد. ماشین به ژرفای آب‌های خروشان می‌رفت و من در این اندیشه که اهل ناکجایم، در هیچی زاده شدم که خود کانون همه چیز است. همین عصاره وجود مرا بس. و به نر می دستی به سر تائوت زدم و این حرف را از اعماق دلم به مادر مرده‌ام گفتم.

قاره آب

حکایت اینکه چگونه از دریای امیدهای نقش بر آب گذشتم



اگرچه تابستان بود اما لودو باز کتی بر روی جلیقه پشمی اش پوشیده و دستمال کشمیر خاکستری به گردن انداخته بود. داشت می‌رفت اما در دم آخر، برگشت و آن واپسین نگاه ناصحانه‌اش را به من انداخت. عصایش را توی زمین کاشته و به آن تکیه کرده بود. تازگی عادت کرده بود آن را همیشه با خود بردارد و با آن به همه چیز اشاره کند. حتی چیزهای نزدیکی که یک دست با او فاصله داشتند. از نگاهش هیچ دریغ و پشیمانی نمی‌تایید. خشم شاید. و اندکی حس ترحم. ولی پشیمانی هرگز.

نفسی به دشواری کشد و گفت: «سرانجام. بالاخره!»

با موهای تابدار مرتب و پیپی که در اعماق جیش محکم کرده بود همانجا روی اسکله تیره و تار ایستاده و به اطرافش نگاه می‌کرد. که تاریک بود و آکنده از تفلله‌های زمان گذشته و غبار. دیوارهای بناهای اطراف همگی فروریخته و از نم مدیترانه تا مغز استخوان زخم‌دار بودند. در آن تف و هرم خاکستر، لودو تکیه بر عصایش زد و برایم قصیده‌ای خواند از اینکه چرا ترکم می‌کند. که من علاج خودم را در واکاوی تاریخچه خودم می‌جویم و در آن زیارت ادبی‌ام به درون مگاک تبعید.

از او خواستم بیشتر بگویند که چمدانش را زمین گذاشت و البته از آنجا که رنگش با کفش‌هایش هم می‌خواند، آن را درست کنار پاهایش گذاشت. به نرمی و البته با رعایت فاصله رسمی گفت: «بین این راهی که تو برای تحمل گذشته‌ات جسته‌ای برای من تحمل‌ناپذیر است. شیوه نگارش تو عوارض جانبی مسمومی در خود دارد. عوارضی که من تاب آن‌ها را ندارم.»

با شگفتی نگاهش کردم که همچنان گفت و از خیر حیرتم گذشت و یک به یک گلوله‌هایش را زد.

محکم و کشیده گفت: «یک! ناپدید شدن‌های ناگهانی.»

که به او گفتم من همیشه خودم می‌دانستم که کجایم.

نمی‌شد ساکتش کرد و باز گفت: «دو! بی‌تفاوتی بیمارگون نسبت به آدم‌های زنده. سه! که از همه بدتر است...»

درمانده گفتم: «ولی من موافق نیستم.»

گوشش به من بدهکار نبود: «سه! روزهای متمادی که در اتاق خواب می‌مانی و جوری فضایش را می‌انباری که انگار جسدی بیش نیستی!»

برایش گفتم که این رسم بدرود نیست و کاش اندکی از آگاتا درس صبوری و خوشرویی می‌آموخت. به اطراف نگاه کردم و از خودم پرسیدم پس آگاتا و فرناندو کجایند؟ پتیتا از در تو دوید و پشت سرش همه سردیس‌های گلین آگاتا با آن چشم‌هایشان آمدند و لشکری از آگاتاها گرد ما جمع شد. سگ پیش پایم نشست و من در ناباوری چند نفس زدم. حس می‌کردم که این ضربه کاری چنان بوده که از همه شریان‌های تنم به بیرون می‌تراود. خودم را باز یافتم.

ناگاه شعاعی از نور آسمان را شکافت و روی دسته چتر لودو افتاد و روی قفل‌های فلزی چمدانش. برمی‌گشت به فلورانس و چمدان را تنها با لباس پشمی انگلیسی و توتون و مجموعه فرهنگ‌های تاریخی‌اش پر کرده و باقی را همه واگذاشته بود. به من گفته بود که پدر پیرش در بستر مرگ افتاده و قلبش ضعیف شده و استخوان‌هایش تحلیل رفته و مغزش چنان فرتوت که دیگر چیزی نمی‌بیند و به یاد نمی‌آورد.

می‌خواستم بپرسم: «پدرت سبیل هم دارد؟» که نپرسیدم و البته که احمق نبودم. آشکارا دروغ می‌بافت و من در این اندیشه که پابند بودنم به پدر مرده‌ام، هم او که در خودم جایش داده و جذبش کرده بودم، بر رابطه‌ام با لودو سایه انداخته و همه توجهی را که او طلب می‌کرد بلعیده و جای دیگر برده. حالا این کارشناس ادبی،

این بازمانده بمبوها کلام مرا می‌گرفت و با آن خودش را تیرئه می‌کرد. پدرش را توی چشم فرو می‌کرد و این‌گونه انتقام می‌گرفت.

چون رویای صادقه‌ای در خاطر آمد آن روز که پس از دعوی مفصلی، فروشکسته و نالان در گوشم گفت: «می‌خواهی چه بیایی؟ این که صندوقچه گنج نیست.» و منظورش مگام بود.

من هم بلیغ و شیوا جوابش گفتم که: «رفیق من، رفیق عزیزترینم، من در دل مگام به جستجوی شعله‌ای هستم که بدرخشد، رخشان‌تر از روشن‌ترین فلق خورشید و سایه مرگ را در هم بشکند.»

اما حرفم راست نبود و این را فقط به زبان می‌گفتم و یکی در دلم نجوا داشت: «زخم من در اندرونم نهفته. زخم بی‌عشقی.» اما قادر نبودم که ضعفم را آفتابی کنم و حقارتم را کسی ببیند. بر ما بسیار چیزها گذشت و من از این میانه تنها زنجیره دراز تزویر و بدکاری تاریخ را می‌دیدم. دنیا هر دم زشت‌تر بر من جلوه می‌کرد و هوا را از من می‌گرفت. دیگر من که بودم که بخوام اعتماد کنم، چون دنیا نشانی از صداقت در خودش نداشت.

پیتا با تشویش فریادی زد. دهان باز کردم و گفتم: «وقتی پای مرگ در میان باشد، عشق همین خواهد شد.» لودو به من خیره شد و نفهمیدم نگاهش از سر موافقت است یا ناراحتی. من هم نگاهش را برگرداندم و نامش را بر زبان: لودو، یک آدم زنده که در میان دیگر آدم‌های زنده دنیا بر لجه‌ای ایستاده و چمدان در دست می‌خواهد برود. برای همیشه. لودو، که همیشه چشمش را بر رنجی که می‌بردم می‌بست و در همه لحظاتی که تمنایش را داشتم رهایم کرد. که ندید ما بیش از دستگاه‌های تولیدمثلیم و چه هیچی بزرگی در آنچه مشغولش بوده‌ایم جریان دارد.

پیش را در آورد و دوباره سرجایش خزانده و روی جیبش دستی کشید. یک دم خیال کردم شاید از تصمیم خود برگردد، که پای بر این لجه بگذارد و بر این مرزی که به دور خود کشیده و هرچند کمتر نامی از گذشته‌اش می‌برد، راضی شود که با این ذهن مرگ‌آموخته سرکشم آشتی بجوید. در سرم تصویرش کردم که چمدان را از دست انداخته و چتر را هم، فقط برای اینکه در آغوشم بگیرد. که تن‌هایمان بر هم می‌افتند و مرا به اتاقش می‌رانند و غریزه در تن‌مان آواز می‌خواند. که از این خفت و خیز به نیرو می‌شود و باز خام‌دست و کودکانه تلاش می‌کند رابطه‌مان را از نو بسازد. از آن جسارت‌ها که از تمنا و هوس سر می‌زند.

اما در عوض همانجا پیش درگاه ماند و ریشش را خاراند. چند وقتی بود ریش می‌گذاشت. تا آن روز همیشه او را چاک‌تراش و تمیز و مرتب دیده بودم. این شلختگی را نشانه‌اندوه درونش گرفتم و نگاهی به

چشمانش انداختم و خودم را در آن‌ها دیدم. سایه‌ای در مردمک چشمانش مرا نگاه می‌کرد. در چشمانش هم عشق بود و هم نفرت که ما را به هم می‌پیوست و از یکدیگر دور می‌کرد و در هر دوی ما انگار جز آواز تن چیزی نمانده بود. چشم‌هایش ویران شدند و دیگر من نبودم. من تبعید شده بودم. و او که داشت عرق می‌ریخت و بار دیگر پره‌های بینی‌اش می‌پریدند. نمی‌دانستم پس از این چه خواهد کرد؟ بر من هجوم می‌آورد یا ناگاه می‌رود؟ احتمال هر دو برابر بود و بعد، به دمی از زمان، لحظه پرید. باز او بود درشت، سخت، سنگین.

چهره‌اش را نگاه کردم و به او گفتم که چه بینی رومی زیبایی دارد.

گفتم: «با این بینی مثل مردی به نظر می‌آیی که توان برساختن خیلی چیزها را دارد، مسیل، جاده.» لب‌بالایش را کشید و چاک دندان‌ها را نمایان کرد.

چمدان را از زمین برداشت و چتر را و به درگاه در اشاره‌ای کرد و گفت: «تو در زندگی‌ام پیدا شدی که شکنجه‌ام بدهی.»

چنان به اثاثش چنگ زد که غریقی به قایق و ناگهان رفت و گم شد و نابود، پیش از آنکه بتوانم جوابش را بدهم، پیش از آنکه به یادش بیاورم که این واژه عشق همیشه ورد زبان خود او بوده و نه من. که خودش یک‌بند در من می‌خواند که می‌خواهد در اقیانوس تنم شنا کند و در دل بادهای سهمگین جهان به آن پناه بجوید.

رفتم به نشیمن خانه، شکسته، درهم و کوفته، و صورتم را بر شیشه‌های رنگی در ایوان گذاشتم و ماندم. دیدمش که از جلوی صف درختان می‌گذرد و از آن‌ها سان می‌بیند و به‌سوی ایستگاه مترو می‌رود. درهای ایوان را گشودم و پا در آن گذاشتم و به میان گلدان‌های رو به زوال‌مان رفتم. خالی بودم، چون بادی که به میان آسمان فروکوفته می‌زد. نمی‌دانستم چه کنم اما ناگاه بی‌آنکه بخواهم و برخلاف میلم داد زدم: «روزی همه بیدار می‌شویم و می‌بینیم همه رنج‌مان از آن حفره‌های نادرستی است که در میان چیزهای نادرست باز کرده‌ایم!»

سرانجام زمین داشت گرم می‌شد و بادی تبار از میان درختان و زمین سنگفرش آن محله می‌رفت: هر دم به جایی می‌وزید و آسمان را می‌روفت. شعاع‌های پراکنده آفتاب کوهستان‌های دوردست را روشن می‌کردند. می‌شنیدم که باد بر خیلبان‌های ژیرونا می‌وزد و پرچم‌های کلتالانی، اینجا و آنجا، بر روی ساختمان‌ها و

ایوان‌ها به ندایش پاسخ می‌دهند. چشم گرداندم و در میانه آن کوچه‌های دراز و دیواره‌های سنگی باز لودو را پیدا کردم.

ته راهی پیدا شد که از زیر معبری طاقی می‌گذشت و از کنار میخانه‌ای که همه بطری‌های خالی شراب شب پیش را جلویش گذاشته بودند و باد بر آن‌ها تقه می‌زد و می‌رفت. بطری‌های غلتان در پی او می‌افتادند و روی سنگفرش صدا می‌کردند. باد هم گرم کار خود بود و همه چیز را روی زمین پهن می‌کرد. لودو را می‌دیدم که از سر همه چیز جست می‌زند و می‌گذرد و رو به لارامبلا می‌رود. که رفت و از پل هم گذشت و راست راه رودخانه را گرفت و رفت و در نور گم شد. دیدم که روی بام مرسه یکی از ملحفه‌های سفیدش تکانی خورد به نرم و بعد به سختی، که انگار کبوتر سفیدی باشد، از آن‌ها که توی خاکسپاری از قفس آزاد می‌کنند و همان‌قدر بی‌تاب که می‌خواست هرچه زودتر به عمق آسمان جست بزند و از اندوه این زمین برهد.

از پونده پدرا که رد شد دیگر گمش کردم اما آن‌قدر او را می‌شناختم که مطمئن بودم راهی را می‌رود که همیشه با هم می‌رفتیم. که آن کوچه‌ها همه بادگیرند و بادخیز و چه تندبادها که در آن‌ها می‌وزند و تازه در همان دم طوفان شالوک^۱ از صحرا برخاسته و بر ما می‌کوبید. راه دشواری را تا ایستگاه داشت و حتی مجبور بود با همه هیکل خود را روی باد بیندازد تا بر زمین نیفتد. که یک‌به‌یک گام بردارد خوب حواسش را جمع کند، جوری که انگار بر ماه راه می‌رود. و سرانجام نالان و خسته و از نفس افتاده به ایستگاه برسد.

ناقوس‌ها نواختند و من برگشتم و پشت‌دوری‌ها را بستم و به خانه نگاه کردم. آگاتا و فرناندو کجا بودند؟ انگار هیچ‌وقت آنجا زندگی نکرده و حالا من مانده بودم و آن خانه خالی‌تر از همیشه و تقدیرم انگار همین که بمانم و بپوسم در میان آن تلفن‌ها و دستگاه‌های ویدئو و اثاث به‌دردنخور دیگری که به‌جا گذاشته بودند. ولل‌دین و پیدران و نیاکان‌شان همین را به آن‌ها آموخته بودند و این‌ها همان‌هایی بودند که از جنگ‌های جهانی جان به‌در برده و این تفاله‌های تکنولوژی قرن بیستم را در خاطر می‌نشاندند که این سده همچنان تشنه خون تازه است. شاید خودشان از پذیرش این حرف تن می‌زدند اما برای من روشن بود: گسست ارتباطات، حس عدم قطعیت و ناپایداری که جنگ‌های جهانی در وجودشان کاشته بود، از نسلی به نسل دیگر ارث رسیده و در هر پله حرص بیشتری می‌یافت. حس می‌کردم آن خونی که تازه جریان و تپش را در قلبم بازآموخته بود، ایستاده و پس می‌رود.

^۱ xaloc

از میان سردیس‌های آگاتا به اتاق لودو رفتم و گنگ و بی‌حس بر تختش نشستم. صاف و خالی بودم مثل آسمان و حس می‌کردم یکی دستی آورده و تمام دلم را شسته. حس می‌کردم هراسی عمیق و کهن در دلم ریشه می‌دواند و دیواره‌های زرد اتاق لودو بر من می‌افتند. گفتم نکند دچار مرض تشویش شده‌ام و شاید هم که این حس زادن است و اصلاً به همین خاطر نوزادان در آن آغاز تنها جیغ می‌زنند. که حیرت‌زده‌اند و به این اندیشه خودم را آرام کردم. به یاد خودم آوردم که آنچه بر سرم می‌آید به خاطر پافشاری در گذراندن مسیر تبعیدم است و میلم به فرومردن و باززادن. فقط حساب اینجایش را نکرده بودم که چنین تنه‌ایم بگذارند. انگار در دل آینه کژ و کوزی گیر افتاده بودم که یک‌بند آن واقعه تلخ و سیاه کانون زندگی‌ام را باز می‌تاباند: مگاک تبعید. یعنی زندگی همین بود؟ تار عنکبوتی بدون مرکز؟ زنجیره بی‌انتهای رخدادهای تکراری که هیچ آغازی هم نداشت؟

ساعت‌ها گذشت و بارها دوباره و چندباره به ایوان رفتم و بی‌اندیشه از اینکه الان کجاست، چشم انداختم تا بینمش. حالا که لودو رفته بود می‌خواستم چه کنم؟ ماهی قرمز در خانه‌اش می‌گشت و آب را به درون آن آبشش‌های کوچک می‌کشید. تائوت در راهرو قدم می‌زد و پتیتا در پی‌اش. تنها همین سه یار برایم مانده بودند.

برگشتم به اتاق لودو و خودم را روی تخت انداختم. به سقف نگاه کردم و صدای نرم و بم ژیرونا را شنیدم که از دیوارها می‌گذشت و به دامان مرداب زهدان ادبیات فروغلتیدم. در خیالم از امواج سهمگین آن گذشتم و حس کردم زمان افتاد و تخت شد نشانم داد که همه چیز انگار پیش‌تر رخ داده و هم در حال رخ دادن است. جانی گرفتم و با خودم گفتم که چه آنجا و چه اینجا، لودو پیش‌تر هم مرا ترک کرده و باز ترک خواهد کرد.

اندی بعدتر که از خواب برخاستم با خودم فکر می‌کردم الان دیروز است یا امروز، فردا؟ نمی‌دانستم اما نخستین چیزی که به چشمم آمد تائوت بود. گردابی از اندیشه‌ها در سرم می‌گشت. چگونه بدون عشق دیگری با درد تبعید کنار بیایم؟ هادرم کو؟ پدرم؟ انبارۀ خاطرات ملت؟ کدام ملت؟ کدام یک؟ کدام را مال خودم بنامم؟ تائوت آن‌سوی تخت نشسته بود و تاجش را سیخ گرفت و سلام داد. در آرامش تمام بود.

گفتم: «تائوت، مگر می‌شود رنجی بی‌حاصل را تاب آورد؟»

نوکش را باز کرد.

گفت: «قلب آینده کهن است.»

گفتم: «البته، البته که چنین است.»

بعد با خودم گفتم که با این پرتگاه عمیقی که بر کرانه آن ایستاده‌ام چه کنم؟ همین پرتگاه و لجه‌ای که از یک سوی فرو شدم و از سوی دیگر تن‌آلوده و فرسوده‌تر از پیش برآمدم؟ آن قدر سقف را نگاه کردم که باز خوابم برد.

ساعت‌ها گذشت و در دل سکوت شب ناگاه جستی زدم و روی تخت نشستم. کلام کامو در میان دهلیزهای سرم طنین انداخته بود که: «همه چیز در نظرم غریب است، همه چیز و هیچ کس را ندارم که از آن من باشد و هیچ کجایی که در آن زخم‌هایم را مرهم نهم... من اهل اینجا نیستم، اهل هیچ کجای دیگر هم نیستم. و دنیا برایم چیزی جز چشم‌اندازی ناشناخته نیست. جایی که قلبم را به هیچ کجایش نمی‌توانم بیاویزم.» پا شدم و توی راهرو افتادم و تائوت، آن یار باوفا سایه‌به‌سایه‌ام آمد.

یک هفته گذشت و هیچ نخوایدم و هر شب در راهرویم قدم زدم. حواسم تحلیل رفته و از من گریخته بودند و یک‌بند از سطح به ژرفای ذهنم فرو می‌رفتم و برمی‌گشتم. دمی در هم شکسته بودم و اندوهگین و غمزده و دمی دیگر عاصی و پرشور، خشمگین. اما سوای این نشیب و فرازها یک پرسش همیشه در سرم زنگ می‌زد و البته که ریشه‌ای بس عمیق هم داشت: از آن زیارت‌ها چه حاصل شد؟ سرانجام و در شبی که آگاتا و فرناندو در اتاق‌شان خواب بودند، در فلق بود که شنیدم: «نابسنده‌گی من در برابر زندگانی.» از هول و هیبت آن واژگان بر جای خشک شدم. که این را نوشته بود؟ بنیامین؟ لوی، اونامونو؟ اینجا بود که آن حقیقت درشت بر من آشکار شد: که نمی‌توانستم رفتن لودو را باور کنم.

به اتاقش رفتم و دست مجروحم را بر زرد دیوارهایش کشیدم و بر روی میزش و فرش کف اتاقش. گنج‌اش را گشودم و لباس‌هایش را بوییدم و بعد به اشکاف‌ها و کتاب‌هایش هم سر کشیدم. یادداشتی دیدم به آن دستخط زیبای دوست‌داشتنی بی‌زمان. به نگاهی فهمیدم متن آن از کیست.

بازنگاشتی بود از آنچه نیچه در زمان پیری، در نقد نوشته‌های جوانی‌اش بر کاغذ آورده بود: «بد نوشته‌شده و شرم‌آور و ثقیل است... که نه ضرباهنگ درستی دارد و نه منطق روشنی و از آنجا که نویسنده به حرف‌هایش یقین کامل داشته، هیچ سندی بر آن‌ها نیاورده.»

انگار لودو داشته با نگاهی واژه‌شناسانه، رنج مرا در دل کتاب‌ها رد می‌زده. خشم مرا در بر گرفت و آتش به درونم زد و آن واژگان را در دهان گرداندم: «بد نوشته‌شده و شرم‌آور و ثقیل!» و در آن لهیب تلخ، کلامی دیگر از نیچه در خاطر آمد: «نخستین شرط برای هم‌آوردی شرافتمندانه اینکه با دشمن در شرایط برابر باشی.»

اما تا پام به راهرو رسید باز گیج شدم و از خود پرسیدم اینجا دشمن کیست و کجا رخ پنهان کرده؟ نکند که دشمن در اندرون من بوده و بد اینکه هیچ راهی برای دانستن‌اش نداشتم. نشستم روی زمین و در کنار سردیس‌های آگاتا بی‌خود و بی‌مهابا گریستم. بار دیگر اندرونم خالی شده بود و بی‌پناه بودم و ناتوان. هیچ‌کس خانه نبود و تائوت ناگاه از گوشه‌ای پیدایش شد و تلنگری به دست مجروحم زد. دست برداشتم که نوازش‌اش کنم. از پتیتا رفتارهایی سگانه گرفته بود و به نوازش من کوکویی کرد صدایش انگار از سوی دیگر زمین بر من آمد. از پا در آمده بودم. انگار بیرون جهان ایستاده و در آن نگاه می‌کردم، فرومرده و هنوز جاندار و انباشته از نادانی. تمامی این مدت خوراک به کجای ذهنم می‌رساندم؟ این را در دل گفتم و به پره‌های پرنده دست کشیدم و می‌پرسیدم کجا‌های ذهنم را گرسنه گذاشته‌ام تمام این مدت مراقب آن آدمی بوده‌ام که پا به‌راه دراز تبعید گذاشته اما آن آدم که دیگر نبود. من در آن ویرانه‌ها چو ققنوسی دوباره زاده شده بودم و آن را بر خودم افزوده‌ام.

پس از آن، روزهای پشت هم خوابیدم و در پرتو آن خواب طولانی پرسش‌هایم هم بالیدند و مسخ می‌شدند. یک روز عصر که بی‌هدف در کوهستان‌های دهکده سنت دنیل^۱ می‌رفتم اندیشیدم: «وقتی دشمن معلوم نباشد دیگر برابری و هم‌سنگی چه اهمیتی دارد؟ بعد چند نامزد را برای عنوان دشمن برگزیدم و در نظر گرفتم: لودو بمبو، راه‌های پریپچ و خم و تودرتوی زندگانی سیه‌طالع، دیکتاتورهای بزرگ دنیا که بر آن‌ها فرمان می‌راندند، و دریافتم که باز اندوهم به خشم گراییده. خشم از اینکه سردرگم شده بودم. این جهان تشنه خون و ناهمساز مرا برمی‌آشفتم و دلم آشوب می‌شد از اینکه من هم بخشی از آن بودم. سرم می‌گشت و می‌چرخید. به این اندیشیدم که بزرگ‌ترین انتقام چه می‌تواند باشد؟ به آسمان صاف و تمیز نگاهی کردم و پاسخ را یافتم و فهمیدم این جواب بارها به اشکال مختلف و در طول سفر دراز تبعید خودش را به من نشان داده و انگار همیشه آن را به‌جوهر در آسمان نوشته بودند اما من مردد و پریشان از دیدنش تن زده‌ام. ساده‌ترین و بزرگ‌ترین انتقام اینکه: سر بردارم به روی همه دشواری‌ها و تنها عشق بورزم، پایداری کنم و با این جهانی که به چنگ و دندان با من می‌جنگد بستیزم. همه‌اش همین بود. از اول همه‌اش همین بود. منگ

^۱ Sant Daniel

و مست همانجا ایستادم و با خودم گفتم که چه ساده بود و احمقانه! چه نادان بودم. سنگی از پیش پا برداشتم و انگار که روی آن هم نوشته بودند: «عشق» آن را در دهان گذاشتم و مکیدم. سرکشی می‌کرد، که سخت بود و نه برای اینکه من به دندان بشکنم و در اندرون بگویم. هراسان و حیرت‌زده به خانه برگشتم و البته که آرام بودم و حالا مصمم که به دنبال لودو بروم و در دل نقشه‌ زندگانی سیه‌طالع خطی نو بکشم و مسیر تازه‌ای. تمامی راه همان سنگ در دهانم بود و حس می‌کردم معدنی در دهانم سر گشوده.

روز بعد بار سفر بستم و به آنی همه‌چیز جمع شد. چیزی هم نداشتم: تائوت بود و دفترم و آن تکه‌سنگ و لباس‌هایی که تنم بودند. پول کمی هم برایم مانده بود و هرآنچه از گذشته‌ام داشتم هم در آغوش آب رفته بود. مدرک شناسایی نداشتم اما حس می‌کردم بی‌نهایتیم و چندپاره. مثل لوح سفیدی، می‌توانستم هرکه می‌خواهم باشم. می‌شنیدم که آگاتا در اتاق نشیمن راه می‌رود و نوری مسین هم از پنجره‌ها تو می‌زد. رفتم و در آن اتاقی که صورتی شده بود دمی نگاهش کردم. داشت آکواریوم را تمیز می‌کرد. شانه به موها زده و همه را یک‌طرف بر شانه ریخته بود. ماهی هم به هیجان آمده و می‌پرید که نوک موهایش را بگیرد.

گفتم: «من می‌روم. نمی‌شود این‌گونه لودو مثل رخت نشسته رهایم کند و برود.»

پرسید: «کجا می‌روی؟»

چرخید و صورتش را در آن نور طلایی دیدم که رنگ پریده بود و جادویی، آرام. به این اندیشیدم که اگر در دنیا فقط به یک نفر می‌توانستم حقیقت را بگویم، آن یک نفر آگاتا است.

گفتم: «می‌روم دنبال لودو.»

«چگونه؟»

«با کشتی بعدی. از مدیترانه می‌گذرم، از این دریای امیدهای نقش بر آب.» شگفت‌زده نگاهم کرد و به نرمی دهانش باز ماند و همان قدر که بینم گوشه‌ دهانش مرطوب است. «کاش اندکی بگذاری آب‌ها از آسیاب بیفتند.»

آرام بود اما می‌شد حس کرد که نگرانی در وجودش موج برمی‌دارد و باز آرام می‌شود. هیچ ترحمی در نگاهش نبود و نه هراس و سردرگمی. حس می‌کردم وقت حرف زدن با من وجود سخت و درشت و آزردۀ مرا درک می‌کند. این اواخر یک‌بند همین‌طور با من رفتار کرده و به همین خاطر در نظرم با همه غریبه‌های

دیگر فرق داشت. معمولاً آدم‌ها تا مرا می‌دیدند چهره در هم می‌کشیدند انگار از دل صحرای درونم مادر و پدر مرده‌ام را به یک آن می‌دیدند. منی که همه‌جا یک غریبه بودم. نمی‌دانستم. هیچ نمی‌دانستم. یادم نبود آخرین بار کی به آینه نگاه کرده‌ام.

همان روز سواری کشتی شدم که به جنوا می‌رفت و تائوت هم بر شانهم بود. رفتم توی کابینم و در را بستم و در این اندیشه که گذار از مدیترانه به ایتالیا هفده ساعت طول می‌کشید. توی جنوا از پایانه تراگتی^۱ در می‌آمدم و با قطار خودم را به برینیوله^۲ می‌رساندم و از آنجا هم به فلورانس. شک نداشتم که لودو در آن شهر هندسی که او را پرورده و ساخته چشم انتظارم خواهد بود و چشم‌هایم را بستم. در خیالم در خانه‌اش را می‌زدم که باز می‌کرد و از روی شانهم‌هایش پدر فرتوت، شکسته و بی‌حالش را می‌دیدم که توی نشیمن جلوی تلویزیون نشسته. که دروغ نگفته و نور آبی تلویزیون آن چشم‌های بی‌فروغ پیرمرد را روشن می‌کرد. در خیالم می‌دیدم که در آغاز سرسخت است و محکم و حتی پس‌ام می‌زند و حتی شاید هم که راهم ندهد و من زیان باز می‌کردم و بهیادش می‌آوردم از پدرم که بارها مرد و با هر بار مرگش در زندگی و پس از آن من سخت‌تر به او می‌پیوستم. برایش می‌گفتم از اینکه چقدر رفتن به میان آب‌های اندوه دشوار است و من می‌خواهم کوه خردی باشم در کنار او که بر آن تکیه کند و رقص مرگباری که با هم داریم راهش را هموار خواهد کرد. که نمی‌گذارم یکه و تنها در اندوه مرگ حتمی پدرش گام بزنند. بعد پدرش سر می‌گرداند و به ما نگاه می‌کرد. با آن چشم‌های باد کرده و آبدار ریز، اما نگاهی سخت و محکم، از آن نگاه‌ها که هر بشری در آستانه مرگ خود دارد. لابد زبان باز می‌کرد که چیزی بگوید، لابد به اعتراض بر آن همه حرفی که پیش در گشوده می‌زدیم و لودو مرا می‌برد تو. در را پشت سرم می‌بست و در سرسرا می‌ماند و در اندیشه و نگاه به من. به آن همه وجودی که در من و او فرومرده و در سکوت برانگیخته شده بود. بعد من اول زبان باز می‌کردم چون هرچه بود، من این همه راه برای دیدنش آمده بودم. که دیگر راهی نداشتم. پدرم که در مغاکم گم شده و مادرم هم. هر دو به پسماند جهان پیوسته و حالا همه‌جا بودند. در هر نفسی که فرو می‌بردم. در دانسته‌های جوهری که در شریان و عصبم می‌گشت. دیگر مهم نبود که از کدام راه و خیابانی گذشته بودم و کجاها لنگرم را کشیده بودم و مگر جهان چه بود جز تکه کاغذی که تا ابد بر خود می‌تابید و می‌پیچید؟

¹ Terminal Traghetto

² Brignole

می‌گفتم: «آخ لودو، چه غمبار. چه قصه‌ای. یک بار دیگر دنیایی که می‌شناسیم‌اش به آخر می‌رسد. معنی بشریت همین است؟»

بعد لودو در تاریکی به‌سویم می‌آمد و بی‌حرف دست دراز می‌کرد و دستم را می‌گرفت و به آغوش می‌کشید و با هم می‌گریستیم. آن شب بی‌حرکت بر تخت او با چشم‌های گشوده به تاریکی در اندیشه‌ی ثقل اندوهی بودیم که این سده‌ی جوان بر بالای سرمان معلق داشته. پدرش از پیش تلویزیون بلند می‌شد و دست به عصا به مستراح می‌رفت و صدای تلویزیون می‌آمد و فاجعه را برایش تکرار می‌کرد: «انفجار انتحاری، حمله‌ی هوایی، مرگ دسته‌جمعی، قحطی آب، غذا و عدالت، کشتار کودکان، خانه‌های دودزده طعمه‌ی آتش.»

بعد لودو پس از سکوتی طولانی می‌گفت: «ما باید آرام بگیریم تا بشود این گره‌های کور را از تن کودکی‌مان بگشاییم.»

بعد می‌دیدم که انگار فهمیده که چرا گل خوردم و تازه داشتیم یکدیگر را می‌فهمیدیم. زود بود که نیکی از جهان سر به شورش بردارند و نیمی از جهان گل بخورند. چشم‌ها را بستم و در آن تپه‌ماهورهای بریده‌ی نوک‌تیز بود و زمین‌های شکسته و دریا‌های بی‌متهای سیاه و اقیانوس‌ها. دست بالا بردم و در هوا تکان دادم. «جینگ به همه‌ی دنیا سرایت می‌کند. زود یا دیر همه‌جا را تب خشونت می‌گیرد و ما را همه در کام می‌کشد. این سرآغاز یک پایان دیگر است. ما همه فقیریم، همه گرسنه، آزرده.»

لودو می‌گفت: «آری، که اگر یک تن آزرده باشد و محکوم، گویی همه آزرده‌اند.» غلتی به رویم می‌زد و با چشم‌های اشکبار و بعد از نفس‌افتاده و فروکاهیده می‌گفت: «من نمی‌دانم معنای بشر بودن چیست. زمانی خیال می‌کردم که می‌دانم اما این تصور هم با همه‌چیز شسته شده و رفت.»

هشدارها را دادند که دریا ناآرام است و طوفان می‌زد و من هم در آن کابین بدون پنجره ملندم اما حس می‌کردم که چگونه کشتی اسیر موج‌های سهمگین آن دریای جوهری است. می‌شنیدیم که باران فرو می‌ریزد و چه گرم و چه سنگین. این آخرین طوفان آن سال بود و موج‌های دریا را برمی‌داشت و به تخت سینه‌ی آسمان می‌زد. پشت در کابین همه می‌دویدند و صدای دانه می‌آمد که می‌گفت: «وقتی که راه پیش رویت هم گم شده.»

در آن هوای خفه تکرار کردم: «گم شده.» سفر دراز تبعید به پایانی ناگهانی رسیده بود. که نه و مثل چهره‌های مختلف پدرم در اندرونم، این سفر دراز تبعید هم انگار باز زاده بود. صورتی دوگانه و سه و

چهارگانه و مسخ شده و شکلی دیگر. برگی دیگر از تبعید انتظارم را می کشید. در فلورانس، آن شهر مرده متحرک منطقه ای با بلوارهای عریض و تاریخ مرگبار خونین و پیتزافروشی هایی که همیشه باز بودند و رود آرنو^۱ که هر صد سال یک بار طغیان می کرد. در خیالم نره گاوی را دیدم دمان که شاخ بر زمین می کشد و مرگ را می بوید. آرام به خودم گفتم: «من آدم صبوری هستم زاده بر این دنیای بی قرار بی مهر، یک خارجی، یک تماشاچی، دردسر، ناخودی.» واژه ها در سرم جمع می شدند: یک غریبه، بیگانه، پناه جو، کشتی شکسته و کشتی نشسته.

تائوت با نگرانی روی شانهم قدم می زد و دریا همچنان در کار تهدید که همه را به اندرون بکشد و انگار که پیش تر هیچ گاه این کار را نکرده. هر از گاهی تائوت نوکی به گوشم می زد و من هم حس می کردم که اندروم را بالا می آورم. استفراغ کردم و خودم را خالی. بعد آن بوی تند و ترش را فرو بردم.

ساعت ها گذشت و از مونپلیه^۲، مارسی^۳ و کن^۴ گذشتیم اما همچنان کشتی بر آن آب های نا آرام می رقصید و می رفت. به تائوت رسیدگی می کردم شب را به آرامی سر کردم. چندین بار خوابم برد و بیدار شدم و خواب لودو را دیدم و خودم که در اعماق دریا می سریم و اجساد مردگان را جمع می کنیم و به سطح آب می آوریم. یک دستم دفترم بود و به دست دیگر کف دریا را می خراشیدم. در سکوت با هم راه پیمودیم تا به لاشه هواپیمای جنگی رسیدیم که همه گونه جانوران دریایی در آن خانه کرده بودند. از هر روزنه اش دسته ای ماهی تو می رفت و بیرون می آمد و همچنان که به آن می نگرستیم لودو اندکی از من فاصله گرفت. انگار از حضور من در اندیشه شده و من که اعتنایی به او نداشتم از دماغه هواپیما بالا رفتم. دفترم را باز کردم و دیدم که چه نمای ملکوتی در آن کف دریا به خود گرفته و خواندم: «زمانه یکسان است اما یکی در می پوسد و دیگری گوهر می شود.» آرنو از بنیامین و از شکسپیر نقل کرده بودند.

لودو حرفم را گرفت و اندیشید و با چهره ای افسرده دستی به سر جلیبک های در هم پیچیده کشید. به همین دست ها کوشیده بود مرا غذا دهد و من هم برگشتم و کف آب کنارش ایستادم. باز راه افتادیم و سنگین و شکوهمند گام زدیم. دمی طولانی به سکوت در من نگاه کرد و سرانجام زبان گشود و چه سهم و غریب: «گوهر شدن یعنی کاری که ذهن می کند که به مدد آن کمال را در دل هر رخدادی در محبوب خویش بیابد.» و این را هم اضافه کرد: «از دفتر خودت!»

¹ Arno

² Montpellier

³ Marseille

⁴ Cannes

با شرمندگی گفتم: «آخ، استاندال.» و در این اندیشه بودم که حالا دفترهای ما تکثیر شده و بر هم افتاده: «آن دیده‌ور احساس، همزاد ماری هنری بیل^۱»

ماهی قرمزی از کنارمان رد شد و نگاهش کردم که با آن آرواره بزرگ و کله فروافتاده چگونه خود را در دل شن‌ها نهد می‌کند.

لودو گفت: «لوفیوس پیسکاتوریوس^۲» و بعد گفت: «شام را کجا بخوریم؟»

خندیدم و گفتم: «این لوفیوس پیسکاتوریوس رفت کف آب، در دل این قاره آبی، دریای تلخ، سبز عظیم، دریای پناهجویان، دریای مضمحل، و از همه مهم‌تر دریای امیدهای نقش بر آب.»

به این حرفم آن فضای گرم و شوخ انگار شکست و چشم‌های لودو برگشتند به سوی آب‌ها و چند گامی پس رفت. با نگرانی به من نگاه کرد و آماده شد که سهمگین سوالش را بپرسد: «از همه مهم‌تر اینکه چه وقتی تو آن آری سترگ و مهیب را به زندگی خواهی گفت؟»

سکوت سنگینی افتاد و در آن زمان شنیدم که نیچه گفت: «آنکه بداند دوست می‌دارد و از دوست داشتن تن زند، به ژرفای وجود خویش خیانت ورزیده و کف آن را بر می‌آشوبد.»

لودو که سوالش را پرسیده بود حالا تکیه بر موتور هواپیما به دسته ماهی می‌نگریست که از شکاف موتور بیرون زده و دور پره‌های ملخ آن می‌چرخیدند. طره‌های موی تابدارش در آب موج بر می‌داشتند و باز همان نگاه را بر من انداخته بود و داشت روی در هم می‌کشید.

صدایم به اعتراض بلند شد که: «لودو. باید هنوز راه برویم و همه جای بستر این دریا را بخرائیم.» اما او تکانی نخورد.

صبور و سنگین پرسید: «چرا تمامش نکنیم؟ چرا بر ادامه این زندگی لجاجت بورزیم که تو هیچ تعلق خاطری به آن نداری؟»

بار دیگر ماهی قرمز پیدایش شد و به سوی بال‌های هواپیما رفت و نگاهش کردم که چگونه آب را از دهان به آب‌شش‌ها می‌برد و در میانه آن شنا می‌کند. اندیشیدم که ما در هر زمانی تنها اندکی می‌توانیم با زندگی

¹Marie - Henri Beyle

²Lophius piscatorius

بجنگیم و همیشه انبوهی از آن ورای دست ما می‌ماند. باید با آن کنار بیاییم و حالا آیا من می‌توانستم کنار بیایم؟ که آرام گیرم؟ که بجنگم؟ دلم می‌خواست سرم را توی شن‌ها فرو کنم.

ناگهان حواسم رفت به لودو که انگار از دست خودش ناراحت بود که چرا عشق به موجودی بسته که هنوز روی زمین فرود نیامده. خواستم حالش را عوض کنم و به‌همین خاطر تا پیش‌اش شنا کردم و روی دماغه‌
هوایما نشستم و گفتم: «لودویکو بمبو. من هم از همان معبری به دنیا پای گذاشتم که دیگران: زهدان مادرم. از این یک نظر که من شبیه همه‌ام. ولی از دیگر جهات من یگانه‌ام. من آمدم، مثل همه، اما بخشی از من معلق ماند و حالا زنجیره‌
تبارم از هم گسسته و ناقص مانده. این نقص، این شکاف در دل زندگی‌ام یک‌بند ژرف‌تر و گشاده‌تر شده و فجایع گوناگون، کشتار نیاکانم، تبعید روحی و جسمی، بی‌پناهی و آوارگی همه بر آن افزوده‌اند. اما دلت آسوده باشد که من از آن نوابغ غیرعادی‌ام که دست در کار همسازکردن همه وجودهای خودم با جهان آورده‌ام و آن‌قدر شهامت در خودم گرد کرده‌ام که آن آری سترگ و مهیب را به زندگی بگویم.»

گمان داشتم الان باز به رویارویی با من می‌ایستند اما سر عقب لنداخت و خنده‌ای رها کرد و با هم دوشادوش در بستر دریا گام زدیم و کف مگاک را خراشیدیم.

ساعت‌ها بعد نفس‌زنان و عرق‌ریزان از خواب پریدم. و چه دیدم؟ پهنه‌
آبی دریاچه‌
ارومیه. بام فرسوده‌
کوه سهند. نخل‌های ساحل خزر. می‌شد که به خانه برگردم؟ واژه‌
خانه را در دهان گرداندم و طعم غبار، خاکستر و اجساد پوسیده در دهانم آمد و طعم گیل‌اس‌های رسیده در آفتاب و گل سرخ و زعفران و خرما.

بالا شدیم و پایین آمدیم و باز کشتی قرار گرفت. یکی از ته راهرو پیدایش شد که به دیوار خورد و بالا آورد. همه اندرون خود را خالی می‌کردند. گند مرگ همه‌جا پیچیده و من هم بر آب شور شناور بودم. دفترم را گرفتم. یعنی این همه انتظار برای معنا دادن به زندگی‌ام بیهوده بود؟ بازش کردم و جمله‌به‌جمله خولندن و این را شنیدم: «از هم بدرش تا آن مایع لزج بیرون بریزد.»

باز خوابم برد و در رویا این بار در سانتا ماریا دلفیوره^۱ بودم و در فلورانس. شب بود و من تنها و آجرهای گر بالای سرم را انگار به خون شسته بودند. در پلکان بودم و انگار همه آن فضا عضوی از تن دیگری بود.

^۱ Santa Maria del Fiore

انگار از دل دهلیزهای مغز خودم بالا می‌آمدم و شاید هم یکی از وجودهای دیگرم به هیئت این بنا در آمده بود. بالای پلکان، به درگاه کوچکی رسیدم و از فراز ایوانچه‌ای به چشم‌انداز فلورانس نگاه کردم که مثل کمربندی آن گنبد را فرا گرفته بود. در آن هوای آرام شب حس می‌کردم که سنگ‌های پخته شهر دم می‌زنند و شهر انگار که زنده است و همه مرده‌هایش هم، با هر آنچه از آغاز در آن بوده و هر آنچه قرار است بعدتر باشد و همگی همانجا بودند.

برای آخرین بار دفترم را گشودم و خواندم: «دستورم برای هر انسانی که می‌خواهد به بزرگی برسد همین که سرنوشت را دوست بدارد. امور فاتی^۱. که نخواهی هیچ چیز دگرگونه باشد، نه پیش و نه پس و نه هیچ از ابدیت.»

همانجا ایستادم و در تلاش که همه چیز زندگی‌ام را دوست بدارم: آن مرگ نابهنگام مادرم، کوری و مرگ پدرم، گرفتاری‌ام با لودو. ولی این از من بر نمی‌آمد.

تا به او فکر می‌کردم پیدایش می‌شد و حالا هم کنارم بود و به شهر کودکی‌اش می‌نگریست. دیواره‌های آن شخصیت لجوج خود را فرو ریخته بود و گویی که در دل این، قصه ما هم تغییر کرده و دگردیسی یافته بود. گرم و تند پرسیدم: «آخر ما چه مرضی داریم؟»

برایش گفتم که من هیچ نمی‌دانم و چقدر مرددم و چقدر کوشیده بودم که عشقم به او را از دل برانم و گوشه‌ای حبس و غل و زنجیر کنم چون می‌دانستم اگر این عشق را بر او آفتابی کنم و دوستش بدارم، او نیز بی‌تردید نابود خواهد شد و ناپدید. گفتم که این باورم بوده و هرچه کژ و عجیب، اما آنچه در این زندگانی سیاه بر سرم آمده همین باور را مهر تأییدی می‌زند. من سیه‌طالع.

تقه‌ای به در خورد و بیدار شدم. دریا آرام شده و کشتی به نرمی بر سر امواج می‌رفت. صدای آرام کائنات تو می‌زد که بیدار شده بود و صدای تفاله‌های مرگ هم بود و چه زیبا. آرام گرفتم و این موسیقی را شنیدم و زحمت باز کردن در را هم به خودم ندادم.

نیمروز بود که با تائوت روی عرشه رفتیم و چه شادمان بود از این هوای تازه. بال‌ها را باز می‌کرد و می‌بست و تاجش را می‌افراشت. سینه‌اش را باد می‌کرد و من هم سنگ را در دهان می‌مکیدم. خانواده‌ها و آدم‌های

^۱ amor fati

دیگر بر صندلی‌هایی که به عرشه محکم شده بود نشسته و دریا هم صاف و آرام می‌نمود. آفتاب تا روی سرمان پایین آمده و آب سینه می‌داد که کشتی از میانش بگذرد. دوردست آسمان رنگی داشت که انگار هر دم می‌خواست آتش بگیرد و هر دم از آن جرقه‌ای می‌پرید. مسافران را نگاه کردم که در امن و امان نشسته و انگار اندیشه‌ای از آینده نداشتند. آن‌همه زندگانی شیرین، سفرهای خیال‌انگیز، شادخواری‌ها، مهمانی‌ها، لباس‌های اتوکشیده و خوراک‌های لذیذ. همه‌چیز بر مدار و قرار بود و حتی رنج و درد هم جایی داشت و وقتی و نمی‌باید که سایه‌اش را بر همه زندگی آن‌ها می‌کشید چون که حالا دریا آرام بود و نرده‌های کشتی جانشان را حفظ می‌کرد.

سرگردانم به دریا و خودم را دیدم که با لودو به پهنه آن زده و در دوردست شنا می‌کنیم. نوری طلایی راست بر آب فرود می‌آید و امواج زیر آن می‌رقصیدند. دریا در دوسوی کشتی کف می‌کرد. زیر گنبد آسمان ایستاده بودم و مرغان دریایی بر بالای من که یکباره ساحل ایتالیا پیدایش شد و به خودم گفتم یا واقعیت مایع است یا هیچ در دل خود ندارد. یکدم ما اینجاییم و دمی دیگر جای دیگر و هرآنچه گمان می‌کنیم در سر داریم، گم می‌شود و محو. خاطراتی که بلعیده‌ایم بیدار می‌شوند. برمی‌خیزند و وامی‌دارندمان که وجودهای چندپاره‌مان را منظم کنیم و به‌راه آوریم. که حتی اگر به صدایی تنها در دل تاریکی شب بدل شوم، باز اعتقادم را از دست نخواهم داد. شرمی ندارم از اینکه بپذیرم این جهان پیرامون ما آکنده است از خشونت و بی‌تفاوتی. که آب‌های آن آکنده است از زهر و کسانی همین آب را می‌نوشند و زنده می‌مانند و فارغ. آنچه می‌ماند اینکه آیا در میانه چنین گرداب‌هایی می‌شود دیگری را دوست داشت و به او عشق ورزید؟ عشق، این مسکن و درمان زودپا که بر رنج ما هم می‌افزاید و ابدی است و در تکراری همیشگی و تا ما به این جهان نابسامان رو می‌کنیم، او نیز هست. عشق هم مثل آزادی، مرگ و ادبیات همه‌جا هست و هیچ‌کجا نیست. که خود هیچی است اما من آن را پیش‌تر این‌گونه ندیده بودم و تازه اگر هم می‌دیدم چگونه می‌شد که او را بازشناسم. منی که از تبار سیه‌طالعان روزگار بودم و به هر زمینی که می‌رسیدم تنها بذر خودمان را می‌کاشتم. سخت آن سنگ را مکیدم. از وقتی پیدایش کرده بودم توی دهانم بود و یک‌بند آن را مکیده بودم. دیگر نرم هم شده بود و در آوردمش و به دست گرفتم و به دهان دریای سبز عظیم انداختم، در دل آن دریای امیدهای نقش بر آب. و به این اندیشیدم که این تنها یک واژه است و در عین حال بزرگ‌ترین کلید و بزرگ‌ترین معما.

به خشکی می‌رسیدیم و ساحل ایتالیا را می‌دیدم که اخراپی درخشان بود. غارهای سیاهش را دیدم و شن‌های سفیدش و هلال ساحل. جنوا (آن شهر شیطانی صنعتی در محاصره کوه‌ها) مهربان و دوست‌داشتنی آغوش گشوده و ما را به کران خود می‌خواند. آن کوهستان‌ها استخوان‌های دریا بودند و آرواره زمین. به

خشکی نگاه کردم و در اندیشه زهدان ادبیات رفتم. آن همه سیاه‌چاله و دهلیز مخوف و بی‌پایان. به هرم تبعید فکر کردم و دست مجروحم. به ذهن بزرگ کائنات. شنیدم که آن همه نویسنده از دل مگاکم با من به نجوا می‌گویند: «هوا پر است از...» و دمی اندیشیدم و یادم آمد: «...از صدا.»

پایان

طرح جلد: نازنین کریم‌زاده